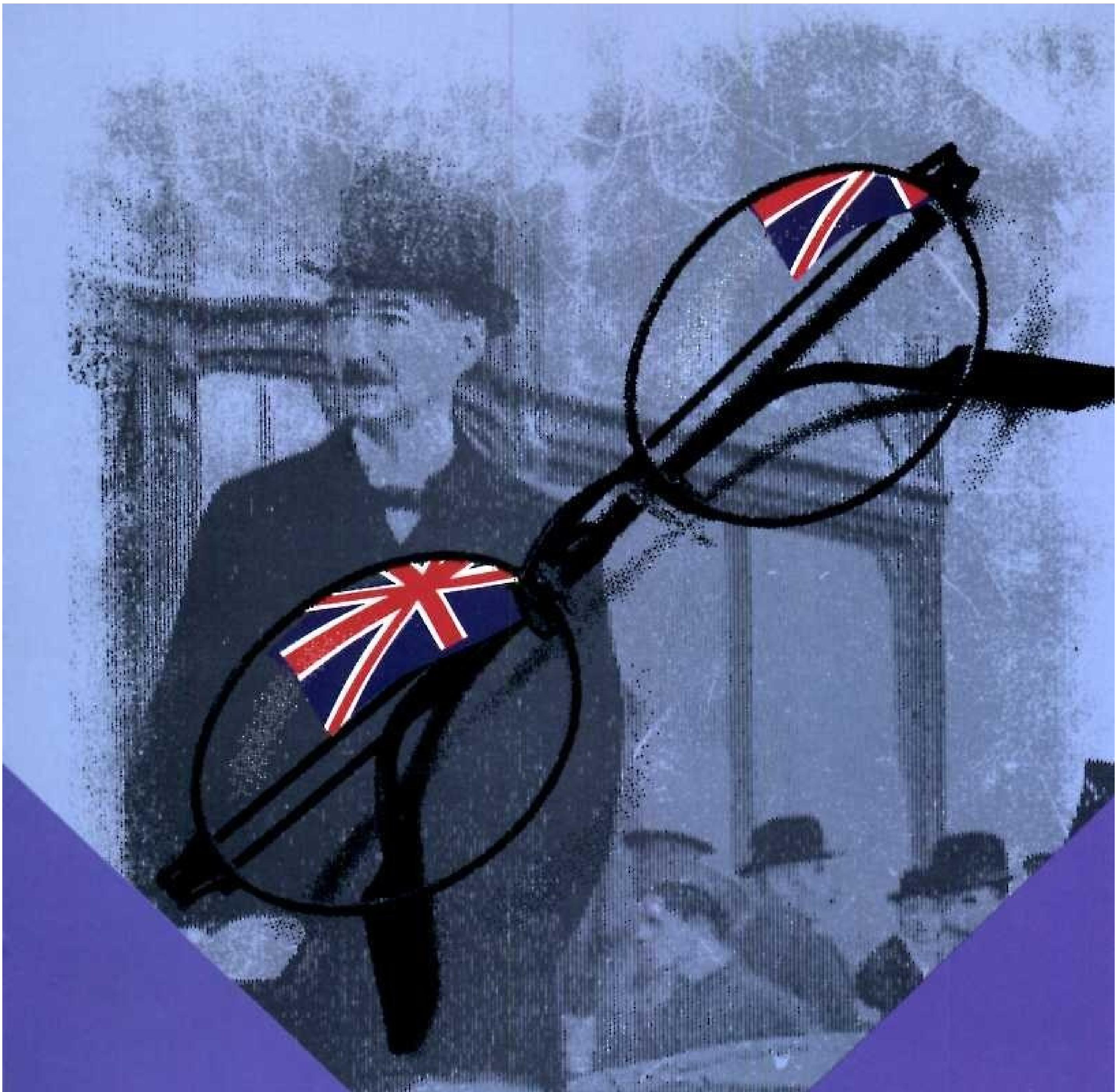


کنسول در شرق

خاطرات جنرال کنسول انگلستان از
زندگی سیاسی خود و انقلاب مشروطیت ایران

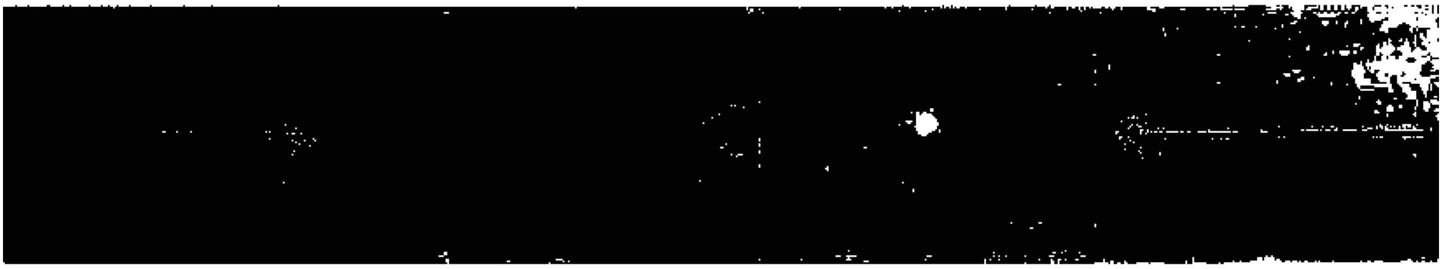
آلبرت چارلز راتیسلاو ترجمه دکتر رجبعلی کاوانی

آلبرت چارلز راتیسلاو ترجمه دکتر رجبعلی کاوانی

کنسول در شرق

خاطرات جنرال کنسول انگلستان از
زندگی سیاسی خود و انقلاب مشروطیت ایران

راتیسلاو، آلبرت چارلز، ۱۸۶۲ ـ م.
Wratislaw, Albert charles
یک کنسول در شرق، خاطرات جنرال کنسول انگلستان از انقلاب مشروطیت ایران و زندگی سیاسی خودش با تصاویر/ نویسنده آلبرت چارلز راتیسلاو؛ ترجمه رجبعلی کاوانی.
تهران: مؤسسه تحقیقات و توسعه علوم انسانی، ۱۳۸۶.
۴۴۲ ص. : عکس. 978-600-816871-3
راتیسلاو، آلبرت چارلز، ۱۸۶۲ ـ م. Wratislaw, Albert charles ـ ـ خاطرات. انگلستان ـ ـ روابط خارجی ـ ـ تاریخ. ترکیه ـ ـ سیاست و حکومت ـ ـ ۱۸۷۸ ـ ۱۹۰۹ م. بلغارستان. بصره . ایران. کرت. ایران ـ ـ تاریخ ـ ـ انقلاب مشروطه، ۱۳۲۴ ـ ۱۳۲۷ ق. کاوانی، رجبعلی، مترجم. مؤسسه تحقیقات و توسعه علوم انسانی ۱۳۸۶.
۲ آ ۲ ر/ ۵۶۶/۹ DA ۹۴۱/۰۸۰۹۲
۱۰۳۴۸۷۹



نویسنده	آلبرت چارلز راتیسلاو
مترجم	دکتر رجبعلی کاوانی
ناشر	انتشارات موسسه تحقیقات و توسعه علوم انسانی
طراح جلد و یونیفرم	حسن کریم‌زاده
حروف‌نگار و صفحه‌آرا	مرتضی انصاف منش
شمارگان	۱۲۰۰ نسخه
نوبت چاپ	اول / ۱۳۸۶
لیتوگرافی	ترمه
چاپ و صحافی	رامین
©	حقوق این اثر برای ناشر محفوظ است
نشانی	تهران، خیابان زرتشت غربی، شماره ۷۶
تلفن	۸۸۹۸۳۱۷۹ و ۸۸۹۸۳۱۸۰
نمابر	۸۸۹۸۳۱۷۸

فهرست

فهرست تصاویر

سخنی از مترجم

بیش از ۵۰۰ سال است که نام انگلیسی‌ها به کرات در صفحات تاریخ ایران به چشم می‌خورد و شاید اغراق نباشد که گفته شود انگلستان مهم‌ترین نقش را به‌عنوان یک قدرت بیگانه در عرصه‌های سیاست داخلی و خارجی ایران در این قرون ایفا نموده است. این نقش بسته به کفایت یا بی‌کفایتی حکومت‌گران و قدرت یا ضعف حکومت‌های حاکم در ایران به ندرت مثبت و اغلب منفی بوده است. از نمونه‌های مثبت آن می‌توان به همکاری انگلیسی‌ها با شاه‌عباس اول در بیرون راندن پرتقالی‌ها از جزیره‌ی هرمز اشاره کرد و آنقدر نمونه‌های منفی در حافظه‌ی تاریخی ملت ایران وجود دارد که ذکر آنها تکرار مکرر است.

سرفصل‌هایی در تاریخ ایران وجود دارد که بی‌نهایت در حیات این کشور مهم‌اند و بی‌گمان انقلاب مشروطه یکی از عمده‌ترین آنهاست. درباره‌ی این انقلاب بسیار گفته و شنیده شده اما نکته‌ای که اغلب مغفول مانده بررسی بی‌غرضانه‌ی نقش انگلیسی‌ها در این انقلاب است. گروهی انقلاب مشروطیت ایران را به کلی یک انقلاب ساخته و پرداخته‌ی انگلستان دانسته و عده‌ای دیگر آن را در تضاد کامل با منافع انگلستان قلمداد نموده‌اند. به نظر می‌رسد که این

ادعاها احتیاج به بررسی بیشتری دارد. اما برای بررسی بیشتر، آنچه که بدان نیاز است حتی‌الامکان در اختیار داشتن شهادت همه‌ی شهود و روایت همه‌ی راویان است، گیرم که بسیاری از این روایت‌ها و اسناد درست و متقن نباشد و گوینده یا نویسنده‌ی آن مطالب نخواسته و یا نتوانسته باشد واقعه را به همان گونه که بوده ببیند و تصویر کند. لذا به نظر می‌آید که وظیفه‌ی اصلی و فوری ما در این برهه‌ی زمانی گردآوری، ترجمه، چاپ و چاپ مجدد همه‌ی اسناد و مدارک مربوطه به واقعه است تا محققین بتوانند به آسانی به آنها دسترسی داشته و تحقیقات خود را عمق و دامنه ببخشند. از این نکته غافل نباید بود که اکنون در مراکز علمی جهان پیشرفته، حرکت عمومی به سوی ترجمه اسناد از زبان اصلی به انگلیسی است تا همه‌ی محققین در سطح جهان بتوانند از آنها بهره بگیرند، اما با توجه به ضعف‌هایی که داریم در شرایط فعلی چاره‌ای جز آن نیست که این اسناد از زبان اصلی به فارسی ترجمه شود. امید آن داریم که نسل جدید محققین ما این توانایی را داشته باشند که اسناد را به زبان انگلیسی بخوانند و نیازی به ترجمه‌هایی از این دست نباشد.

کتابی که هم اکنون ترجمه‌ی آن در اختیار شماست یکی از اسناد فوق‌العاده مهم در رابطه با انقلاب مشروطیت ایران است. نویسنده‌ی کتاب آلبرت چارلز راتیسلاو جنرال کنسول بریتانیا در تبریز و شاهد عینی انقلاب مشروطه در آن دیار بوده است. وی به اسناد و مدارک و گزارش‌هایی دسترسی داشته که در اختیار مردم عادی و حتی دولتمردان ایرانی آن عصر نبوده است. درست است که نمی‌توان از وی انتظار داشت که هر آنچه می‌دانسته بگوید، اما به نظر می‌آید آنچه در این کتاب آمده، بسیاری از حفره‌های خالی اطلاعات درباره‌ی انقلاب مشروطه را پر می‌کند، در عین حال که بر بسیاری دیگر نیز مهر تایید می‌گذارد.

مطالب این کتاب که فاصله‌ی زمانی بین ۱۸۸۱ تا ۱۹۲۰ را دربرمی‌گیرد، انتقال‌دهنده‌ی روح یک زمانه است. زمانه‌ای که در آن شاهد اتفاقات بزرگ بین‌المللی در صحنه اروپا، خاورمیانه و جهان هستیم. زمانه‌ای که در آینه‌ی آن آخرین نفس کشیدن‌های یک دوره و سربرآوردن بذرهای دوره‌ای دیگر دیده می‌شود. این کتاب روایت آخرین دهه‌های دوره ویکتوریا در انگلستان است، دوره‌ای که خورشید هیچ وقت در مستعمرات انگلستان غروب نمی‌کرد. آخرین روزهای امپراتوری عثمانی و چگونگی تجزیه‌ی آن، جنبش ترکان جوان در عثمانی، جنبش مشروطه در ایران و رقابت و همکاری بین انگلستان و روسیه و فرانسه و آلمان و دیگر دول اروپایی و سرانجام جنگ جهانی اول از موضوعات مختلف این کتاب هستند. نویسنده که خود به‌عنوان نماینده‌ی یک بازیگر عمده در این صحنه حضور داشته خواسته یا ناخواسته مطالبی را ذکر می‌کند که بی‌نهایت در فهم روح این زمانه مفید و موثر است.

در مورد زندگینامه‌ی خود نویسنده براساس آنچه که توانستیم از آرشیو دانشجویان دانشگاه کمبریج فراهم کنیم و براساس مطالب خود کتاب، وی در ۱۷ اکتبر ۱۸٦۲ در شهر بری سنت ادموندز انگلستان به دنیا آمده است. پدر پدربزرگ او یک مهاجر چک بوده و پدر او عالیجناب کشیش پروتستان هنری آلبرت راتیسلاو کشیش ناحیه‌ی مانوربیر بوده است. وی در مدارس بری سنت ادموندز و روسال تحصیل نموده است. او در ۱۴ مه ۱۸۸۱ در کالج کریست کمبریج پذیرفته شده ولی به کمبریج نمی‌آید و رسما در هیچ امتحانی شرکت نمی‌کند و از این کالج فارغ‌التحصیل نمی‌شود. ظاهرا وی در این مدت سرگرم آمادگی برای آزمون ورودی دانشجویان ترجمه شفاهی وزارت امورخارجه‌ی انگلستان در شرق مدیترانه [لوانت] بوده است. در سال ۱۸۸۳ در آزمون ورودی این دوره در قسطنطنیه شرکت می‌کند و پذیرفته می‌شود.

پس از دو سال حضور در کلاس‌های مختلف و بعد از قبولی در آزمون‌ها در اکتبر ۱۸۸۵ به‌عنوان دستیار برای کارآموزی به تسالونیکی فرستاده می‌شود. مدتی به خاطر بیماری جنرال کنسول در بهار ۱۸۸۷ سرپرستی کنسولگری انگلستان در تسالونیکی را به عهده می‌گیرد. سپس در ژوییه ۱۸۸۷ به قسطنطنیه باز می‌گردد و در آزمون‌های زبان، تاریخ ترکیه، حقوق و حقوق بین‌الملل قبول می‌شود و صلاحیت به عهده گرفتن مقام نایب کنسولی را پیدا می‌کند، اما چون پست خالی موجود نبوده، مدتی در سفارت انگلستان در قسطنطنیه به کارهای اداری و ترجمه می‌پردازد. بعد از چند ماه به سرپرستی کنسولگری ارزروم منصوب می‌شود و سپس دوباره برای مدتی کوتاه به قسطنطنیه بازمی‌گردد. سرانجام در نوامبر ۱۸۸۸ به سمت نایب کنسول انگلستان در ازمیر برگزیده می‌شود. چهار سال در آنجا می‌ماند و سپس در بهار ۱۸۹۲ با همین سمت به شهر فیلیپوپولیس در بلغارستان اعزام می‌شود. در ۱۸۹۶ برای مدتی کوتاه به قسطنطنیه بازمی‌گردد و در سرکنسولگری آنجا مشغول به کار می‌شود. سپس در پاییز ۱۸۹۸ بعد از شش سال خدمت در فیلیپوپولیس به سمت کنسول بریتانیا در بصره منصوب می‌شود. مدت پنج سال را در بصره سپری می‌کند و در پاییز ۱۲۸۲/۱۹۰۳ جنرال کنسول بریتانیا در تبریز می‌شود. شش سال اقامت او در ایران از سال‌های پیش از انقلاب مشروطه آغاز می‌شود و تا کمی از قبل پناهنده شدن محمدعلی‌شاه به سفارت روسیه در تیر ماه ۱۲۸۸/ ژوییه ۱۹۰۹ به طول می‌کشد. در حین اقامت در ایران به مدت دو سال در اقامتگاه هییت تبلیغی انگلیسی‌ها در ارومیه سکنی می‌گزینند. وظایف وی در طی این مدت در ارومیه رسیدگی به قتل یک تبعه‌ی آمریکا به نام لاباری و همچنین شرکت در هییت رسیدگی به اختلافات مرزی ایران و ترکیه در ۱۲۸۶-۷/۱۹۰۷-۸ بوده است. در ۱۹۰۹ به کِرِت که در آن وقت جزیی از

امپراتوری عثمانی بوده می‌رود و تا تابستان ۱۹۱۳ در آنجا می‌ماند. در سال‌های ۴-۱۹۱۳/ ۳-۱۲۹۲ عضو اصلی هیئت رسیدگی به اختلافات مرزی ایران و ترکیه بوده است. سپس در هفته‌ی اول ۱۹۱۵ مجددا به تسالونیکی می‌رود و در دوران جنگ جهانی اول تا سال ۱۹۱۹ در آنجا با سمت جنرال کنسول می‌ماند و سرانجام در نهایت زندگی حرفه‌ای خود را با شش ماه خدمت در بیروت خاتمه می‌دهد و در اوایل ۱۹۲۰ بازنشست می‌شود.

در ۱۹۰۱ نشان سنت مایکل و سنت جورج را دریافت می‌کند. در ۱۹۰۹ به وی نشان عضویت در دسته شوالیه‌های مراسم استحمام داده می‌شود و در نهایت در سال ۱۹۱۸ نشان امپراتوری بریتانیا به او داده می‌شود. وی دوبار ازدواج نموده و از ازدواج اول فرزندانی داشته و سرانجام در ۲۸ اوریل ۱۹۳۸ فوت شده است.

کتاب در زمانی بین ۲۷ سپتامبر ۱۹۲۲ و ۲۵ مارس ۱۹۲۳ نگاشته شده است. نثر آن، نثر دوره‌ی ویکتوریا است و در جای جای آن نویسنده معلومات خود را از زبان لاتین، فرانسه، ترکی، یونانی و نیز ادبیات اروپا به رخ می‌کشد. شاید به خاطر آنکه پدر نویسنده کشیش بوده، وی به خوبی با انجیل آشنا و اثرات این آشنایی در کتاب نمایان است. روح طنز انگلیسی در کتاب موج می‌زند و نویسنده تلاش دارد تا در هر مساله‌ای هر چند بسیار جدی، نکته‌ی خنده‌دار آن را دریابد و روایت را از آن زاویه حکایت کند. مطالبی که به ظاهر جدی می‌نمایانند، با کمی دقت بیشتر در معنا و مفهوم آن، طنز نهفته در آن هویدا می‌شود. ما نیز کوشیده‌ایم که تا حد امکان نوع نگارش و شیوه‌ی نویسنده را در ترجمه‌ی فارسی حفظ کنیم. درک کامل این کتاب بدون داشتن معلومات عمیق از فرهنگ و ادب انگلستان به صورت خاص و اروپا به صورت عام ممکن نیست و بسیاری از نکات مغفول خواهد ماند. از این‌رو

کوشیده‌ایم که در پانوشت‌ها هر نکته‌ای راکه به روشن شدن مقصود نویسنده کمک کند توضیح دهیم.

نکته‌ای که لازم است که در اینجا ذکر شود آن است که باید با دیدی نقادانه به خواندن این کتاب پرداخت و ترجمه‌ی آن به معنی تایید مطالب اظهار شده از سوی نویسنده نیست و به اصطلاح خواننده خود باید عاقل باشد و پس از بررسی مطالب به رد یا قبول آنها اقدام نماید.

در متن ترجمه شده هر جا که علامت پرانتز به کار رفته است از سوی نویسنده و هر جا که علامت کروشه به کار رفته از طرف مترجم است.

به هر روی امیدواریم که ترجمه و نشر این کتاب به کلیه محققین تاریخ مشروطه‌ی ایران کمک نماید تا اطلاعات بیشتر و فهم عمیق‌تری درباره‌ی انقلاب مشروطیت ایران در یکصدمین سالگرد آن داشته باشند.

رجبعلی کاوانی

امرداد ۱۳۸۵ ـ تهران

فصل اول
روزهای آغازین در قسطنطنیه

ممکن است جوانان جدی وجود داشته باشند که سنجیده شغلی را انتخاب کنند و پس از ملاحظات لازمه خودشان را برای آن مناسب‌ترین شخص بدانند، اما تصور می‌کنم که در اکثر موارد شانس یا تلقین‌های والدین مسیر را نشان می‌دهد، و جوان با امیدواری شادمانه آن را دنبال می‌کند. در مورد شخص من، مشکل با نوشتن نامه‌ای به توسط پدرم به یکی از ماموران عالیرتبه‌ی خدمات کشوری، که اتفاقا هم‌مدرسه‌ای پدرم بود حل شد. پدرم از او خواست که جزییات هر نوع آزمونی برای خدمات کشوری که ممکن بود برای سن و تحصیلات من مناسب به نظر برسد، ارسال کند؛ و از میان بسته‌ی نسبتا بزرگی که رسید، من آزمون دانشجویان ترجمه‌ی شفاهی در شرق مدیترانه[1] را انتخاب کردم زیرا آنان سپس به عنوان کنسول‌های تازه کار برای امپراتوری ترکیه و به‌طورکلی خاور نزدیک برگزیده می‌شدند. من کمترین تصوری را نسبت به موقعیت، چشم‌اندازها، وظایف یا لذایذ (اگر چیزی در کار بود) یک کنسول نداشتم، اما حقوق آغازین ۲۰۰ پوند، برای یک پسر که تازه مدرسه را تمام کرده بود، عالی به نظر می‌رسید و اینکه آیا مقصد نهایی ترکیه یا

---

1. Levant

تیمبا کتو[۱] باشد، به شرط آنکه جایی در خارج از کشور باشد اهمیت کمی برای من داشت.

پدرم نامهربانانه اظهار نمود (زیرا او تصورات دیگری برای من داشت) که امپراتور رم کالیگولا، اسب خودش را کنسول کرده بود. بنابراین به نظر می‌رسید هیچ چیز نامتجانسی وجود نداشته باشد اگر یک چهارپای حتی بی‌ارزشتر که وی مرا با آن مقایسه می‌کرد، مشتاق آن مقام باشد. از اینرو با درخواست من موافقت شد.

این در پاییز ۱۸۸۱ بود تا آنکه در مه ۱۸۸۳ یک آزمون رقابتی برای انتخاب پنج دانشجوی مترجم شفاهی برای تحصیل در قسطنطنیه برگزار شد. بخشی از این زمان [۱۸۸۱ تا ۱۸۸۳] در فرانسه، ایتالیا و اسپانیا در تلاش برای کسب یا تکمیل کردن زبان‌های آن کشورها گذشت. مطالبی که از داوطلبین خواسته می‌شد به استثنای اندکی از علم حساب، منحصرا زبان بود که انگلیسی و فرانسوی، و لاتین اجباری و یونانی باستانی، ایتالیایی، آلمانی و اسپانیایی اختیاری بود و با توجه به طبیعت سخت زبانهایی که بعد از این باید یادگرفته می‌شد، یقینا عاقلانه بود که ظرفیت یادگیری زبان‌های بیگانه به درستی آزمایش شود.

یک مطلب اضافی در آزمون که فقط برای داوطلبین موفق در نظر گرفته شده بود "*خواندن به صدای بلند*" بود. علت وجودی این آزمایش سخت، حالتی رازگونه داشت. احتمالا به عنوان یک دام برای کسی که نمی‌توانست حرف هـ را تلفظ کند[۲] و یا شخص الکن تعبیه شده بود، اما توضیح بیشتر

---

1. Timbucto این واژه در زبان انگلیسی در اشاره به جایی بسیار دور و ناشناخته، تاکجاآباد، به کار می‌رود؛ [مترجم].

2. Aitchless

محتمل آن است که ماموران عالیرتبه‌ی خدمات کشوری برای ابراز وجود، تمایل داشتند که نشان دهند که برای برگزار کردن قسمتی از آزمون لایق هستند، و چون انتخاب موضوع به معلومات آنان محدود می‌شد به ناچار دست به دامن خواندن با صدای بلند می‌شدند. در هر صورت، من باید یک بخش از مقاله‌ی *ماکیاولی*[۱] را در حضور سه جنتلمن سالخورده که مجذوبانه گوش می‌کردند و در خاتمه‌ی هنرنمایی، مودبانه قدردانی خود را ابراز می‌داشتند، می‌خواندم. تا آنجا که من می‌دانم هیچ موردی از عدم قبولی در این آزمون ثبت نگشته و یا در برنامه گزینش هر نوع دیگری ازخدمات کشوری، چنین آزمونی منظور نشده است.

مانع آخر، معاینات پزشکی بود. وقتی که این مسئله به نحو موفقیت‌آمیزی رتق و فتق گردید، از طرف وزارت امورخارجه به پنج نامزد موفق بلیت داده شد و به آنان گفته شد که از طریق مارسی[۲] به قسطنطنیه بروند. در آن موقع راه‌آهن مستقیم که به ترکیه مربوط شود وجود نداشت. تنها راه موجود آن بود که با ترن به رومانی[۳] و سپس از دانوب[۴] به روست چوک[۵] و از آنجا به وارنا[۶] رفت، و با سفر در دریا آن را به پایان رساند.

اوایل ژوییه ما به قسطنطنیه رسیدیم و در دهکده اورتاکوی[۷] در جانب اروپایی بسفر[۸]، در حدود سه مایلی گالاتا[۹]، منزل گرفتیم. در اینجا یک خانه‌ی تا حدودی مبله برای ما فراهم گشته بود. خانه‌ای به قدر کافی جادار در جانب یک تپه که در آن تعداد زیادی اتاقهای بزرگ و نیز یک زمین بازی

---

1. Maculay
2. Marseilles
3. Roumania
4. Danube
5. Rustchuk
6. Varna
7. Ortakeuy
8. Bosphorus
9. Galata

تنیس در پشت آن وجود داشت. در این دهکده، اما نه، یادش بخیر! در همین خانه ما دو سال خوشایند را گذراندیم.

کار فوری در زندگی یک دانشجوی ترجمه‌ی شفاهی یادگیری زبان کشور بود. اساتید به توسط وزارت امور خارجه فراهم شدند. این اساتید کوستاکی بی پنجیری[۱] برای زبان ترکی، حبیب افندی[۲] برای زبانهای عربی و فارسی و آقای مالیکاس برای زبان یونانی بودند. همه‌ی آنان به نوبه‌ی خودشان عجیب بودند. پنجیری خود را آلبانیایی می‌نامید اما در واقع یونانی بود. او یک استاد عالی زبان ترکی بود که تقریبا انگلیسی را نیز به‌خوبی می‌دانست. وی از نظر تنبلی شگفت‌انگیزی که داشت یک معلم ایده‌ال بود. و بسیار از این‌که آجودان مخصوص افتخاری سلطان بود، به خود می‌بالید، و وانمود می‌کرد که مقام معلمی زبان ترکی را صرفا به خاطر اجبار بابعالی پذیرفته، که سفارت از آن تقاضا کرده بود که کسی را به این پست بگمارند. حقوق کاملا یک مسئله بی‌اهمیت برای او بود. حبیب که یک نوع معمولی از اساتید شرقی بود، اگر شاگردان مایل به یادگیری بودند به قدر کافی تمایل به یاد دادن داشت، هر چند که وی بیشتر محاوره بر روی مسایل عادی و اگر ممکن بود یک دست بازی شطرنج را ترجیح می‌داد. مالیکاس در کالج ترکی گالاتاسرای[۳] سمت استادی داشت و تنها شخصی در میان این سه نفر بود که وظایف آموزشی خود را جدی می‌گرفت. با وجود این، از آنجا که زبان یونانی نسبتا در حاشیه قرار گرفته بود، انرژی وی تا حدی تلف می‌شد. در مواقع مضیقه‌ی مالی، برای فراهم کردن مساعده‌ی مالی برای یک دانشجوی محروم، وی مایل بود که به یک دوست سرمایه‌دار خود نزدیک شود. شرایط این دوست، که نام وی البته

1. Costaki Bey Panjiri — 2. Habib Effendi
3. Galata Serai

مالیکاس بود، تا حدی سخت بود. به این معنا که در قبال وام با پوند ترک، در پایان سه ماهه‌ی جاری وقتی که شهریه‌ها پرداخت می‌شد، وام با پوند استرلینگ بایستی باز پرداخت می‌شد. از آنجا که ارزش پوند ترک در آن موقع ۱۸ شلینگ و دو پنی بود، و زمان میانگین وام یک ماه بود، نرخ بهره بیشتر از ۱۰۰٪ از کار در می‌آمد، و این فقط در مواقعی بود که دیگر منابع در دسترس نبود و همه از پروفسور محترم یونانی ما تقاضای کمک می‌کردند.

نه حبیب و نه مالیکاس هیچ کدام انگلیسی نمی‌دانستند، بنابراین مجبور بودند که از فرانسه به عنوان زبان آموزش بهره بگیرند.

این سه نفر اساتید ثابت ما را شکل می‌دادند، اما ما هم چنین هفته‌ای دو بار در اتاق‌های کار آقای (مدتی بعد، سر ادوین) پیرز در گالاتا حاضر می‌شدیم. او سابقه‌ی زیادی به عنوان وکیل دعاوی در دادگاه عالی کنسولی بریتانیا و دادگاه بازرگانی ترکیه داشت. آقای پیرز دچار زحمات زیادی شد تا ما را برای وظایف حقوقی خودمان در آینده آماده کند، و مشکل است درباره‌ی بهره‌ای که ما از سخنرانی‌های وی بردیم، مبالغه کرد.

دانشجویان ترجمه‌ی شفاهی به شکل صوری در تحت امر سفیر بریتانیا بودند اما از ماموری با رتبه‌ای چنین عالی، نمی‌شد انتظار داشت که سهم فعالی در نظارت بر آنان داشته باشد. وظایف وی در این رابطه به یکی از کارمندان سفارت که معمولا دبیر دوم ارشد بود محول شده بود و در ۱۸۸۳ آقای ارتورنیکولسون[1] این سمت را داشت. این شغل به هیچ وجه پرزحمت نبود و حقوق (۳۰۰پوند) آن تقریبا دو برابر حقوق یک دبیر دوم در آن موقع بود، و لذا شغل نسبتا پرطرفداری بود. وقتی که شغل به دست آورده می‌شد، وظایف آن به نظر نمی‌رسید که بر روی شاغل آن خیلی سنگینی کند.

---

1. Arthur Nicolson

فراگیری یک زبان بیگانه، به خصوص یک زبان شرقی به مقدار معینی کار سخت از جانب هر دو طرف یعنی معلم و آموزنده نیاز دارد. بنابراین به نظر پنجیری بهتر بود که کار پرزحمت را با این توجیه که حروف ترکی و عربی یکی بودند، و ما نیز قادر بودیم که اینها و دیگر چیزها را از همکار وی، به همان خوبی خود وی فراگیریم برای حبیب افندی بگذارد. از اینرو او هیچ نمایشی از توان حرفه‌ای خود تا مدت چند ماه که ما در قسطنطنیه بودیم، نشان نداد. اما باید اعتراف کنم که تدریس وی تحسین برانگیز بود. دستور زبان ترکی به قدر کافی آسان است و دشواری کمی در یادگیری یک معلومات به کار بخور از آن زبان، به نحوی که یک غیر تحصیل‌کرده صحبت می‌کرد، وجود دارد. این غیر تحصیل‌کرده‌ها ۹۰٪ جمعیت را تشکیل می‌دهند، اما وقتی که کار به نوشتن، مخصوصا نوشتن زبان رسمی برسد، مسایل کاملا متفاوت هستند. شخص دایما به نیمی از یک صفحه یا بیشتر برمی‌خورد که در آن فقط یک فعل صرف شده وجود دارد که درست در آخر است و بقیه‌ی صفحه از جملات پیرویی شکل گرفته که به وسیله اسم مصدرها و وجوه وصفی به مانند قطعات پازل یک کودک در یکدیگر جفت می‌شوند. ترجمه‌ی همزمان مشکل خیلی بزرگی است و کل متن برای فهمیدن معنی باید خوانده شود. از این گذشته، فقر کلمات این زبان ابتدایی، به خصوص در لغات با وام گرفتن بی‌حد و حصر از عربی و فارسی جبران شده است، یک سرقت ادبی که فقط به لغات محدود نشده است، بلکه کل جملات را دربرمی‌گیرد. من باید بگویم که ترکی از سخت‌ترین زبان‌ها که در اروپا صحبت می‌شود سخت‌تر است.

با وجود این، یک شخص با پشتکار معمولی وقتی که امتحانات سال اول فرا رسید می‌توانست به کمک یک دیکشنری تقریبا هر چیزی را که در

روزنامه‌های ترکی زبان ظاهر می‌شد ترجمه کند، به شیوه‌ی نسبتا خوبی بنویسد و دست‌نوشته‌های ساده را رمزگشایی کند.

خرج زندگی تقریبا ارزان بود. حقوق یک پیشخدمت مرد در ماه، دو یا سه پوند بود. می‌شد یک اسب را برای یک نصف روز به قیمت ۲۰ پیاستر[۱] (سه شلینگ و چهار پنی) کرایه کرد. با پنج پیاستر می‌شد در یک رستوران یک دوجین صدف[۲] خوراکی با نان و کره را به اضافه‌ی شانس مبتلا شدن به تیفوس خرید. چیزی که پول زیادی برای آن خرج می‌شد، حمل و نقل بود و از آنجا که اعضای جامعه‌ی بریتانیایی وقتی که در پرا[۳] زندگی نمی‌کردند، در دهکده‌های دو سوی بسفر که مایل‌ها با یکدیگر فاصله داشتند پراکنده بودند، کرایه کردن قایق یک مسئله مهم برای هر کسی بود که غریزه‌ی معاشرت او مقداری رشد کرده بود.

سرگرمی‌هایی که در قسطنطنیه ارایه می‌شد، از انواع ساده بود. در ماه‌های تابستان کریکت، تنیس و قایق سواری و در زمستان سواری یا فوتبال برای آنانی که آن را دوست داشتند، ورزش‌های موجود بود. هیچ باشگاه مستقری برای کریکت وجود نداشت و هرگز کسی هم تمرین نمی‌کرد. اما مسابقات مکررا انجام می‌شد. این مسابقات یا در یک میدان در "*آب‌های شیرین آسیا*" [۴] یا در بیکوس[۵] که آن هم در ساحل آسیایی بسفر و تقریبا روبروی تراپیا[۶] که اقامتگاه زمستانی سفارت در آنجا بود، انجام می‌شد. تقریبا همیشه تیم سفارت در مقابل تیم‌های دیگران بازی می‌کرد و آن طوری که ممکن است

---

1. Piaster این واژه هم برای قروش، پول زمان عثمانی و هم برای سکه‌ی نقره‌ی اسپانیولی به کار برده می‌شد.، [مترجم].

2. Oyster

3. Pera

4. Sweet Waters of Asia

5. Beicos

6. Therapia

در وهله‌ی اول به نظر برسد، این بازیها نابرابر نبود، زیرا که تیم سفارت از کارمندان کنسول گری، دانشجویان ترجمه شفاهی، افسران و خدمه‌ی ناو کوچک توپدار مستقر در بسفر و هر مسافری که به‌طور اتفاقی در قسطنطنیه بود، شکل می‌گرفت. تعصب بسیار زیادی نسبت به این مسابقات وجود داشت، برای اینکه تصور می‌شد که منشی‌های سفارت به خودشان می‌بالند و به همین خاطر بسیار نامحبوب بودند؛ و وقتی که همان طور که معمولا اتفاق می‌افتاد، دیگران بازی را می‌بردند، پیروزی آنان مخفی نمی‌ماند و در بعضی مواقع تقریبا اهانت‌آمیز بود.

سفارت در این موقع دو گوی‌زن بسیار خوب در میان بازیکنان داشت، جناب چارلز هاردینگ[۱] و ادوارد گوسچن[۲]، اما بقیه خیلی اهمیت نداشتند. با وجود این اگر بازی کریکت خوب نبود، این مسابقات تفریح فوق‌العاده بزرگی مثل پیک‌نیک بودند.

در زمان من، فقط یک دفعه قسطنطنیه یک تیم ائتلافی به میدان آورد. این واقعه در تابستان ۱۸۸۵ که فرمانده‌ی کل اسکادران مدیترانه به منظور ادای احترام به سلطان از قسطنطنیه دیدار کرد، اتفاق افتاد. او با خود یک عده‌ی ۱۱ نفری را به نمایندگی از ناوگان آورد که ما را به سختی شکست دادند. عبدالحمید[۳] که بسیار مهمان‌نواز بود، پیشنهاد کرد که نشان‌های ترکیه را به برندگان ارزانی دارد، و وقتی که مقرر شد که از اعطای نشان پیشنهادی به نحو محترمانه خودداری شود، به جای آن به ایشان سیگار و راحت‌الحلقوم اهدا کرد.

---

1. Charles Hardinge 2. Edward Goschen

۳. عبدالحمید دوم [۱۹۱۸-۱۸۴۲] پسر عبدالمجید، وی سلطان امپراتوری عثمانی از ۱۸۷۶ تا ۱۹۰۹ بود.، [مترجم].

سرگرمی‌های زیادی به غیر از آنها که می‌شد در هوای آزاد از آنها لذت برد وجود نداشت. یک به اصطلاح تیاتر در پتیت چمپز[۱] در پرا وجود داشت، اما فقط گاه گاهی باز می‌شد آن هم وقتی که یک گروه اپرای کمیک سیار فرانسوی یا ایتالیایی به آنجا سر می‌زد، یا از این هم نادرتر، وقتی که یک ستاره اروپایی به امید گرفتن یک نشان از سلطان از قسطنطنیه دیدار می‌کرد. در میان وقایع عجیب و غریب به یاد دارم که یک گروه یونانی، نمایش هاملت را اجرا می‌کرد و در آن نمایش بازیگری که نقش دِین[۲] غمگین را به عهده داشت، نقش خود را به زبان انگلیسی ادا می‌کرد، در حالی که بقیه‌ی گروه به یونانی به وی پاسخ می‌دادند.

پاتوق‌های عمده در شب عبارت بودند از: کنکوردیا[۳]، پالایس دِکریستال[۴]، دو سالن موسیقی دودی رنگ در گراندرو دِ پرا[۵]. در اینجا هر شب، آوازه‌خوانان کافه‌های بخارست، وین و بوداپست در طی نمایش‌های از مد افتاده‌ی خود برای لذت و خوشی جوانان پولدار و مدپرست پرا ترانه‌های گوش‌خراش می‌خواندند. کنکوردیا از داشتن یک میز رولت که در حقیقت جاذبه‌ی اصلی آن بود به خود می‌بالید. بازی رولت و دیگر قمارها در انظار بر طبق قانون ترکیه ممنوع و یک ژاندارم به صورت دایمی برای نظارت بر عدم نقض مقررات در این رابطه در کنکوردیا مستقر بود. این مامور که طبیعتا حقوق وی از سوی تاسیسات پرداخت می‌شد، در بیرون از اتاق رولت می‌ایستاد و با باز کردن در برای مشتری‌ها و در صورت نیاز با کمک به بیرون انداختن هر قمارباز ناموفقی که ممکن بود غوغا به پا کند، سودمندی خود را

---

1. Pelit Champs
2. Dane
3. Concordia
4. Palais de Cristal
5. Grand'rue de Pera

نشان می‌داد. بازی به هیچ وجه در سطح بالا نبود، اما شخص خیلی زود از باختن به بانک خسته می‌شد زیرا شانس معمول به نفع بانک، با وجود دو صفر در مقابل ۲۴ شماره به جای یک صفر در مقابل ۳۶ شماره رایج، بسیار افزایش یافته بود.

در شروع زمستان ۱۸۸۳/۸۴ یک بداقبالی بزرگ به ما روکرد. اجاره‌نامه‌ی ما پایان یافت و نمی‌شد آن را تجدید نمود. از تصادف بد، پنجیری هم در همان موقع تمایل داشت که اقامتگاه خودش را در ارتاکوی تخلیه کند و نیکلسون را تشویق نمود که آنجا را برای دانشجویان ترجمه‌ی شفاهی اجاره نماید. انتخابی رقت‌انگیزتر از این بعید است که صورت پذیرفته باشد. آنجا یک ساختمان چوبی قدیمی، و فاقد چیزی به شکل باغ بود و به منازلی به همان اندازه نامطلوب در سمت چپ و راست محدود می‌شد و مشرف به یک کوچه‌ی ناجور بود. یکی از مزیت‌هایش این بود که در بسفر واقع بود، اما این مزیت عمدتا با این واقعیت خنثی می‌شد که بر مردابی مشرف بود که در آن هر اسب یا سگ مرده‌ای با جریان آبی که تلاش داشت که سفر خود را به دریای مرمره پایان دهد، بالا و پایین می‌شد، اما بدترین عیب تا زمانی که ما واقعا مستقر نشدیم، آشکار نشد. در این موقع کشف شد که همه‌ی اتاق‌ها به وسیله‌ی ساس‌ها مورد تهاجم قرار گرفته‌اند. این حشرات باوفا در اکثر خانه‌های قسطنطنیه، به خصوص در آنهایی که از چوب ساخته شده‌اند ساکن هستند. اما خانه‌ی ما بیشتر از آنچه من در هر جای دیگری دیده بودم، از این حشرات داشت و تلاش‌های فوق‌العاده‌ی ما هم نتوانست آن بلا را ریشه‌کن سازد.

مدتی بعد، آقای نیکلسون قسطنطنیه را ترک کرد و جای وی به عنوان مدیر به وسیله آقای گوسچن گرفته شد.

امتحان اول ما، همان طور که گفتم در تابستان ۱۸۸۴ پیش از آنکه پنجیری از پای دربیاید، برگزار شد. من تصور نمی‌کنم که در طی سال بعد، او به‌طور متوسط بیش از دو بار در هفته به ما سر زده باشد، و از آنرو که ما اکنون مرحله‌ی سخنرانی را مشترکا گذرانده بودیم، معلوم شد که انرژی وی برای وظیفه‌ی تدریس پنج درس جداگانه در طی یک صبح، کاملا ناکافی است. در نتیجه اگر یکی از ما منتظر نمی‌ماند و او را در حال رسیدن به خانه به دام نمی‌انداخت، احتمال دسترسی به وی صفر بود. البته این اهمال بایستی گزارش داده می‌شد و جانشینان ما آنقدر سنگدل بودند که این کار را انجام بدهند که نتایج فوق‌العاده‌ای داشت، اما همه‌ی ما پنجیری را خیلی دوست داشتیم به‌طوری که تصور شکایت از وی هرگز به ذهن ما راه نیافت. ما با گرفتن معلمان کمکی به خرج خودمان با این موقعیت تعامل کردیم.

چند ماه قبل از امتحان نهایی، آقای گوسچن چنین قرار گذاشت که ما را هفته‌ای یک بار برای تمرین ترجمه‌ی شفاهی احضار کند. به این منظور وی یک مکالمه طولانی و کاملا تخیلی از چند موضوع جاری بحث‌انگیز بین سفیر بریتانیا در یک سوی و سلطان و صدر اعظم او در سوی دیگر می‌نوشت. او به صدای بلند اظهارات سفیر را به زبان انگلیسی می‌خواند و یکی از ما به بهترین نحوی که می‌توانست و به نفع پنجیری، آن را به ترکی ترجمه می‌کرد. اخیرالذکر به ترکی پاسخ می‌داد تا دوباره به انگلیسی ترجمه شود. گوسچن عادت داشت که خود را وارد این مکالمات کند. طبیعتا خودش بهترین شیوه مباحثه و مذاکره با امیرالمومنین را درباره‌ی حقایق کشور که اعلیحضرت انتظار نداشت از یک سفیر بشنود به یاد می‌سپرد.

یکی از این اسناد به طریقی گم شد و نهایتا به دست یک ترک باهوش افتاد. او محتوای اسناد رابا توجه به ظاهر آنها جدی گرفت و تصور کرد که مالکیت

اسناد دولتی محرمانه‌ای را به دست آورده که در اهمیت آنها هیچ شکی نیست و واقعا به سفارت پیشنهاد کرد که آنها را بفروشد. نمی‌دانم چه اتفاقی می‌افتاد اگر ماجرای این "*کاغذ پاره*" در حین مذاکره‌ی تاریخی سر ادوارد گوسچن با هرفن بالو[۱] در اوت ۱۹۱۴ مطرح می‌شد.

بعد از امتحان که همه‌ی ما آن را با موفقیت گذراندیم، آماده بودیم که بر طبق مقررات به عنوان دستیار[۲] انتخاب و به یکی از کنسولگری‌ها یا هیئت‌های سیاسی علیاحضرت[۳] در شرق مدیترانه ملحق شویم. پیش از آنکه برای پست‌های مربوطه تعیین شویم، زمان کوتاهی سپری شد. همکاران من یک به یک به سوی قاهره، بورخاس[۴]، سوریه و مراکش عازم شدند. در اکتبر من اجازه رفتن به سوی تسالونیکی[۵] را دریافت کردم.

---

1. Herr Von Bülow
2. Assistant

۳. منظور از علیاحضرت، ملکه ویکتوریا [۱۹۰۱-۱۸۱۹] است که از سال ۱۸۳۷ تا ۱۹۰۱ در انگلستان سلطنت کرد.، [مترجم].

4. Bourgas

۵. تسالونیکی [Thessaloniki] از شهرهای مهم امپراتوری بیزانس بوده است.، [مترجم].

فصل دوم
تسالونیکی

تسالونیکی در ۱۸۸۵ خیلی متفاوت با شهرکی بود که نیروهای ما ۳۰ سال بعد غمگینانه با آن آشنایی پیداکردند. در آن موقع بندر مصنوعی حتی طرح‌ریزی نشده بود و کشتی‌ها در لنگرگاه، لنگر می‌انداختند و یا در بارانداز با طناب به جایی بسته می‌شدند. خود بارانداز باریک بود و سنگفرش بدی داشت و قسمت اعظم بخش طولی آن نیز هنوز ساخته نشده بود. برج سفید کماکان با یک دیوار احاطه شده و به صورت زندان از آن استفاده می‌شد. درست بیرون از آن، دیوار قدیمی شهرک از دریا تا به بالا به سوی یدی‌کوله[1] امتداد پیدا می‌کرد. تراموا، روشنایی با برق و یا حتی گاز موجود نبود. تنها خط راه‌آهن موجود به یوسکاپ[2] می‌رفت و خط‌آهن موناستیر[3] و خط تقاطع به قسطنطنیه وجود نداشت. تمام شهرک در میان دیوارها قرار داشت و یک یا دو ویلای پرت افتاده نشان از محله‌ی فعلی پر جمعیت و شیک کالاماریا[4] داشت. با وجود این فعالیت‌های تجاری شهرک از امروز بیشتر بود. شهرک به صورت یک بندر و یک انبار کالا در خدمت مقدونیه[5] و قسمت بزرگ‌تر

---

1. Yedi Kulch
2. Uscap
3. Monastir
4. Kala Maria
5. Maccedonia

آلبانیا[1] بود.

اینطور تصور می‌شد که جمعیت شهرک در حدود ۱۲۰/۰۰۰ نفر است. هیچ آمارگیری منظمی هنوز در امپراتوری ترکیه صورت نگرفته است. اینطور تصور نمی‌شد که الله نیز مانند یهوه به شمردن مردم اعتراض دارد، اما با در نظر گرفتن جمعیت در هم آمیخته و مناطق پر جمعیت و کم جمعیت، کار سرشماری بسیار مشکل‌تر و گران‌تر از آن بود که نتیجه‌ی آن بتواند انجام آن را برای منابع محدود ادارات اجرایی توجیه‌پذیر کند. نهایت کاری که تا آن زمان انجام شده بود، شمردن خانه‌های یک شهر یا ناحیه و در نظر گرفتن یک حد متوسط عموما پنج یا شش نفر برای هر خانه، و به دست آوردن یک تخمین نسبی از جمعیت بود. جوامع مختلف غیر مسلمان یک تصور نسبتا دقیق از تعداد خودشان داشتند. آنان عادت کرده بودند که در هنگام ارزیابی مالیات، آن تعداد را نصف کنند و هنگام طرح ادعاهای ملی آن را دو برابر سازند.

تعداد دقیق جمعیت هر چه که بوده باشد، در نامتجانس بودن جمعیت تسالونیکی هیچ شکی وجود نداشت. اکثریت آنان اخلاف یهودیان پناهنده‌ای بودند که از اسپانیا در نتیجه‌ی آزارهای مذهبی فردیناند[2] و ایزابل[3] در قرن پانزدهم به تبعید رانده شده بودند. زبان آنان هنوز اسپانیایی است که با حروف

---

1. Albania

2. Ferdinand فردیناند پنجم [1452-1516] اتحاد حکومت‌های اراگون و کاستیل با ازدواج وی با دخترعمویش ایزابل اول ملکه‌ی کاستیل ممکن گردید. در زمان سلطنت آنان دادگاه‌های تفتیش عقاید به دستور پاپ سیکتوس چهارم [Sixtus IV] در قلمرو ایشان بر پا گشت.، [مترجم].

3. Isabella ایزابل اول [1451-1504] او ملکه‌ی کاستیل و حامی سفرهای کریستف کلمب بود. در ۱۶۴۹ با فردیناند آو اراگون ازدواج کرد. ایزابل و شوهرش که به‌عنوان شاهان کاتولیک شناخته می‌شوند، مسلمانان و یهودیها را در سال ۱۴۹۲ از اسپانیا اخراج کردند. در همین سال کریستف کلمب به قاره‌ی آمریکا رسید.، [مترجم].

عبری آن را می‌نویسند. احتمالا در آن موقع در حدود ۷۰/۰۰۰ نفر از آنان در شهرک بودند که بدون آزار در تحت حمایت ترک هولناک زندگی می‌کردند. ترکان از نظر تعداد در درجه‌ی بعدی اهمیت و می‌شود گفت در حدود ۲۵/۰۰۰ هزار نفر بودند. یونانی‌ها نمی‌توانستند بیش از ۱۰/۰۰۰ نفر باشند اما آنان قلت عددی خود را با ابراز وجود جبران می‌کردند.

یک گروه مهم دیگر دیون مهز[۱] بود که تعداد آنان ممکن است هشت یا ۱۰ هزار نفر بوده باشد. این فرقه‌ی جالب از اخلاف یهودیانی بودند که دو یا سه قرن جلوتر ظاهرا به اسلام گرویدند، در صورتی که بر طبق نظر عامه، قلبا یهودی باقی ماندند. با وجود این اطلاعات کمی راجع به اصول مذهبی واقعی آنان وجود دارد. آنان با یهودیان و ترک‌ها ازدواج نمی‌کنند و از هر دو کاملا کناره گیری می‌کنند.

آمار کلی جمعیت با معدودی غیر قابل ذکر نظیر آلبانیایی‌ها و بلغاری‌ها[۲]، و دو یا سه هزار تبعه خارجی به‌دست می‌آمد.

آقای جان بلانت[۳] به شایستگی در این شهر هرج و مرج[۴] نمایندگی بریتانیای کبیر را به عهده داشت. او در حدود ۱۰ سال گذشته در آنجا، نخست به عنوان کنسول و سپس جنرال کنسول سکونت داشت. پدر وی در سال‌های گذشته در آنجا کنسول بوده و او خودش در ترکیه زاده شده و تمام عمرش را به استثنای مدت معدودی که در انگلستان در مدرسه سپری کرده بود، در آن کشور زیسته بود. او کارش را در خدمات کشوری با سمت مترجم شفاهی برای لرد لوکان[۵] شروع کرد. لرد لوکان فرمانده‌ی سواره‌نظام بریتانیایی در

1. Deunmehs
2. Bulgarians
3. John Blunt
4. Babel
5. Lucan

کریمه[1] بود و در آن مقام مسئولیت حمله‌ی بریگاد سبک در بالاکلاوا[2] را به عهده داشت. تجربه‌ای که او به حق از آن به خود می‌بالید. در تمام دوره‌ی تجربه‌ام هرگز یک مرد انگلیسی را ملاقات نکرده‌ام که بیشتر از او نفوذ بر روی ترک‌ها داشته باشد. ترکان وی را به عنوان نیک‌خواه صادق خود می‌شناختند و صداقت و صراحت او را به جا می‌آوردند. آنان همیشه با احترام به نصایح مکرر وی گوش داده و معمولا به آن عمل می‌کردند. در نتیجه در مدت دو سال اقامت من در تسالونیکی، آنجا بدون رسوایی و بسیار منظم، به صورتی که بتوان در یک کشور ورشکسته‌ی شرقی انتظار را داشت، اداره می‌شد.

خانم بلانت به شیوه‌ی خودش به اندازه‌ی شوهرش برجسته بود. پدر او هم یک کنسول در ترکیه بوده و برادر او سر الفرد ساندیسان[3] مترجم اول وقت سفارت در قسطنطنیه بود. او بدون آنکه هیچ زبانی را کاملا بلد باشد، فوق‌العاده در صحبت کردن به زبان‌های مختلف سلیس بود و من مکالمه‌ی همیشه با روح او را به انگلیسی، فرانسه، ایتالیایی، ترکی و یونانی با دیدارکنندگانی از این ملیت‌های مختلف که همزمان در اتاق پذیرایی وی بودند، شنیده‌ام. دانستن پنج زبان امری غیر معمول در شرق مدیترانه نیست، اما هرگز کسی را ملاقات نکرده‌ام که همچون خانم بلانت بتواند چنین آسان و موثر از یک زبان به زبان دیگر برود.

بر عکس شوهرش که دوستدار مسلم ترک‌ها بود، همدردی‌های خانم بلانت به نفع اتباع اقوام مسیحی به خصوص یونانیان و بلغاری‌ها طبقه‌بندی می‌شد. در مباحثات گاهی نسبتا داغشان، آنان هر دو، به جای آنکه از

---

1. Crimea
2. Balaclava
3. Alfred Sandisan

فضیلت‌های تحت‌الحمایه‌ی خودشان تعریف کنند ترجیحا با اشاره به ناشایستگی‌های تحت‌الحمایه‌ی دیگری از تز خود دفاع می‌کردند. شاید به این خاطر که فکر می‌کردند که این امن‌ترین زمینه برای پیشروی است. من به عنوان تماشاچی این مشاجرات، که آشکارا از اطلاعات کامل آنان راجع به موضوع الهام می‌گرفت، در نتیجه از نگریستن محترمانه به ترک‌ها و مسیحیان بیزار شدم.

بلانت‌ها مردمان بسیار مهربانی بودند و این اقبال خیلی بزرگی برای من بود که اجازه دادند که به خانواده‌ی آنان ملحق شوم. این توافق برای تمام طرفین مناسب بود. آقای بلانت که کارش را هر لحظه که به هیجان می‌آمد انجام می‌داد دستیار خود را نه فقط در ساعات اداری، بلکه در هر موقعی که ممکن بود که به او نیاز داشته باشد آماده به خدمت داشت. من به جای زندگی کردن در یک منزل نامناسب مثل خانه‌های متعلق به کنسول‌گری‌های خارجی در روبروی ما، راحت‌ترین خانه را به دست آوردم و خانم بلانت هم خیلی راضی بود که کسی را در خانه داشته باشد تا هر وقت مایل باشد بتواند با او درد دل کند، و در پذیرایی از مهمانان فراوانش به وی کمک کند، نفر چهارم بازی بریج باشد و به طور کلی به مانند کمک و وردست به وی یاری کند.

دو مترجم و دو خواص[1] کارمندان سرکنسول‌گری را تکمیل می‌کردند. مترجم ارشد، شخصی به نام آقای بیزو[2] بود. من هرگز ندیدم که او به غیر از دادن گزارش شفاهی از شایعات محلی، کار دیگری انجام دهد. اما دیگری که نامش یوانوویچ[3] بود به نحو کاملا منظم در دفتر حضور داشت و وقتی که یک شناور بریتانیایی از بندر دیدار می‌کرد او به عنوان منشی کشتی‌رانی انجام

---

1. Cavass
2. Bizzo
3. Jovanovitch

وظیفه می‌کرد. وی همچنین نمایندگی کنسول‌گری را در دادگاه‌های ترکیه که رسیدگی به پرونده‌ای به آنها احاله شده بود که یک تبعه بریتانیا در آن ذی‌نفع بود، به عهده داشت. به هیچ کدام از این دو جنتلمن حقوقی پرداخت نمی‌شد. در واقع در آن روزها تقریبا استثنایی بود که یک مترجم کنسول‌گری حقوقی دریافت کند. حمایتی که او به خاطر مقامش از آن بهره می‌برد، مقامی که به او و خانواده‌ی او، عملا تمام مزایای یک بریتانیایی و یا ملیت‌های خارجی دیگر را می‌داد، قاعدتا برای هر تبعه‌ی مسیحی ترک به قدر کافی جذاب بود که این شغل را پرطرفدار نماید. بسیار محتمل بود که کنسول‌های افتخاری کشورهای کوچک گاهی اوقات از این موقعیت سوءاستفاده کنند. زیرا گروه زیادی از مترجمان بیکار که در پی آن بودند که منزلت خود را بالا ببرند، حتی چیزی برای این امتیاز می‌پرداختند.

خواص یک عضو مهم کنسول‌گری در ترکیه است. در دوران‌های باستان، ینی چری‌ها(۱) از سوی بابعالی برای محافظت شخصی از سفیران و کنسول‌های خارجی گماشته می‌شدند، اما وقتی که در سال ۱۸۲۶ سلطان محمود دوم(۲) از دست این سپاهیان منحط و یاغی با تدبیر ساده‌ی کشتن تمام اعضای ینی چری به طور همزمان در سراسر امپراتوری راحت شد، نمایندگی‌های خارجی می‌بایستی خودشان محافظینی فراهم آورند. از اینرو خواص بعد از آن که به وسیله‌ی سفیر یا کنسول منصوب و به وسیله‌ی دولت ترکیه تایید می‌شود، دوران تصدی شغلش را در تحت حمایت حکومتی می‌گذراند که وی را استخدام می‌کند. او مجاز است که سلاح حمل کند و نسبتا

---

1. Janissaries

۲. سلطان محمود دوم [۱۸۳۹-۱۷۵۸] از سلاطین عثمانی که از ۱۸۳۹-۱۸۰۹ حکومت کرد. وقتی که وی به سلطنت رسید، حکومت عثمانی دچار ضعف شدیدی شده بود و وی اقداماتی در جهت مقابله با نابسامانی‌ها و تقویت حکومت مرکزی انجام داد.، [مترجم].

تا سال‌های اخیر، از خدمت نظام وظیفه معاف بود. تعداد افرادی که برای این شغل می‌شود در اختیار داشت محدود است. تعداد نهایی، چهار نفر برای محل سرکنسول‌گری، سه نفر برای کنسول‌گری و دو نفر برای نمایندگی کنسول‌گری است. این محافظان تقریبا به طور ثابت از میان جمعیت مسلمانان انتخاب می‌شوند و قاعدتا با وفاداری مثال زدنی خدمت می‌کنند و ناگوار است که گفته شود که تا آنجا می‌شود به آنان اعتماد کرد که به یک مسیحی تا این اندازه اعتماد کردن خطرناک است.

در تسالونیکی ما فقط دو خواص داشتیم. نفر ارشد، حسین، یک ترک میانسال زیرک و بسیار با تجربه بود. او قادر بود که قسمت اعظم کارهای معمولی کنسول‌گری را خودش انجام دهد. دیگری به نام عابدین، یک آلبانیایی جوان بسیار احمق بود. او فقط به خاطر قرار داشتن در تحت حمایت مخصوص خانم بلانت توانسته بود شغل خود را حفظ نماید. به عنوان شخصی مجرد، وی شبها در کنسول‌گری می‌خوابید و انتظار می‌رفت که از آن حفاظت کند. هیچ نیازی به چنین احتیاطی وجود نداشت، زیرا آخرین محلی که یک دزد تسالونیکایی جرات می‌کرد به آن دستبرد بزند منزل آقای بلانت بود.

سه روز در هفته، یک کاتب حرفه‌ای که فقط برای چپ چشمی بسیار ترسناکش برجسته بود به دفتر احضار می‌شد تا هر نامه‌نگاری به زبان ترکی را که احیانا مورد نیاز بود، انجام دهد. احتمالا او مشتریان دیگری نیز داشت، زیرا یقینا خرج زندگیش از طریق ما تامین نمی‌شد.

جامعه‌ی بریتانیایی یک مجموعه‌ی مختلط بود. تنها اعضای متعلق به آن‌که در جزایر بریتانیا زاده شده بودند یک کشیش عضو کلیسای پرسبیتری[1] و زن او بود که در کار دشوار تغییر دین یهودیان درگیر شده بودند. من نمی‌توانم

1. Presbyterian

بگویم که بدون اینکه هیچ دستاورد ملموسی برای عرضه داشته باشند چند سال را برای این ماموریت در تسالونیکی بوده‌اند. اما آنان از یک مدرسه سرپرستی می‌کردند و می‌توان امید داشت که کار آموزشی آنان بدون حاصل نبوده باشد. چند مرد انگلیسی دیگر، اعضای خانواده‌های بریتانیایی بودند که مدت زیادی بود در شرق مدیترانه مستقر شده بودند. برخی از آنان بسیار پیش از این در آنجا اسکان یافته بودند به طوری که به کلیسای ارتدکس ملحق شده و به یونانی که آنرا به انگلیسی ترجیح می‌دادند صحبت می‌کردند. سپس یک گروه نسبتا پراکنده از مالتی‌ها(۱) وجود داشت که با آنان می‌شود در هر بندری از شرق مدیترانه ملاقات کرد. و چند فامیل از یهودیان گیبرالتار(۲) که صرف‌نظر از ملیت بریتانیایی آنان، از توده‌ی یهودیان اسپانیایی که قسمت عمده‌ی جمعیت را تشکیل میدادند، غیر قابل تشخیص بودند. به جز ثبت تولد در وقتی که به این دره‌ی اشکها وارد می‌شدند و ثبت مرگ وقتی که از آن خارج می‌شدند، و انجام مراسم ازدواج در وقتی که خواستار تشریفات کنسول بودند، صدور گذرنامه برای آنان که فرصتی برای سفر داشتند و نظارت بر اداره‌ی املاک، ایشان کار اندکی را به کنسول‌گری احاله می‌دادند و عموما بسیار محترم و پیرو قانون بودند.

حتی با وجود در نظر گرفتن افزایش‌های موردی کارها، من تصور نمی‌کنم که وظایف رسمی من به طور میانگین چیزی بیش از چند ساعت در روز را به خود اختصاص داده باشد. کار زیادی برای انجام دادن از طریق سیاسی نبود. به جز یک مورد هولناک در مرز یونان که دراوایل زمستان ۱۸۸۵ اتفاق افتاد، کار روزمره کم بود و بایستی اعتراف کرد که روی‌هم‌رفته دفتر کنسول‌گری تسالونیکی بهترین محل یادگیری برای یک تازه کار که نیاز به ساعت‌های کار

1. Maltese
2. Gibraltar

منظم و اشتغال دایمی داشت تا او را در یک نوع سودمند دیوان سالاری قالب‌ریزی کند نبود. روش کار آقای بلانت غیرمتعارف بود. نظیر اغلب مردانی که در شرق بار می‌آیند، سحرخیز بود و در زمستان و تابستان با طلوع خورشید از خواب برمی‌خاست.او معمولا هر کاری را که می‌بایست انجام دهد، انجام داده بود و قبل از اینکه من برای صبحانه پایین باشم برای گشت صبح هنگام خویش آماده بود. سپس هر روز بی‌توجه به اینکه هوا ممکن است چگونه باشد، پیش می‌تاخت تا با مقامات ترک و دیگر آشنایان در شهر به منظور آگاهی از آخرین اخبار روز دیدار کند. گاهی اوقات این کار روزمره با یک گشت در بازارها به منظور نظارت بر اینکه دکاندارها به پیاده‌رو دست اندازی نکرده باشند، تغییر می‌یافت. من نمی‌توانم تصور کنم چه چیزی در اساس موجب گشته بود که او این کار را به خود محول کند، اما این کار عادت وی شده بود که به همراهی یک افسر شهرداری با دشنام و حتی کتک هر کاسبی را که جرات کرده بود کالاهای خود را در جایی بگذارد که مانع عبور راحت عابران پیاده می‌شد، به کناری براند. به نظر نمی‌رسید که هیچ کس این نمایش هواخواهی از مردم را از جانب آقای بلانت به عنوان زیاده‌روی از حدود اختیارات در نظر بگیرد. در حقیقت او بیشتر به عنوان نماینده یک نهاد محلی در نظر گرفته می‌شد تا یک نماینده‌ی خارجی.

تا ظهر جهانگردی‌های وی خاتمه می‌یافت و به کنسول‌گری باز می‌گشت، در آنجا که من آماده بودم تا آنچه وی انشا می‌کرد یادداشت کنم و سپس از هر گزارشی درباره اوضاع محلی که وی احتمالا بایستی به سفیر در قسطنطنیه یا وزارت خارجه اطلاع دهد، کپی بردارم. این واقعه مکررا رخ می‌داد، و از آنجا که آقای بلانت علاقه‌ی بسیار شدیدی به هر چیزی که در ناحیه‌ی وسیع وی اتفاق می‌افتاد داشت، لذا تنها معدودی از آنها به نظر وی آنقدر ناچیز

می‌آمد که قابل ضبط کردن نباشد. سبک گفتار او نسبتا یکنواخت و ذخیره‌ی واژگان وی محدود بود. در نتیجه بعد از مدتی نه خیلی طولانی به جای انشا او قادر بود به کوتاهی اظهار دارد که چه می‌خواهد بگوید و سپس به من اعتماد کند که آن را دقیقا با همان کلماتی که خودش مورد استفاده قرار می‌داد بنویسم. این شیوه، وقت عملیات را به طور قابل ملاحظه‌ای کوتاه‌تر کرد. بعد از ناهار عادت غیر قابل تغییر وی این بود که برای چندین ساعت در بستر استراحت کرده و بعد برای باشگاه آماده شود و در آنجا تا هنگام شام بریج بازی کند. قبل از ساعت ۱۰ شب وی در بستر خوابیده بود.

این شیوه‌ی گذران روز به وسیله رییس من، آشکارا فرصت قابل ملاحظه‌ای در اختیار جانشین وی می‌گذاشت. بعد از ظهرها همیشه آزاد بودم. گاهی اوقات خانم بلانت مرا به صورت یک قربانی بلا اراده از جای خود بیرون می‌کشید تا با درشکه‌ی وی برای دیدار از دوستانش به جاهایی سر بزنیم. وی فوق‌العاده به وسیله‌ی نقلیه‌اش می‌بالید، زیرا که هیچ یک از همسران کنسول‌های دیگر چیزی به شکل درشکه نگه نمی‌داشت. هفته‌ای یکبار او خودش برای پذیرایی از مهمانان در خانه می‌ماند. در این مواقع از من خواسته می‌شد که چای را دور بگردانم و به طور کلی کمک کنم. اگر همان طور که گاهی اتفاق می‌افتاد، بانوان مسلمان یعنی خویشاوندان زن مقامات ترک، قصد خود را مبنی بر دیدار از وی اعلام می‌کردند، من بی‌رحمانه از خانه بیرون رانده می‌شدم. با وجود این من مشتاقانه التماس می‌کردم که اجازه داشته باشم که با رعایت احتیاط از یک مخفیگاه امن حوری‌ها را دید بزنم. برای ساعت‌های قبل از شام، باشگاه پناهگاهی برای بریج و بیلیارد بود.

برای بلانت‌ها این یک استثنا بود که به تنهایی شام بخورند، و یقینا در اغلب شب‌ها دو یا سه نفر با یا بدون دعوت به آنان سر می‌زدند. خانم بلانت یک

مهماندار کامل بود. هر کسی که آماده بود تا ترتیب یک بازی بریج را بعد از شام بدهد، مطمئن بود که به او خوشامد گفته می‌شود. بر روی شوهرش به عنوان یک همبازی نمی‌شد حساب کرد، در وهله‌ی اول به خاطر این که او منصفانه ما را به عنوان بازیکنان بریج تحقیر می‌کرد و در وهله‌ی دوم به علت رفتن زود هنگام وی به بستر، عادتی که او مصممانه حتی در هنگام مهمانی شام رسمی از ترک آن سر باز می‌زد.

این صفت ویژه‌ی اجتماع ترکیه است که طبقه‌ی حاکمه کاملا منزوی باقی می‌ماند. خصیصه‌ی اختصاصی بودن خانواده‌ی ترک، شراکت هیچ کسی را به جز اقوام نزدیک در آن نمی‌پذیرد. به طور کلی خارجی‌ها و مسیحیان رابطه‌ی کم و بیش رسمی با آشنایان ترک خود داشتند و بسیار به ندرت اتفاق می‌افتاد که به خانه‌های آنان دعوت شوند. بانوان مسیحی و بانوان ترک از همدیگر و مردان مسیحی و مردان ترک نیز از همدیگر دیدار می‌کردند. اما این برای یک مرد بدترین نوع نقض آداب معاشرت بود که وقتی که با یک ترک صحبت می‌کند به اعضا بزرگسال حرم خود حتی اشاره بکند. از این رو معاشرت در تسالونیکی به اشخاص خارجی با ترکیب اندکی از مسیحیان بومی متمدن‌تر و یک گروه باز هم کوچک‌تر از یهودیان محدود شده بود. کنسول‌ها و متعلقین آنان اشراف محل را تشکیل داده بودند و از هر کسی در دایره‌ی روابط اجتماعی در یک کنسولگری انتظار می‌رفت که از نظر اجتماعی در جریان امور باشد. اموری که خیلی گسترده و مفرح نبود. یک مهمانی شام گاه به گاه، یک یا دو مهمانی رقص همگانی در زمستان و پیک‌نیک‌هایی در تابستان، کل خوشی‌های ما بود. اما آنقدر کافی بود که ما را کاملا راضی نگه داشته و ترغیب کند که با دیده‌ی تحقیر به دیگر شهرها در مقدونیه که حتی از تسالونیکی هم ملال‌آورتر بودند بنگریم.

سرگرمی‌های روشنفکرانه از قبیل تیاتر یا کنسرت یا حتی یک کافه‌ی با آوازه‌خوان وجود نداشت. من به یاد نمی‌آورم که شهر از داشتن یک کتاب فروشی به خود بالیده باشد. یقینا مغازه‌ای وجود نداشت که منحصرا کتاب بفروشد. گاهی اوقات یک کدبانو که دختران دم بخت داشت، اشخاص جوان را به نوع زننده‌ای از مهمانی که به *"تفریحات سالم"*[۱] معروف بود دعوت می‌کرد که صرفا گونه‌ای بازی‌های کودکانه از نوع *دمپایی را پیداکن*[۲] بود. خانم بلانت یک دفعه یکی از این هرزه گی‌ها را به خاطر من ترتیب داد، اما من به طور جدی نسبت به تکرار این کار بی‌میل بودم.

مرکز بزرگ برای گردهمایی باشگاه بود. هر کس که سرش به تنش می‌ارزید عضو آن بود و از ساعت چهار بعد از ظهر تا هنگام شام در اتاق‌های آن ازدحام می‌شد. از آنرو که خیابان‌ها آنقدر تمیز و روشن نبودند که قدم زدن در تاریکی را جذاب کنند، به ندرت کسی بعد از شام می‌رفت. آقای بلانت که موسس این نهاد بود، به طور دایم بر کمیته نظارت داشت و باید تصدیق کنم که در این مورد به مانند موارد دیگر، او قدری تمایل به استبداد داشت. فقط یکبار ریاست او به چالش گرفته شد، آن هم در هنگامی که یک کنسول جدید فرانسوی با بدفهمی از موقعیت، اطرافیان خودش را ترغیب کرد که وی را به عنوان نایب رییس برگزینند و همان طور که به خوبی فهمیده شد، با این هدف بعدی که در نهایت رییس را از مقام خویش خلع ید کند. تسالونیکی در حینی که بحران ادامه داشت تقریبا به جنبش درآمد، اما قسمت اعظم اعضا به دور آقای بلانت حلقه زدند و توطئه‌ی ناجوانمردانه، دَرهم شکست.

---

1. Jeux innocents

2. Hunt-the-Slipper نوعی بازی گروهی که بازی‌کنندگان بر روی زمین به صورت دایره می‌نشینند و از زیر زانو دمپایی را دست به دست می‌گردانند. یک نفر در میانه‌ی دایره است که باید دمپایی را بگیرد.، [مترجم].

یکی از مهم‌ترین کمبودها در تسالونیکی این بود که هیچ دندانپزشکی در آنجا وجود نداشت. هر کسی که نیاز داشت دندانش را بکشد یا باید یک تنظیم کننده‌ی پیانو را که هنر کشیدن دندان را به هنر اصلی خود افزوده بود احضار می‌کرد یا می‌توانست از یک خواهر نیکوکار فرانسوی تقاضا کند. این خواهر زاهد یک وسیله‌ی هراسناک به نام "آچار" داشت که وقتی که به خوبی به دندان مریض گیر می‌کرد و چرخانده می‌شد، باید چیزی را بیرون می‌آورد. گاهی اوقات چیز بیرون آورده شده دندان و گاهی آرواره بود اما عدم توفیق کامل ناشناخته بود. من نمی‌توانم به اندازه کافی شکر این نعمت را بجا بیاورم که هرگز مجبور نشدم به یکی از این دو پزشک متوسل شوم.

در این موقع شکار در اطراف تسالونیکی کاملا خوب بود، اما به تنهایی بیرون رفتن حتی در حومه‌ی نزدیک شهر نیز خطرناک محسوب می‌شد. منطقه شهرت خیلی بدی برای راهزنی داشت. در طی پنج سال گذشته دو مرد انگلیسی ربوده شده و برای فدیه نگه داشته بودند. برای تضمین زندگی و آزادی آنان، دولت بریتانیا مجبور شد ۱۲/۰۰۰ پوند برای یکی از آنان و مبلغ نسبتا بیشتری برای دیگری بپردازد. با وجود آنکه چنین اسارت گرفتن‌هایی تقریبا همیشه نتیجه‌ی نقشه‌های زیرکانه بود و گردشگر یک روزه‌ی اتفاقی احتمال نداشت که به دام آدم‌ربایان بیفتد، اما حومه‌ی شهر پر از شخصیت‌های شریری بود که کاملا آماده بودند که یک عاشق شکار را به خاطر تفنگش و مقدار کم پولی که ممکن بود با خود داشته باشد، بکشند. شخص فقط موقعی جرات می‌کرد که برای شکار بیرون برود که با گروهی همراه بود.

آقای بلانت یکی از این گردش‌ها را بعد از یک ماه یا چیزی در این حدود، بعد از آنکه من به تسالونیکی رسیدم ترتیب داد که ممکن بود با فاجعه‌ای برای من به پایان برسد. ما صبح زود با کالسکه شهر را ترک کردیم، ۱۲ مایل راندیم

و سپس تشکیل یک صف داده و در حومه‌ی شهر پیش رفتیم. در حوالی ظهر من در جستجوی یک دسته‌ی کبک در پوشش انبوه بیشه، احمقانه به خودم اجازه دادم که از بقیه جدا شوم، سپس حس جهت‌یابیم را از دست دادم و خیلی طول نکشید که به مانند یک بچه به‌کلی در بیشه‌ی انبوه گم شدم. حتی اسم دهی را که کالسکه‌ها در آنجا رها شده بودند نمی‌دانستم و اگر هم می‌دانستم هیچ کسی در آنجا دیده نمی‌شد که از او راه پرسیده شود. خلیج کوچک تسالونیکی در فاصله‌ی دور قابل دیدن بود و به نظر می‌رسید که بهترین طریق آن است که راه خودم را به خانه از وسط حومه‌ی شهر پی بگیرم و به همین کار اقدام کردم. دو یا سه مایل آن طرف‌تر به یک آغل گوسفندان آلبانیایی رسیدم و سعی کردم که با دور زدن از آن اجتناب کنم، اما دو سگ متعلق به آنجا به دنبال من آمدند. بدیهی بود که کار برایم درست شده بود. این سگ‌های چوپان آلبانیایی به قدر کافی در هر موقعی بزرگ و وحشی هستند اما برای من در آن حالت پریشانی که داشتم، به بزرگی فیل‌ها و درنده‌خویی شیران ظاهر شدند. آنها هر کدام از یک طرف به روی من بلند شدند و بدون آنکه صدایی دربیاورند حمله کردند که نیت جدی آنها را بیشتر آشکار می‌ساخت. من حتی وقت نداشتم که تفنگم را بر شانه بگذارم و در حالی که سر تفنگ تقریبا یکی از آنها را لمس می‌کرد یک گلوله از روی کفل شلیک کردم. سگ دیگر زوزه کشان مرا دنبال کرد.

با آن که اقامت موقت من در تسالونیکی کوتاه بود، به من قبلا درباره‌ی نتایج مهیب کشتن این سگ‌ها هشدار داده شده بود. از اینکه چگونه گاهگاهی صاحبان این سگها مطالبه‌ی جان در برابر یک جان کرده‌اند و کمترین چیزی را که شخص می‌توانست انتظار آن را داشته باشد این بود که به سختی کتک زده شود و یک جریمه‌ی سنگین که به این روش محاسبه می‌شد بپردازد. سگ مرده از دمش بالا نگه داشته می‌شد تا بینی وی زمین را لمس کند و ذرت بر

روی او ریخته می‌شد تا کاملا به وسیله‌ی آن پوشیده شود. قیمت ذرتی که برای این کار لازم بود، معیار خسارت وارد شده بود. این مسئله عملاً دو یا سه سال پیش برای یک کنسول فرانسوی اتفاق افتاده بود و وقتی که یک کنسول تسلیم شده بود من که بودم که بگریزم.

به لطف پروردگار، زاری‌های سگ داغ دیده توانست که نظر اربابان وی را جلب کند و من توانستم با شتاب بالایی که در پیشروی گرفته بودم، راه خودم را به تسالونیکی دنبال کنم. در ساعت چهار یا در همین حدود، به کنسول‌گری رسیدم. بسیار خسته و گرسنه بودم و از پذیرفتن خدمات و همدردی خانم بلانت شادمان بودم. همه‌ی ما کاملا انتظار داشتیم که همسر وی را قبل از شام ببینیم، اما وقتی که ساعت نه شد و وی برنگشت به پلیس خبر داده شد و دو ضبطیه(۱) بیرون فرستاده شدند تا او را پیدا کنند. او بعد از اینکه بعداز ظهر و اول شب را با کمک ساکنین دو دهکده به جستجو برای جسد مثله شده‌ی من گذرانده بود در ساعات اول بعد از نیمه شب بازگشت. وی آنچنان که باید، از یافتن من که راحت و آسوده در بستر خوابیده بودم خشنود نشد، و این تنها باری بود که او نسبت به من خشمگین شد، هر چند نه بدان سبب که فرصت دیگری پیش نیامد.

در تابستان ۱۸۸٦ رویه آرام زندگی ما با دیدار اسکادران مدیترانه مغشوش شد. چیزی غیر معمولی در این دیدار نبود جز آنکه دوک آو ادینبورو(۲) فرمانده‌ی اسکادران بود و پسر برادر وی، شاه فعلی، که در آن وقت شاهزاده جورج آو ولز(۳) بود بر روی کشتی جنگی دردنات(۴) در

1. Zaptieh

2. Duke of Edinburg [۱۸۴۴-۱۹۰۰] نام وی Ernest Albert Alfered و پسر ملکه ویکتوریا بود. [مترجم].

3. Prince George of Wales [۱۸٦۵-۱۹۳٦] که سپس با لقب Georgev سلطنت بر

خدمت علیاحضرت با درجه‌ی ناوبان یکم خدمت می‌کرد که طبیعتا شکوه بیشتری به این دیدار می‌افزود. اسکادران تنها چهار یا پنج روز توقف نمود که در طی آن ما خیلی مشغول بودیم. دوک رسما توسط والی دعوت شد. آقای بلانت دوک را همراهی می‌کرد و من همراه آقای بلانت بودم. این نوع دیدارها تقریبا دلگیر و خشک و رسمی هستند و این یکی هم استثنایی بر قاعده نبود. با وجود آن من کمی از دیدن قیافه دوک لذت بردم، زیرا او به عنوان یک افسر خوب نیروی دریایی، به لیکور قوی علاقه داشت و در موقعی که یک قاشق مربای گل سرخ برای خوردن به او پیشنهاد شد که با یک لیوان آب پایین برود، این نوشابه‌ی نشاط آور با مقداری تاکید رد شد. بعد از ملاقات، دوک، شاهزاده و والی در کنسول‌گری ناهار خوردند. روز بعد همه‌ی ما در کشتی حامل پرچم دریادار، نهار خوردیم و در شب هنگام بلانت‌ها یک مهمانی رقص به افتخار اسکادران دادند که با حضور دوک و شاهزاده و همچنین گروه‌هایی از افسران تمام کشتی‌ها مزین شد. من فکر می‌کنم که این پر افتخارترین لحظه‌ی زندگی خانم بلانت بوده باشد. پذیرایی از افسران نیروی دریایی همیشه یکی از بزرگترین خوشی‌های وی بود، اما پذیرایی از پسر و نوه‌ی پسری ملکه در زیر خانه‌ی خودش و در هنگامی که نخبگان جامعه تسالونیکی شاهد آن بودند، به راستی تجربه‌ای برای شادمانی روح مهمان‌نواز وی بود.

دیدار ناوگان برای امور مربوط به من بدون پیامد نبود. در زمستان بعد، دولت یونان با وزارت امور خارجه تماس گرفت و مدعی شد که اطلاعاتی را به این مضمون جمع آوری کرده که بر اساس آن، یک صومعه‌ی واقع در

بریتانیا را از ۱۹۱۰ تا ۱۹۳۶ به عهده داشت.» [مترجم].

۴. Dreadnought رزم ناو انگلیسی که ظرفیت و نیروی آن بیش از رزمناوهای سابق بوده است.» [مترجم].

سرزمین اصلی، درست خارج از شبه جزیره‌ی مونت اتوس[1] بـه وسـیله‌ی روس‌ها در حال تبدیل به یک محل سنگربندی شده به زیان منافع یونان است. این خبر هشداردهنده برای بررسی به فرمانده‌ی کل در مدیترانه منتقل شد و او به فرمانده‌ی کل کشتی الباکور[2] در خدمت علیاحضرت، ماموریت داد که تحقیقاتی در محل به عمل آورد و به فرمانده‌ی آن توصیه کرد که از تسالونیکی دیدار نماید و از آقای بلانت، آن مرد جوانی را که وی در کنسول‌گری دیده بود قرض بگیرد تا به عنوان مترجم شفاهی و متخصص محلی عمل کند. این کار انجام پذیرفت و من سوار کشتی شدم.

الباکور، یک کشتی کوچک که حتی به اندازه‌ی نیمی از یک نـاوشکن مدرن نبود، جایی برای پذیرایی از دیـدارکـنندگان نـداشت. فـرمانده‌ی آن سخاوتمندانه جای خود را به من واگذار کرد و خودش در ننویی خوابید که در کابینی آویزان بود که وی برای اتاق خواب و اتـاق نشـیمن از آن اسـتفاده می‌کرد. در یک هوای خوب ما مونت‌آتوس را دور زدیم و به زودی به مقصد خود رسیدیم و فرمانده و من پیاده شدیم. ما تفنگ‌هایمان را بدین منظور که ماموریت سیاسی خود را تحت پوشش یک گردش شکاری معصومانه مخفی کنیم با خود برداشتیم، اما چیزی به شکل جانور شکاری پیدا نکردیم. مـن فراموش کرده‌ام که آیا ملوان همراه من راه را با قطب‌نما پیدا کرد یـا ایـنکه صرفا نشانی را سئوال کردیم. اما بعد از سه یا چهار سـاعت سـرگردانـی بـه صومعه‌ی متخلف رسیدیم، فقط برای اینکه یکی دیگر از چیزهای خوش‌ظاهر ولی توخالی یونانیان را کشف کـنیم. آن صـومعه‌ی دنـج در تـه یک دره‌ی کوچک قرار داشت، در جایی که ایجاد هر نوع استحکامات در آنجا بی‌معنا بود. فقط هشت راهب در آنجا وجود داشت که البته تمام آنان روسی بودند و

---

1. Mount Athos

2. Albacore

جامعه‌ی آنجا را تشکیل می‌دادند. خوشبختانه یکی از آنان یکک کمی یونانی صحبت می‌کرد و بنابراین قادر بودیم که مبادله‌ی آرا کنیم. آنان مردان خوشدلی بودند و به نظر می‌آمد که از دیدن ما شادمان شدند و از ما با چای و انواع گوناگونی از لیکورهای عجیب که در املاک خودشان به عمل می‌آمد، پذیرایی نمودند و در مقابل آن جدیدترین خبرها را از جهان بیرون دریافت کردند.

من متاسفم که بگویم اعضا این اجتماع کوچک تا آنجا از قواعد پذیرفته شده‌ی زندگی راهبانه دور شده بودند که انزوای خودشان را با یک خانم خوش هیکل تقسیم کرده بودند. در اولین ورود ما به صومعه که نسبتا کسانی را که در آنجا زندگی می‌کردند غافلگیر کرد، ما وی را در یکی از پنجره‌های بالاتر بین دو زاهد گوشه‌نشین محترم دیدیم و یقینا به نظر آمد که مثل اینکه هر کدام از آنان دستشان را به دور کمر وی گذاشته بودند. در صومعه‌های خود مونت آتوس جنس ماده به چنان قاعده‌ی شایسته نگه داشته می‌شود که حتی حضور یک مرغ ممنوع محسوب می‌شود. اینجا در جو انسانی‌تر جلگه، از قرار معلوم نظرهای تساهل‌گرایانه‌تر، غلبه داشت.

برگشتن به تسالونیکی، به قدر رفتن به آنجا لذت‌بخش نبود. طوفان هولناکی درگرفت که آن طوفانی که ناوگان داریوش (یا خشایارشا؟) را در همان محل در بیش از ۲۰ قرن پیشتر نابود کرد به زحمت می‌توانست در شدت بر آن تفوق جسته باشد. البا کور کوچک بیچاره به مانند اینکه در تصرف یک دیو است غلطید، پرتاب شد و چنبره زد. یک ملوان خیلی دلیرتر از من هم کاملا ممکن بود که از پای دربیاید. نزدیک به ۴۰ سال از آن روز گذشته است، اما آن را مثل اینکه همین دیروز بود می‌توانم به یاد بیاورم که در گوشه‌ی کشتی هراسان افتاده بودم و می‌شنوم سخنان فرمانده را که هنگامی که

اضطراب مرا دید به افسرانش با لحنی آمیخته از ترحم و اهانت گفت: "*اگر وقتی که من به دریا می‌روم به اندازه‌ی این مرد مریض شوم، لعنتی هستم اگر در ساحل نمانم*". این سخن نسبتا از روی ناسپاسی بود، زیرا من منحصرا به خاطر نفع وی در آنجا بودم و بودن من اختیاری نبود.

به طور کلی این دوره، زمان خوب و آرامی برای تسالونیکی بود. هیچ کدام از کشورهای کوچک بالکان در آن وقت نه توان آن را داشتند و نه تمایل آن را که مشکل ایجاد کنند. صرب‌ها ضرباتی را که از بلغارها در ۱۸۸۵ دریافت کرده بودند، هضم می‌کردند. بلغارها نگرانی‌های داخلی خودشان را داشتند که تمام توجه آنان را به خود جلب کرده بود. جاه‌طلبی‌های یونانیان هنوز در مرحله‌ی جنینی بود و ترک‌ها چیزی از این بهتر نمی‌خواستند که تنها گذاشته شوند تا بر کشورشان به پیروی از روش ویژه‌ی خودشان حکومت یا سوء حکومت کنند. من یقینا وقت فراوانی داشتم تا برای آن امتحان نهایی که در ۱۸۸۷ در جلوی من نمودار شد، آماده شوم. و در بهار آن سال پیش از آنکه آقای بلانت به طور ناگهانی بیمار شود، می‌اندیشیدم که به طور جدی دست به کار شوم. بدون شک او بسیار بیمار بود اما احتمالاً پزشکان زالو صفت محلی که در کنار بستر وی ازدحام کرده بودند به این منظور که در قبال معالجه‌ی وی مورد ستایش بیشتری قرار بگیرند در مورد وخامت حال او مبالغه می‌کردند. اصل مطلب هر چه که می‌خواهد باشد آن نگرانی که این حادثه‌ی ناگوار در میان هر طبقه از جامعه‌ی ما به پا کرد، یک احترام قابل توجه برای موقعیت بی‌همتایی بود که جنرال کنسول بریتانیا در شهر کسب کرده بود. ترک‌ها حتی عبادت‌هایی برای بهبودی وی در مساجد بجا آوردند. عملی که با توجه به تجربه‌ی من مطلقا بی‌نظیر بود.

وقتی در اثر نیایش‌های ترکان یا صرفا در جهت معمول وقایع، حال وی رو

به بهبودی گذاشت، او با زنش برای تجدید نیرو به قسطنطنیه رفت و من به عنوان سرپرست کنسول‌گری برای یک ماه یا چیزی در همین حدود باقی ماندم. کمی بداقبالی بود که بار مسئولیت با عجله به دوش کسی در شب امتحان انداخته شود، اما اگر راستش را بخواهید کار خیلی زیادی نبود که انجام شود، زیرا که غیبت آقای بلانت با دوره‌ای از آرامش کامل محلی مصادف گشت.

فقط در یک مورد بخت با من یار نبود. در دو سال گذشته ما یک مورد هم نداشتیم که یک برده از کنسول‌گری تقاضای آزادی کند و وقتی که یک روز یک بانوی سیاه‌پوست بدین منظور به من مراجعه کرد، من کاملاً گیج شده بودم که چگونه با وی برخورد کنم. در حالی که بردگی خانگی یک نهاد به رسمیت شناخته شده بود، اما بر طبق یک روش خلاف قاعده‌ی عجیب هیچ‌کس مجبور نبود که برخلاف میل خودش برده باقی بماند. قاعدتاً با بردگان به خوبی رفتار می‌شد و کمی با نوکران عادی خانه تفاوت داشتند و لذا نادر بود که کسی از میان آنان آرزوی تغییر وضعیتش را داشته باشد. وقتی که آنان این کار را می‌کردند، معمولاً به این نتیجه می‌رسیدند که در وهله‌ی اول با آمدن به کنسول‌گری بریتانیا، وضعیت امور را مطمئن سازند. من هیاهوی فراوانی بیش از آنچه که مطلقاً لازم بود به راه انداختم. خودم آن خانم را به نزد والی هدایت کردم و در آنجا ماندم تا اوراق لازم برای وی فراهم شد.

آن خانم راجع به تجارب خود با دوستانش صحبت کرد و چند تن از آنان ظاهراً نتیجه گرفتند از آنجا که یک مرد کاملاً جوان در راس کنسول‌گری بریتانیا قرار دارد، دیدار از او و شوخی با وی می‌تواند یک تفریح باشد. در تعقیب این نظر، دو دوشیزه جوان و قدری سیه‌چرده، اما نه به آن صورت که مانعی برای خوبرویی حتمی آنان باشد، خودشان را معرفی کردند. من برای وادار کردن آنان به پرداختن به اصل مطلب دچار کمی مشکل شدم. آنان هیچ

شکایتی راجع به خود ادا نکردند، اما به طور مبهم از دوستی صحبت کردند که در حصار خانگی خودش شادمان نبود و بعد در حالی که زیرجلکی به یکدیگر سقلمه می‌زدند و عشوه گرانه چادرها را مرتب می‌کردند زیرزیرکی می‌خندیدند. سرانجام رفتار آنان چنان بوالهوسانه شد که من بر آن شدم که حسین، خواص ارشد را احضار کنم تا مراقب آنان باشد. این مامور باتجربه فورا به جلفی آنان پی برد و آنان را بدون تشریفات از خانه بیرون کرد. او به همین نحو با دو یا سه دیدارکننده‌ی بعدی که از همین قماش بودند برخورد نمود و دیگر مشکلی برای من پیش نیامد.

فصل سوم
ارزروم

بلانت‌ها در ژوییه برگشتند و من برای دادن امتحان نهایی در حقوق، زبان و تاریخ ترکیه و حقوق بین‌الملل به قسطنطنیه رفتم. بعد از بیرون آمدن موفقیت‌آمیز از این آزمون، اکنون آماده بودم در هنگامی که یک پست بلاتصدی پیدا شود، به عنوان نایب کنسول انتخاب شوم که ممکن بود یک یا دو سال و یا حتی بیشتر طول بکشد. در آن وقت، به عنوان یک مترجم دون پایه به خدمات من در سفارت نیاز بود.

"ترجمان" (۱) نسبتا یک اصطلاح نامناسب است و یک شخص طماع و چاپلوس را که در مقام راهنمای مسافرین در شرق عمل می‌کند به یاد می‌آورد. این واژه صرفا تحریف کلمه‌ی ترجمان(۲) در زبان ترکی است که معنای مترجم شفاهی را می‌دهد، و مترجم سفارت به عنوان میانجی بین سفیر و مقامات ترک عمل می‌کند، با کسانی که سفیر به علت عدم آشنایی با زبان، عادات و دیدگاه‌های فکری آنان نمی‌تواند تعامل مستقیم داشته باشد. "منشی شرقی" می‌تواند نام بهتری باشد، و در حقیقت این اصطلاح برای مقامات هم‌تراز در سفارت(۳) واقع در تهران یا اقامتگاه مقیم در قاهره به کار می‌رود.

---

1. Dragoman 2. Terjiman

3. Legation به معنای نمایندگی دیپلماتیک یک کشور در کشور دیگر است و شخصی

سرمترجم در سفارت یک شخص بسیار مهم است که به عنوان متخصص محلی باید سفیر را در کلیه اموری که با کار هیئت سیاسی در ارتباط است، راهنمایی نموده و او را از گرایش عقیدتی و سیاسی ترکان و تمام وقایع جالب در قسطنطنیه مطلع نگه دارد و در حقیقت به عنوان رییس کارمندان و افسر اطلاعاتی، توامان عمل کند. در این زمان سر الفرد ساندیسون پست سرمترجمی را به عهده داشت. من قبلا اشاره کرده‌ام که وی برادر خانم بلانت بود. مترجم دوم به نام مارینیتچ[1]، یک تبعه‌ی اتریش اما مستخدم سخت‌کوش و باوجدان منافع بریتانیا بود. کار او عمدتا در رابطه با امور بازرگانی بود، در صورتی که ساندیسون بر جنبه سیاسی نظارت داشت. مترجم سوم به نام اِی. بلوک[2] که یک نایب کنسول بود، انرژی خود را در بین این دو حوزه تقسیم نموده و این طور استنباط می‌شد که برای پست سرمترجمی، پس از بازنشستگی شاغل فعلی در نظر گرفته شده است. یک منشی بومی برای زبان ترکی و یک منشی فرانسوی نیز به دفتر مترجمین وابسته بودند.

کارهای من در موسسه از نوع کارهای کارگزاران همه فن حریف بود. روزنامه‌های ترکیه را می‌خواندم و از هر چیزی که احتمالا مورد علاقه‌ی سفیر بود یادداشت برمی‌داشتم یا یادداشت‌برداری را حذف می‌کردم. مارینیتچ مرا به همراه خودش در دیدارهای تقریبا هر روزه از بابعالی می‌برد و می‌کوشید تا اسرار مازهایی را که ادارات دولت ترکیه در آن پنهان شده بودند را برای من فاش کند. هنگامی که که من قادر شدم که راه خودم را کورمال کورمال پیدا

که سرپرستی آن را به عهده دارد، اهمیتش از نظر سیاسی از سفیر کمتر است. در هیچ جای این کتاب برای نمایندگی‌های دیپلماتیک کشورهای دیگر در ایران از واژه‌ی سفارت یا سفارت کبری [Embassy] استفاده نشده است ولی ما بر طبق عرف معمول آن را به سفارت ترجمه کردیم.، [مترجم].

1. Marinitch

2. A. Block

کنم، آنان مرا را برای شکار "پوسولاس"(۱) فرستادند. اینها اسناد به دست آمده از یک دفتر ثبت هستند که زمانی راکه در آن، نامه‌ای که در مورد یک مطلب مشخص فرستاده شده است گزارش می‌دهند و در تعامل با بابعالی به دست آوردن آنها ضروری است. در غیر این صورت اطمینانی نیست که دستورالعمل‌ها برای مقامات ولایات، که تعهدی است که با رنج فراوان از یک وزیر گرفته شده است، احتمالا به یک "*میندرالتی*"(۲) ـ زیر بالش کاناپه ـ که معادل ترکی برای اصطلاح اروپایی بایگانی راکد یا سبد کاغذهای باطله است انداخته نشود. گاه به گاهی آنان به من اجازه می‌دادند که در بعضی از ماموریت‌های کوچک در گمرکات یا دیگر ادارات بی‌اهمیت دستگاه حکومت کارآموزی کنم. همچنین این امتیازی برای من بود که در هنگامی که دیگران در تعطیلات بودند مثل جمعه که به مانند شنبه‌ی [یهودیان] برای مسلمانان است و یک‌شنبه، در صورتی که سفیر بخواهد کسی یک نامه‌ی ترکی را ترجمه کند یا چیزی از همین قبیل، در سفارت حضور داشته باشم. به طور کلی این نوعی زندگی بود که جدا از محل‌های عیش و تمدن نسبی پایتخت، جاذبه‌ی خاص دیگری نداشت.

دفتر سیاسی سفارت در این موقع پر بود از قدبلندترین مردانی که در خدمت هییت سیاسی بودند. سفیر در کفش بی‌پاشنه‌اش در حدود شش فوت و دو اینچ بود و دو یا سه تن از کارمندان وی به طور قابل ملاحظه‌ای از وی بلندتر بودند. وظایف منشی‌ها تقریبا کاملا دفتری بود ـ کپی کردن گزارش‌ها، به رمز کردن تلگرام‌ها و از این قبیل. و از آنجاکه دفتر سیاسی فقط از ساعت ۱۰ صبح تا یک بعدازظهر باز بود، آنان وقت برای استراحت لازمه داشتند. در غیاب یک دربار بومی به مفهوم اروپایی کلمه، و از آن‌رو که ترکان عموما فقط

---

1. Pussolas
2. Minder alti

با خودشان مراوده داشتند، هر سفارت خارجی یک دربار کوچک در داخل خودش تشکیل داده بود که در اطراف آن ملت خود و آن قبیل بومیان - ارامنیان و یونانی‌ها - را که جاه‌طلبی‌های اجتماعی داشتند، گرد آورده بود. شرکت در میهمانی‌های سفارت، و حتی راضی کردن اشخاص کم اهمیت‌تر از نظر دیپلماتیک به پذیرش دعوت‌ها به رقص‌ها و شام‌های خودشان، مطلوب جاه‌طلبان قسطنطنیه بود. در نتیجه منشی‌های سفارت در جوی از تملق دایم زندگی می‌کردند که برای آنان خوب نبود.

سفیر، سر ویلیام وایت(۱) یک دوره‌ی زندگی جالب توجه داشت. خدمت کشوری وی از موقعیت مادون یک منشی در کنسول‌گری بریتانیا در ورشو آغاز شد و به صرف کار سخت و قابلیت، او به آن چیزی نایل شد که در آن موقع یکی از مهم‌ترین پست‌های دیپلماتیک بود. بدون داشتن حمایت خارجی، دوستان بانفوذ، پول و کسی که سفارش وی را بکند بلکه با اتکا به شایستگی‌های خویش، او راه خود را به زور در یک اتحادیه‌ی بسته نظیر سرویس دیپلماتیک بریتانیا گشود و موفق نیز شد و این امری بود که جسورترین‌ها را نیز مرعوب می‌کرد، ولی سر ویلیام وایت آن را انجام داده بود و کمی شانس هم آورده بود که اتفاقا در زمانی که صربستان(۲) از یک امیرنشین به یک رژیم سلطنتی ارتقا پیدا کرد، وی در بلگراد جنرال کنسول بود و درخواست وی برای ارتقا به مقام وزیر مختاری به سختی می‌توانست نادیده گرفته شود. از نظر جسمانی وی بدنی بزرگ داشت، که با یک صدای بلند، یک رفتار بی شیله و پیله و یک قیافه‌ی قلچماق همراه بود. او بسیار متضاد دیپلمات‌های کلیشه‌ای بود و در منازعه‌ای که در کنفرانس سفرا در

---

1. William White
2. Servia

قسطنطنیه در مورد مسئله‌ی روم شرقی[۱] در گرفت، سلوک وی ممکن است که همکاران کارکشته‌تر خارجی وی را آزرده کرده باشد، اما او با موفقیت دیدگاه بریتانیا را بر ضد همه‌ی حضار جا انداخت و میدان را برای بلغاری‌ها باز نگه داشت تا آزادی خود را به دست آورند.

کار، اشتغال انحصاری او و غوطه خوردن در "*مسئله شرق*" یگانه سرگرمی وی بود. از هر چیزی که با اشتغالات معمول مردان انگلیسی در رابطه بود، به خصوص بازی‌ها از هر نوعش، به طرزی غیر عادی ناآگاه بود. یک بار وقتی که منشی‌های وی درخواست کردند تا رضایت بدهد که دفتر سیاسی در ساعت ۱۱ بسته شود تا آنان بتوانند در یک مسابقه کریکت شرکت بجویند، او بعد از مقداری وزوز و من من کردن، همه را با این کلمات تحقیرآمیز مات و مبهوت کرد: "*آه، راکت‌های خود را بردارید و به توپ بازی بروید.*" اما او مردی خوش‌قلب با درک عمیق از وظایف عمومی بود، لذا بعدازظهر در میدان ظاهر شد و برای یکی دو ساعت از چیزی که به نظر او بازی درآوردن غیر قابل درک بازیگران بود، ملول شد.

من خیلی بیشتر از چند ماه بود که هیچ تفریحی در سفارت نداشتم تا اینکه به طرز دلپذیری با این اعلامیه شگفت زده شدم که کسی را با شتاب برای سرپرستی کنسولگری ارزروم خواسته‌اند و از آنجا که من در دسترس‌ترین بودم، شغل به من داده شد. من در مورد آنجا اطلاعات کمی مانند آن که در زمستان به طرز ناخوشایندی سرد و شکار نسبتا خوب بود، به دست آوردم. همچنین در حوالی آن محل جای ماهی‌گیری قزل‌آلا نیز وجود داشت. اما چشم‌انداز ایستادن بر روی پای خود، حتی برای یک مدت محدود چنان جذاب بود که من به هر فرصتی برای رفتن به هر جایی بر روی زمین در چنان

---

1. Eastern Roumelian

شرایطی هجوم می‌بردم. اما آنان حتی شانس امتناع کردن را به من ندادند. صرفا به من گفته شد تا با اولین قایق بروم که اتفاقا یک کشتی بخاری اتریشی از نوع لوید[۱] بود که در طی هفته به ترابوزان[۲] می‌رفت. شرکت کشتی‌رانی، بهترین کشتی خود را برای سرویس دریای سیاه اختصاص نداده بود و شناوری که مرا و مایملک مرا حمل می‌کرد، یک کشتی کند و کهنه‌ی باری با فضای محدود برای مسافران بود. سالن تقریبا پر از مسافر بود که عمدتا از هیئت‌های تبلیغی آمریکایی بودند، گروهی که من اکنون برای اولین بار با آنان آشنایی پیدا می‌کردم، اما مقدر شده بود که تعداد بیشتری از آنان را در آینده ببینم. شش زوج در کشتی بودند که تمام آنان برای اولین بار به خارج می‌آمدند و تمام آنان به تازگی ازدواج کرده بودند. در کشتی این عقیده وجود داشت که همسران بدون مشورت با زنان و شوهران موردنظر به وسیله‌ی انجمنی که آنان را به خارج فرستاده بود، انتخاب شده بودند. یعنی به هر مبلغ مذهبی مرد دستور داده شده بود که به سوی چنین و چنان مقصدی برود و همزمان با چنین و چنان خانم مبلغ مذهبی ازدواج کند و بالعکس. اما در هیچ جایی بیشتر از روی عرشه‌ی یک کشتی سخن دروغ وجود ندارد و کاملا محتمل است که این صرفا یک فرضیه طرح شده برای توضیح عدم تجانس شگفت‌آور بعضی از زوج‌ها بود. وقتی که این مخلوقات بیچاره در بنادر مختلف واقع در امتداد سواحل دریای سیاه که کشتی به آنها سر می‌زد، بیرون ریخته می‌شدند شخص نمی‌توانست برای آنان دلسوزی نکند. آنان می‌رفتند تا با توجه به اینکه زمستان در راه بود، مسیر خود را به سوی مقاصد مختلف خودشان در کشورهای غریبه بیابند تا در آنجاها برای ۱۰ سال آینده، کمتر یا بیشتر، برای نیازهای روحی یک قوم بسیار غیر مذهبی به مانند ارمنیان خدمات مذهبی به جا آورند. به هر

---

1. Liyod   2. Trebizond

روی آنان به قدر کافی شادمانانه عازم بودند و من آنقدر زیاد برای مسافرت خودم نگران بودم که نمی‌توانستم همدردی زیادی با دیگران داشته باشم.

در روز پنجم خروج از قسطنطنیه، کشتی به ترابوزان رسید. شهرکی کوچک با مناظر چشم‌نواز که زمانی پایتخت حکومت سلطنتی ترابوزان بود، و آخرین حکومت یونانی که در برابر ترک فاتح[1] سقوط کرد و حتی بیش از قسطنطنیه باقی ماند. کنسول برای مدت دو روز از اقامت من در آنجا، با مهربانی به من منزل داد و به مترجم خویش دستور داد که ملزومات لازم را برای مسیر سفر فراهم سازد. مترجم راجع به موضوع خوراک نظر سخاوتمندانه‌ای نداشت و تمام آنچه که وی برای یک هفته مسافرت فراهم کرد سه قرص نان و یک شقه گوشت سرد بود که او آن را *"ران گوسفند"* می‌نامید. او اظهار می‌داشت که جاده به سرزمینی منتهی خواهد شد که در آن شیر و عسل جاری است و بهترین خوراکی‌ها قرار است در کاروانسرهای[2] بین راه پیدا شود. وی یک درشکه مسقف را، از این‌رو که برای آن وقت از سال، به خاطر احتمال برخورد با هوای بد، بیشتر از یک وسیله‌ی نقلیه‌ی بدون سقف مناسب است به عنوان وسیله‌ی حمل و نقل انتخاب کرد. در این مورد شاید حق با او بود، با وجود این، در واقع در حین مسافرت من برف و بارانی نبارید.

در هر حال من با چهار چرخ خود عازم شدم و هرگز دوباره سفر چنین ناراحتی قسمت من نشد که تجربه کنم. داخل کالسکه به طور نامناسبی از خرت و پرت و اثاث پر شده بود و در نتیجه فضای کمی برای من و سگم باقی می‌ماند. معلوم شد که سگ من بسیار در قبال تکان خوردن که موجب دل

---

۱. منظور از ترک فاتح، سلطان محمد دوم معروف به فاتح است که در ۱۴۵۳ میلادی قسطنطنیه به تصرف وی در آمد و به عمر حکومت بیزانس پایان داده شد.، [مترجم].

2. Hans

آشوبه‌ی نامطلوبی برای وی می‌شد آسیب‌پذیر است. من در مورد انتخاب محل‌های توقف کاملا در اختیار راننده بودم و او بدون در نظر گرفتن ملاحظات دیگر جاهایی را انتخاب می‌کرد که ارزان‌ترین علوفه در آنجا بود. یکی دو بار اصرار کرد که در ساعت سه بعدازظهر به مدت کوتاهی توقف کند که در نتیجه چند ساعت از روشنایی روز به هدر می‌رفت و وقتی که خرده‌گیری کردم، او با قاطعیت اظهار داشت که کاروانسرای بعدی ساعت‌ها دورتر است و ما نمی‌توانیم پیش از شب به آنجا برسیم. از آنرو که من ابدا قادر به بررسی اظهارات او نبودم، راه دیگری به غیر از تسلیم برایم باقی نمی‌ماند. احتمال داشت که کاروانسرهای بهتری در راه آنجا وجود داشته باشد ـ در واقع در سفر بازگشت من در سال بعد ثابت شد که وجود داشته است ـ اما به ندرت ممکن بود بدتر باشند. آنها آلونک‌هایی کمی بزرگ بودند که به حجره‌هایی تقسیم شده و به طرز غیر قابل توصیفی کثیف و مملو از حشرات موذی بودند. قهوه‌ی ترک، نان چغر محلی و تخم‌مرغ‌های پخته، تنها خوراک در دسترس بودند، مگر آنکه کسی می‌توانست تصمیم بگیرد که یک ماکیان را از مرغداری انتخاب کند و منتظر بماند تا سر آن پرنده بریده و پرش کنده شده و در مقابل آتش مهمانخانه برای شام بریان شود. می‌شود تصور کرد که چقدر از اینکه سبد من حاوی ران گوسفند و مقدار کمی از وسایل آسایش بود، سپاسگزار بودم.

بعد از ترک ترابوزان، به زودی راه که از زیگانا داغ[۱] می‌گذشت به تدریج سربالایی شد، زیگاناداغی که از چند نقطه در قله‌ی آن، ۱۰/۰۰۰ هزار یونانی که در تحت فرماندهی گزنفون[۲] نبردکنان به سوی میهن‌شان بعد از

1. Zigana Dagh 2. Xenophon

اردوکشی ناموفق کوروش(۱) به ایران بازمی‌گشتند، نخستین نظرشان به دریا افتاد و فریاد تاریخی خودشان را سر دادند.(۲) از آنجا به بعد راه با یک شیب ملایم به داخل یک فلات سرازیر می‌شد و پس از گذشتن از شهرک بایبورت(۳) به تدریج از کپ داغ(۴) بالا می‌رفت. این رشته کوه، بلندتر و پرشیب‌تر از زیگانا است و در دل زمستان اگر خطر برای مسافرین ایجاد نکند، حداقل ایجاد زحمت خواهد نمود. در اکتبر در حالی که در ترابوزان هنوز تابستان حکومت می‌کرد در هر دو گذرگاه من برف یافتم، ولی در منطقه‌ی واقع شده بین این دو، هوا به اندازه‌ی کافی دلپذیر بود. جاده بسیار خوب طراحی شده بود، اما نظیر تمام راه‌های دیگر در ترکیه، از نگهداری آن غفلت گشته بود. با وجود این از آنجا که یگانه راه ارتباطی بین دژ مهم ارزروم و دریا بود، از اغلب راه‌های دیگر بهتر مرمت شده بود و جایی که یک کالسکه نتواند به راحتی از آنها در هر موقعیتی در فصل مطلوب گذر کند، وجود نداشت. آمد و شد اندکی از چهارچرخ‌ها وجود داشت ولی ما از کاروان‌های بی‌پایان شترها گذشتیم که کالاهای اروپایی را به شمال ایران از طریق ارزروم حمل می‌کردند. من فقط یک اروپایی را ملاقات کردم، یک مهندس فرانسوی که به ترابوزان برمی‌گشت توقف کرد و با من در حدود چند دقیقه مشغول صحبت شد. ما نظرات خود را نسبت به موضوع منازلی که به وسیله‌ی کاروانسراها ارایه می‌شد، مبادله کردیم و در جواب به شکایت من درباره‌ی توجه ناخوشایند ساس‌ها و کک‌ها به من، با چندش گفت: *"کاش فقط مسئله ساس‌ها و کک‌ها*

---

۱. منظور به کوروش کوچک برادر اردشیر دوم [۴۰۵-۳۵۹ ق.م.] پادشاه هخامنشی است که والی آسیای صغیر بود و از آنجا باکمک یک ارتش ۱۰/۰۰۰ نفری یونانی بر ضد برادر خود شورید ولی در نزدیک بابل شکست خورد و به قتل رسید.، [مترجم].

۲. آنان فریاد برآوردند: دریا، دریا [Thalassa, Thalassa].، [مترجم].

3. Baiburt

4. Kop Dagh

بود". و در حقیقت وقتی که سفر به پایان آمد و من لباس‌های زیر خود را معاینه کردم، در آنجا لاشه‌ی یک شپش را دیدم که با مقداری خوش‌اقبالی فوق‌العاده، تنها شپشی است که در عمرم دیده‌ام.

جدا از این ملاقات کوتاه، تنها همنشینان من در طی هفته راننده و دو ژاندارمی بودند که به عنوان اسکورت خدمت می‌کردند. جاده در این موقع کاملا امن بود، اما ژاندارم‌ها در تامین یک اتاق برای من در شب با بیرون کردن سریع و بدون تشریفات از پیش رسیدگان، بسیار کارآمد بودند. بر طبق سنت، ژاندارم‌ها هر کدام به عنوان پایمزد از مسافر برای همراهی وی از پست خودشان تا پست بعد، یعنی چیزی در حدود ۱۵ یا ۲۰ مایل، ۱۰پیاستر دریافت می‌کردند. من شک دارم که آنان در حالت اضطراری، خیلی آماده جنگ بودند. آنان با تفنگ‌های وینچستر[۱] طرح قدیمی که در جریان جنگ داخلی آمریکا [۱۸۶۵-۱۸۶۱] در بیش از ۲۰ سال قبل تکامل یافته بود، مسلح شده بودند و از فشنگ‌های چاشنی کنار[۲] استفاده می‌کردند. وقتی که یکی از آنان قطار فشنگش را در حین یک راحت باش به کناری گذاشت، من کنجکاو شدم که آن را بررسی کنم و از تورفتگی‌های افشاگر در دور فشنگ دریافتم که دو ـ سوم فشنگ‌های وی شلیک نشده است، اما تاثیر روحی همراهی آنان خوب است، زیرا احترام شایسته و معافیت از دخالت‌های ماموران جزو را که در جستجوی بخشش[۳] می‌باشند، تضمین می‌کند. به همراه داشتن آنان در سفر همیشه عاقلانه است، زیرا که امنیت شخص مستقیما

---

1. Winchester

2. Rim-Fire. منظور آن نوع فشنگ‌هایی است که چاشنی آن به جای آنکه در وسط قسمت انتهایی فشنگ قرار داشته باشد [Centre-Fire]، در دور قسمت کناری انتهای فشنگ واقع است [مترجم].

3. Bakhsheesh

بر دوش دولت انداخته می‌شود.

به محض اینکه کپ داغ پشت سر گذاشته شد، بقیه راه به ارزروم، دشت‌پیمایی شد، و هفت روز بعد از ترک ترابوزان به سلامت به مقصد رسیدم. کفیل کنسول به نام دوی[1] به مدت چهار سال در آنجا مانده بود و طبیعتا عجله داشت که برود و از مرخصی دیر هنگام خویش لذت ببرد. اما او برای سه یا چهار روز دیگر در آنجا ماند تا مرا به والی و دیگر مقامات ترک معرفی کند و راه‌های کار را به من نشان بدهد و سپس شادمانه راه خود را در پیش گرفت. باید اعتراف کنم که وقتی که تنها مرد انگلیسی موجود تا فاصله ۲۰۰ مایلی، در فاصله‌ی دوری ناپدید شد و مرا به حال خود رها کرد به مقدار قابل ملاحظه‌ای دچار افسردگی قلبی شدم. با وجود این کارهای زیادی برای انجام دادن بود، از جمله بازرسی از محله‌های جدید، آماده شدن برای زمستان و به طور کلی ارزیابی موقعیت، و به این صورت نخستین احساس درماندگی به زودی سپری شد.

مدت اجاره‌نامه‌ی خانه‌ی کنسول، سرهنگ اورت[2]، همان موقع منقضی شده بود اما توانستم آن را تمدید کنم. صاحبخانه قسمت اعظم اثاثیه‌ی خانه را خریده بود و اجازه داد که آنها را از او دوباره بخرم و با چند تکه اثاث که از دوی گرفته بودم و چند تکه‌ی بقیه که در شهر پیدا کرده بودم، توانستم تا به قدر کافی برای نیازهای متواضعانه‌ی خویش اثاثیه فراهم کنم. خانه، یک خانه‌ی خوب از نوع خانه‌های موجود در آن قسمت دنیا بود که هیچ ادعایی در مورد زیبایی معماری نداشت اما مستحکم و گرم بود و به قدر کافی بزرگ بود تا سرهنگ اورت، زن وی، دو بچه و یک معلم سر خانه را در خود جای دهد، اما آنجا برای من خیلی بزرگ بود و من فقط اقدام به مبله نمودن چند اتاق نمودم.

---

1. Devey

2. Everett

مطابق با رسم محلی، اصطبل در درون خانه بود و درش به داخل راهرو باز می‌شد و اسب‌ها از در جلو وارد و خارج می‌شدند.این سیستم کمک می‌کرد تا بتوان خانه را در زمستان گرم نگه داشت، اما این احتمال وجود داشت در هنگامی که یک اسب لگام می‌گسیخت و به هم اصطبلی خود یورش می‌برد که گاهگاهی هم این اتفاق می‌افتاد، خانه در شب دچار ناآرامی شود. من باید اشاره کنم که دو اسب دِوی به من داده شده بود و هر چند که جفت آنها فقط ۱۷ پوند می‌ارزیدند اما چهارپایان کوچک اندام فوق‌العاده‌ای بودند. علوفه برای آنها در ماه کمتر از دو پوند خرج برمی‌داشت و در اغلب زمینه‌ها ارزروم یک محل فوق‌العاده ارزان برای زندگی بود. یک استثنای قابل توجه در این مورد هیزم بود که باید از جایی که سه روز راه تا ارزروم بود وارد می‌شد و در نتیجه قیمت سنگینی داشت. کسانی که نمی‌توانستند چوب تهیه کنند، تِزِک[1] می‌سوزاندند. فضولات اسطبل به شکل خشت درمی‌آمد و خشک می‌شد، و از آن دود و حرارت بسیار زیادی متصاعد می‌شد.

تعداد اهل خانه‌ی من در یک حد متعادل بود و از یک آشپز به نام شُوا[2]، یک مهتر به نام تاتوس[3] و یک خواص به نام میگویردیچ[4] تشکیل می‌شد که هر سه‌ی آنان ارمنی بودند. شوا حرفه‌ی خود را در زیردست خانم اورت فرا گرفته بود و یک آشپز کاملا خوب در یک حدود معین بود. ما به ندرت همدیگر را ملاقات می‌کردیم. از آنرو که وی بانویی با شخصیت قوی و ظاهری خشن بود، من فکر کردم که مدبرانه‌تر است که با او از طریق میانجی ارتباط داشته باشم. در مناسبت‌های عمده، او از یک ساعت و زنجیر طلا و یک جفت دستکش مشکی درست شده از چرم بزغاله که هدایای خانم مدیر

---

1. Tezek
2. Showa
3. Tatos
4. Miguerditch

قبلیش به وی بودند، استفاده می‌نمود و تقریبا ظاهری پرشکوه را به نمایش می‌گذاشت. تاتوس یک کمی آب زیرکاه بود و علوفه‌ی اسبان را حیف و میل می‌کرد، اما همه مهترها این کار را می‌کنند و رویهم‌رفته او مستخدم بدی نبود. میگویردیچ مرد بسیار خوبی بود. با وجود آن که وی در مناسبت‌ها می‌توانست به یک شمشیر مجهز شود و بخش تشریفاتی کار را انجام دهد، اما ملیتش وی را برای وظیفه اساسی یک خواص که مرعوب کردن بدکاران و حفاظت از رییس خود بود بی‌فایده می‌کرد. او در مجلس غذا، گوش به فرمان و به تمام معنی قابل اعتماد بود.

کنسول‌گری ارزروم یک مترجم حقوق‌بگیر به نام یوسف افندی(۱) داشت که او هم یک ارمنی بود. وی نسبتا انگلیسی را خوب می‌دانست و انتظار می‌رفت تا در زمان مورد نیاز به عنوان منشی خدمت کند. در این شرایط من دلواپسی رقت‌انگیز او را از این دانستم که می‌کوشید تا جلوی زیاد کار کردن مرا بگیرد، یعنی ارسال گزارش‌های غیر لازم به سفارت که ممکن بود وظیفه‌ی وی باشد که آنها را کپی کند. او علاقه داشت که شیوه‌ی درست رفتار کفیل کنسول قبلی را برای من ذکر کند. او می‌گفت: "آقای ای(۲)"، "*تمام هفته را به شکار می‌رفت، سپس شنبه به خانه برمی‌گشت و یک گزارش کوتاه بسیار خوب می‌نوشت.*" اما چیزی را که من خیلی واضح در مورد یوسف افندی به یاد می‌آورم، تعظیم و تکریم فوق‌العاده عالی وی در هنگام ورود من به کنسول‌گری در هنگام صبح به منظور ادای احترام بود. آن نه یک خم شدن و نه یک رکوع بود، بلکه یک ترکیب پیچیده از هر دو حالت بود که در آن دست‌ها محکم بر روی شکم گذاشته می‌شد و بیشتر از هر نوع ادای احترام که من در عمرم دیده‌ام، حالتی از وفاداری، کرنش و اشتیاق برای خدمت در آن وجود

1. Yussuf Effendi
2. Mr.E

داشت.

سرهنگ اورت در هنگام ورود من هنوز کنسول افتخاری در ارزروم بود و تا پایان ۱۸۸۷ به همین صورت باقی ماند، هر چند که فاجعه‌ای که برای وی رخ داد، او را وادار کرد که کشور را تقریبا دو سال زودتر ترک کند. این امر اسرارآمیز بود و به این صورت اتفاق افتاد: در آن موقع دو خواص وجود داشت، میگویردیچ و یک ترک که به تناوب در محوطه‌ی ساختمان‌ها می‌خوابیدند. در آن شب به خصوص موردنظر، نوبت میگویردیچ بود که به خانه برود، و ترک می‌بایستی برای انجام وظیفه می‌ماند. آیا او در آنچه که بعدا اتفاق افتاد، دست داشته یا صرفا در انجام وظیفه خود قصور کرده بود، به هر روی واقعیت این است که او بدون اجازه غیبت نمود، و به مهتر که یک ارمنی بود اجازه داد تا اطاق خواص‌ها را در طبقه‌ی همکف اشغال کند. در طی اوایل شب یک ارمنی دیگر که مردی از یک روستا در چند مایلی بود و مهتر وی رامی شناخت، آمد و از آنروکه جایی نداشت که برود به مهتر التماس کرد که او را در آن شب منزل دهد. مهتر با وجود این که البته هیچ اختیاری نداشت که چنین کند، رضایت داد و هر دو به بستر رفتند. در نیمه‌ی شب مهتر با ضربه‌ای که غریبه با شمشیر خواص بر وی وارد آورد، از خواب بیدار شد. شمشیر بر روی دیوار آویزان بود و از بخت بد به تازگی تیز شده بود. به طریقی او از یک زخم مهلک گریخت و در حالی که به وسیله‌ی ضارب که هنوز شمشیر را به دست داشت دنبال می‌شد، ضجه کنان به طرف بالا فرار کرد. سرهنگ اورت که از سر و صدا بیدار شده بود، از اتاق خواب خود با پیراهن خواب بیرون آمد و ارمنی فورابه سوی وی حمله برد، اما سرهنگ با وی درگیر شد و بعد از وارد شدن چند بریدگی سخت بر سر و دستش موفق شد که شمشیر رااز وی بگیرد. در این وقت ارمنی به زانو افتاد و برای بخشوده شدن التماس کرد و بیان داشت

که تمام اینها یک *"اشتباه"* بوده است. و بدبختانه سرهنگ در اثر اصرار وی تحت تاثیر قرار گرفت و به او گفت که برود و سپس برای ورود به اطاق خود و بستن زخم هایش برگشت.

شمشیر بر روی زمین رها مانده بود و آن مرد سفله، آن را مثل برق برداشت و حمله‌ی خود را مجددا از سرگرفت، اما دوباره سرهنگ اورت با رشادت و عزم راسخ مبهوت کننده با وی درگیر شد و هر چند که در ادامه به سختی مجروح شد او را خلع سلاح کرد. این بار خانم اورت یک رولور پر آورد و به همسرش التماس کرد که به زندگی آن آدم وحشی خاتمه بدهد. اما سرهنگ خون بر روی چشمانش می‌ریخت و دست راستش بانداژ شده بود و لذا دو گلوله اولی که شلیک نمود به دیوار برخورد کرد. گلوله سوم بازوی مهتر را که به صورت یک تماشاگر در صحنه باقی مانده بود خراشید و وقتی که ماشه برای چهارمین شلیک کشیده شد، رولور سنگین به زمین افتاد و گلوله به قوزک پای خود سرهنگ اصابت کرد و استخوان وی را شکست. اگر ارمنی بار دیگر حمله کرده بود، هیچ امکانی برای مقاومت بیشتر وجود نداشت. اما شجاعت وی در این لحظه یاری نکرد و به سوی طبقه‌ی پایین گریخت و از خانه خارج شد. خانم اورت به شوهرش کمک کرد تا به بستر برود و بعد رفت تا یک دکتر خبر کند و به پلیس اطلاع بدهد. پلیس هیچ مشکلی در پیدا و دستگیر کردن ارمنی نداشت. در محاکمه‌ای که در پس این واقعه انجام شد، او هیچ کوششی نکرد که گناه خود را که در حقیقت غیر قابل انکار بود انکار نماید و به ۱۵ سال حبس محکوم شد اماانگیزه‌ی جنایت به صورت یک راز باقی ماند. فرضیه‌های مختلفی در شهر برسر زبان‌ها بود. مهم‌ترین نظریه‌ی عامه‌پسند این بود که ارمنی به وسیله‌ی کنسول‌گری روسیه اغوا شده بود تا نقشه‌های نواحی مرزی را بدزدد. این طور دانسته شده بود که این نقشه‌ها به وسیله‌ی سرهنگ اورت که

یک نقشه‌بردار متخصص بود، تهیه شده است، اما ارمنی خود را باخته و از دستورالعمل‌های خود فراتر رفته بود. خود سرهنگ اورت به این نظریه تمایل داشت که سرقت انگیزه‌ی این حادثه بوده است. یک حمله‌ی روانی ناگهانی اشتیاق مفرط به آدم‌کشی، توضیحی آشکار و واضح بود، اما گفته نشد که ارمنی از نظر روانی به نوعی بیمار بوده است.

قبل از ترک ارزروم، از دادستانی که مسئول پیگیری پرونده بود و با او روابط دوستانه‌ای داشتم، پرسیدم اگر قبلا نمی‌توانست، حالا که امور به پایان رسیده و کنار گذاشته شده، به طور خصوصی به من بگوید که نظریه‌ی رسمی چه بوده است. او جواب داد که متهم اقرار کرده و به بیشترین مجازات قانونی محکوم شده و مقامات ترکیه علاقه‌ای ندارند که به این مسئله بیشتر از این بپردازند. اما او یقینا این تاثیر را بر روی من گذارد که بیشتر از آن می‌داند که مایل است بگوید.

سرهنگ اورت متحمل بیش از ۲۰ بریدگی در سر و دستش شده بود، به علاوه‌ی جراحت در پایش که وی را دچار لنگی دایمی کرد، اما او بهبود یافت و در یک یا دو ماه آنقدر سالم بود که با یک برانکارد به ترابوزان برده شود و از آنجا به سوی انگلستان برود. با وجود اینکه برای خدمات فعال نظامی ناتوان بود، اما متعاقبا پروفسور نقشه‌برداری در کالج ستاد ارتش و سپس معاون رییس اداره اطلاعات ارتش شد.

وجود کنسول‌گری بریتانیا در ارزروم برای راحتی و محافظت از اتباع بریتانیایی که در آنجا سکونت داشتند، توجیه کافی نداشت، زیرا من فقط یک نفر را پیدا کردم که آن هم یک ارمنی بود که تبعه‌ی بریتانیا شده بود. کمی بعد تعداد اطرافیان من با بازگشت عالیجناب کشیش پروتستان دبلیو. چامبرز[1] و

1. Rev. W. Chambers

همسر وی سه برابر شد. آنان میسیون آمریکایی اجتناب‌ناپذیر را که در همه جا بودند برای خدمت به ارمنیان سرپرستی می‌کردند اما خودشان در اصل کانادایی بودند. جوامع خارجی دیگر نیز به همین اندازه از نظر تعداد محدود بودند. یک شیمیدان ایتالیایی مقام نماینده کنسولی ایتالیا را به عهده داشت و دکتر قرنطینه نیز دارای ملیت ایتالیایی بود. هر دوی آنان با وجود اینکه در ترکیه به دنیا آمده بودند، با خانواده‌های خود به اندازه‌ی اروپایی‌ها در آداب خودشان اروپایی بودند. دو یا سه کشیش کاتولیک، جامعه فرانسوی را تشکیل می‌دادند. آنان نماینده کنسولی نداشتند اما از حمایت سرکنسول‌گری روسیه بهره‌ور بودند. روس‌ها خیلی بیشتر بودند، یعنی اتباع روسیه از قفقازی‌ها ـ چرکس‌ها، گرجی‌ها و ارمنیان ـ زیرا من به یاد نمی‌آورم که در آنجا یک روسی اصیل در خارج از سرکنسول‌گری بوده باشد. جنرال کنسول غایب بود و نایب کنسول پروبراگونسکی[1] که یک مرد کاملا جوان بود، در راس امور بود. ما دوستان بسیار عالی شدیم ـ در حقیقت بی‌معنی بود که به صورت دیگری باشیم، از آنرو که هیچ کدام از ما کس دیگری را نداشت که با وی همساز شود و هیچ مسئله سیاسی محلی دیگری که ممکن بود روابط شخصی یک روسی و یک بریتانیایی را تلخ کند، وجود نداشت. ما همکار سومی هم داشتیم (ایتالیایی به حساب نمی‌آمد، زیرا موقعیت رسمی وی کاملا ظاهری بود). این همکار سوم ما جنرال کنسول ایران بود که شخص خیلی متمدنی نبود و ما او را کم می‌دیدیم، از آنرو که وقت او تماما با بیرون کشیدن مخارج زندگی خود از جامعه‌ی ایرانی پر شده بود.

من هیچ دلیلی ندارم که باور کنم که او اصلا حقوقی دریافت می‌کرد؛ اما تعداد بازرگانان، قاطرچی‌ها، و ساربان‌های ایرانی که در ارزروم مستقر بودند

---

1. Preobragensky

و یا از آن می‌گذشتند، به قدری قابل ملاحظه بود که علیرغم آن که از طرف بابعالی اخیرا با صدور فرمانی بر ضد اعمال هر نوع شکنجه به توسط کنسول‌های ایرانی در قلمروهای عثمانی ممانعت‌های شدیدی تحمیل شده بود، وی درآمد بسیاری خوبی از قبل مقام خود حاصل می‌کرد. حتی سفیر ایران در قسطنطنیه با درآمدی که در یک تعبیر خوش‌بینانه ممکن است به عنوان *"پول چای"* پرداختی به وسیله‌ی هموطنان وی محسوب شود، زندگی می‌کند یا عادت داشت که زندگی کند. درست مثل والی یک ولایت در خود ایران.

بعد از مستقر شدن در خانه، نخستین توجه من امتحان کردن شکار بود که به خاطر دیرهنگامی فصل معلوم شد که نسبتا ناامیدکننده است، برای اینکه اکنون اوایل نوامبر بود و پرندگان در حال مهاجرت به سمت جنوب بودند. یکی از شعبه‌های فرات به نام قره‌سو[1] که سرچشمه‌های آن واقع در کوه‌های شمال غربی ارزروم است، وقتی که وارد دشت می‌شود، تشکیل یک مرداب به وسعت شاید چندین مایل را می‌دهد که در اوت، سپتامبر و اکتبر آبشخور نوک دراز و گونه‌های غیر قابل شمارش مرغابی است و شکار خوبی می‌تواند زده شود. اما بار اولی که من به آنجا رفتم، اغلب نوک درازها رفته بودند و مرغابی‌ها در حال حرکت بودند. شکار عمدتا از هوبره‌های کوچکی بود که گروه‌های بزرگی از آنها هنوز باقی مانده بودند. هوبره‌ی بزرگ نیز در آنجا بود، اما نه در آن موقع و نه در هیچ فرصت بعدی دیگر من قادر نبوده‌ام که به قدری به این پرندگان محتاط نزدیک شوم که بتوانم به آنها تیراندازی کنم. من بعد از سه یا چهار روز دیگر مجددا به آنجا رفتم و مرداب را خالی‌تر یافتم. سپس برف بارید و هم رود و هم مرداب هر دو به سختی یخ زدند و شخص

1. Kara Sou

می‌توانست بر روی دشت به آسانی براند.

شدت و سختی زمستان قدری هولناک بود. شهر ارزروم در ارتفاع ۶۲۰۰ فوتی از سطح دریا واقع است و در انتهای شمال غربی دشتی به طول ۱۰ و عرض شش مایل واقع شده و در تمام اطراف تپه‌هایی به اندازه‌ی یک یا دو هزار فوت بلندتر از دشت وجود دارد. وقتی که یک باد قوی خوب از شمال یا شرق می‌وزد، همه‌ی کسانی که توان مالی آن را دارند در داخل خانه بمانند، به بیرون رفتن نخواهند اندیشید، اما در روزهای بدون باد، هوای خشک و سرد ناخوشایند نیست. من نمی‌توانم بگویم واقعا درجه حرارت چقدر بود، زیرا حداقل درجه‌ای که بر روی دماسنج من علامت خورده بود، فقط صفر در مقیاس فارنهایت[1] بود و جیوه در سایه برای روزهای متمادی بر روی صفر باقی می‌ماند و نمی‌توانست که پایین‌تر برود. برای پنج ماه بدون وقفه، دشت یک لایه از برف بود که سفیدی پرزرق و برق آن فقط در تضاد با دودهای سیاه که دلالت بر وجود روستاها داشت، جلوه‌گر می‌شد. هیچ درختی نمایان نبود، زیرا تمام آنها در طی اشغال روسها در نه سال قبل، برای سوخت بریده شده بود. در داخل شهر برف تبدیل به یک مایه‌ی دردسر واقعی می‌شد، چون هیچ وسیله‌ای برای راحت شدن از آن فراهم نشده بود. بعد از هر بارش، برف‌های سقف‌های مسطح می‌بایستی به داخل خیابانها پارو می‌شد و در جایی که خیابان‌ها کم عرض بودند وکلا همه‌ی خیابان‌ها نیز همین طور بودند، برف در وسط خیابان چنان بر روی هم تلنبار می‌شد که عابرینی که در امتداد مسیرهای منتهی به راهروهای خانه‌ها گام می‌زدند، نمی‌توانستند حتی سر کسی را که در طرف دیگر گام برمی‌داشت ببینند. شهر در یک دامنه واقع بود و وقتی که در

---

۱. صفر در مقیاس فارنهایت تقریبا برابر با ۱۸ درجه سانتیگراد زیر صفر در مقیاس سلسیوس است.، [مترجم].

پایان زمستان این تلنبار آب می‌شد و سیلاب‌های برف‌های آب شده معجون نجاست سال را با خودشان به داخل دشت جارو می‌کردند، یک پالایش ناخواسته‌ی بهاری اتفاق می‌افتاد. مشخص شده بود که آب شدن ناگهانی و شدید، سیلی تولید می‌کند که واقعا مردان را با خود می‌برد و غرق می‌کند اما این حوادث به اراده‌ی خدا نسبت داده می‌شد و به آن اندازه موثر نبودند که شهرداری ترکیه را تحریک به انجام کاری ناپرهیزگارانه کند.

خانه‌های مدل بالاتر با درها و پنجره‌های دوبله مجهز شده بودند تا آنها را در مقابل سرما حفاظت کنند، در حالی که در منازل فقیرتر، اقدامی که برای مقابله با سرما انجام شده بود، این بود که لایه‌های کاغذ بر روی پنجره‌ها و هر منفذی که در آنجا ممکن بود باشد بچسبانند. در آلونک‌های تاریک آنان با هوای آلوده و دودهای تزک، زندگی رنجبران، چه مسلمان و چه مسیحی، باید در نهایت ناراحتی بوده باشد. اکثریت مردم خواندن و نوشتن نمی‌دانستند و تنها خدا می‌داند که آنان چگونه وقت خود را به غیر از نوشیدن قهوه و غیبت کردن می‌گذراندند. حتی در تابستان هرگز هیچ مراسم شادی‌آور یا سرگرمی همگانی تا آنجا که من توانستم مشاهده کنم وجود نداشت و از پاییز تا بهار شهر به نظر مرده می‌آمد. روی هم رفته فقط معدودی از امکنه برای سکونت می‌توانند دلگیرکننده‌تر از ارزروم باشند.

جمعیت چیزی درحدود ۴۰ هزار نفر بود و مسلمانان اکثریت مطلق را داشتند. ترک‌ها و ارمنیان خیلی کم با هم در می‌آمیختند اما هیچ نوع دشمنی آشکار بین این دو عنصر وجود نداشت. ترک‌ها معمولا نسبت به ارمنیان شیوه‌ی تحمل تحقیرآمیز را که برای آنان در مواقع معمولی عادی است در پیش می‌گرفتند و ارمنیان فقط بسیار خوشحال بودند که به آنان اجازه داده می‌شود به زندگی فلاکت بار خود در آرامش ادامه دهند و قبل از اینکه ۱۰

سال سپری شود، به اشاره‌ی قسطنطنیه، ترک‌های ارزروم بـه پـا خـاستند و شادمانه همشهریان مسیحی خود راکشتار کردند. در حقیقت نه به آن اندازه‌ی وسیع که در چند شهر دیگر اتفاق افتاد اما با وجود این به قدر کافی هولناک بود. تعصب مذهبی ممکن است که نهفته باشد، اما همیشه در آنجا وجود دارد و آماده است که با زدن کبریت منفجر شود. با دیدن دسته‌های لباس‌های گشاد که زنان ترک در آنها در خیابان‌ها تاتی تاتی می‌کردند، کسی تصور نمی‌کرد که آنان بتوانند کاری را که احتیاج به نیرو داشته باشد انجام دهند چه برسد بـه قساوت، با این همه بعد از آخرین تلاش ناامیدانه‌ی روس‌ها در ۱۸۷۸ برای گرفتن گذرگاه دَوَ بویون پس[۱]، صدها نفر از همین دسته‌ها به طور ناگهانی از شهر خارج شدند تا زخمی‌های بدشانس روس را مثله کرده و بکشند.

1. Devé Boyon Pass

فصل چهارم
ادامه‌ی ارزروم

والی ارزروم در این موقع مصطفی پاشا[1] بود که در ایام جوانی بـه عـلت سرزندگی طبعش به "فسفر"[2] مشهور شده بود. اما اکنون خیلی پیر بود و رواج اسم مستعارش فقط از سر عادت بود. حاکم بدی نبود و در حقیقت یک مقام ترک متعلق به مکتب قدیم بود که در طی سال‌های دراز خدمت حداقل چند شیوه‌ی عملی، هر چند قدیمی برای اداره‌ی امور یادگرفته بود و همیشه به نظرم می‌آمد که تعامل با وی رضایت‌بخش‌تر از تعامل با آن نوع از مرد خودستایی باشد که در حال نشستن بر جای وی بود، کسی که فرانسوی صحبت می‌کرد و تظاهر می‌کرد که مدرن است اما بیشتر کیفیات بدوی قوم خودش رااز دست داده بود، بدون آنکه به جای آنها چیزی بیش از یک رویه‌ی ظاهری از تمدن را به دست بیاورد. مسئله‌ی مورد تنفر فسفر آموزش و پرورش بـود کـه او بـه درستی آن را ناسازگار با حفظ مسالمت‌آمیز رژیمی می‌دانست که نمونه‌ی آن بر ترکیه غالب بود، اما کاملا مایل بود که برای ارمنی‌ها مزاحمتی ایجاد نشود، به شرطی که آنان راضی باشند در موقعیتی که به دنیا آمده بودند باقی بمانند. اگر فرصت مناسب در زمان وی پیش آمده بود، به محض اینکه آنان آمادگی

---

1. Mustafa Pasha

2. Phosphor

برای سربلند کردن نشان می‌دادند او یقینا هر آنچه را که می‌توانست می‌کرد تا آنان را از کشور بیرون بریزد.

او درباره‌ی باادب بودن حتی نسبت به مسیحی‌ها بسیار سخت‌گیر بود و من نکوهش وی را در مورد عدم رعایت آن در مورد زیر شنیدم. یک هییت نمایندگی از ترکان منتظر وی بودند که به او شکایت کنند که زنان آنان از وجود تعداد فراوانی از زنان ارمنی در حمام در روزی که برای زنها اختصاص یافته است، به زحمت افتاده‌اند. آنان این گونه شروع کردند: "*حاشا بوندان، گیور کاریلاری*" [1] به این معنی که "*بلا نسبت شما*" یا (*"اشاره‌ی ما را به آن عفو کن"*)، "*زنان کافر*"، در این هنگام والی صحبت آنان را قطع کرد و به آنان گفت که دور شوند و دهان خود را آب بکشند. هییت نمایندگی بیرون رفت و درباره‌ی اینکه چه چیز غلطی ممکن است گفته باشند مشورت کردند، اما جوابی برای مسئله نیافتند و دوباره به حضور والی برگشتند و سخنگوی آنان دوباره آغاز کرد: "*حاشا بوندان، گیور کاریلاری*" اما برای بار دوم آنان به بیرون رانده شدند و دیگر بار از آنان خواسته شد که کناره بگیرند و دهان خود را آب بکشند. از این رو هییت نمایندگان حیران از منشی والی استدعا کردند که معلوم کند که اشتباه آنان در چیست و او با این پیام برگشت که "*حاشا بوندان*" به عنوان مقدمه‌ای برای اشاره به هر تبعه‌ی سلطان صرف‌نظر از دین آنان، نامناسب و بسیار بی‌ادبانه است که از زنان کافر صحبت شود، اصطلاح مناسب "*بانوان مسیحی*" است.

من فرصتی نداشتم که والی را احتمالا بیش از یک دفعه در ماه، آن هم صرفا برای اهداف رسمی ببینم، اما روابط من با موسی پاشا[2] که فرمانده‌ی

---

1. Hasha boundan, Giaour karilari
2. Moussa Pasha

کل نیروها و دومین مرد مهم در آن محل بود، از صمیمیت و دوستی بسیار بیشتری برخوردار بود. او یک پیرمرد عزیز بود که رفتار ملایم و قلب مهربانی داشت اما در ضمن یک رزم‌آور مهیب بود. در جوانیش (او یک چرکس بود) با سرافرازی در ارتش روسیه خدمت و در عملیات جنگی بر ضد ترکیه در جنگ کریمه شرکت کرده بود. بعدا از مقام روسی خود استعفا کرده و به ارتش ترکیه پیوسته بود، و بر ضد روسیه در جنگ ۷۸-۱۸۷۷ نبرد کرده بود. ارمنیان وی را می‌پرستیدند و به او به عنوان یک حامی می‌نگریستند؛ ترک‌ها نیز وی را بسیار دوست داشتند و در حقیقت او در همه جا محبوب بود. همیشه مایه‌ی مسرت بود که سری به موسی پاشا زد و به داستان‌های او در مورد چیزهای بسیار دور و فراموش شده و جنگ‌های قدیمی گوش فرا داد.

ترک دیگری که قدری معاشرتی بود و من دیدم خالد پاشا[1] فرمانده‌ی توپخانه بود. او اشتیاق وافری به یک نوع بازی ورق داشت که در محل به عنوان "*اتوزبیر*"[2] یعنی سی و یک شناخته می‌شد که صرفا همان بازی قدیمی بیست و یک با یک ۱۰ فرضی به آن چسبیده بود، و گاهگاهی برای من پیغام می‌فرستاد که در نظر دارد سری به خانه‌ی من در شب برای بازی بزند و سه چهار ارمنی در التزام خود خواهد آورد که آنان را مفت‌خورهایی می‌نامید که خودشان را به او چسبانده بودند. این مهمانی‌ها خیلی خوشایند نبود. پاشا نسبتا بدون حقه بازی می‌کرد که امیدوارم من هم همان طور بازی کرده باشم، اما مفت‌خورها بی‌شرمانه تقلب می‌کردند. در این مورد تظاهری وجود نداشت و این بسته به دهنده‌ی ورق بود که بتواند هر نوع تقلبی را کشف و منکوب کند. یک ارمنی کاتولیک بود که مرا بسیار آزرده می‌کرد، بدین صورت که هر شب با این بهانه که فراموش کرده که کیفش را بیاورد از من

---

1. Halid Pasha   2. Otous bir

درخواست یک وام یک پوندی می‌کرد. او همیشه پول مرا در آخر جلسه می‌پرداخت و جرینگ جرینگ کنان با سه یا چهار پوند دیگری که از پاشا و من برده بود، می‌رفت. در نتیجه من این رابطه را هم تحقیرآمیز و هم گران یافتم.

وقتی که یک بازرس اداره‌ی قرضه‌ی ملی که با وی در تسالونیکی آشنا شده بودم به ارزروم آمد، از زمستان خیلی نگذشته بود. او یک موهبت بزرگ بود، زیرا اکنون پروبراگنسکی و من قادر بودیم که در طول شب دامی‌بریج[1] بازی کنیم. روش معمول ما این بود که تا نیمه شب را به بازی بریج اختصاص دهیم و سپس با یک بازی روسی به نام "پری فرنس"[2] به عنوان امتیازی به پروبراگنسکی خاتمه دهیم. بدون این این تدبیر، گمان نمی‌کنم که می‌توانستم یکنواختی مرگبار زمستان را تحمل کنم. کتاب‌ها غیر قابل حصول بودند مگر شخصی آنها را از انگلستان سفارش دهد که این نیز دو ماه طول می‌کشید؛ هنگامی هم که پست هفتگی از ترابوزان وارد می‌شد و روزنامه می‌آورد، که آن هم اغلب برای یک یا دو هفته در راه به خاطر برف، در آمدنش وقفه ایجاد می‌شد، روزنامه‌ها سریع خوانده می‌شدند. اگر بازی ورق نبود، شب‌های بلند زمستان تبدیل به جهنم می‌شد.

اوقات روز آسان‌تر می‌گذشت. بدون سرپیچی کردن از عقاید یوسف افندی درباره‌ی اینکه چه چیزی مناسب است، هنوز اندکی کار برای گذراندن وقت باقی می‌ماند. پروبراگنسکی علاقه‌ای به سواری نداشت اما می‌شد که گاهی او را برای یک پیاده روی اغواکرد. در اوقات دیگر دکتر اصلانیان[3]، تبعه‌ی به تابعیت درآمده‌ی بریتانیایی که قبلا اشاره شد، مرا همراهی می‌کرد.

---

1. Dummy bridge
2. Préférence
3. Dr.Aslanian

او عضو کالج سلطنتی جراحان در لندن[1] بود و به خاطر مهارت وی در جراحی بود که سرهنگ اورت زخم‌هایش بهبود یافت. وقتی که در انگلستان بود، عضو فرقه‌ی کوایکر[2] شده بود و یکی از محجوب‌ترین مردانی بود که من تاکنون ملاقات کرده‌ام. هراس از کشتار و خشونت شدید وی را در بر گرفته بود و وقتی که بعدا این طور به نظر آمد که این هراس‌ها محتملاً واقعی خواهند شد بدون درنگ به ایران مهاجرت کرد، و من او را در سال ۱۹۰۳ در آنجا یافتم. آقا و خانم چامبرز[3] مردم جذابی بودند و من همیشه مطمئن بودم که در خانه‌ی آنان به من خوش‌آمد گفته خواهد شد. بعضی اوقات خانم چامبرز مرا در سواری همراهی می‌نمود، اما وی و شوهرش آنقدر با کار میسیون خود مشغول بودند که اغلب نمی‌توانستند به عنوان همراه در دسترس باشند، بنابراین معمولا من به تنهایی سواری می‌کردم. راه‌های زیادی برای انتخاب وجود نداشت، زیرا فقط دو راه اصلی برای سواری در زمستان قابل استفاده بودند ـ یک راه که از شرق به سوی قارص[4] از میان دَوَ بویون پس می‌رفت و راه ترابوزان. اخیرالذکر جذاب‌ترین راه بود. برای اینکه بعد از هشت یا نه مایل در نزدیکی روستای ایلیدجا[5]، تعدادی چشمه‌های آب گرم از زمین می‌جوشید و یک مرداب کوچک را شکل می‌داد که هیچ وقت کاملا روی آن یخ نمی‌بست. اینجا با تعدادی نوک‌دراز و مرغابی عجیب و غریب شلوغ می‌شد که به جای مهاجرت با دوستان بیشتر محافظه‌کارشان، آنجا را برای گذراندن زمستان انتخاب کرده بودند و به طور کلی ممکن بود که یکی یا دو تا از آنها را برای تغییر دادن صورت غذای شوا و ارایه دلیل برای

---

1. M.R.C.S.
2. Quaker
3. Chambers
4. Kars
5. Ilidja

اسب‌سواری، مورد هدف قرار داد.

در فوریه ذات شیطانی من مرا اغوا کرد که به شکار خرس بروم. گمان می‌کنم که در اصل این فکر باید به وسیله‌ی یوسف افندی پیشنهاد شده باشد. وی آرزوی یک گردش تفریحی را داشت تا از یکنواختی وظایف دفتری خویش آسوده گردد. او کاملا مرا مطمئن کرد که در انتهای ناحیه‌ی تورتوم[1]، درست در شمال ارزروم و در حدود نصف راه میان آن شهر و دریای سیاه، خرس‌ها به فراوانی یافت می‌شوند و در یک شرایط فوق‌العاده آسان می‌شود به آنها شلیک کرد. احتمالا او هیچ چیز راجع به مسئله نمی‌دانست، اما شرایط به من اجازه نمی‌داد که اظهارات وی را تایید و یا تکذیب کنم. ما یک روز صبح زود سفرمان را شروع کردیم. یوسف، تاتوس و من، مستقیما در میان دشت تاختیم و سپس از مسیری به سوی بالای کوه‌ها در سوی دیگر صعود کردیم. چهارپایان باربر دایما بالا و پایین می‌رفتند و گام برداشتن در همان محل، راه مالرو را به حالت خاصی درآورده بود که به یک نردبان شباهت داشت و قسمت‌های لگدکوب نشده به مانند پله‌های نردبان بود و غیر ممکن بود که به غیر از راه رفتن به صورت دیگری گام برداشت و با وجود این، اسبان خو ناگرفته‌ی ما دایما می‌لغزیدند. هوای بسیار خوشایندی بود. اما بعد از مدتی معلوم شد که اشعه‌ی آفتاب بر روی برف بسیار عذاب‌آور است و چشمان مرا به ناخوشایندترین حالت متاثر کرد و باد سخت شمالی نیز می‌وزید که آمیزش آن با خورشید تاول‌هایی در بینی و گوشهای من ایجاد کرد که بسیار آزاردهنده بودند. بر رویهم‌رفته، سواری به هیچ وجه لذت‌بخش نبود و بعد از هشت ساعت رهنوردی پرزحمت، ما به قدر کافی خوشحال بودیم که برای شب در یک دهکده در نیمه‌ی راه مقصد نهایی خود منزل بگزینیم.

---

1. Tortoum

مهمانداری از مسافران یک وظیفه‌ی کاملا بدیهی در نزد ترکان است و در اغلب دهکده‌ها، چیزی به شکل مهمانخانه برای پذیرایی از آنان فراهم شده است. مسجد به عنوان راه‌حل نهایی مورد استفاده قرار می‌گیرد. در این دهکده‌ی به خصوص، یک سکوب بنا شده در انتهای اصطبل رمه‌ها که متعلق به کدخدا بود، به عنوان هتل مورد استفاده قرار می‌گرفت و صمیمانه از سوی صاحب آن در اختیار من قرار گرفت. وی به طرز شایگانی برای شام نیز از ما پذیرایی کرد. ریش‌سفیدان دهکده دعوت شده بودند که با ما ملاقات کنند و در خوردن غذای واقعا عالی که فراهم شده بودند، شرکت جویند. مهم‌ترین قسمت غذا خورشت کبک و پلو بود. یک پیاز خام بزرگ نیز که به عنوان چاشنی در میان لقمه‌ها گاز زده می‌شد، برای هر یک از مدعوین برای شام گذاشته شده بود. همچنین برای هر نفر یک قرص تا شده از نان نازک محلی فراهم شده بود و یک قسمت از این نان یک ملاقه یا قاشق کاملا پر بار را شکل می‌داد. برای بقیه، قاعده‌ای به خاطر قدمت مورد احترام بود و آن اینکه انگشتان پیش از چنگال‌ها ساخته شده‌اند. در چنین مواقعی صحبت کردن مورد تشویق قرار نمی‌گیرد و مهمانان با تمام وجود خودشان را وقف صرف غذا کرده بودند و در فواصل خوردن، بی تفاوتانه به من زل می‌زدند. پس از صرف شام و انجام سنت معمول آروغ زدن به نشانه‌ی تکریم میزبان و گواهی بر فراوانی شام وی، به غیر از معدودی دروغ که به وسیله‌ی یوسف افندی با گستاخی شهرنشینان گفته شد و به عنوان وحی منزل از سوی شنوندگان ساده‌اش پذیرفته گشت، صحبت زیادی نشد. من احساس خواب‌آلودگی کردم و گفتم که خسته‌ام و میل دارم که به بستر بروم، بنابراین تاتوس فرستاده شد و او جای خواب مرا آماده نمود. حتی وقتی که تاتوس پوتین‌های مرا درآورد و من آهسته شروع به کندن لباس‌های خود نمودم کسی از جایش تکان نخورد. در

پایان بایستی در مقابل چشمان کنجکاو ریش‌سفیدان دهکده که خودشان هیچ وقت در شب به غیراز لباس‌های روی، لباسهای دیگرشان را درنمی‌آوردند و محسور تماشای خوابیدن یک خارجی برجسته بودند، کاملا لخت مـی‌شدم. فقط موقعی که من واقعا در بستر قرار گرفتم آنان به طور گروهی بیرون رفتند و مرا تنها گذاشتند تا به اندازه‌ای که توجه کک‌ها و ناآرامی ۱۶ گاو نر و ماده که اصطبل را با ما شریک بودند اجازه می‌داد، بخوابم.

ما شب بدی را گذراندیم، حتی یوسف هم که بسیار کمتر از سهم عادلانه‌اش از کک‌ها نصیبش شده بود و به سادگی مجاب گشته بود که بماند و یک شب دیگر قبل از ادامه‌ی مسافرتمان استراحت کند. در حقیقت میزبان ما را به عدم ادامه‌ی سفر تشویق می‌کرد. اول به این دلیل که خرسی وجود نداشت و دوم اینکه خرس‌ها به طرز وحشتناکی وحشی بودند و بیشتر محتمل بود که آنها ما را از بین ببرند تا ما آنها را. واقعیت احتمالا این بود که در هر صورت او می‌ترسید که ما به یک طریقی به دردسر بیفتیم و وی مسئول قلمداد شـود. یوسف نیز شروع به طفره رفتن کرد و اشاره کرد که مردان بـد در تـورتوم مترصدند که به غریبه‌ها دستبرد زده و آنان را بکشند. او البته نسبت به سلامت خود اهمیتی نمی‌داد، بلکه به خاطر من بسیار نگران بود. تصمیم‌گیری نهایی تا شب به تعویق افتاد و در همین موقع پسر میزبان ما با دو ترک جوان دیگر مرا در تعقیب کبک‌های پا قرمز به تپه‌ها راهنمایی کردند. تعداد بسیاری از ایـن پرندگان در آن حدود بودند، اما به پیروی از رفتار نوع خودشان، تا کاملا در محاصره قرار نمی‌گرفتند اقدام به بلند شدن نمی‌کردند و برای شکار چندتایی از آنها، شخص وادار به این الزام دردآور می‌شد که به آنها در حین دویدن شلیک کند. شرایط آب و هوایی روز قبل کماکان برقرار بود و چشمهای من بدتر و بدتر شد تا جایی که به سختی می‌توانستم ببینم و در حال اندیشیدن به

بازگشت بودم که ترک‌ها گفتند: "*نگاه کن، افندی. نگاه کن، کبک‌ها، شلیک کن.*" به سختی دو چیز را که به نظر می‌آمد به آهستگی بر بالای یک صخره حرکت می‌کردند تمیز دادم و از آنجا که گمان هیچ نوع توطئه‌ای را نیز نمی‌بردم تفنگم را بالا بردم و آتش کردم. صدای شلیک با جیغ و فریادهای گوش‌خراش ادامه یافت و در این حین دو ارمنی از پشت صخره بیرون پریدند. آنان برای پناه گرفتن از باد در آنجا نشسته بودند، چیزی که من دیده بودم و ترک‌های نابکار به من گفته بودند که کبک است، قسمت بالای فینه‌های آنان بود. یک ترک طبیعتا شخص محافظه‌کاری است و اغلب از ابراز هر نوع احساسات برونگرایانه خود جلوگیری می‌کند، اما در آن واقعه ملتزمین من خویشتن‌داری نکردند و از این شیرین‌کاری عالی، به راستی بر روی زمین از شادی غلت می‌خوردند.

خوشبختانه صدمه‌ی وارد شده به ارمنیان جزیی بود ـ معدودی ساچمه از فشنگ نمره‌ی شش در پوست سر آنان، ـ و با پرداخت یک مجیدیه[۱] (سه و چهار پنی)[۲] به هر یک از آنان به عنوان پول خون، دست‌هایشان را به هم دادند و شادمانه در مقابل من رقصیدند و حتی آمادگی خودشان را اعلام کردند تا دوباره به عنوان هدف در قبال همان مبلغ خدمت کنند، اما من هراس زیادی داشتم و خوشحال بودم که قبل از این که چیز بدتری اتفاق بیفتد با عجله به

---

1. Majidieh

2. Three and fourpence به معنی سه شلینگ و چهار پنس می‌باشد اما در اصطلاحات ارتش به معنای نیروهای تقویتی است. این اصطلاح در اصل به این صورت بوده: "*Send reinforcments, We're going to advance*" یعنی: نیروهای تقویتی بفرستید، ما می‌خواهیم پیشروی کنیم. اما سپس تحریف شده و به این صورت درآمده است: "*Send three and fourpence, We're going to dance*" یعنی: بفرستید سه شلینگ و چهار پنس، ما می‌خواهیم بریم رقص. نویسنده در اینجا کنایه‌ی بسیار ظریفی به‌کار برده و رقصیدن ارمنیان را بعد از گرفتن پول، اینگونه تصویر کرده است.، [مترجم].

دهکده برگردم.

صبح روز بعد، من عملاً کور بودم و کاری برای چشمانم جز برگشتن به ارزروم نمی‌شد کرد. سواری بازگشت اسفناک و دردناک بود، اما اسب من شکوهمندانه تاخت و ما بدون اتفاق بدی به شهر رسیدیم. یک هفته گوشه‌گیری در تحت مراقبت دکتر اصلانیان چشم‌های مرا به خوبی همیشه کرد.

در باب داوری درباره‌ی قابلیت‌های ارزروم به عنوان پاتوقی برای خوشی، من تصویر دلگیری ارایه داده‌ام، اما منصفانه است که گفته شود در دوران اقامت موقت من دو پذیرایی که به من افتخار داده شد در آنها حضور پیدا کنم در آنجا برگذار شد. اولی در خانه‌ی یکی از ارمنیان ثروتمندتر بود که از من خواست که شب را در آنجا سپری کنم و اضافه کرد که رقصیدن هم خواهد بود. من بعد از شام به موقع حضور یافتم و نسبتا از غیبت کامل خانم‌ها در اتاق پذیرایی شگفت زده شدم. مردان که همه‌ی آنان مسیحی بودند در حدود ۲۰ تا ۳۰ نفر بودند، اما به نظر نمی‌رسید که خانم‌ها نیز برای رقصیدن دعوت شده باشند. قهوه، براندی و سیگار دور گردانده شد و به وسیله‌ی گروهی که در سکوت بر روی کاناپه‌ها در امتداد دیوار نشسته بودند صرف شد. سپس صاحب خانه به وسط اتاق آمد و موقرانه یک رقص تک نفره‌ی[1] ماهرانه را اجرا کرد که چالاکی وی را نشان می‌داد، زیرا که او یک مرد میانسال بود. سپس یکی از مهمان‌ها به درخواست او مجبور شد که یک نمایش رقص به همان اندازه پر شور و حال را ارایه دهد، اما من نمی‌توانم شرحی درباره‌ی آنچه که در پی آمد، ارایه دهم. زیرا در حالی که واقعا از اینکه مبادا من هم برای ارایه چنان رقصی احضار شوم در یک شرایط فوق‌العاده عصبی بودم به بهانه کسالت ناگهانی آنجا را ترک کردم.

---

1. Pas seul

مورد دیگر در وقتی بود که جنرال کنسول ایران، پروبرا گنسکی و مرا برای تماشای جنگ شتر دعوت کرد. او از ما در خانه‌ی یکی از اعضای کلنی خودش پذیرایی کرد و از پنجره‌های طبقه‌ی اول آن، ما به نمایشی که در میدان پایین اجرا می‌شد، زل زدیم و در میان پرده‌ها چای نوشیدیم و شیرینی‌جات خوردیم. در آنجا یک دوجین شتر نر بود که هر کدام از آنها در تحت فرماندهی مالک یا ساربانش بود، حیواناتی عالی در کت‌های زمستانی کرک‌دار که افسارهای رنگارنگ داشتند و سه یا چهار شتر ماده هم انگیزه‌ی منازعه بودند. روش کار به این صورت بود که دو شتر نر و یک ماده با همدیگر به وسط میدان مبارزه هدایت شدند. در این موقع گلادیاتورها برای همدیگر نعره‌های مبارزه‌خواهی می‌کشیدند و حباب‌های زرد بزرگ از دهان خود بیرون می‌دادند که با یک بوی مشمئز کننده می‌ترکید و پاهای بدقواره خود را تا وقتی که به سختی می‌توانستند توازن خود را حفظ کنند باز می‌کردند. در همین حین بانوی با افاده، گاه به‌گاه با ادای صدایی تحقیرآمیز به آنها می‌نگریست تا سرانجام بدین ترتیب اشتهای جنسی خواستگاران خود را برانگیخت. آنها ابتدا کوشیدند که گاز بگیرند، اما از آنجا که آرواره‌های آنها با یک تکه ریسمان برای جلوگیری از وارد شدن هر نوع آسیب جدی به چنان حیوانات گران‌بهایی محکم بسته شده بود، مبارزه به زودی به یک مسابقه کشتی تنزل پیدا کرد. منظره‌ی این حیوانات بدوی که در برف منازعه می‌کردند و تقریبا گردن‌های بلند خود برای بلند کردن هماورد خودشان از روی زمین، با زور به همدیگر گره زده بودند فوق‌العاده خنده‌دار بود؛ این تاثیر هجوآمیز حتی در وقتی که یکی از آنها به ناگهان درمی‌یافت که بازنده شده و مرافعه را با قطع کردن غرش پایان می‌داد و این با هو کردن عشق از دست داده‌ی او دنبال می‌شد، کاهش نمی‌یافت.

تاثیر لازم تراژدیک در برخورد چهارم اضافه شد، هنگامی که یک شتر این اقبال را داشت که پوزه‌بند خودش را به اندازه کافی به کناری بزند تا گوش حریف خود را بگیرد و آن را با گاز بکند. این عمل اندوه شدید مالک شتر را در پی داشت که به طرز رقت‌انگیزی در حالی که شتر خود را به بیرون هدایت می‌کرد های‌های می‌گریست. بعد از این واقعه تمام لعنت‌ها و تهدیدهای جنرال کنسول نتوانست مالکان باقی مانده را وادار کند که حیوانات خود را به خط شروع مسابقه بیاورند و جلسه با آشفتگی پایان یافت. تشکرهای صمیمانه ما از همکارمان برای یک بعدازظهر بسیار خوشایند، از طرف او با رضایت بیشتری از آنچه که واقعیت امر ایجاب می‌کرد پذیرفته شد. برای اینکه او شترها، خانه و نوشیدنی و خوراک‌ها را با زور گرفته و برایش یک پنی خرج نداشته بود.

به نظر می‌آمد که زمستان هرگز به پایان نخواهد رسید. در اوایل مارس یک بارش دیگر سنگین برف داشتیم که یک کاروان بزرگ را در حینی که از کپ داغ می‌گذشت غافلگیر کرد و از پا درآورد و تا پیشروی کامل اوریل چیزی به شکل آب شدن برف اتفاق نیافتاد. وقتی که برف‌ها شروع به آب شدن کردند، به‌عنوان مقدمه خیابان‌ها تقریبا غیر قابل عبور شدند، اما آن سال آب شـدن برف‌ها تدریجی بود و سیلی در کار نبود. تا پایان اوریل، برفی در دشت وجود نداشت. مرداب در امتداد مسیر قره سو تبدیل به یک پهنه‌ی عظیم آب شد که زمین بازی پرندگان وحشی بیشماری بود که از جنوب بازگشته بودند و بهار فرا رسیده بود.

از مه تا آغاز اکتبر آب و هوای ارزروم به قدر کافی دلپذیر و از گرمای زیاد به دور می‌باشد و بیماری‌زا نیست. چند سال بعد شهر به سختی از شیوع اپیدمی‌های وبا و آبله صدمه دید، اما آب و هوا به سختی می‌تواند برای چنین بلاهای الهی بیشتر از کشتار ارمنیان مقصر قلمداد شود. مقدار معینی مالاریا

وجود داشت هر چند که از نوع کشنده نبود و طبیعتا وضعیت کثیفی که در شهر برقرار بود به شیوع تیفوس و دیگر میکروب‌هایی که در شرایط غیر بهداشتی رشد می‌کنند، کمک می‌کرد. اما من خودم شخصا چیزی برای گلایه کردن در مورد سلامتیم نداشتم.

در اوایل تابستان، جنرال کنسول روسیه، ژنرال دنت(۱) از مرخصی بازگشت و پروبراگنسکی ما را ترک کرد که باعث تاسف بسیار من شد. خانه و زندگی ژنرال سبک خاصی داشت که به سبک شرقی بیشتر از سبک اروپایی نزدیک بود که این مسئله فرصتی برای بسیاری از اظهارنظرهای ناپسند و شوخی‌آمیز در اختیار ترکان می‌گذاشت. بی‌اعتنایی مطلق به چگونه ظاهر شدن در جمع و بی‌حرمتی به نظر عام که به وسیله‌ی بسیاری از مقامات روسی در شرق نشان داده شده، یکی از چشمگیرترین ویژگی‌های آنان است اما با توجه به تجربه‌ی من هیچکدام از آنان به مانند ژنرال دنت یک اداره را این گونه اهانت‌آمیز نگهداری نکرد. با وجود این، صرف‌نظر از ویژگی‌های اخلاقی او به اندازه‌ی کافی خوشایند بود که با وی رابطه داشت.

انگیزه‌ی دولت روسیه در انتخاب یک افسر از ستاد کل ارتش به عنوان نماینده‌ی خودشان در یک مرکز استراتژیک به مانند ارزروم که بسیار به مرز نزدیک بود، به قدر کافی واضح بود. انتصاب یک افسر بریتانیایی به عنوان کنسول در همان محل منحصرا طبیعت یک تلافی مودبانه را نداشت، بلکه قسمتی از یک طرح کلی نیز بود که در سال ۱۸۷۸ برای نظارت بر *"اصلاحات"* آغاز شد، اصلاحاتی که در پیمان قبرس در ازای تضمین بریتانیا از تمامیت ارضی قلمروهای عثمانی در آسیای صغیر، از طرف بابعالی تعهد داده شده بود. دولت علیاحضرت ادعا داشت که مردان نظامی بهتر از

---

1. Dennet

شخصی‌ها می‌توانند بر روی موقعیت کنترل داشته باشند و در تعقیب این تصور، افسران نیروی زمینی بریتانیا در مقام‌های مختلف کنسولی در سراسر آناتولی پراکنده شدند. هر چند ۱۰ سال تجربه معلوم کرد که آن اندازه از اصلاحات که زیر نظر نظامیان انجام گرفت دقیقا به همان اندازه‌ای بود که بدون آنان می‌توانست انجام بگیرد یعنی هیچ. دولت بریتانیا بدون تمایل به انجام درخواست بازگرداندن جزیره قبرس که به بریتانیا به منظور اجرای موثرتر تضمین واگذار شده بود، از تضمین خود صرف‌نظر کرد؛ و کنسول‌گری‌ها و نمایندگی کنسول‌گری‌های نظامی به تدریج ناپدید شدند. در سال ۱۸۸۸ از آنان فقط یک نفر در ارزروم باقی ماند و حتی در اینجا سرهنگ چرم ساید(۱) که اکنون به جانشینی سرهنگ اورت منصوب شده بود، معلوم شد که آخرین نفر از این گروه است.

چند وقتی مابین تاریخ انتصاب وی و ورود او به ارزروم سپری شد - تاخیری که باعث هیچ گله‌ای از جانب من نشد، زیرا که زندگی در تابستان به هیچوجه ناخوشایند نبود، و برای اولین و آخرین بار در تجربه‌ی رسمی خود ارزانی وسایل معاش مرا قادر ساخت که پول خود را پس‌انداز کنم.

نشانه‌های اولین مسئله‌ی ارمنیان اکنون در حال ظاهر شدن بود. اولین چیزی که من در این مورد شنیدم، هنگامی بود که من والی را دیدم که با وی درباره‌ی شکایت میسیونرها راجع به باز شدن نامه‌های فرستاده شده برای آنان از شهرهای دیگر ولایت، در دفاتر محلی پست صحبت کنم. فسفر پذیرفت که ممکن است واقعیتی در شکایت نهفته باشد. او گفت دانسته شده که *"آنارشیست‌ها"* در روسیه، اتباع ارمنی سلطان را به قیام بر ضد سلطان مطلق خودشان اغوا می‌کنند و در نتیجه مقامات ترکیه بایستی بر مکاتبات نظارت

---

1. Chermside

کنند. البته آموزش و پرورش در اصل موجب همه‌ی آن مسایل شده بود. با وجود این وی دستوراتی خواهد داد که نامه‌های فرستاده شده به آدرس اتباع بریتانیایی، در آینده محترم شمرده شود.

باید این به نکته اعتراف شود که تشویش جنتلمن پیر به نظر من نامعقول بود. آن‌چه که من از ارمنیان فهمیدم آن بود که خاک امیدبخشی که آنان برای کشت آشوب آماده کردند، بـه انـدازه‌ی یک گـله‌ی گـوسفند بـرای ایـن مـنظور امیدوارکننده بود[1]، اما سیر وقایع معلوم کرد که حـق بـا او بـوده است، و انجمن‌های سری ارمنیان که در یک مقر امن در قفقاز فعالیت می‌کردند، از قبل در حال فراهم کردن فلاکت وصف‌ناپذیر برای هم قومان بی‌یاور خویش در ترکیه بودند.

بعد از یک ماه یا چیزی در همین حدود، چامبرز در یک وضعیت بسیار اضطراب‌آمیز به نزد من آمد تا بگوید که یک معلم ارمنی مدرسه‌ی میسیون به زندان فرستاده شده و از من خواهش کرد که وی را بیرون بیاورم. معلوم شد که ترک‌ها به انشایی دست یافته‌اند که در آن یکی از پسرها در یک درخواست پرشور از ارمنیان خواسته بود که برخیزند و یوغ ترکان را به کناری بیاندازند ـ به نظر او ۱۰۰/۰۰۰ نفر لازم بود ـ برای بدتر شدن کارها، استادی که ایـن کوشش ادبی به او تقدیم شده بود به جای پاره کردن یا گزارش کردن درباره‌ی او به سرپرست میسیون، که وظیفه‌ی صریح وی بود، صرفا با تصحیحاتی آن را برگردانده بود و نمی‌توانست دستخط خود را انکار کند. دستگیری وی به اتهام فتنه‌گری دنباله‌ی طبیعی واقعه بود. من از این می‌ترسم که چامبرز با خود فکر کرده باشد که امتناع من از مداخله نشانه‌ی سنگدلی من است، اما هیچ زمینه‌ی ممکنی برای دخالت وجود نداشت و خواستن تقاضایی که از پیش محکوم به

---

۱. منظور نویسنده آن است که ارمنیان به درد شورش کردن نمی‌خوردند. [مترجم].

رد شدن بود، فقط کارها را بدتر می‌کرد. وقتی که من ارزروم را ترک کردم آن معلم هنوز در بازداشت بود و هرگز نشنیدم که چه بر سرش آمد. مقاله‌نویس بی‌پروا در همان زمان دستگیر شد، و خیلی طول نکشید که در زندان از تب تیفوس مرد.

یک روز صبح در ماه ژوئن نامه‌ای از سر دبلیو وایت[1] به دست من رسید که در آن وابسته‌ی نظامی سفارت اتریش در قسطنطنیه را که در نظر داشت که چند روزی را در ارزروم بماند به من معرفی و از من تقاضا کرده بود که هر کاری را برای دلپذیر کردن اقامت وی انجام بدهم. البته این تلویحا به آن معنا بود که وی را اسکان بدهم. بنابراین برای آمادگی‌های لازمه دستوراتی دادم و با یک چشم‌براهی دلپذیر منتظر آمدن مهمان ماندم که آن طور که پیک مرا مطلع کرده بود فقط ساعتی با او فاصله داشت. وقتی که کالسکه به در خانه‌ی من آمد و به حضور یک بانوی جذاب جوان علاوه بر یک مرد در آن پی بردم، به وضوح دچار احساساتی متناقض شدم. معلوم شد که این زن تازه ازدواج کرده‌ی مرد اتریشی است که وی را همراهی می‌کرد. از آنرو که آنان علاقه نداشتند که چنین زود بعد از ازدواج از همدیگر جدا شوند، او مرا از این امر مطلع ساخت. من موافق بودم و بایستی برای راحتی و سرگرمی این زوج تا آنجا که منابع محدود من اجازه می‌داد، آنچه که می‌توانستم انجام بدهم. خوشبختانه هیچ مهمانی نمی‌توانست به مانند آنان به سادگی خرسند شده، و سهل‌گیرتر باشد. آنان آمده بودند که خوش بگذرانند و آشکارا در انجام این کار حتی در چنان نقطه‌ی ناامیدکننده‌ای برای ماه عسل چون ارزروم، موفق بودند. گاهی اوقات زیاده‌روی بی‌پرده آنان در زناشویی، کمی برای یک میزبان جوان و متواضع مایه‌ی شرمساری بود اما به طور کلی دیدار این زوج

1. W. White

خوش‌قلب باعث لذت فراوان من شد.

اما اگر خشنود بودم، برای جنرال کنسول روس مسئله کاملا به صورت دیگری بود. وی قربانی عذابی کامل از کنجکاوی و سوءظن نسبت به انگیزه‌هایی شده بود که می‌توانست یک افسر اتریشی را اغوا کرده باشد که به یک منطقه‌ی حفاظت شده روسی که مدت مدیدی بود که از هر نوع محدوده‌ی منافع اتریش خارج شده بود بی‌اجازه داخل شود. وابسته‌ی نظامی هیچ نوع اقدامی به عمل نیاورد که هدف خودش را از این دیدار پنهان کند که جدا از آرزوی طبیعی لذت بردن از یک گردش به خرج دولت متبوعش، این بود که به سیستم جدید قلعه‌ها که به تازگی به وسیله‌ی ترک‌ها در گذرگاه دَوَ بویون پس تکمیل شده بود نگاهی بیاندازد. اما این توضیح نتوانست ژنرال دنت را که این‌گونه قانع شده بود که در پشت این مسئله طرح‌های شریرانه‌ای بر ضد منافع روسیه‌ی مقدس نهفته است، راضی کند و در نتیجه هر وقتی که مهمان من و من خطر می‌کردیم که از خانه خارج شویم، سایه به سایه تعقیب می‌شدیم. ما یک روز را به سواری در اطراف قلعه‌ها برای بررسی کردن موقعیت آنها بر روی نقشه‌ای که اتریشی با خود از قسطنطنیه آورده بود، اختصاص دادیم و در هر دور ما به دنبال چند فرستاده‌ی سرکنسول‌گری روسیه افتادیم که تلاش‌های آنان برای بی‌تفاوت نشان دادن خودشان نسبت به بررسی سرگرم کننده‌ی ما، نسبتا خنده‌آور بود.

در زمانی که مهمانان من رفتند، شایعات درباره‌ی آمدن قریب‌الوقوع سرهنگ چرم ساید رواج یافته بود. در واقع او برای مدتی نزدیک به یک ماه ظاهر نشد، اما دودلی مرا از رفتن به هرنوع گشت و گذار طولانی بازداشت. یک دیدار شتابزده از رودخانه تورتوم داشتم، اما آن را به خاطر دیر آب شدن برف در حالت طغیان یافتم و تمام کاری که می‌توانست انجام شود گرفتن چند

ماهی قزل‌آلا با کرم در گرداب‌ها و مرداب‌ها بود. وقتی که رودخانه در یک وضعیت مناسب برای قلاب ماهی‌گیری باشد، ماهی‌گیری از تمام جهات عالی است. قزل‌آلا یک ماهی کاملا غیر چالاک است و به مقدار خیلی زیاد تکثیر می‌شود. به من اطمینان داده شد که یک اسقف ارمنی در تورتوم که شکارچی بزرگی بود عادت دارد که در شب با یک مشعل به رودخانه برود و آنرا بر بالای سطح آب نگه دارد تا قزل‌آلاهای بزرگ را جذب کند و سپس با یک شمشیر به سر آنها ضربه بزند و بدین ترتیب آنها را بگیرد. من این شانس را نداشتم که این اسقف را در حین عمل ببینم.

سرهنگ چرم ساید سرانجام بازگشت و من آزاد بودم که یک هفته بعد بروم. این دفعه من اثاثه خود را جلوتر فرستادم و سپس راه افتادم و بیشتر از آنچه که من و تاتوس با اسب‌های خودمان می‌توانستیم حمل کنیم، برنداشتم. به خاطر هوای دوست داشتنی یا فارغ بودن از هوس‌بازیهای درشکه‌ران یا خوشی گریختن از ارزروم یا ترکیبی از هر سه‌ی آنها، معلوم شد که مسافرت برگشت بسیار لذت‌بخش‌تراست، و یقینا بسیار سریع‌تر از تجربه‌ی اول من در همان راه بود. هیچ انگیزه‌ای برای تعلل در کاروانسراهای بین راه وجود نداشت. ما به این نحو عمل کردیم که در ساعت سه صبح یا در همین حدود راه بیفتیم و در طی گرمای میانه‌ی روز استراحت کرده و سپس تا غروب برانیم و در شب روز چهارم به ترابوزان رسیدیم و بدین ترتیب دو روز در درشکه سواری صرفه‌جویی شد.

فصل پنجم
ازمیر[1]

بعد از یک میان‌پرده‌ی کوتاه‌مدت در سرکنسولگری بریتانیا در قسطنطنیه، به عنوان نایب‌کنسول در ازمیر برگزیده شدم و در نوامبر ۱۸۸۸ به آنجا رسیدم. یک تغییر کامل‌تر از این را به سختی می‌توان تصور کرد: انتقال از ارزروم با جامعه سه نفری بریتانیایی آن، موقعیت دورافتاده‌ی آن، و زمستان‌های دلگیر آن به ازمیر، مهم‌ترین مرکز تجارت در ترکیه که یک بندر در حال شکوفایی و پرجمعیت‌ترین شهرک ترکیه بعد از قسطنطنیه است. ولایت آیدین[2] که ازمیر مرکز آن بود، مهم‌ترین منطقه‌ی تولیدی در امپراتوری عثمانی است که در آن مقادیر قابل توجهی انجیر، کشمش، غله، بلوط و غیره به عمل می‌آید و دارای چیزی است که در آسیای صغیر کمیاب است و آن وسیله‌ی حمل تولیدات خود به دریا به صورت دو خط راه‌آهن بود ـ خط ازمیر ـ آیدین به سمت جنوب و ازمیر ـ قصبه[3] در شمال شهر. هر دوی این خطوط در آن وقت در تملک انگلیسی‌ها بود (خط دوم بعد از چند سال از دست ما خارج شد). قسمت عمده‌ی تجارت سهم بریتانیای کبیر بود و جامعه‌ی بریتانیایی اگر

---

1. Smyrna
2. Aidin
3. Cassaba

پرجمعیت‌ترین نبود، یقینا مرفه‌ترین و بانفوذترین در میان خارجیان منطقه بود. ازمیر برای قرن‌ها به آن اندازه یک جذابیت ویژه برای خارجیان و مسیحی‌ها داشت که در نزد ترک‌ها به نام ازمیر کافر[۱] مرسوم شود. به مانند هر جای دیگر ترکیه، جمعیت دقیق شهر به صورت تخمینی بود، اما برآورد معمول ۲۵۰/۰۰۰ نفر نمی‌تواند بعید باشد. آیا اینکه ترک‌ها بیشتر از یونانی‌ها بودند یا یونانی‌ها بیشتر از ترکان، یک مسئله قابل بحث است اما هیچ کدام از آنان در هنگامی که تعداد قابل ملاحظه افراد خارجی، ارمنی و یهودی نیز در نظر گرفته شوند، اکثریت مطلق در شهر نداشتند.

ازمیر با بارانداز‌های پهناور خویش و بندر مدرن یک سیمای به قدر کافی زیبا به هر کسی که از طریق دریا وارد می‌شد ارایه می‌داد، اما خیابان‌های پشت، کم عرض و پر پیچ و خم بود و خود شهر در زمستان کثیف و در طی تابستان به شدت دم کرده بود و آن هم در هنگامی که حرارت غالبا از ۱۰۰ درجه فارنهایت[۲] در سایه تجاوز می‌کرد. شهر به عنوان محلی برای سکونت بسیار ناخوشایند بود و اغلب آنان که می‌توانستند خانه‌هایی را در خارج از شهر در حومه‌ها، در امتداد کرانه‌ی خلیج یا در روستاهای بوجا[۳] و برنابات[۴] که چهار یا پنج مایل از شهر دور بودند و با خط‌آهن به آن متصل شده بودند می‌گرفتند. لردبایرون[۵] وقتی که در ۱۰۰ سال پیش از ترکیه دیدار کرد، در بوجا زندگی می‌کرد و خیابانی که وی عادت داشت در آن خود را با تمرین

---

1. Giaour Izmir

۲. ۱۰۰ درجه فارنهایت تقریبا معادل ۳۸ درجه سانتیگراد در مقیاس سلسیوس است.، [مترجم].

3. Boujah
4. Bournabat

5. Georg Gordon Noel Byron معروف بـه لردبایرون [۱۷۸۸-۱۸۲۴] یکی از مهم‌ترین و با ذوق‌ترین شاعران و نویسندگان جنبش رمانتیسیزم بود.، [مترجم].

تیراندازی سرگرم کند، کما کان مشخص است. من برای چند ماه در آن دهکده زندگی کردم، اما با ملال‌آور یافتن آنجا به برنابات مهاجرت کردم که اغلب انگلیسی‌ها در آنجا زندگی می‌کردند و زندگی بسیار پر جوش و خروش‌تر بود. در اینجا زمین‌های بازی تنیس، یک باشگاه فوتبال و یک انجمن انگلیسی قابل قبول وجود داشت که من در آن اوقات فراغت را به خوشایندترین حالت می‌گذراندم. هر روز صبح با قطار به شهرک می‌رفتم و بعد از انجام کار روزانه باز می‌گشتم.

ساختمان‌های کنسول‌گری در وضع غم‌انگیزی بود. یک سکونتگاه بزرگ خصوصی برای جنرال کنسول، دفاتر، یک زمین بازی تنیس، یک نمازخانه و یک دفتر پست در آن وجود داشت و این مشکل است که گفت که کدام قسمت به نظر زهوار دررفته‌تر می‌آمد. تمام آنها به وسیله‌ی وزارت امور خارجه از کمپانی لوانت در هنگامی که آن موسسه امتیاز خود را در ۱۸۲۵ واگذار کرده بود تحویل گرفته شده بود و با قضاوت از روی ظواهر می‌شد گفت که از آن وقت تعمیر نشده بود. سرانجام غیر قابل سکنی اعلام شده بود و روند تخریب و بازسازی تدریجی آن در طی تمام سه سال اقامت من در ازمیر ادامه یافت. ساختمان را هاله‌ای از غبار و صدا فراگرفته بود که ناخوشایند بود.

جنرال کنسول به نام هولم وود[۱] فقط چند ماه پیش از زنگبار[۲] به ترکیه منتقل شده بود. دور و اطراف کاملا برای وی بدیع و در نتیجه کاملا خشنود بود که نایب کنسول را رها کند تا دفتر را به سبک خویش اداره نماید. زندگی طولانی در آب و هوای استوایی، وی را مبتلا به یک بیماری کبدی کرده بود که احتیاج به مداوای سالانه در کارلسباد[۳] داشت. از این رو در قسمت اعظم

1. Holm wood
2. Zanzibar
3. Carlsbad

هر تابستان من کاملا برای اداره‌ی امور به امان خود رها می‌شدم. جنرال کنسول در طی اقامتش در آفریقا یک گنجینه از حکایات مربوط به ماجراهایش در آن قاره‌ی اسرارآمیز جمع کرده بود که لقب فِردی راستگو[۱] را به معنای برعکسش برای او[۲] کسب کرده بود، اما او هماورد خودش را در همکار اتریشی خود یافت که او هم در آفریقا حضور داشته بود و موجودی داستان وی از اینکه چگونه او عادت داشت پسر کوچکش را به عنوان یک طعمه ببندد تا با ندبه‌های کودک، تمساح‌های نیل اغوا شوند و از رودخانه سر برآورند و قربانی شلیک بی‌اشتباه آن مرد عالی‌مقام شوند، به طور کلی برتر از هر چیزی در نظر گرفته می‌شد که تجارب یا تخیلات هولم وود می‌توانست بیرون بدهد.

علاوه بر جنرال کنسول و نایب کنسول، یک قاضی عسکر، سه منشی، یک مترجم و سه خواص کارمندان کنسول‌گری را تشکیل می‌دادند. هم چنین یک بیمارستان مردان دریایی بریتانیایی در تحت سرپرستی یک جراح انگلیسی، و یک دفتر پست نیز به آن وابسته بودند. تا آنجا که برای کنسول‌گری‌ها مقدور بود آنجا یک موسسه‌ی کاملاً وسیع بود. با وجود این، مقدار زیادی کار برای انجام دادن وجود داشت. جامعه بریتانیایی آنجا بزرگ بود و در آن روزها در حدود ۴۰۰ کشتی بخاری انگلیسی هر سال به بندر می‌آمدند و معمولا زمان کاملا کافی برای تخلیه و بار زدن محموله باقی می‌ماند تا فرصتی مناسب برای خدمه‌ی آن فراهم کند تا در ساحل دچار گرفتاری شوند.

ملوان بریتانیایی در آن وقت حقوق بسیار کمی دریافت می‌کرد. یک ملوان تندرست[۳] بیش از سه پوند و ۱۰ شلینگ در طی ماه به دست نمی‌آورد و

---

1. Truthful Freddy

2. Lucus a non lucendo منظور نویسنده آن است که وی به دروغگویی مشهور بود [مترجم].

3. A. B.

طبیعتا طبقه‌ی مردی که با چنین حقوق ناچیزی جذب می‌شد بسیار دور از طبقه‌ی بالا بود. اما حتی اگر آنان مجموعه‌ای از مردان مقدس بودند، *قانون کشتی‌رانی بازرگانی*[1] چنان مقررات پر طول و تفصیلی را برای تضمین رفاه ملوانان در خارج از کشور مقرر می‌دارد که هیچ کنسولی در یک بندر شلوغ احتیاج به شکایت از نبود مشغله ندارد. به نظر می‌رسید که *قانون* از هر نظر از این عقیده الهام گرفته باشد که ناخدا و مالک کشتی که ناخدا نماینده‌ی وی است، درصدد فریب دادن و زور گفتن به ملوان هستند و در تعقیب این عقیده‌ی راسخ، قانون اصرار دارد که هیچ نوع رابطه‌ای در میان این دو دسته بدون آگاهی و تصویب یک افسر کنسولی نباید برقرار شود. وقتی که یک ملوان در جزو خدمه‌ی یک کشتی ثبت نام می‌شود و با رضایت و یا بدون رضایت خودش اخراج می‌شود، باید در حضور کنسول باشد که ببیند که ناخدا به او بدهی‌اش را دقیقا می‌پردازد و کنسول نیز از او مراقبت کند تا یک کشتی دیگر بگیرد. وقتی که مریض باشد برای او امکان معالجه در بیمارستان فراهم می‌کند و اگر لازم باشد او را به خانه می‌فرستد با چندین توجهات دیگر که معمولا با غروغر ناشی از بی‌اعتمادی به وسیله‌ی ملوان پذیرفته می‌شود.

رسیدگی کردن به ملاحان بیمار غالبا برای یک کنسول در بنادر کمتر متمدن مقداری مشکل است، اما در ازمیر کارها با وجود بیمارستان ملوانان آسان شده بود. ناوی‌هایی که در وضعیت جسمی مناسب رها شده بودند در یک مهمانخانه‌ی یونانی اسکان داده می‌شدند که فزونی سبزیجات بر گوشت در صورت غذا گاهی اوقات منجر به گله گزاری می‌شد. با وجود این، این بهترین کاری بود که ما می‌توانستیم برای آنان در نبود یک موسسه‌ی مخصوص پذیرایی انجام دهیم. ازمیر از داشتن یک موسسه به خود می‌بالید که

---

1. Merchant Shipping Act

عنوان افتخارآمیز *"استراحتگاه ملوانان"* را داشت و به وسیله‌ی چند شخص پروتستان[1] اداره می‌شد. در آنجا پارکینسون[2]، یک نجار کشتی که تغییر مذهب داده بود چای، قهوه، کاکائو و کلوچه در میان تمام وارد شوندگان توزیع می‌کرد، اما مشتریان وی عمدتا از صفوف یک گروه کوچک از پروتستان‌های یونانی تشکیل می‌شد و ملوان بریتانیایی آن دوره علاقه‌ی چشم‌گیری به مشروبات غیرالکلی نشان نمی‌داد.

جامعه‌ی بریتانیایی از نزدیک به ۲/۰۰۰ هزار نفر تشکیل می‌شد که دو سوم آنان مالتی و بقیه انگلیسی بودند. اغلب اعضای گروه مالتی فقیر بودند و من متاسفم بگویم که تعداد بسیاری از آنان بدنام بودند. آنان دایما با همدیگر نزاع می‌کردند، با پلیس ترک مشکل درست می‌کردند و به هر طریقی برای کنسول‌گری مقداری نامتناهی از مشکلات ایجاد می‌کردند.

انگلیسی‌ها به دو دسته تقسیم می‌شدند. کسانی که در جزایر بریتانیا به دنیا آمده بودند و به دلایل مختلف در ارتباط با خطوط راه‌آهن، تولید ذغال سنگ (که نیز مورد توجه بریتانیایی‌ها بود)، یا برای کسب و کار شخصی خودشان به ازمیر آمده بودند و کسانی که به هیچ صورتی با جامعه بریتانیایی که در بیشتر شهرهای بزرگ در خارج می‌توان با آنان ملاقات کرد، تفاوتی نداشتند. اینان در مقام مقایسه اندک بودند و کاملا به وسیله‌ی محیط طبیعی دیرینه هضم شده بودند. اجداد بسیاری از این دسته‌ی اخیر به کمپانی از بین رفته‌ی لوانت تعلق داشتند و برای نسل‌های متمادی در ترکیه اسکان یافته بودند. در بعضی از موارد اقامت طولانی در شرق باعث شده بود که شیوه‌ی زندگی خودشان را به معیارهای محلی شبیه سازند. در ازمیر به مانند قسطنطنیه و هر جای دیگر در شرق نزدیک، تازه‌وارد متوجه این نکته می‌شود که یک خارجی که در این

---

1. Evangelical
2. Parkinson

کشور به دنیا آمده و رشد کرده، چه بریتانیایی، چه فرانسوی و یا از دیگر ملیت‌ها باشد، زبان خود را با یک لهجه‌ی ویژه صحبت می‌کند و غالبا از اصطلاحاتی استفاده می‌کند که در سرزمینی که اصل وی از آنجاست، رایج نیست. این مسئله شاید در میان انگلیسی‌ها نسبت به دیگر ملیت‌ها و در ازمیر نسبت به شهرهای دیگر ترکیه چشمگیرتر باشد. چنین ویژگی‌های ناچیزی در صحبت کردن، در خانواده‌هایی که امکانات آنان اجازه می‌داد که فرزندانشان را به مدرسه در انگلستان بفرستد، اگر هم محسوس بود به ندرت یافت می‌شد. این ویژگی‌ها هنگامی که مرتبه‌ی اجتماعی تنزل می‌کرد بسیار چشمگیرتر می‌شد تا جایی که شخص یک گروه معین از اتباع بریتانیایی را می‌یافت که به برای آنان زبان یونانی جای زبان انگلیسی را به عنوان یک وسیله‌ی عادی مکالمه گرفته بود. یک دگرگونی ناچیز در زبانی که در جزایر بریتانیا صحبت می‌شد، به هیچ روی تلویحا به معنای کاهش احساس ملی نیست؛ در حقیقت باید بگویم که آنان به طرز افراط آمیزی، بیشتر از آنکه ما به خودمان اجازه می‌دهیم که در خانه ظاهر شویم، میهن‌دوست بودند. در بقیه‌ی موارد من با گروهی بامحبت‌تر، باسخاوت‌تر و مهمان‌نوازتر از انگلیسی‌های ازمیر هرگز ملاقات نکرده‌ام، در ضمن اینکه به عنوان نمایندگان بازرگانی بریتانیا، به شایستگی حسن شهرت درستکار بودن را که ما خوش‌بختانه در شرق از آن بهره‌وریم حفظ می‌کردند.

آنان یک خصلت قابل تاسف داشتند، هر چند که سریعا در حال ناپدید شدن بود. این خصلت به شکل نوعی از خصومت با اقتداری بود که در کنسول‌گری مجسم می‌شد. گمان می‌کنم این خوی باقیمانده از دوره‌هایی بود که کمپانی لوانت کنسول‌های خودش را منصوب می‌کرد و اعضای آن وقتی که امتیاز خودشان را از دست دادند، اساسا مقداری رنجیده شدند و تمایل پیدا

کردند که به مقاماتی که به وسیله‌ی وزارت امور خارجه برای سرپرستی آنان فرستاده می‌شد با بدگمانی بنگرند. آخرین عضو کمپانی زمان زیادی بود که در زیر خاک قرار داشت اما سنت کماکان دوام آورده و جامعه‌ی بریتانیایی در ازمیر به این امر شهرت داشت که دو کنسول را تا سرحد مرگ در طی ۳۰ سال قبل آزار داده بود. تنها تجلی آشکار این گرایش که من متوجه آن شدم، عدم تمایل آنان به ثبت نام سالانه‌ی خودشان در کنسول‌گری بود که در فرمان *شورای قلمروهای حکومت عثمانی*[۱] خواسته شده بود یا ترجیح عدم پرداخت اجرت نیم کرونی[۲] به دولت علیاحضرت در قبال خدمت بود. آنان این اجرت را به عنوان نوعی مالیات سرانه[۳] در نظر می‌گرفتند که باید از سوی بریتانیایی‌های آزاد به دنیا آمده در قبال آن مقاومت می‌شود. یک چنین رفتاری با در نظر گرفتن موقعیت خارجی‌ها در ترکیه که هیچ نوع مالیاتی به دولت ترکیه نمی‌پرداختند و حداقل در مورد اتباع بریتانیایی که هیچ چیزی به دولت خویش هم نمی‌پرداختند، بسیار نامعقول بود. اعضای پیرتر و میانه‌روتر جامعه غرولند می‌کردند ولی می‌پرداختند. با وجود این جوان‌های پرشور یک سال صریحا نپذیرفتند که ثبت نام کنند و ما در زیر بار الزام دردآور فراخواندن در حدود ۲۰ نفر از آنان در مقابل دادگاه کنسولی[۴] بودیم تا نشان بدهیم که بر طبق قانون به چه سبب جریمه‌ای که از ۴۰ شلینگ تجاوز نکند، نباید به آنان تحمیل شود. پس از آن همپدنزهای[۵] ازمیر کوتاه آمدند و دیگر

---

1. Order in Council for the Ottoman Dominions

2. Half-a-crown

3. Poll tax مالیات سرانه، مالیاتی که بر هر فرد بزرگسال تعلق می‌گرفته است. این نوع مالیات در انگلستان در زمان ریچارد دوم ابداع شد. وضع این مالیات به انقلاب دهقانان *"Peasants' Revolt"* در ۱۳۸۱ میلادی منجر شد.؛ [مترجم].

4. Consular Court

5. Hampdens نظر نویسنده به اعضای باشگاهی به نام همپدن است که در ۱۸۱۱ در

چیزی راجع به این مسئله شنیده نشد.

وجود دادگاه‌های کنسولی برای رسیدگی به امور قضایی ملت خودشان در یک کشور بیگانه و مستقل نیاز به توضیح دارد. درست از روزهای آغازین امپراتوری عثمانی، به نظر می‌آید که حکام آن دریافته بودند که تشویق‌های خاصی برای مسیحیان بیگانه باید در نظر گرفته شود تا آنان را مشتاق سازد که در کشوری مقیم شوند که قوانین و سنن آن، چنین بنیادی با کشور خودشان متفاوت است و جایی که حضور آنان برای توسعه‌ی تجارت و افزایش درآمدهای حکومت که تجارت با خود می‌آورد، مشتاقانه طلب می‌شد. در تعقیب این تصور، پیمان‌های مخصوصی که به حق قضاوت کنسولی[۱] معروفند، گاه به گاه با حکومت‌های خارجی منعقد می‌شد و بدین وسیله امتیازهای گوناگونی به اتباع آن کشورها اعطا می‌شد و ارزنده‌ترین این امتیازها، داشتن این حق بود که مناقشات خودشان را بر طبق قوانین خویش و به وسیله‌ی مقامات خودشان حل و فصل کنند. این درست است که ترک‌ها رسیدگی تمام مواردی را اعم از حقوق مدنی و حقوق جزا که در آن یک تبعه‌ی ترک طرف دعوا است، برای دادگاه‌های خودشان نگه می‌دارند، اما در همین جا هم یک خارجی که این بداقبالی را دارد که با یک ترک در یک دادخواهی درگیر شود، با حقی که کنسول کشور وی برای حضور در جلسه‌ی رسیدگی رسمی دارد، خواه شخصا، خواه به توسط وکیلش که این حالت بیشتر معمول است و همچنین داشتن حق رای در هنگام تصمیم‌گیری، منافعش تا اندازه‌ای حفاظت می‌شود. در دادگستری ترکیه به این صورت که هست، اینها

لندن به وسیله‌ی سر گرد کارت رایت [Cartwright] تاسیس شد و هدف آنان درخواست معافیت‌های مالیاتی و غیره بود.، [مترجم].

1. Capitulation

امتیازات خیلی مهمی هستند و اگر آنها لغو شوند من شخصا به سکونت در ترکیه تمایلی نخواهم داشت.

یک *فرمان شورای قلمروهای حکومت عثمانی* نحوه‌ی آیین دادرسی را مقرر داشته و اختیارات قضایی دادگاه‌های کنسولی را تعیین نموده است. در موارد جزایی کنسول می‌تواند به تنهایی تا سه ماه حکم زندان صادر کند و با کمک دو مشاور قاضی که از جامعه‌ی بریتانیایی انتخاب شوند می‌تواند تا ۱۲ ماه حکم صادر نماید. هر اتهامی که دارای مجازات سخت‌تری باشد باید به دادگاه کنسولی عالی(۱) در قسطنطنیه ارجاع داده شود که سرپرستی آن را یک قاضی با صلاحیت به عهده دارد. کنسول هر نوع پرونده‌ی مدنی را که وی به دلیل اهمیت یا مشکلات آن ترجیح می‌دهد که به دادگاه عالی نفرستد، می‌تواند خود دادرسی کند که حق فرجام‌خواهی نیز در آن وجود دارد. دادگاه‌های کنسولی دادگاه‌های تصدیق صحت وصیت‌نامه نیز هستند. بنابراین در شهری مثل ازمیر با یک جامعه‌ی بزرگ بریتانیایی، یک مقدار قابل قبول از کار حقوقی وجود دارد که باید انجام شود.

با نگاه به گذشته، من تمایل دارم که تردید کنم که آیا تجربه‌ی من به آن اندازه‌ای بود که مرا برای ریاست بر این دادگاه یا هر نوع دادگاه دیگر، واجد صلاحیت سازد؛ اما در آن موقع من این کار را بدون کوچک‌ترین عدم اعتماد به نفس به عهده گرفتم، و واقعا گمان می‌کنم که اگر با دادخواهان در قبال پولشان به قدر کافی قانون‌مند برخورد نشد، حداقل به مقدار قابل توجهی با عدالت با آنان رفتار شد.

من از آقای بلانت یک مثال جالب در مورد یک مقام کنسولی بریتانیا شنیدم که قدرتی را که به وسیله‌ی *فرمان شورا* اعطا شده بود با نیازهای اوضاع

---

1. Supreme Consular Court

خانوادگی ویژه‌ی خویش سازگار کرده بود. کارمند مورد بحث یک ایتالیایی از شرق نزدیک بود که مقام بدون حقوق و کاملا افتخاری نایب کنسول بریتانیا را در یک بندر کوچک در اژه[1] در منطقه‌ی سرکنسول‌گری تسالونیکی را به عهده داشت. به قدری اعتبار متصل به این مقام در میان حلقه‌ی کوچک اطرافیان وی با اهمیت بود که فقط یک نفر وجود داشت که وی قادر به اعمال نفوذ بر روی او نبود و آن شخص، زن گرامی وی بود که دایما نایب کنسول را استهزا و آشکارا تحقیر می‌کرد. مسئله به صورت یک رسوایی همگانی درآمد و دوستان وی هشدار دادند که اقتدارش در محل شروع به تضعیف کرده و کاملا ناپدید خواهد شد مگر آنکه شخصا از خودش دفاع کند. این مقام تحقیر شده که بسیار زیاد از زنش می‌هراسید، تصمیم گرفت که با نمایش عظمت قانون زنش را به سختی بترساند و بر همین مبنا وی را به شکل مناسب برای قرار گرفتن در مقابل دادگاه کنسولی احضار کرد تا پاسخگوی اعمال قبیح خود باشد و در یک دادگاه علنی در مقابل دوستان تشویق کننده‌اش، چون سیاه‌چال دیگری در دسترس نبود استهزاگر را به ۲۴ ساعت زندان در دستشویی محکوم کرد. بانوی بیچاره حسب‌المقرر، در حالی که خواص نمایندگی کنسول‌گری از در نگهبانی می‌کرد مدت حبس خود را در آن خلوت‌گاه گذراند و به صورت یک زن شکسته و پشیمان از آنجا بیرون آمد.

ما هیچ وکیل مدافع انگلیسی در ازمیر نداشتیم، اما دو کارورز یونانی تظاهر می‌کردند که در دادگاه کنسولی بریتانیا متخصص شده‌اند. در واقع آنان می‌توانستند انگلیسی را نسبتا خوب صحبت کنند و مقداری آشنایی با ماده‌های *فرمان شورا* داشتند. هر دوی آنان ادعا می‌کردند که دارای درجه دکترا در حقوق هستند و هر کدام از آنان به طور خصوصی مرا مطمئن کرد که همکار

---

1. Ægean

وی به هیچوجه واجد چنین درجه‌ای نیست. آنان یکدیگر را با این عنوان خطاب می‌نمودند: "دوست *دانشمند من*" و به بهترین سبک پذیرفته شده مباحثه و به نوعی احترام خوشنود کننده نسبت به دادگاه تظاهر می‌کردند. هرنوع نقصی درآگاهی آنان از قانون با قدرت آنان در سلاست سخن جبران می‌شد وگاهی اوقات با شیوایی تمام صحبت می‌کردند. یکی از آنان وقتی که از یک مالتی که اتهام تجاوز به او وارد شده بود می‌نمود فریادزنان می‌گفت: "*تو یک داغ ننگ بر پیشانی موکل من زدی*" و "*این، او را از پا درآورده و برای همیشه بی‌اعتبار می‌کند!*"

به غیر از تصدیق کردن گاه به گاه وصیت‌نامه یانامه‌های اداری درباره‌ی فوت اتباع بریتانیا، کارهای مدنی زیادی برای دادگاه وجود نداشت.امور جنایی رشته‌ی تخصصی ما بود که عموما پیگرد ملوانان برای قانون‌شکنی انضباطی به استناد قانون کشتیرانی بازرگانی، و مالتی‌ها برای تهاجمات و دیگر کارهای زشت بود. گاهی اوقات شخص نمی‌توانست از احساس همدردی با ملوانان خودداری کند که طرز برخورد ناخدا و افسران با آنان غالبا خشن بود و ممکن بود که آنان را به راحتی به عدم اطاعت تحریک کند، اما از اقتدار باید پشتیبانی می‌شد. اگر بخواهم به طور کلی صحبت کنم، ملوانان کشتی‌های بازرگانی که من با آنان برخورد داشتم، بسیار کسل کننده بودند؛ اما من یک متصدی آتش‌خانه‌ی کله شق به نام جان کَیسل[1] را به یاد می‌آورم که تا اندازه‌ای باعث سرگرمی شد.

او در اصل برای انجام ندادن وظیفه‌ی خود و اهانت احضار و به سه هفته زندان محکوم شده بود. ممکن است کسی فکر کرده باشد که محبوس بودن در یک سلول نه خیلی جذاب، در حالی که کاری برای انجام دادن به غیر از

---

1. John Castle

کلنجار رفتن بااندیشه‌های خود شخص وجود نداشته نباشد، به نحوی باعث گوشمالی دادن زندانی شود، اما در مورد آقای کَیبل این مسئله کاملا برعکس بود. وقتی که از زندان آزاد شد، با خاطرجمعی شادمانه‌ی یک محبوب سالن موسیقی سرزده بر من وارد شد. بعد از دادن یک شرح مجسم از شغل خودش که وارد شدن به خدمت نظامی و اخراج سریع هم از نیروی زمینی و هم از نیروی دریایی را نیز شامل می‌شد، او به سوی یک روحانی جوان و متبسم که اتفاقا در اتاق من بود، برگشت و او را بدون لزوم با عنوان *"آقای دیمپل"* (۱) مورد خطاب و با عقیده‌ی خودش در مورد خدمات کنسولی بریتانیا مورد التفات قرار داد. او اعلام کرد که: *"در قبال یک کنسول که جنتلمن است* ۴۰ *کنسول وجود دارند که اهریمنند"* اما صریحا مرا از این محکومیت فراگیر مستثنی کرد که با در نظر گرفتن سه هفته حبس، لطف وی را نشان می‌داد. او سپس درخواست گرفتن تتمه‌ی حقوق خود را کرد که به وسیله‌ی ناخدای سابق وی به امانت گذاشته شده بود. من از او استدعا کردم که آن را نگیرد بلکه تا وقتی که یک کشتی بشود برای او پیدا کرد، خود را به توجه ما بسپارد اما او اصرار نمود و سرانجام در حالی که پولش را در جیب داشت ما را ترک کرد.

صبح روز بعد پارکینسون آمد تا از جان کَیبل شکایت کند که در حال مستی، شبانه به استراحتگاه ملوانان آمده، بسیاری از ظروف و تعدادی از صندلی‌ها را شکسته و به طور کلی آن چنان آشوب‌گرانه رفتار نموده که مشتریان حساس موسسه را شوکه کرده است. من پیشنهاد کردم که باید او این مرد شرور را به دادگاه احضار کند، اما پارکینسون نتوانست خودش را راضی به

---

1. Dimple یکی از معانی این واژه چاله‌ی کوچکی است که در هنگام خندیدن در لپ بعضی از اشخاص ایجاد می‌شود و به احتمال بسیار زیاد از آنرو جان کَیبل روحانی جوان را به عنوان آقای دیمپل مورد خطاب قرار می‌دهد که او متبسم بود و این چاله در صورتش ایجاد شده بود.، [مترجم].

انجام این کار بکند، به این دلیل که انجیل دستور عفو خصم را تا ۷۰ مرتبه ضربدر ۷ داده است.[۱] با وجود این در بامداد او دوباره آمد و گزارش داد که کَیل سیاه‌مست در دیدار مجدد خودش تمام ظروف و مبلمانی را که از دفعه اول سالم باقی مانده بود، تخریب کرده و درخواست احضار او را به دادگاه کرد. به وی خاطرنشان شد که حساب عفو او هنوز در ستون بدهکار عدد ۴۸۹ را نشان می‌دهد. او گفت که کاری نمی‌تواند انجام دهد، وظیفه‌ای در قبال استخدام‌کنندگان خود دارد و احضار را ترجیح می‌دهد.

کَیل که تمام پول خود را برای زندگی عیاشانه خرج کرده بود، اصلا قادر نبود که جریمه و تاوان خسارات را بپردازد و بنابراین الزاما برای دو هفته دیگر در انزوا استراحت کرد. در طی این دوره‌ی دوم حبس او متدین شد و این واقعیت را با خواندن از یک ذخیره‌ی جامع از سروده‌های مذهبی اعلام کرد و چنان با صدای بلند و گوشخراش می‌خواند که تمام آنانی را که در ساختمان‌های کنسول‌گری بودند آشفته می‌نمود. قاضی عسکر ما که در حین وظایف خویش، نادم جالب توجه را ملاقات کرد از وی خواست که برای اولین بار سرود مذهبی نخواند و جان شادمانه قبول نمود؛ اما او به پرتاب کردن نان صدای خودش بر روی آب‌ها ادامه داد[۲]، به این امید که شاید یک روز به جانب وی بازگردد و این مسئله واقعا اتفاق افتاد. چند عابر زاهد که از قاضی عسکر ما بخشاینده‌تر و یا کم‌تجربه‌تر بودند و از شور شدید مذهبی

---

۱. در اشاره به پاسخ عیسی به پترس حواری است که: "*اگر برادر* (همنوع) من به حق من تجاوز کند *تا* چند بار *باید او را* ببخشم؟" آیا تا هفت بار؟ وی پاسخ می‌دهد: "*نه هفت بار بلکه هفتاد مرتبه هفت بار*". رجوع کنید به *انجیل متی*، باب هجدهم، آیات ۲۱ و ۲۲، [مترجم].

۲. هم‌آوا با این شعر سعدی که: تو نیکی می‌کن و در دجله انداز ـ که ایزد در بیابانت دهد باز.، [مترجم].

افسونگر[1] متاثر شده بودند، وقتی که دوره‌ی حبس وی به پایان رسید، سرپرستی وی را به عهده گرفته و در کمال خوشحالی من خرج رفتن وی به انگلستان را پرداختند.

اگر من به درستی به خاطر آورم کَبِل آخرین ساکن زندان قدیمی بود که پس از ترخیص وی تخریب شد و یک زندان جدید بر طبق نقشه‌ی جدید ساخته شد. آن زندان به وسیله‌ی یک ناوی بریتانیایی، اما نه به صورت یک زندانی بلکه به صورت یک مهمان افتخاری افتتاح شد. در آن موقع اسکادران لوانت در بندر بود و در یک بعدازظهر دو مرد عضو توپخانه نیروی دریایی سلطنتی برای انجام درخواستی به دیدن من آمدند. آنان گفتند که رفیقشان که وی را در طبقه‌ی پایین رها کرده بودند، به طرز ناگواری از مستی از پای درآمده و آیا اجازه خواهم داد که او تا موقعی که به قایق در حال حرکت برسد و به کشتی بازگردد، در یکی از سلول‌های خوب و جدید من بخوابد. بعد از وارسی مست، خطر کرده و تردید خود را بیان کردم که آیا از نظر طبیعت انسانی برای یک نفر در چنان شرایط ناگواری ممکن است که بهبود یابد و در ۵/۳۰ صبح به طرف بارانداز قدم بزند. آن موقع کمی بعد از سه بعد از ظهر بود. یکی از مردان، مغرورانه به حالت شق و رق ایستاد و بی‌ایمانی مرا با این کلمات نکوهش کرد: *"آقا، او یک ناوی ژاکت آبی نیست اگر نتواند!"* و نتیجه، کاملا به این اعتماد به نفس شکوهمند در یک سپاه مشهور مهر تایید گذاشت. این تنها باری نبود که زندان ما برای چنین منظور سودمندی مورد استفاده قرار گرفت.

---

1. Siren بر اساس اسطوره‌های یونانی اینان حوری‌های دریایی هستند که ملوانان را فریب می‌دهند و به کام مرگ می‌کشانند. ادیسه وقتی که از نزدیک جزیره‌ی این حوریان می‌گذشت، گوش ملوانان خویش را با موم پر کرد و خود را نیز به دکل کشتی بست تا در اثر آواز این حوریان فریفته نشوند.، [مترجم].

دیدارهای اسکادران از ازمیر در آن موقع نسبتا مکرر بود. دعوت از یک کشتی جنگی معمولا برای یک کنسول باعث خوشی محض است، اما حضور یکباره ۱۰ یا ۱۲ فروند از آنها در بندر وی، مستعد آن است که گیج‌کننده باشد. دیدارهای رسمی باید ترتیب داده شود، برای اردوی افسران در ساحل باید سرگرمی پیدا شود، توصیه‌هایی در رابطه با زمین‌های تیراندازی در موقع مناسب باید داده شود و همیشه این نگرانی وجود دارد که ممکن است وجود تعداد زیادی درجه‌دار در شهر مشکل ایجاد کنند. یک سرباز کشتی جنگی در بیش از ۳۰ سال قبل نسبت به پدرانش خودداری بیشتری می‌کرد ولی هنوز خیلی از نایل شدن به حد مطلوب اخلاقی که جزو صفات ممیزه نیروی دریایی سلطنتی امروزی است، دور بود.

ازمیر یکی از جاهایی بود که در آن مرخصی عمومی داده می‌شد و سپس شهر با چندین هزار ژاکت آبی در حال جشن و سرور، مملو از جوش و خروش مفرط می‌شد. یکی از عامه پسندترین انواع سرگرمی‌ها، کرایه کردن یک درشکه و خارج کردن درشکه‌ران از جای خودش بر روی صندلی و راندن درشکه به طرزی دیوانه‌وار به بالا و پایین اسکله در حین تحسین و هراس مردم بود. در تابستان، در موقعی که گوجه‌فرنگی‌ها رسیده و ارزان بودند، ملوانان بازیگوش ممکن بود آنها را به عنوان گلوله‌ی برف برای پرتاب کردن بر روی همدیگر و همچنین ساکنین مورد استفاده قرار دهند، اما بدون تردید بروز چنین نوع احساساتی در قبال مبلغ هنگفتی پول که به وسیله‌ی بازدیدکنندگان به نفع اهالی بومی خرج می‌شد، مورد اغماض قرار می‌گرفت. در طی چند روز بعد از عزیمت اسکادران، به خاطر عرضه‌ی بیش از اندازه‌ی نقره‌ی انگلیسی شخص می‌توانست معمولا ۲۲ و یا حتی ۲۳ شلینگ برای یک سوورین[۱]

---

1. Sovereign سکه‌ی طلای انگلیسی که اکنون رایج نیست و ارزش رسمی آن برابر با

طلا دریافت کند.

البته همیشه تعداد معینی مست وجود داشت؛ در حقیقت با در نظر گرفتن کیفیت پایین عرقی که فقط الکل بد با یک مقدار ماده‌ی رنگی بود که به آن برچسب رام[1] خورده بود که به مردان بداقبال ما در قبال یک شلینگ برای هر بطری فروخته می‌شد، جای شگفتی است که تعداد مستان بیشتر از آن نبود. من یک نقش ناخواسته را در یکی از چنین وقایع بازی کردم. یک روز وقتی که در دفترم نشسته بودم، یک افسر پلیس ترک سرزده و بدون تشریفات وارد شد که نشانه‌ی یک حالت فوق‌العاده وخیم بود: *"بیا کنسول بی، به سرعت بیا. سربازان بریتانیایی در حال قتل عام مردم هستند."* اگر آنان مشغول چنین کاری بودند، این مسئله تقریبا ربطی به من نداشت ولی من مثل یک احمق، مشاغل قانونی خود را رها و وی را همراهی کردم. وی مرا تا یک میخانه فکسنی در بارانداز که از آنجا صدای فحش‌های بریتانیایی و شکستن لیوان‌ها به گوش می‌رسید همراهی کرد. جمعیتی با انتظار شادمانه به دور در ورودی گرد آمده بودند، اما وقتی که شش یا هفت نفر از ساکنین محلی شتابزده بیرون ریختند، این جمع به سرعت متفرق و در پشت سر آنان یک ناوی کوچک اندام، بدون کلاه، بدون کمربند و با التهاب الکل و خشم در صورتش ظاهر شد. آخرین نفر از فراری‌ها یک مرد مسن و چلاق بود که نمی‌توانست همپای دیگران برود، و تفنگدار دریایی علیاحضرت بر سر او داد زد *"فرار نکن ای پیر احمق. من یک ناوی بریتانیایی هستم و یک پیرمرد را نخواهم زد"* اما وقتی که چشمش به من افتاد گفت: *"یک یاروی جوان اینجا هست"* و مشت‌هایش را گره کرد و به طرزی وحشتناک به سوی من هجوم آورد.

یک پوند یا ۲۰ شلینگ نقره بود.، [مترجم].

1. Rum عرق نیشکر.، [مترجم].

مخمصه‌ای کاملا ناگوار بود. دست چپ من اخیرا به طور تصادفی مجروح و بانداژ شده بود. راه عقب‌نشینی به وسیله‌ی تماشاگرانی که دوباره در تماشاگه طرب‌انگیز و غیرعادی یک کنسول در تنگنا، گرد آمده بودند مسدود شده بود و مرد پلیس نیز بعد از هدایت من به داخل معرکه محتاطانه ناپدید شده بود. مزیت دو یا سه اینچ بلندتر بودن از هماورد احتمالی من، خیلی کمتر از آن بود که با یک دست چلاق برابری کند، و به نظر نمی‌رسید که چیزی به غیر از یک شکست خفت‌بار در مقابل من باشد اما در این هنگام یک ملوان دیگر راه خود را به زور از میان جمعیت گشود و جنگاور را در میان بازوهایش فشرد و او را لگدزنان و اعتراض‌کنان بیرون برد، اما این واقعه بسته به مویی بود.

بعد از چند روز هنگامی که من اتفاقا تنها در کنار گذرگاه یکی از کشتی‌های جنگی ایستاده بودم، یک ملوان شیک‌پوش شرمگینانه به طرف من آمد و نجوا کرد: *"برای گزارش نکردن آن واقعه‌ی کوچک در باراناز من بسیار سپاسگزارم آقا، آن قدر سیاه مست بودم که نمی‌توانم چیزی راجع به آن بیاد آورم، اما آنان* به من *می‌گویند که خیلی بدرفتار کردم."* او دشمن من بود و با وجود این به دشواری توانستم او را شناسایی کنم.

ما کار زیادی نداشتیم که با مقامات ترک انجام دهیم و من نمی‌توانم موردی را به یاد بیاورم که کنسولگری وارد یک نزاع جدی با آنان شده باشد. قرن‌ها رابطه با جوامع تجاری خارجی روابط بین اخیرالذکر و حکام کشور را به صورت سیستماتیک درآورده بود. به خصوص جامعه بریتانیایی‌ها روابط بسیار دوستانه‌ای با ترک‌ها داشتند و می‌دانستند که دقیقا چگونه با آنان رفتار کنند و طبق قاعده مشکلات کوچکی را که ممکن بود پیش بیاید به طریقه‌ی خودشان و بدون دخالت مقامات حل و فصل می‌کردند. گاهی اوقات پاداش‌های گرانبها مبادله می‌شد و من درباره‌ی یک مرد انگلیسی اطلاع دارم

که به سرمایه‌گذاری در معدن علاقمند بود و بایستی رشوه‌ای به مبلغ ۵۰۰ پوند به والی برای تضمین حسن نیت وی نسبت به خود می‌پرداخت. همه‌ی اینها در جریان کسب و کار بود اما چیزی که دوست من نسبت به آن اعتراض داشت، رفتار بی‌ملاحظه والی در باز کردن کیف طلا در حضور وی و شمردن سکه به سکه آن بود تا اطمینان بیابد که مبلغ تعهد شده واقعا پرداخت شده است. این امر کاملا برخلاف آداب معاشرت بود که نیاز بـه مـقداری ظـاهر مـوقرانـه بی‌تفاوت و معمولا میانجی‌گری شخص سومی به عـنوان واسـطه در چـنین روابطی دارد. والی مورد بحث متعاقبا صدر اعظم شد و شخص می‌تواند فقط امیدوار باشد که وی همان توجه دقیقی را که به امور شخصی خود اختصاص داده بود، در خدمت کشور قرار دهد.

نمی‌شود انکار کرد که فساد در ابعاد وسیعی در میان ترکان وجود داشت. از سوی دیگر، دیگر ساکنین مملکت نیز چون یونانی‌ها، ارمنیان یا یهودیان در وقتی که فرصتی به دست می‌آوردند به همان اندازه بد بودند اما با این تفاوت که یک ترک به منزله‌ی یک قاعده به معامله‌اش می‌چسبد و تعهد خودش را نسبت به قرارداد انجام می‌دهد در صورتی که غالبا دیگران چنین نـمی‌کنند. حتی خارجی‌ها که با جو عمومی لاابالی‌گری آلوده شده بودند، به ندرت آن قدر با وجدان بودند که شخص علاقه دارد که فکر کند آنان در کشور خودشان هستند.

جماعت خارجی در ازمیر بیش از آن بزرگ بود که یک باشگاه خانوادگی مانند تسالونیکی تشکیل دهد. دو باشگاه بزرگ در شهر بودند یکی یونانی و دیگری اروپایی که در زمستان مهمانی می‌دادند و کمابیش به مانند مراکز تجمع بودند؛ اما ساکنین انگلیسی به مقدار زیادی با خود مشغول بودند و یک جامعه به قدر کافی بزرگ بودند که خودکفا باشند. این به ویژه در مورد انگلیسی‌های

آبادی برنابات صحت داشت که علاوه بر این، بسیار دور از ازمیر بودند که بتوانند به آسانی در هر جشن اجتماعی که ممکن بود در شهر جریان داشته باشد حضور داشته باشند. علاوه بر این آمد و رفت در شب در هنگامی که قطارها حرکت نمی‌کردند، همیشه کمی خطرناک بود و مدت کوتاهی بعد از آن که من آنجا را ترک کردم یک گروه از مردم انگلیسی هنگامی که از تیاتر باز می‌گشتند به وسیله‌ی راهزنان در جاده غارت شده بودند و دو نفر از آنان ربوده و برای فدیه نگه داشته بودند. فدیه پرداخت و اسرا آزاد شدند اما یکی از آنان به علت فشارهایی که متحمل شده بود، مرد.

بعد از گذراندن یک روز در شهر، شخص کاملا خشنود بود که از تفریحات ساده‌ی بیرون شهر لذت ببرد. نه بریج و نه دیگر سرگرمی‌های با انرژی‌تر مثل فوتبال، تنیس، شکار و برای مدتی کریکت هرگز از رواج نیفتاد. این عجیب است که کریکت هرگز در ازمیر توسعه نیافت. من موفق شدم بعد از تلاش بسیار یک باشگاه را راه بیندازم اما از آنرو که هرگز به اندازه‌ی کافی بازیکن وجود نداشت، بعد از چند فصل منحل شد. انگلیسی‌هایی که در ازمیر زاده شده بودند به استثنای چند نفر معدود که در وطن به مدرسه رفته بودند، حداکثر بی‌اشتیاقی را نسبت به بازی نشان می‌دادند و من تصور می‌کنم که درست باشد که گفته شود تفریح ملی ما برای کسانی که با آن بزرگ نشده‌اند فاقد جاذبه است. در حینی که باشگاه برقرار بود ماگاه گاهی مسابقاتی را بر ضد کشتی‌های جنگی برگزار می‌کردیم، کشتی‌های منفرد را شکست داده و در مقابل اسکادران متحد متحمل شکست می‌شدیم؛ اما در غیاب یک گروه تماشاچی تشویق‌کننده مشکل بود که شور و شوق بازیگران را حفظ کرد و در هیچ موقعی به نظر نمی‌آمد که باشگاه تبدیل به یک نهاد دایمی شود.

از سوی دیگر فوتبال، از گونه‌ی فوتبال آمریکایی بسیار محبوب بود. یک

مسابقه سالانه بر ضد قسطنطنیه جذب کننده‌ی یک ذوق و علاقه همیشگی به آن بود، و طبیعت نمایشی‌تر مسابقه و دوره‌ی کوتاه‌تر آن همیشه تعداد خشنودکننده‌ای از تماشاگران را به خود جلب می‌کرد. اینان فقط انگلیسی‌ها نبودند، بلکه بومی‌ها از تمام اقشار نیز بودند. هیچیک از بومی‌ها درک درستی از بازی نداشتند و عقیده‌ی شایع نسبت به بازی، به خوبی به وسیله‌ی یک خواص بیان شد که من او را برای گرفتن و آوردن درشکه فرستادم تا مرا به میدان بازی در هنگام برگزاری یک مسابقه ببرد. او گزارش کرد که وسیله‌ی نقلیه‌ای وجود ندارد زیرا که "*تمام آنها به جنگ رفته‌اند.*"

در همسایگی بلافصل برنابات امکان شکار بیش از یک کبکنجیر تصادفی در باغ‌های انار اطراف فراهم نبود، اما اگر کسی این امکان را برمی‌گزید که مسافت کمی را در امتداد خط آهن ایدین برود، شکار نسبتا خوبی در زمستان از خروس و نوک دراز می‌توانست داشته باشد. این مستلزم بسیار زود بیدار شدن بود زیرا قطار ایستگاه خط مرکزی را در حدود ۵/۳۰ ترک می‌کرد و شخص بایستی در حدود یک ساعت سواری می‌کرد تا به آنجا برسد. بعضی سال‌ها در یک زمستان سرد استثنایی، خروس‌های بیشماری مهاجرت می‌کردند و توبره‌های بزرگ می‌توانست پر شود [شکار خوبی می‌توانست زده شود]. رکورد متعلق به کنسول قبلی بریتانیا بود که ۵۰ جفت را با یک تفنگ شکار کرده بود. در دوره‌ی من کسی نبود که به این حد نصاب برسد و هر کسی که پنج یا شش جفت به خانه می‌آورد، به عنوان شخصی در نظر گرفته می‌شد که روز رضایت‌بخشی داشته است. من به ندرت می‌توانستم از یک روز شکار در هفته اجتناب کنم، بنابراین معمولا در روزهای یک شنبه رهنوردی می‌کردم - متاسفانه این روز به وسیله‌ی شکارچیان ازمیری که عمدتا یونانی بودند، نیز انتخاب می‌شد که ترن‌ها را با خودشان، سگ‌هایشان و بطری‌های عرق‌شان پر

می‌کردند به طوری که من و همراهانم خوشحال بودیم که در واگن نگهبانان پناه بگیریم. من بیش از ۱۰۰ نفر از این طبقه‌ی ویژه‌ی مردم را دیده‌ام که با قطار عازم می‌شدند و ۵۰ تن از اینان فقط در یک ایستگاه پیاده می‌شدند، در آنجا در بیرون شهر پراکنده می‌شدند، کمی تخریب می‌کردند، و اما تا ساعت ۱۱ یا ۱۲ به طور موثری آنچه را که شکار می‌توانست باشد آشفته می‌کردند. در این موقع برای خوردن و نوشیدن و عمدتا برای نوشیدن می‌نشستند تا اینکه قطار دیروقت در بعدازظهر بازمی‌گشت. برای اجتناب از این جمعیت، من همیشه به دو مرداب کوچک عالی در نزدیکی ایستگاه کایاس[1] و تریاندا[2] می‌رفتم، جایی که ممکن بود در آرامش ۱۰ جفت یا چیزی در این حدود از نوک‌درازها را شکار کرد.

با پیشروی در محوطه، شانس خوبی برای شکار گراز و آهوی قرمز وجود داشت، اما رفتن به دنبال آنها تلویحا مستلزم یک اردوکشی چند روزه بود و شخص باید به جایی در بیرون شهر می‌رفت که بسیار از امنیت فاصله داشت.

هراس از راهزنان، هر نوع اردوکشی دور دست را به یک کار پرمخاطره تبدیل می‌کرد که به سهولت نمی‌توانست انجام پذیرد. ازمیر همیشه از شهرت بدون رشک داشتن راهزنان برخوردار و افتخاراتش را در این زمینه با تسالونیکی شریک بوده است. دولت ترکیه آنچه را که می‌توانست انجام داد تا شرارت را به طریقه‌ی معمول غیر سیستماتیک و نامنظم خود سرکوب کند اما هیچ موفقیت آشکاری نداشت. ژاندارمری که وظیفه‌اش این بود که با چنین تبهکارانی برخورد کند، سلاحهایش از راهزنان بدتر بود و مردم روستایی که فقرشان آنان را در قبال راهزنان ایمن می‌کرد، به ندرت با مقامات همدردی می‌کردند. علاوه بر این، عادت ارثی ترک‌ها در بازداشت شاهد در حبس تا

---

1. Kayass   2. Trianda

زمانی که پرونده در جریان بود، مشوق مردم به آمدن و شهادت دادن نبود. گاه گاهی رسوایی آن چنان فاحش می‌شد که اقدامات مخصوص برای مقابله با آن باید انجام می‌گرفت. در یکی از این بحران‌ها یکی از والی‌های ازمیر شادمان بود از این که یک گروه بزرگ از راهزنانی را که دستگیری آنان غیرممکن بود در صفوف ژاندارمری ثبت‌نام کند، بر این قاعده که دزدی را برای گرفتن دزد دیگر بگمارد. برای مدتی کوتاه، این طرح به طرز تحسین‌انگیزی عمل نمود؛ ژاندارم‌های جدید به تمام حقه‌های حرفه آگاه بودند و با غیرت و موفقیت همقطاران سابق خود را تعقیب کردند. اما خیلی طول نکشید که رجعت اجتناب‌ناپذیر از نیک رفتاری واقع شد و تغییر روش‌دادگان به سرقت، باج‌خواهی و دیگر کارهای ناشایست بازگشتند و والی می‌بایستی اذعان می‌کرد که تجربه‌ی وی یک شکست حزن‌انگیز است. با وجود این به جای محکوم ساختن به قهقهرا برگشتگان و در نتیجه آنان را به نافرمانی آشکار از دولت سوق دادن، صاحب منصب مکار آنان را با پیام‌های نویدبخش اغوا کرد که با او در ازمیر دیدار کنند و گفت دستورهایی از جانب سلطان دارد که در بین آنان پاداش تقسیم کند و وقتی که گروه که به هیچ چیز ظنین نشده بودند، به داخل حیاط کوناک[1] (دولت‌خانه) گام گذاشتند، به وسیله‌ی یک گروه از سربازان که منتظر آنان بودند تیرباران شدند. در هنگامی که من در آنجا بودم، تصویر سرهای آنان بر نیزه در اطراف کوناک، ره‌آوردی بود که دیدارکنندگان از ازمیر بسیار در طلبش بودند.

در ابتدای اقامت من در ازمیر، موردی در ارتباط با راهزنی اتفاق افتاد که نکته‌ی قابل توجهی را در علم اخلاق دربرداشت. یک مرد انگلیسی چندین سال پیش ربوده شده و برای خون‌بها به گروگان نگه داشته شد، و یک روز

---

1. konak به عمارت بزرگ دولتی مخصوص مهمانی گفته می‌شود.، [مترجم].

پلیس از من خواست که اگر ممکن است وی را برای شناسایی یک شخص تبهکار که به دست آنان افتاده بود بفرستم و باور داشتند که او یکی از اعضای گروه راهزنان است. او بعدا مرا آگاه کرد که آن مرد را با اطمینان کافی شناسایی کرده، اما اتفاقا او یکی از راهزنانی بود که تا اندازه‌ای با مهربانی نسبت به وی رفتار کرده بود و حتی وقتی که بقیه‌ی راهزنان پیشنهاد کرده بودند که بینی وی را ببرند و به عنوان اشاره به اینکه در پرداخت فدیه تاخیر بیش از حد شده است به ازمیر بفرستند، به نفع وی به صورت موفقیت‌آمیزی مداخله کرده بوده است. طبیعتا او از شناسایی وی امتناع کرد. آیا او محق بود؟ تصمیم‌گیری دشوار بود: سپاسگزاری برای یک بینی بریده نشده در یک کفه‌ی ترازو و وظیفه‌ی اجتماعی در کفه‌ی دیگر قرار داشت.

به عنوان توضیح از باب اینکه چه نوع آدم سرکشی دست به راهزنی می‌زند، همین جنتلمن به من گفت که در طی سرگردانیش به صورت زندانی با گروه راهزنان، کفش‌های یکی از اسیرکنندگان وی فرسوده شد و از بین رفت. در نتیجه او در کنار جاده نشست و به عابرین نگریست تا آنکه مردی که کفش‌های خوبی پوشیده بود پدیدار شد، در این موقع، وی آن مرد بدبخت را به گلوله بست و پاافزار وی را تصاحب کرد و به مثل اینکه طبیعی‌ترین عمل را در دنیا انجام داده است مجددا به هم‌قطاران خود ملحق شد.

همانقدر که زندگی در ازمیر در آخرین دهه‌ی قرن نوزدهم لذت‌بخش بود، کار دفتری دایم نیز گرایش به این داشت که بعد از بیش از سه سال انجام دادن آن، ملالت‌آور شود و باعث شود که من بفهمم که تغییری در صحنه و کشور اشتباه نخواهد بود. در نتیجه، وقتی که مقام نایب کنسولی در بهار ۱۸۹۲ در فیلیپوپولیس(۱) در بلغارستان بلاتصدی شد، من برای تصدی این مقام تقاضا کردم و هنگامی که تقاضانامه به نحو مطلوبی پذیرفته شد، خشنود شدم.

---

1. Philippopolis

فصل ششم
بلغارستان

من همیشه نسبت به زمانی که در فیلیپوپولیس بودم با محبت خواهم نگریست: کار بسیار کم روزانه، شکار عالی، وضعیت سیاسی جالب، ارتباطات روزانه پستی با انگلستان، آب و هوای مناسب و فقط یک شب راه برای تعطیلات گاه به‌گاهی در قسطنطنیه. یک نایب کنسول در آرزوی چه چیز بیشتری است؟ به این یک زنجیره از روسای خوش طینت به عنوان کارگزاران دیپلماتیک در صوفیه[1] اضافه کنید، وکمی مایه‌ی شگفتی است که برای شش سال مداوم فکر و ذکر من این بود که مبادا شخصی به مانند احب[2] چشم طمع به تاکستان کوچک من بدوزد و از من خلع ید شود. به یاد می‌آورم که وقتی که زندگی خود را به عنوان یک جنتلمن محلی برای حدود چهار سال به آراستگی سپری می‌کردم، یک دستیار معاون وزارت امور خارجه از فیلیپوپولیس می‌گذشت و به من طبق معمول اطلاع داده شد و من برای ادای احترام به این مرد بزرگ به

---

1. Sofia

2. Ahab سلطان نیمه افسانه‌ای قوم یهود که چشم طمع به تاکستان همسایه‌اش داشت و زنش ایزابل توطئه‌ای ترتیب داد که در طی آن، همسایه سنگسار شد و تاکستان به تصاحب احب در آمد. یهوه به خاطر این کار او را نفرین کرد. برای جزییات بیشتر رجوع کنید به عهد عتیق، کتاب سلاطین I، سوره‌ی ۲۱. [مترجم]

ایستگاه راه‌آهن رفتم. او مهربانانه از من خواست که آیا کاری هست که بتواند برای من انجام دهد و وقتی که پاسخ دادم یگانه چیزی که تقاضا دارم آن است که تا زمان رسیدن نوبت ارتقا درجه‌ی من در آنجا تنها گذاشته شوم، او با سوگندی که یاد کرد مرا مطمئن ساخت که تنها صاحب منصب کنسولی هستم که وی تاکنون ملاقات کرده و نظر خوبی نسبت به محل پست خودش داشته است.

در سال ۱۸۹۲، فیلیپوپولیس تقریبا شهرکی بزرگ به اندازه‌ی صوفیه بود. تعداد ساکنان آن در حدود ۳۶/۰۰۰ نفر بود که فقط چهار یا پنج هزار نفر از پایتخت کمتر بود که اکنون سه برابر شده است و هنوز جایی که فقط چند سال قبل، مقر دولت ایالت خودمختار روم شرقی بود، قدری اعتبار داشت، اما اهمیت آن رو به کاهش نهاده بود و امروز صرفا به رتبه‌ی یک شهر ولایتی سقوط کرده است.

آنجا منطقه‌ای به اندازه‌ی کافی خوش منظره و بر کرانه‌ی رودخانه‌ی ماریتسا[۱] و در حوالی سه تپه ساخته شده بود و رمی‌ها[۲] بر همین مبنا نام تری مونیتوم[۳] را به آن داده بودند. از نظر معماری، آنجا واجد چیز قابل توجهی نبود و بلغاری‌ها هم در طی دوره‌ی ۱۴ ساله‌ی رهایی‌شان چیز زیادی برای زیباسازی آن انجام نداده بودند. فیلیپوپولیس احتمالا فقط کمی از زمانی که در تحت سلطه‌ی ترک‌ها قرار داشت، تمیزتر بود. خیابان‌ها اگر هم وقتی فرش می‌شد با سنگ، فرش می‌شد اما فرش کردن بیشتر یک استثنا بود تا قاعده. به غیر از مواقعی که بارندگی نبود، اگر کسی دعوتی را اجابت می‌کرد یا به یک مهمانی می‌رفت و می‌خواست کفش‌های تمیز خودش را نشان دهد

---

1. Martitsa
2. Romans
3. Trimontium

باید گالش می‌پوشید، اما شرایط حتی گاهی برای گالش هم دشوار بود. به یادم می‌آورم که یک نماینده‌ی ترکیه وقتی بعد از یک گردش شبانه به خانه‌اش بازمی‌گشت، در حین عبور از راهی در گل‌ولای گیر کرد و فقط با به جاگذاشتن یکی از گالش‌هایش خود را خلاص نمود. روز بعد او مستخدم خود را برای آوردن آن فرستاد و مرد برای او بیش از پنج گالش به دور افکنده آورد تا یکی را انتخاب کند. تمام آنها در آن نقطه‌ی دلپذیر توسط صاحبانشان شده بود.

هر چند که در زمستان وقتی که بادهای سهمگین از طرف بالکان، دشت را در می‌نوردید و برف ضخیم اطراف و حومه را می‌پوشانید، هوا به شدت سرد می‌شد اما به طور کلی آب و هوا خوب بود. توفان تگرگ یک مصیبت بود و خسارات زیادی به بار می‌آورد، آنقدر زیاد که بیمه در قبال توفان بر طبق قانون اجباری شده بود. در اطراف شهر به اندازه‌ی بسیار زیادی برنج، عمدتا توسط ترک‌ها کاشته می‌شد و مزارع برنج پشه‌هایی رابرای پرورش مالاریا تولید می‌کردند که بسیار شایع بود. در غیر این صورت، چیز زیادی برای شکایت نمودن از میزان سلامتی باقی نمی‌ماند.

هیئت کنسولی از جنرال کنسول یونانی، کنسول‌های فرانسوی و اتریشی و نایب کنسول‌های ایتالیایی و بریتانیایی شکل گرفته بود. روسیه در طی چهار سال نخست اقامت من بدون نماینده بود. بعد از آن سر و کله یک نایب کنسول روس پیدا شد. در این دوره یک فرانسوی حافظ منافع روسیه بود. ترکیه به عنوان دولت مرکزی[1]، خود را با انتصاب کنسول تحقیر نکرد، بلکه یک فرماندار به نام سرهنگ فیث‌بی[2] نمایندگی آن را به عهده داشت. وی یک مرد کوچک اندام بسیار متمدن و با صفا بود که در یکی از نبردهای جنگ

1. Suzerain Power
2. Feith Bey

بالکان[1] در ۱۹۱۲ جان خود را از دست داد. در حالی که از جنبه‌های دیگر اروپایی شده بود، وی خود را به صورت یک مرد بسیار سخت‌گیر در مورد حرمت اندرونی[2] نشان می‌داد، و هر چند که زن وی با زنان کنسول‌ها دید و بازدید داشت، کنسول‌ها خودشان هرگز به استثنای یک مورد، زن او را ندیدند. یک روز وی با زنش از طرف زن کنسول فرانسه دعوت شده بودند. مرد فرانسوی که در بیرون از خانه بود و چیزی در مورد این دیدار نمی‌دانست، به طور غیر منتظره به خانه بازگشت و به اطاق پذیرایی وارد شد، وضعیت غیرمنتظره و هشداردهنده بود اما فیت‌بی از عهده برآمد و مودبانه اما استوارانه متجاوز را به بیرون از خانه‌ی خودش و به داخل خیابان راند و در را به روی او بست.

روم شرقی جاذبه‌ی کمی برای بیگانگان داشت، و جامعه‌ی خارجی بسیار کوچک بود. چند فرانسوی، چند اتریشی مرتبط به راه‌آهن شرق[3]، یک یا دو تبعه‌ی یونانی و نظایر آن. جامعه بریتانیایی حداکثر به هشت نفر بالغ می‌شد ـ بدین قرار: دو منشی در عثمان بانک[4] که یکی از آنان با یک زن که کودکی داشت ازدواج کرد؛ خواهر یک مرد بریتانیایی که با یک بلغاری ازدواج کرد؛ یک آلمانی که تبعه‌ی انگلستان شده بود و یک بریتانیایی خاور نزدیکی[5] که در کنسول‌گری اتریش شاغل بود و بعد از مدتی ملیت اتریشی را به دست آورد و نسبتا درهم و برهم بودند. تمام آنان شهروندان خوبی بودند و برای من مشکلی ایجاد نکردند و گاهی حیران می‌شدم که برای چه در آنجا هستم.

---

1. Balkans War جنگهایی که در سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ بر سر سرزمینهای امپراتوری عثمانی در گرفت و زمینه‌های جنگ عالمگیر اول را آماده کرد. در این جنگها امپراتوری عثمانی، بلغارستان، صربستان، مونته نگرو، رومانی و یونان شرکت داشتند.، [مترجم].

2. Harem

3. Oriental Railway

4. Ottoman Bank

5. Levantine

قضاوت کنسولی هنوز در ترکیه برقرار بود اما دادگاه کنسولی بریتانیا در زمان من هرگز تشکیل نشد.

غیبت نسبی خارجی‌ها به معنی یکدستی جمعیت بلغاری نبود. عنصر حاکم یقینا در اکثریت بود، اما یک اقلیت نیرومند از ترک‌ها و به اندازه‌ی کمتری از یونانی‌های عثمانی وجود داشت. ترک‌ها هر چند که با کمی غروغر عبوسانه به تغییر رژیم تسلیم شده بودند اما پس از رنجش اجتناب‌ناپذیر روزهای بلافصل متعاقب جنگ که چیرگی آنان را از بین برد، چیز قابل توجهی برای شکایت نداشتند. یونانی‌ها سوءنیت زیادی نسبت به بلغارها داشتند و برایشان مشکل بود که زمانی را فراموش کنند که تمام مقام‌هایی را که به وسیله‌ی ترک‌ها گرفته نشده بود، یونانیان انحصاری کرده بودند، و این به قیمت محروم‌سازی کامل بلغارها تمام شده بود، و برای آنان [بلغارها] فقط کشت و کار زمین باقی مانده بود و زمانی که کلیسای جداگانه‌ی بلغاری وجود نداشت و حوزه‌ی اختیارات اسقف یونانی از قسطنطنیه تا دانوب وسعت داشت. آنان با بلغارها آمیزش نمی‌نمودند، بلکه یک انزوای حزن‌انگیز را گرامی می‌داشتند که کمی مزخرف بود.

شخص زندگی بسیار ساکتی در فیلیپوپولیس داشت. بلغاری‌ها به غیر از یک استثنای درخشان باشگاه افسران، هیچ کاری برای معاشرت اجتماعی انجام نمی‌دادند. باشگاه در زمستان یک دوره رقص برگزار می‌نمود و نخبگان شهر را دعوت می‌کرد. اینها تفریحات بی‌تکبری بود و مهمانان برای نوشیدنی و خوراک خود می‌پرداختند و از آنرو افسران که با حقوق خودشان امرار معاش می‌کردند، کاری بسیار عاقلانه بود. در غیر این صورت این افسران به هیچ‌وجه قادر نبودند که هزینه‌ی برگزاری جشن‌ها را تقبل کنند. اما آن جشن‌ها علیرغم جو تقریبا مبالغه‌آمیز آدابدانی که اغلب در میان مردمی که

کاملا از خودشان مطمئن نیستند یافت می‌شود، بسیار لذت‌بخش بودند. ۹۹۹ نفر از هر ۱/۰۰۰ نفر بلغاری در ۱۴ یا ۱۵ سال پیش رعایای ساده‌ای بودند و ثروت چنان به تساوی توزیع شده بود که تعداد بسیار اندکی از مردم، کمی بیش از حد مرفه بودند. من تصور نمی‌کنم که یک مرد ثروتمند در فیلیپوپولیس که درباره‌ی ثروت وی نجواکنان صحبت می‌شد، در سال بیش از دو یا سه هزار پوند درآمد داشت. حقوق یک وزیر کابینه فقط ۵۰۰ پوند بود. افسران، طبقه‌ی اشراف را تشکیل می‌دادند و ازدواج با یک افسر آرزوی هر زن قرتی بلغاری بود. پیروزی بر صرب‌ها در ۱۸۸۵، اعتبار زیادی به نیروی زمینی داده بود و اعضای کاست نظامی، البته نه بدون دلیل، بسیار خودشان را با اهمیت می‌پنداشتند. افسر بلغاری که همیشه با یونیفورم کپی شده از روی روس‌ها شیک‌پوش بود، علاقه‌ی زیادی به حرفه‌اش داشت و با روحیه‌ی رفاقت و همکاری اشباع شده بود. نقطه‌ی ضعف ویژه‌ی وی تمایلش به دخالت در سیاست بود.

من گمان می‌کنم که عمدتا شکار که من در یک پاییز در طی یک تعطیلات کوتاه از ازمیر آن را مزه‌مزه کردم، برای اولین بار نظر مرا به فیلیپوپولیس به عنوان یک محل دلخواه برای سکونت جلب کرد. بدون اینکه چیزی غیر متعارف باشد، آنجا محل مناسبی بود و شخص می‌توانست بدون اینکه به خرج زیادی بیفتد از آن لذت ببرد. در اوت و سپتامبر، هم بلدرچین خانه‌زاد و هم مهاجر به تعداد رضایت‌بخش درطی ۲۰ دقیقه راه‌پیمایی از شهر یافت می‌شدند و شخص می‌توانست بر روی شکار ۱۰ جفت یا در همین حدود از این پرندگان کوچک پرگوشت در طی چند ساعت راه‌پیمایی در میان کشتزارها حساب کند. شکار کبک عموما به معنای کالسکه سواری بود، هر چند که من گاهگاهی به یک دسته‌ی کوچک در نزدیکی شهر دست می‌یافتم. با

وجود آنکه هیچ اقدامی برای حفظ آنها یا برنامه‌ی دیگری صورت نمی‌گرفت، در بعضی از قسمت‌های ولایت کاملا فراوان بودند. من یک دفعه ۱۵ جفت از آنها را در نزدیکی جامبولی[۱] شکار کردم. به محض اینکه بلدرچین‌ها می‌رفتند، نوک‌درازها به تعداد نه خیلی زیاد می‌آمدند، اما به طور کلی به اندازه‌ای بودند که چهار مایل راه‌پیمایی به سوی مرداب را توجیه کنند؛ سپس نوبت مرغابی و کبکنجیر بود، تا زمانیکه زمستان مستقر می‌شد و تمام بیرون شهر در زیر برف قرار می‌گرفت.

در اوایل بهار حوالی فیلیپوپولیس مورد بازدید نوک درازهای منزوی[۲] یا بزرگ[۳] چاق قرار می‌گرفت که به اندازه‌ی یک و نیم برابر نوک دراز معمولی و در مسیر بازگشت خود برای زاد و ولد در مناطق شمالی بودند. عجیب بود که این پرندگان مسیر دیگری را در هنگامی که به طرف جنوب در پایان پاییز مهاجرت می‌کردند، انتخاب می‌کردند و ما هرگز آنها را نمی‌دیدیم، در حالی که نوک درازهای معمولی کاملا برعکس عمل می‌نمودند. نوک درازهای بزرگ در عادات خود کاملا متفاوت هستند. در علف‌های بلند در کرانه‌ی یک مرداب پنهان می‌شوند و آن چنان سخت به جای خود می‌چسبند که دشوار است بدون کمک یک سگ آنها را وادار به صعود کرد. تعداد آنها زیاد نبود و چهار یا پنج جفت از آنها یک توبره را پر می‌کرد و من بسیار راضی بودم، به ویژه که آنها در زمانی می‌آمدند که چیز دیگری برای شکار کردن نبود.

برای توضیح وضعیت سیاسی آن طور که من در ۱۸۹۲ یافتم لازم است که چند سال به عقب برگردیم. خاتمه‌ی جنگ روسیه ـ ترکیه در ۷۸-۱۸۷۷ منجر

---

1. Jamboli
2. Solitory [Gallinago Major]
3. Double

به این شد که ترکیه به زانو دربیاید و توان آن را نداشته باشد که هر شرطی را که ممکن بود روسیه برای تحمیل برگزیند رد کند و قدرت اخیرالذکر هم خلق و خوی بخشندگی نداشت. در میان شرایط سختی که معاهده سن استفانو[۱] دربرداشت، ترکیه مجبور شد که موافقت کند که از قلمروی اروپایی سابق خود به منظور تشکیل یک کشور بزرگ بلغاری که از دانوب تا اژه وسعت داشت، بیرون رود که روسیه بدون شک در نظر داشت که به عنوان یک پایگاه صرف برای خودش و در وقتی که شرایط مطلوب فراهم شود یک جا پا بـه سـوی قسطنطنیه باشد. در تمام وقایع، دولت لرد بیکونزفیلد[۲] روسیه را با توجه به این نقشه در نظر می‌گرفت و مصمم بود که آن را عـقیم بگـذارد. کـنفرانس برلین[۳] برای بررسی موقعیت برپا شد؛ معاهده‌ی سن‌استفانو پاره شد؛ و نه فقط مساحت بلغارستان به نصف ابعادی که در اصل پیشنهاد شده بود، بدون هیچ راه خروجی به اژه، کاهش داده شد، بلکه آنان آنچه را که نیز باقی مانده بود به دو قسمت تقسیم کردند. بین دانوب و بالکان سهم بلغارستان بود با یک شاهزاده که به وسیله مردم انتخاب و به وسیله‌ی بابعالی تایید شود و با موافقت *قدرت‌های امضاکننده* باشد. فضل فروشان برلین، در جـنوب بـالکان روم شرقی را با یک نیروی شبه نظامی و یک مجلس انتخابی از خودش ایـجاد کردند که اما هنوز یک ایالت امپراتوری ترکیه بود که به وسیله‌ی یک والی که بابعالی برای پنج سال با موافقت رسمی *قدرت‌ها* منصوب می‌کرد، اداره شود.

---

1. San Stefano این معاهده بین روسیه و ترکیه در سوم مارس ۱۸۷۸ در دهکده‌ای در ترکیه به همین نام منعقد شد و بر طبق آن استقلال سربستان، مونته نگـرو، رومـانی و بلغارستان به رسمیت شناخته شد و ترکیه مجبور گشت مناطق وسیعی از کشـورش را بـه روسها واگذار کند که باعث نگرانی دیگر قدرتها شد.، [مترجم].

2. Beaconsfiled

۳. کنگره‌ی برلین بین نمایندگان آلمان، روسیه، اتریش، مجارستان، بریتانیا، فرانسه، ایتالیا و امپراتوری عثمانی از ۱۳ ژوئن تا ۱۳ ژوییه ۱۸۷۸ تشکیل شد.، [مترجم].

این دشوار است که بتوان تصور کرد که دو کشور کوچک با نژاد یکسان در پهلوی همدیگر زندگی کنند و تمایل به اتحاد برای همیشه بتواند به کناری گذاشته شود؛ شگفتی بیشتر در اینجاست که این وضعیت غیرطبیعی برای شش سال تمام دوام آورده باشد. در ۱۸۸۵ قیامی در فیلیپوپولیس صورت پذیرفت، والی ترک بیرون رانده گشت و اتحاد با بلغارستان اعلام شد. روسی‌ها که از زمان معاهده‌ی برلین به بلغاری‌ها و روم شرقی‌ها قول داده بودند که جدایی آنان موقتی است و تزار به زودی به آن خاتمه خواهد داد، اکنون آزرده شده بودند زیرا که اخیرالذکر خطر کرده بود که به ابتکار خودش و بدون انتظار برای آمدن دستور از پترزبورگ، عمل نماید. روسها هر آنچه می‌توانستند انجام دادند تا سلطان را اغوا کنند که نیروهای ترک را به ولایت گسیل و وضع موجود را اعاده نماید. بریتانیای کبیر در یک چرخش کامل ۱۸۰ درجه‌ای در جهت مخالف حرکت کرد و با درک اینکه اتحاد برای روسیه ناگوار است، دامان سلطان را محکم نگه داشت تا از سرکوب آن جلوگیری نماید. در خاتمه، مشکل با تدبیر استادانه‌ی قدرت مرکزی [عثمانی] با انتصاب شاهزاده‌ی بلغارستان به عنوان والی روم شرقی حل شد.

در همین زمان شاهزاده الکساندر آو باتنبرگ[1] که به عنوان نامزد روس‌ها به تخت سلطنت بلغارستان صعود کرده، اما با حامیان برتری‌طلب خویش چپ افتاده بود، خود را در مخمصه‌ی یک تنگنا یافت. اگر او نمی‌پذیرفت که بر آنچه رومی‌ها انجام داده بودند صحه بگذارد، اتباع خود را از خود رانده بود؛ از سوی دیگر همراهی با جنبش تلویحا به معنای گسستن کامل از روسیه بود. او

---

1. Alexander of Battenberg [۱۸۵۷-۱۸۹۳] وی به وسیله‌ی مجلس بلغارستان در ۱۸۷۹ انتخاب شد. او آلمانی و هم چنین یک شاهزاده‌ی روس و خویش [Nephew] امپراتور روسیه الکساندر دوم بود.، [مترجم].

گزینه‌ی اخیرالذکر را برگزید و در نتیجه تخت خود را از دست داد اما در ابتدا این رضایت خاطر داشت که یک شکست جانانه را بر صرب‌ها وارد آورد. صرب‌ها اتحاد دو ولایت بلغاری را به عنوان یک آشفتگی در تعادل قدرت در بالکان محسوب می‌کردند که این آشفتگی برای توجیه یک حمله بی‌امان به بلغارستان از سوی آنان برای اعاده وضع کافی بود. او برای مدت طولانی پیروزیش را حفظ نکرد و به وسیله‌ی افسران ناراضی ارتش خودش که در جهت منافع روسیه عمل می‌کردند ربوده و از کشور بیرون انداخته شد.

شاهزاده الکساندر که به وسیله‌ی وفادارانی که رهبرشان شتپان شتام‌بلوف[1] رییس مجلس بلغارستان بود، بازگردانده شده بود، در مقابل دشمنی آشتی‌ناپذیر روس‌ها و خیانت شایع در ارتش خودش، خود را بدون دفاع دید، از اینرو استعفا داد و داوطلبانه کشور را ترک کرد و کشور را به دستان شورای سلطنتی مرکب از سه نفر سپرد که در میان آنان شتام‌بلوف نقش رهبری را داشت.

به مدت یک سال، شورای سلطنتی به اداره‌ی کشور علیرغم مداخله و ارعاب روسیه ادامه داد، اما آنان بزرگترین مشکل را در پیداکردن یک نامزد برای تخت بی‌مدعی داشتند. بر طبق قرارداد برلین تایید تمام *قدرت‌های امضاکننده* برای به رسمیت‌شناسی یک شاهزاده ضرورت داشت و تزار اعلام کرد مادام که بلغاری‌ها کوتاه نیایند و عذرخواهی نکنند، وی کسی را تایید نخواهد کرد و با بودن شتام بلوف در راس امور، بلغارها ابدا تمایلی به انجام این کار نداشتند.

سرانجام نامزدی با جاه‌طلبی و جرات کافی که به مبارزه با حق وتوی

---

1. Stepan Stumbuliof در ۱۸۵۴ به دنیا آمد و در ۱۸۹۵ به قتل رسید. غالبا از وی به عنوان بیسمارک بلغارستان یاد می‌شود.، [مترجم].

روس‌ها برخیزد، در شخص فردیناند آو کوبورگ[۱] متجلی شد، که بر طبق معمول به وسیله‌ی مجلس انتخاب شد و در اوت ۱۸۸۷ به کشور رسید. شورای سلطنت به صورت طبیعی خاتمه یافت و سْتام بلوف نخست‌وزیر شد، سمتی که قرار بود وی برای هفت سال به عهده داشته باشد.

در ابتدا شاهزاده فردیناند که برای به دست آوردن تجربه‌های اجرایی، در مقایسه با هر افسر جزو دیگر در یک هنگ اتریشی از فرصت‌های بیشتری برخوردار نبود، راضی بود که همه‌ی امور را به دستان قابل سْتام بلوف واگذار کند. اخیرالذکر با کمال قدرت تمام مسئولیت دولت را به عهده گرفت و به شیوه‌ای موثر ولی بی‌رحمانه با یک رشته از توطئه‌ها و قیام‌ها برخورد نمود، از قدرت مرکزی [عثمانی] دلجویی و با روس‌ها مقابله کرد. زمانی که من پست خود را تحویل گرفتم، تمام مخالفین داخلی درهم شکسته بودند و رویکرد روس‌ها نشان از رنجش عمیق داشت، اما آنان حق وتوی خود را در مورد انتخاب شاهزاده فردیناند حفظ کرده بودند.

با وجود این، روابط شاهزاده و وزیر خودکامه‌ی وی کدورت‌آمیز شد. این دو مرد شخصا با هم ناسازگار بودند. رعیت سرسخت از رفتار نسبتا فرومایه شاهزاده جوان بیزار بود، در حالی که اخیرالذکر از رفتار ناهنجار سْتام‌بلوف و خطاب قرار دادن خودمانی وی آزرده و از اینکه به نظر خودش، بعد از اینکه پس از مدتی طولانی به مرحله‌ای رسیده که می‌تواند خودش به خوبی حکومت کند، اما هنوز در میان حلقه‌ی رهبری نگه داشته شده است، برآشفته بود.

من فقط یک بار سْتام‌بلوف را ملاقات کردم. در وقتی که او از صوفیه برای

---

1. Ferdinand of Coburg فردیناند اول [۱۹۴۸-۱۸۶۱] وی شاهزاده‌ای آلمانی - فرانسوی بود. از ۱۸۸۷ تا ۱۹۰۸ شاهزاده و از ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۸ شاه بلغارستان بود. او در سال ۱۹۰۸ با بهره‌گیری از انقلاب در ترکیه بلغارستان را مستقل اعلام کرد. [مترجم].

حضور در افتتاح یک نمایشگاه در پاییز ۱۸۹۲ در فیلیپولیس به آنجا آمد. او مرا به عنوان یک مرد نیرومند، سرشار از اطمینان به خود و پرشور، به طرز شایان توجهی تحت تاثیر قرار داد، اما او کسی بود که من مایل نبودم وی را به عنوان دشمن خود داشته باشم.

شاهزاده فردیناند از فیلیپوپولیس مکررا دیدار می‌نمود. او دو یا سه بار در سال به آنجا می‌آمد و در یک خانه‌ی ویلایی بزرگ که با نام "قصر" مزین شده بود، اسکان می‌گزید و گاهی دو هفته یا همین حدود در آنجا مـی‌ماند. در سال‌های نخست، مادر وی شاهدخت کلمنتین[1]، یکی از دختران لویی فیلیپ پادشاه فرانسه، او را همراهی می‌کرد. او یک پیرزن زیرک ولی بی‌وجدان بود که تصور می‌شد که در پشت تلاش‌های پسرش برای دست یافتن به تخت است و این اقدام مخاطره‌آمیز را تامین مالی می‌کند. گوش او بسیار سنگین بود و هر چیزی که شخص می‌گفت باید به وسیله‌ی یک ندیمه با کرنای گـوش[2] در گوش او فریاد کشیده می‌شد. کمی ناراحت‌کننده بود که صحبت‌های بسـیار مبتذل یک شخص بدین ترتیب تکرار و شنیده شود و ملاقات‌های رسـمی شاهدخت پیر چیزی به مانند یک هفت خوان بود.

داوری در مورد شاهزاده فردیناند انجام شده و او برای نسل‌های آینده به عنوان "*روباه پیر بالکان*" ثبت خواهد شد و با این حال، فراست یک روبـاه سودمندترین ویژگی برای یک حاکم در هر کشور بالکان است، جایی که در آن خرگوش شانس کمی خواهد داشت. او یقینا بی‌وجدان بود، اما چه امیدی برای یک مرد باوجدان در یک کشور به مانند بلغارستان و در همسایگی خانه به خانه‌ی یونانی‌ها، ترک‌ها، صرب‌ها و رومانیها وجود داشت؟ اگر او برای قدرت دستان خود می‌جنگید، در وقتی که هیچ کس در اروپا برای کمک به

1. Clementine
2. Ear-trumpet

وی انگشتش را بلند نمی‌کرد، چه کسی می‌تواند او را سرزنش کند؟ نه، بلغارستان ممکن بود در جستجوی خود برای یک حاکم، دورتر برود و تجربه‌ی بدتری داشته باشد[۱] و اگر حکومت فردیناند در زمانی بین ۱۹۰۸ و ۱۹۱۳ خاتمه یافته بود، کشور این انگیزه را داشت که احساس امتنان نسبت به یک فرمانروای مطلق کند که علیرغم تمام اشتباهاتش، آن را به سوی استقلال کامل رهبری کرد و حداقل در یک موقعیت برابر با کشورهای کوچک همسایه‌ی آن قرار داد.

وقتی که من نخستین بار با وی آشنا شدم، حالت شاهزاده فردیناند به علت تکبری که در شخصیت وی بسیار بارز بود، در حد افراط آزارنده بود. هیچ قدرتی رسما وی را به عنوان شاهزاده‌ی بلغارستان به رسمیت نمی‌شناخت؛ هر چند که در طی زمان پذیرفته شده بود که با او از سوی اکثریت به عنوان حاکم بالفعل[۲] رفتار شود ولی نشانه‌های آشکار احترام برای یک رهبر تاجدار که وی در آرزوی آن بود از او دریغ می‌شد. وقتی که او به مسافرت خارج که علاقه به آن داشت، می‌رفت برای وی فقط تشریفاتی برگزار می‌شد که لایق یک شاهزاده‌ی کوبرگ بود. وی عادت داشت که به طعنه از خود با عنوان *"آدم طردشده‌ی اروپا"* یاد کند. روسیه به سادگی بلغارستان و شاهزاده‌اش را تحریم کرده بود و نمایندگان دیپلماتیک و کنسولی را خیلی پیشتر از آن، از آن کشور بیرون کشیده بود. فرانسه در آن موقع بنده‌ی فروتن و فرمانبردار روسیه بود. اتریش ممکن بود که قلبا با آرمان وی موافق باشد اما ظاهرا یک شکیبایی جدی را پیشه کرده بود. آلمان این امور را مربوط به خود نمی‌دانست و یقینا آن را چیزی نمی‌دانست که به خاطر آن روسیه را آزرد. بریتانیای کبیر

---

۱. کنایه از این است که بلغارستان باید از وضعیت خود راضی می‌بود. [مترجم].

2. De facto

و ایتالیا نسبت به وی با خیرخواهی افلاطونی[۱] رفتار می‌کردند که هیچ وقت به مرحله‌ی حمایت فعال نرسید و اگر او در انتظار کمک خارجی بود، ممکن بود که به عنوان یک شاهزاده‌ی به رسمیت شناخته نشده پیر شود.

فردیناند در زندگی خصوصی خود یک مرد شوخ و در ادراک جنبه‌ی خنده‌دار هر کس و هر چیز به غیر از خودش سریع بود. مردی زودخشم بود که وقتی پیرتر شد زود خشمی او بسیار شدت پیدا کرد. او می‌بایستی یک ارباب تحمل‌ناپذیر برای خدمه‌اش بوده باشد. داستانی درباره‌ی تعقیب یکی از منشیان خصوصی متخلف به توسط وی در بالا و پایین راهروهای قصر صوفیه وجود دارد که بر طبق آن، منشی در توالت پناه گرفت و در را به روی خود بست. آن وقت شاهزاده بر روی زانوهایش در پشت در دیده شد که از سوراخ کلیدی می‌گوید: "*بیا بیرون که ترا می‌کشم*"[۲].

حضور گهگاه در دربار تاثیر زیادی بر روی زندگی اجتماعی در فیلیپوپولیس نداشت. مکان به قدری کوچک بود که جایی برای سرگرمی نداشت. من یک دفعه در آنجا شام خوردم و با شاهزاده و مادرش و بعدا وقتی که ازدواج کرد با شاهدخت همسرش، ملاقات‌های متعددی داشتم. نایب کنسول ایتالیا و من با هم تفاهم داشتیم و عادت کرده بودیم که وی را در ایستگاه راه‌آهن هنگامی که شهر را ترک می‌کرد ببینیم، عنایتی که همیشه خود را سپاسگزار و بسیار شگفت‌زده نسبت به آن نشان می‌داد. او ممکن است که سپاسگزار بوده باشد اما من نسبت به شگفت‌زده شدن وی تردید دارم، از آنرو که همیشه از قبل ساعتی که قطار وی راهی می‌شد از طرف قصر به ما اطلاع

---

1. Platonic benevolene منظور نوعی خیرخواهی صوری است که در آن از عمل خبری نیست.، [مترجم].

2. Sors donc, coquin, que je te tue!

داده می‌شد. شاهزاده و مردم چشم دیدن همدیگر را نداشتند. فردیناند به اتباع خویش به عنوان دهاتی‌های بی‌نزاکت می‌نگریست و علاقه داشت که آنان را مسخره کند. بلغاری‌ها که در اصل نسبت به خارجیان پرخاش‌گرند، حاکم بیگانه را به عنوان یک شر لازم در نظر می‌گرفتند ولی از خلق وی در خندیدن به خودشان آزرده بودند و نسبت به مقرری او حسادت می‌کردند، هر چند که وی احتمالاً بیشتر از آنچه از آن کشور در می‌آورد، در آنجا خرج می‌کرد.

رعیت بلغاری یک انسان غیرعادی بود. او نقاط مثبت بسیاری داشت: تا اندازه‌ای پرکار، صرفه‌جو، با اخلاق، میهن‌دوست و پی‌گیر حق خویش بود و در نوشیدن مشروبات الکلی یا در نظرگرفتن ارزانی عرق سکرآور زیاده‌روی نمی‌کرد. از سوی دیگر صرفه‌جویی وی غالباً به خساست تنزل می‌کرد؛ هر چند وقتی که تحریکات شیطانی صورت می‌گرفت به راحتی خشمگین نمی‌شد و به مانند گاومیش، همکار عزیز کارگران خویش بود. او تابع غلیانات درنده‌خویی بود که او را تبدیل به یک شریر می‌کرد.

تفریحی که رعایا در اشتراک با تمام دیگر طبقات جامعه بـه آن مـعتاد بودند، رقصیدن به سبک "هورو"[1] بود. این نمایش موقر از رقاصانی شکل می‌گیرد که در آن پسر و دختر به تناوب بندکمر یکدیگر را گرفته و در میدان در یک صف طولانی به آهنگ هر موسیقی که ممکن است در دسترس باشد، کجکی می‌رقصند. طرز گام‌برداری مشخصی در کار نبود تا من بتوانم آن را تمیز دهم و به ندرت اتفاق می‌افتاد کـه یک رقـاص آن قـدر تـحت تـاثیر هیجانات یا الکل قرار بگیرد که در انجام هر نوع حرکتی برای نیل به سرزندگی یک رقص و شادی افراط کند. رقص هورو برای هر کسی که در آن کشور به دنیا نیامده بود موقر و ملالت‌آور جلوه می‌کرد، اما بلغارها بـه نـدرت نـوع

---

1. Horo

دیگری از تفریحات عامه‌پسند داشتند و هیچ وقت به آن اندازه خوشحال نبودند که آن را برپا می‌کردند. در هر فرصت ممکن، رقص هورو عرضه می‌شد. این مهم‌ترین قسمت برنامه در تمام روزهای جشن عمومی و علامت بارز و قابل دیدن شادمانی توده‌ی مردم بود. وقتی که بزرگداشت هر شخص محبوبی در نظر بود، جمعیت نمی‌توانست از این بهتر ادای احترام کند که به هم دیگر ملحق شده و در مقابل خانه‌ی وی هورو برقصند. در این کشور به راستی دمکراتیک، مردان شخمزن و وزیران کابینه محتمل بود که در رقص ملی در حال رقصیدن با همدیگر دیده شوند.

یک عیب عمومی که به ویژه خارجیان را تحت تاثیر قرار می‌داد، عدم پاکیزگی عمومی مردم بود. طبقات پایین هیچ اقدامی برای درآوردن لباس‌های خود در شب نمی‌کردند و من در اینکه آنان آیا هرگز جوراب‌های خود را پیش از اینکه بپوسد، عوض می‌کردند تردید دارم. ایستادن در جهت باد یک گردان بلغاری در حال ورزش، تجربه‌ای است که من آرزو ندارم آن را تکرار کنم. در یک کتاب نوشته شده راجع به بلغارستان به وسیله‌ی یک مرد انگلیسی که بعد از جنگ کریمه در آنجا سکونت داشت و سال‌های زیادی ماند، من جمله‌ای را دیدم که زن بلغاری فقط یک بار در طول عمرش حمام می‌کند و آن در شب عروسی است که وی تمام بدنش را می‌شوید. ندیمه‌ی عروس لخت مادرزاد برای کمک در کنار وی می‌ماند اما در شست‌وشو شراکت نمی‌کند. من می‌توانم از روی تجربه به عنوان شاهد عینی گواهی بدهم که این قاعده همگانی نبود.

یک بار در حال سواری کردن از فیلیپوپولیس به سوی کزانلیک(1) بودم. به نقطه‌ای رسیدم که در چند یاردی جاده، تعدادی چشمه‌های آب داغ از زمین

1. Kezanlik

می‌جوشیدند و تشکیل نوعی مرداب گرم را می‌دادند. در آنجا و در آن روز به خصوص، بانوانی از دهکده‌های حوالی در حال شستن لباس‌های خانواده‌ی خود بودند. مردها آنان را بیرون رانده بودند و در ارابه‌های خود که با گاومیش کشیده می‌شد به استعمال دخانیات و غیبت کردن مشغول بودند. یک زن به محض اینکه شست‌وشوی رخت‌های خود را تمام کرد، لخت شد و لباس‌های زیر خود را شست و سپس در آب فرو رفت، و لخت و برهنه کاملا نسبت به مردها که احتمالا به این صحنه خو گرفته بودند و به رهگذرانی که حداقل یک نفرشان [کنسول] به آن عادت نداشت بی‌تفاوت بود.

در بهار ۱۸۹۳ شاهزاده فردیناند با شاهدخت ماری‌لویی آو پارما(۱) ازدواج کرد و او در ژانویه‌ی سال بعد به وی یک پسر و وارث هدیه نمود که بوریس(۲) شاه فعلی بلغارستان است. پدر شاهدخت، دوک، به عنوان یکی از شرایط اصلی ازدواج بر این امر پافشاری کرد که نتیجه‌ی این ازدواج باید به مانند کاتولیک‌های رمی پرورده شود. از سوی دیگر قانون اساسی بلغارستان مقرر می‌داشت که وارث تاج و تخت باید به کلیسای ارتدوکس تعلق داشته باشد و لذا قبل از اینکه مراسم مذهبی مخصوص ازدواج صورت گیرد یک مجلس بزرگ(۳) می‌بایست تشکیل شود تا قانون اساسی را از این نظر اصلاح کند. این تغییر که شتام‌بلوف به نمایندگی از طرف شاهزاده بر آن اصرار می‌کرد، بدون شک به احساسات بلغاری‌ها شوک وارد آورد و محبوبیت نخست‌وزیر را خدشه‌دار نمود و در نتیجه کار دشوار بعدی شاهزاده را که

---

1. Marie Louise of Parma

2. Boris III بوریس سوم [۱۹۴۳-۱۸۹۴] وی بعد از استعفای پدرش در ۱۹۱۸ به سلطنت رسید و تا ۱۹۴۳ در این سمت بود. در جنگ جهانی دوم متحد آلمانیها گشت و ظاهرا به دست عوامل آلمانی نیز به قتل رسید.، [مترجم].

3. Grand Sobranica

راحت شدن از دست وی بود، آسان ساخت.

بعد از ازدواج با یک زن و تاسیس یک سلسله، افکار شاهزاده فردیناند طبیعتا به این مسئله معطوف شد که موقعیت بسیار مشکوک خود را ساماندهی کند. نایل شدن به این هدف بدون جلب رضایت روسیه ممکن نبود و از آنروکه شتام‌بلوف با خراب‌کردن تمام پل‌های پشت سر به تزار توهین کرده بود، وی باید می‌رفت. روابط بین شاهزاده و نخست‌وزیر هم اخیرا بیشتر از همیشه کدورت بار شده بود. شتام‌بلوف شاهزاده را ناچیز می‌شمرد و به او اخم و تخم می‌کرد، و شاهزاده در مقابل، با روش‌های مخفیانه و توطئه با مخالفین، عرصه را بر وی تنگ می‌کرد، اما در برداشتن قدم نهایی برای عزل وی مردد بود. سرانجام در مه ۱۹۰۴[(۱)] شتام‌بلوف مجبور به استعفا شد.

کشور به طور کلی مخالف تغییر به نظر نمی‌رسید و با وضعیت به آرامی برخورد کرد. در ولایت‌ها فقط هواداران دو آتشه‌تر دولتمرد ساقط شده، صداهای خود را به نشانه‌ی اعتراض بلند کردند و تلگراف‌هایی به قصر فرستادند که در آنها خواسته شده بود که استعفا پذیرفته نشود. در فیلیپوپولیس آنان دعوت به یک گردهمایی عمومی کردند که به یک شکست مفتضحانه انجامید. من سری زدم که ببینم چه رخ می‌دهد و بیشتر از چند صد نفر را در تالار نیافتم. یک ناطق تلگرامی را که برای شاهزاده قرار بود فرستاده شود به صدای بلند می‌خواند. او چنین آغاز کرد: "*۱۰/۰۰۰ نفر از شهروندان فیلیپوپولیس*". در اینجا یک هوادار مست شتام‌بلوف از میان حضار سکسکه کنان گفت: "پووچه، پووچه" [(۲)] (بیشتر، بیشتر). ناطق گفت: "متشکرم"

---

۱. به نظر می‌آید در اینجا اشتباهی رخ داده باشد، چون تاریخ مرگ شتام‌بلوف ۱۸۹۵ است و لذا او نمی‌تواند در ۱۹۰۴ استعفا داده باشد. [مترجم].

2. Poveche, Poveche

و ادامه داد" ۱۵/۰۰۰ *نفر از شهروندان فیلیپوپولیس که درگردهمایی عمومی جمع شده‌اند، تمایل دارند که اعتراض کنند*" و غیره و غیره. در پایتخت جمعی از هواداران شْتام‌بلوف برای ارایه قطعنامه مشابهی که به آن رای داده بودند در حال رفتن به قصر بودند که به وسیله‌ی چماق بدستان مخالف مورد حمله قرار گرفتند که آشوبی را در پی داشت که در نتیجه آن تا نصب دولت جدید، نیروی نظامی بایستی سرپرستی شهر را به عهده می‌گرفت. شْتویلوف[1]، حقوقدانی که قبلا به عنوان وزیر در زیردست شْتام‌بلوف خدمت کرده بود، با حمایت یک کابینه‌ی ائتلافی متشکل از عناصر مختلف مخالفین نخست‌وزیر شد. مقامات اجرایی که به وسیله‌ی شْتام‌بلوف در سراسر کشور منصوب شده بودند فورا و در سطح گسترده به عنوان مقدمه‌ای لازم برای انتخابات مجلس جدید، برکنار شدند.

در حین استعفا از مقام خویش، شْتام‌بلوف بر این تصور نبود که دوره‌ی وی به سرآمده است، بلکه کاملا انتظار آن را داشت که بعد از یک دوره‌ی موقتی، به خدمات وی دوباره نیاز افتد. و بدینگونه ممکن بود که بشود اما به خاطر اشتباه مهلک وی چنین نشد. او که با یک سلسله از آزار و اذیت‌های جزیی که دولت جدید فورا بر ضد وی راه انداخت، و هم چنین از حملات اراذل و اوباش صوفیه که رها شده بودند تا بر سر او بریزند و بر روی او تف کنند و به وی در خیابان‌ها سنگ بزنند، و شاهزاده را که به انزوا رفته بود و هیچ کاری برای حمایت از وی انجام نمی‌داد مسئول این کارها معرفی کنند، افزون بر آستانه‌ی تحمل خویش تحریک شده بود با یک روزنامه‌نگار آلمانی مصاحبه کرد و در آن با بهره‌گیری از تمام نفرتی که داشت شاهزاده فردیناند را در ملا

1. Stoiloff

عام به تمسخر گرفت. در این مصاحبه که در اصل در فرانکفورتر زایتونگ[۱] چاپ گشت و سپس به توسط تمام نشریات اروپایی کپی شد، وی شکننده‌ترین نقطه‌ی شاهزاده راکه تکبر او بود مورد حمله قرار داد و وی همیشه بعد از آن از یک روحیه دشمنی عمیق و تلخ نسبت به مشاور پیشین خویش سرشار بود.

نتیجه‌ی انتخاباتی که در پاییز برگزار شد از پیش تعیین شده بود. در بلغارستان دولت همیشه برنده است. من فقط شاهد یک انتخابات در فیلیپوپولیس بودم که در زمان رژیم شتام‌بلوف انجام گرفت و در آن وقت گمان نمی‌کنم که مخالفی وجود داشت. اگر هم وجود داشت سودی نداشت برای اینکه دورادور محل رای‌گیری یک گروه از "سوپاچی‌ها"[۲] ـ چماقداران ـ به صورت گسترده نشسته و آماده بودند که سر هر کسی راکه با سیاست دولت موافقت نداشت بشکنند و پلیس هم در کناری آماده بود که از سوپاچی‌ها در صورتی که نیاز بود پشتیبانی کند. چماق‌هایی که این نجیب‌زادگان به آن مسلح بودند، مهربانانه با عنوان "*قانون اساسی*" شناخته می‌شد. در انتخابات ۱۸۹۴، شتویلوف و متحدانش نیز شیوه‌های به خاطر قدمت محترم شده[۳] را به کار بردند. در روم شرقی تمام کارها در آرامش به فساد کشیده شد، اما در بلغارستان هواداران دو آتشه‌ی شتام‌بلوف حرارت بیشتری از خود نشان دادند و آشوب‌هایی رخ داد، اما نتیجه راکه به طرز کوبنده‌ای به نفع فراکسیون‌های دولت بود، تغییر نداد و تا آنجاکه من به یاد می‌آورم حتی یک هوادار شتام‌بلوف انتخاب نشد.

سوبرانی [مجلس] جدید با اشتیاق و فداکاری وظیفه‌ی حمله‌ی شدید و مکرر به شتام‌بلوف را ادامه داد. کمیسیونی انتخاب شد که درباره‌ی اقدامات

---

1. Frankfurter Zeitung
2. Sopajis
3. Time-honoured

دوره‌ی صدارت او تحقیق کند و کمیته‌ی دیگری انتخاب گشت تا درباره‌ی اتهامات عدم صداقت که به وی وارد شد، پرس‌وجو نماید و مایملک او در معرض مصادره قرار گرفت. قانون مخصوصی با شتابزدگی "*برای تعقیب قضایی مقامات دولتی که به نظر می‌رسد بیش از آن پول دارند که باید داشته باشند*"، تصویب شد که اختصاصا به شتام‌بلوف و دوست وی پتکوف(۱)، رییس سابق سوبرانی، نظر داشت؛ اما کاملا در هدفش شکست خورد، برای اینکه هیچ سوءاستفاده‌ای نتوانست ثابت شود و در واقع هیچ کدام از آنان ثروتمند نبودند. اتهامات جنایی خنده‌دار بر ضد وی پرونده‌سازی شد، و خانه‌ی او به وسیله‌ی پلیس مورد حمله قرار گرفت؛ در واقع دشمنان وی از هر تدبیر ماهرانه‌ای که از نفرت استادانه می‌تواند حاصل شود، استفاده کردند.

شتام‌بلوف آخرین نفر در دنیا بود که در مقابل حملاتی از این دست جا خالی کند، اما او هیچ اسلحه‌ای به غیر از روزنامه‌اش که "*سوبودا*" (۲) نامیده می‌شد برای حمله یا دفاع نداشت، و در ستون‌هایش هر روز مقالاتی با خشونت محسورکننده بر ضد شاهزاده و دولت چاپ می‌کرد. چیزهایی که او راجع به شتویلوف، ناتچویچ(۳) و بقیه‌ی دشمنان سیاسی و خصوصی خود در سوبودا می‌نوشت به خوبی با آنچه که آنان در ارگان خود "میر"(۴) درباره‌ی وی می‌نوشتند برابری می‌کرد، اما هیچ اندازه از تحریک‌شدگی نمی‌تواند ناسزاگویی ناشایست حملات بی‌امان وی را بر ضد شاهزاده فردیناند توجیه کند و فقط با این فرضیه قابل توضیح است که این مرد از شدت خشم و برآشفتگی نیمه دیوانه بود.

با آمدن سال جدید [۱۸۹۵] وضع وی به راستی غمگین‌انگیز بود. آزار و

---

1. Petkoff
2. Svoboda
3. Natchevitch
4. Mir

اذیت رسمی بدون کاهش ادامه یافت. سلامتی او رو بـه نـقصان گـذاشت و نگرانی‌های به جایی درباره‌ی حضور سه نفر از دشمنان به جان قسم‌خورده‌اش در صوفیه داشت. این سه مرد مقدونی چندین سال قبل در قتل‌های سیاسی بلچف[۱] وزیر دارایی که در صوفیه اشتباهی به جای شتام‌بلوف ترور شده بود و دکتر والکوویچ[۲]، مامور سیاسی بلغاری در قسطنطنیه شریک جرم شناخته شده بودند. یکی از آنها به نام ناووم توفیک جیف[۳] دشمنی خاصی نسبت به شتام‌بلوف به خاطر مرگ برادرش داشت که به خاطر جرم فوق‌الذکر به زندان انداخته شده بـود و بـاور نـه چـندان بـی‌پایه‌ای وجـود داشت کـه مـتحمل شکنجه‌هایی شده تا از او اعتراف گرفته شود و در اثر این شکنجه‌ها به هلاکت رسیده است. اینکه دولت، شتام‌بلوف را در مقابل نـقشه‌ی تـروریست‌ها بـه نحوی محافظت کند بسیار بعید بود و حداقـل یک نـفر از اعـضای کـابینه، ناتچوویچ که وزیر امور خارجه بود، ارتباط دایمی و دوستانه با توفیک‌جیف داشت.

سرانجام شتام‌بلوف که به مانند هر کس دیگری در صوفیه می‌دانست چه در انتظار وی است و در این موقع به طرز وخیمی مریض بود استدعا کرد کـه اجازه داده شود برای معالجه در اروپا از کشور خارج شود، اما به بهانه‌ی آنکه پرونده‌ی دوره‌ی تصدی وی هنوز به وسـیله‌ی کـمیسیونهایی کـه از سـوی سوبرانی منصوب شده بود در حال رسیدگی است، از دادن گذرنامه بـه وی خودداری شد. آنانی که علاقمند بودند از دست وی خلاص شوند، هم بسیار زیاد بودند و هم به اندازه‌ای نفوذ داشتند که فرصتی برای فرار به او ندهند.

وقتی که زمان مقدر فرار رسید، شاهزاده فردیناند مـحتاطانه بـه مـنظور

---

1. Belcheff　　2. Vulcovitch

3. Naoum Tufekjieff

اثبات غیبت در هنگام وقوع جرم به خارج از کشور رفت. در چهاردهم ژوییه ارگـان دولت "میر" از دوستان خـویش دعـوت کـرد تـا "*گـوشت را از استخوان‌های شتام‌بلوف و پتکوف جدا کنند*"؛ و در شب پانزدهم، در حینی که این دو دوست از یونیون کلوپ به سوی خانه سواری می‌کردند، در همان نقطه‌ای که شتام‌بلوف اغلب پیش‌بینی کرده بود که با مرگ خود روبرو خواهد شد، آن سه آدم‌کش بر روی آنان پریدند. شتام‌بلوف و پتکوف بیرون جهیدند و به داخل جاده افتادند. پتکوف که فقط یکدست داشت نیمه بیهوش شد و در آن لحظه نتوانست به نبرد ادامه داده و برای کمک به دوستش کاری انجام دهد. در همین حین کالسکه‌ران که احتمالا در توطئه دست داشت، اسب‌های خود را به سرعت بـه حـرکت درآورد و گـانتچو[1] مـحافظ و پـیشخدمت جـانباز شتام‌بلوف را که داخل کالسکه بود دور کرد. آدم‌کش‌ها با شمشیرهای کج خود بر سر شتام‌بلوف در حینی که وی دمر افتاده بود ضربه وارد می‌کردند تا اینکه بالاخره گانتچو سر رسید و با رولور خودش به سوی آنان شلیک کرد. سپس آنان فرار کردند، و یک افسر با سه ژاندارم که در آن نزدیکی پرسه می‌زدند گانتچو را دستگیر نمودند.

وقتی که آدم‌کش‌ها به سلامت دور شدند، ستام‌بلوف به خانه‌اش انتقال داده شد. دست‌های وی که کوشیده بود با کمک آنها به بیهودگی سرش را حفظ کند تکه تکه شده بودند و هر دو بایستی قطع می‌شدند و سر و صورت او متحمل ۱۵ زخم شده بود، اما او قبل از مردن دو روز دوام آورد. کینه‌جویی دشمنانش وی را حتی تا محوطه‌ی گورش تعقیب کرد و صحنه‌های ننگینی در مراسم خاکسپاری اتفاق افتاد.

آدم‌کشی همیشه یک عادت ـ کسی ممکن است حتی بگوید یک تفریح ـ

1. Guntcho

در میان سیاستمداران جنوب شرقی اروپا بوده است اما به استثنای احتمالی قتل شاه و ملکه‌ی صربستان به وسیله‌ی افسران صرب در هشت سال بعد، قتل شتام‌بلوف همه‌ی موارد دیگر را به خاطر وحشی‌گری افراطی در چگونگی آن تحت‌الشعاع قرار داد. وضع همانگونه که بود یقیناً هوا را برای آشتی مجدد با روسیه که بسیار مطلوب شاهزاده، دولت و اکثر مردم بود، صاف کرد.

روسی‌ها هم به نوبه‌ی خودشان، اکنون که تزار الکساندر سوم(۱) نیز به دست یک آدمکش کشته شده بود و جانشین وی نیکلا(۲) کمتر به وسیله‌ی احساسات ناشی از آزردگی شخصی، تحت تاثیر قرار می‌گرفت، مخالف این نبودند که گذشته متعلق به گذشته باشد، اما برای حفظ آبروی ایشان شاهزاده فردیناند باید چند کار برای جبران انجام می‌داد و با اشاره فهمانده شد که فقط در صورتی که پسر وی در کلیسای ارتودوکس مجددا غسل تعمید داده شود، او می‌تواند مورد عفو قرار گیرد. وضعیت برای او ناراحت‌کننده بود. جدا از مزیت فوری بیمه کردن شناسایی رسمی خویش، این آشکارا به نفع سلسله‌ی سلطنتی و کشور بود که شاهزاده‌ی آینده به کلیسای ملی تعلق داشته باشد.

اما شاهزاده فردیناند قول شرف به پاپ و پدرزنش داده بود که نتیجه‌ی ازدواج وی با شاهدخت ماری‌لویی به مانند کاتولیک‌های رمی تربیت شود و پاپ پافشارانه از معاف کردن وی خودداری کرد. با وجود این، جدال بین وجدان و منافع مادی خیلی به طول نیانجامید. می‌توانم تصور کنم که چگونه سرانجام فردیناند شانه‌هایش را بالا انداخت و به نحوی طعنه‌آمیز کلمات قصار اجداد بزرگش را با اوضاع خود سازگار کرد و گفت: "صوفیه به یک

---

1. Alexander III [۱۸۴۵-۱۸۹۴] وی از ۱۸۸۴ تا ۱۸۹۴ امپراتور روسیه بود. به اصلاحات پدرش الکساندر دوم خاتمه داد و با آموزش و پرورش مخالف بود.، [مترجم].
2. Nicholas

مراسم عشا ربانی [به منظور تغییر مذهب] می‌ارزد."(۱) و در ۱۹۰۶، کلیسای ارتدوکس یک نو آیین ناآگاه به دست آورد.

مصالحه کاملا انجام پذیرفت. تزار به عنوان پدر تعمیدی در مراسم غسل تعمید حاضر شد. یک مامور سیاسی روسی فورا برای صوفیه منصوب شد و کنسول‌های روسی به صورت گروهی به محل‌های خدمت خود بازگشتند. فردیناند به نوبه‌ی خودش با ملایمت تکفیر کوچکی را که پاپ با آن وی را به خاطر خلل در ایمانش کیفر داد، تحمل نمود و با رضایت آشکار در مقابل روس‌ها سجده کرد. در اشتیاق خود برای محترم داشتن دوستان جدیدش، شاید بیش از حد مطلوب در غیر دوستانه رفتار کردن با یاران قدیمی پیش رفت و حداقل در یک مورد او با بی‌ادبی چشمگیر با مامور سیاسی بریتانیا رفتار نمود.

در زمستان سالی که بوریس "تغییر مذهب" داده شد من به قسطنطنیه احضار شدم تا سرپرستی کنسول‌گری آنجا را برای چند ماه به عهده بگیرم، اما توصیف اقامت موقت من در آنجا برای نوشته‌ی دیگری به خوبی حفظ شده است.

من اظهار داشتم که تمام هواداران شتام‌بلوف فورا به وسیله‌ی دولت جدید از پست‌های اداری که در اشغال داشتند، اخراج شدند، اقدامی که به دو منظور خدمت می‌کرد، مستحکم کردن خود دولت و فراهم کردن پاداش برای دوستانش، شیوه‌ای که در تمام کشورهای بالکان رواج داشت. در میان تغییرات

---

1. "*Sofia vaut bien une messe*" اصل جمله در واقع این است: "*Paris vaut bien une messe*" که به وسیله هانری چهارم ادا شد. هانری سوم قبل از مرگش، هانری دِ ناوار [هانری چهارم] را به جانشینی خود برگزید و این شخص چندین بار به علل مختلف و از جمله تصاحب تخت شاهی تغییر مذهب داد و در این جا، کنسول با بازی با کلمات فردیناند را در فرصت‌طلبی به هانری چهارم تشبیه کرده است.، [مترجم].

بی‌شمار دیگر، ما در فیلیپوپولیس دارای یک رییس پلیس جدید شدیم که مرگ وی به یک صورت نسبتا غیر معمول اتفاق افتاد. او پیش ازاین در چند مقام مادون در صوفیه خدمت کرده بود و این طور فهمیده شد که خدمات محرمانه‌ای برای شاهزاده انجام داده که به ارتقا وی منتهی شده است. او که به صورتی استثنایی نرمخو بود، همانطور که خودش به من گفت به هیچ وجه با شیوه‌های بی‌رحمانه پلیس رژیم شتام‌بلوف همدردی نداشت. او سئوال می‌کرد: کتک زدن یک زندانی با چماق برای گرفتن اعتراف در وقتی که می‌شود با روش‌های غیر خشن از او اقرار گرفت چه سودی دارد. او می‌گفت که روش خود وی آن بوده که به یک متهم به مدت ۲۴ ساعت یا بیشتر انحصارا ماهی شور می‌خورانده و در این حین چیزی برای نوشیدن به وی نمی‌داده است. سپس یک پارچ آب و یک لیوان آب را آشکارا بر روی میز در دفترش قرار می‌داد و به دنبال زندانی می‌فرستاد. او مرا مطمئن کرد که بندرت اتفاق افتاده که چنین شخصی در قبال نوشیدنی از اعتراف کردن خودداری نماید.

این باعث ناراحتی است که چنین شخصی انسان‌دوستی به طریقی که وی انجام داد و بیشتر به خاطر اشتباه دیگری تا خودش، گرفتار اندوه شود. این دیگری یک سروان ارتش بود که مقام آجودان ویژه‌ی شاهدخت را داشت. این افسر رابطه‌ای نامشروع با یک دختر آوازه‌خوانِ کافه در صوفیه داشت و در زمان مقتضی از وی خسته شد. او هم چنین این اقبال را داشت که یک زناشویی پرسود با دختر یک پاپ (کشیش) ثروتمند داشته باشد، و چون دختر تهدید به ایجاد دردسر نمود، احساس کرد که باید از دست وی خود را راحت کند. کار از آن دشوارتر بود که به تنهایی بشود آن را انجام داد و از میان تمام مردم دنیا این سروان درخواست یاری از این رییس پلیس بسیار خوب ما کرد و به وی گفت که دستور شاهزاده این است که از دست دختر باید خلاص شد.

رییس در ابتدا چون و چرا کرد و به نظر می‌رسد که اندکی دلشوره داشته است اما مجددا به او اطمینان داده شد که این دستور صریح اعلیحضرت پادشاهی است و سرانجام رییس پلیس موافقت کرد که هر چه در توان دارد انجام دهد.

از اینرو سروان دختر بیچاره را اغوا نمود که به فیلیپوپولیس بیاید. رییس پلیس یک درشکه با یک درشکه‌چی حاضر به خدمت کرایه کرد و این دو نفر یک شب برای سواری این دختر را بیرون بردند تا آنکه به یک رود عمیق که به سوی ماریتسا جاری بود رسیدند. در آنجا درشکه متوقف شد و این دو، قربانی خودشان را خفه کردند و بدنش را درحالی که سنگی برای غرق شدن به آن بسته بودند به داخل آب انداختند. سروان سپس به صوفیه بازگشت تا با عروس ثروتمند خود ازدواج کند و رییس پلیس وظایفش را به عنوان حافظ نظم و قانون از سرگرفت.

این می‌توانست خاتمه‌ی واقعه باشد اما به این دلیل که دختر یک تبعه‌ی اتریش بود، وقتی که در صوفیه ناپدید شد مقامات متبوع وی موجب انجام تحقیقاتی شدند. رد دختر تا فیلیپوپولیس گرفته شد. در آنجا علیرغم ناامیدی از پلیس محلی که از رییس آن نمی‌شد انتظار داشت که شور و شوق زیادی راجع به این مسئله نشان دهد، کنسول اتریش به ردپا چسبید تا آنکه اثبات نمود که دختر شهر را ترک نکرده و در آخرین دفعه در معیت عاشق خود دیده شده است. سرانجام، سیلاب‌ها آمدند و جنازه را به داخل ماریتسا آورده و به سوی دهانه رودخانه حرکت دادند تا آنکه در روستایی که کدخدای آن اتفاقا یک هوادار شتام‌بلوف بود، متوقف شد. اگر علایق سیاسی وی از نوع دیگری بود، او احتمالا به سفر دریایی جسد مقتول در امتداد مرز به داخل ترکیه به منظور اجتناب از مشکلات کمک می‌کرد؛ اما با وضعی که پیش آمده بود کدخدا بوی مشکل را برای دولت استشمام کرد و آن را به ساحل آورد.

اکنون دیگر هیچ وسیله‌ای برای جلوگیری از رسوایی وجود نداشت. بر طبق داستان رایج در آن زمان، شاهزاده فردیناند به دنبال آجودان ویژه‌ی زنش فرستاد و او را نسبت به مدارک موجود بر ضد او آگاه کرد. مدارکی که در این موقع کاملا قاطع بود. وی سپس آشکارا یک رولور را بر روی میز گذاشت و اطاق را ترک کرد و منظور آن بود که فقط یک راه برای مجرم باقی مانده است. اشاره درک نشد. دستگیری در پی آمد و این دو مرد به اتهام قتل در فیلیپوپولیس محاکمه، محکوم و به دار آویخته شدند.

سازوکار پلیس شتام‌بلوف ممکن است که خشن بوده باشد اما یقینا کارآمد بود. او کاملا راهزنی را از میان برداشت و یک مسافر می‌توانست بدون هراس از آزار و اذیت در هر جایی به استثنای کوه‌های هم‌مرز با مقدونیه، آن هم شاید در گاهی از اوقات، پرسه بزند. من بهره‌ی کامل از این وضعیت بردم که بسیار نسبت به ازمیر که در آن در هر فاصله‌ای از شهر امنیتی وجود نداشت متفاوت بود. من از بسیاری از شهرها و نواحی روم شرقی به منظور یافتن شکارگاه‌های جدید یا کنجکاوی محض، دیدار کردم.

دراین نقطه از جهان، محل دیدنی ناحیه‌ای در حوالی کزانلیک است که در بین کوه‌های بالکان و رشته‌های کوتاهتر تپه‌ها به سوی جنوب واقع شده که به نام دره‌ی گل‌های سرخ مشهور و یک منطقه‌ی به راستی زیبای کشور است. در اینجا گل سرخ دمشقی[1]، که در اصل از ایران آمده در حجمی عظیم برای تهیه‌ی عطر[2] کاشته می‌شود، و وقتی که من از آنجا گذر کردم، عملیات عطرگیری در جریان بود، و تمام آن حوالی از بوی تند و منزجرکننده‌ی رزبرگ‌های در حال پوسیده شدن اشباع شده بود. عطر بسیار قوی‌تر از آن است که بشود به صورت خالص آن را مصرف کرد، و لذا به عنوان ماده ی

1. Rosa Damascena
2. Attar

اساسی برای اکثر مواد خوشبو به کار گرفته می‌شود. شخص می‌توانست در بازارهای قسطنطنیه یک شیشه‌ی کوچک و پرزرق و برق حاوی یک یا دو قطره از این ماده را به دست آورد و این هر چند هم که تقلب زیادی در آن شده بود و در آن با چوب پنبه محکم بسته شده بود، برای معطر کردن تمام کشوهای کمد کافی بود.

هتل‌ها یا بیشتر مهمان‌خانه‌ها، از آنرو که حتی در شهرهای بزرگتر کشور خانه‌ای برای پذیرایی موجود نبود که برای انتخاب با شکوهتری مناسب باشد پذیرایی حقیرانه‌ای از یک مسافر می‌کردند. تمام آنها پر از ساس‌هایی بودند که تعداد و حرص آنها برایشان یک برتری غیرعادلانه به همراه داشت. من یک بار ناامیدانه یک قوطی پر از پودر حشره کش را در بسترم خالی کردم و در صبح روز بعد حداقل ۱۷ لاشه‌ی آنها را به عنوان نتیجه جمع‌آوری کردم. ملحفه‌ی بستر بعید بود که هرگز عوض شده باشد؛ با توجه به اینکه معمولاً ملحفه به دقت به یرقان[۱] یا لحاف پنبه‌ای کوک زده شده بود که در بلغارستان به مانند ترکیه به جای پتوهای پشمی به کار برده می‌شد شخص به ندرت می‌توانست توقع تعویض ملحفه را داشته باشد. ترتیبات بهداشتی بسیار بدتر از آن بود که بشود فکر کرد.

در اتاق‌های خواب یک دسته از قواعد چاپ شده برای راهنمایی مسافران در معرض دید گذاشته شده بود، اما آنها بیشتر برای شکستن محترم داشته می‌شد تا رعایت. اکنون که در حال نوشتنم، دو تا از آنها را به یاد می‌آورم: "*برای مهمانان ممنوع است که با چکمه‌های خود به بستر بروند*" و "*مهمانان باید از تف کردن به دیوار خودداری کنند.*"

یک رسم زندگی مهمانخانه‌ای برای یک مسافر خجالتی نسبتا شرم‌آور

---

1. Yorghan

بود. وقتی که یک تخت رزرو می‌کردید، شما به معنی دقیق کلمه یک تخت گرفته بودید و اگر همانطور که معمولا اینگونه بود در یک اتاق دو سه تخت بیشتر وجود داشت، دیگر مهمانان کاملا حق داشتند که آنها را اشغال کنند. اگر شما یک اتاق برای خودتان می‌خواستید می‌بایستی کرایه‌ی تمام تخت‌های آن را بپردازید. یک بار قبل از اینکه من با این رسم آشنا شوم، برای استراحت در یک اتاق مهمانخانه مرخصی گرفتم. در آن اتاق سه تخت بود. کمی بعد یک افسر بلغاری و زنش به داخل راهنمایی شدند و بلافاصله در کمال بی‌تفاوتی شروع به آماده‌سازی خودشان برای شب نمودند و من مجبور شدم که آنان را با پول وادار به ترک اتاق کنم.

تمام اینها در ۳۰ سال قبل بود و من شکی ندارم که بلغارستان از آن زمان به اندازه‌ی زیادی از نظر تدارکات برای آسایش مسافرین پیشرفت نموده، همان طوری که در اغلب موارد دیگر نیز چنین کرده است.

یقینا، فرح‌بخش‌ترین مسافرت تفریحی که من انجام داده‌ام، یک سفر سواره در روم شرقی و بلغارستان به همراه سر فرانسیس الیوت[۱] مامور سیاسی بریتانیا در صوفیه بود. ما در حوالی پایان اوت با یکی از کالسکه‌های معمولی شهر، نوعی از کالسکه‌های ویکتوریا که به جای دو اسب متداول، با سه اسب کشیده می‌شد، سفر خود را از فیلیپوپولیس آغاز کردیم. صاحب و راننده‌ی آن یک یونانی بود که شادترین و بزرگوارترین عضو طبقه‌ی خودش بود و از آنرو که به وی کرایه‌ی روزانه پرداخت می‌شد، ما آزاد بودیم که به هر جایی و در هر مسافتی به انتخاب خودمان برویم. برای دیدن یک کشور راه بهتری از سواری در میان آن به شرط مساعد بودن هوا نیست. گمان می‌کنم در طی تمام مدتی که ما بیرون بودیم قطره‌ای باران نبارید. چتر بزرگ آبی

1. Sir Francis Elliot

سرفرانسیس، زیر آفتاب بسیار داغ، سایه‌ی کافی را فراهم می‌کرد.

مسیر ما از میان کزانلیک و در امتداد بالکان از طریق گردنه‌ی شیپکاپس(۱) بود که صحنه‌ی برخی از سخت‌ترین نبردها در جنگ روسیه - ترکیه بوده و اکنون تقریبا به غیر از دانشجویان تاریخ نظامی، برای دیگران فراموش شده است. سربالایی حتی برای اسب‌ها نیز بسیار تند بود. از این رو از زیر مال‌بندها برداشته شدند و به جای آنها گاوهای نر گذاشته شد، و در همین حین ما به همراه راننده اسب‌ها را به بالای گردنه راندیم. جاده از دژ سنت نیکولا(۲) می‌گذشت که روس‌ها آن را در قبال حملات شدید و سرآسیمه سپاه سلیمان پاشا(۳) حفظ کردند و جایی که زمین هنوز از قطعات پوکه و استخوان‌های شجاعان ترک که ۲۰ سال قبل از پا درآمده بودند پر بود. شیب شمالی بالکان بسیار ملایم‌تر از شیب جنوبی است و ما با راحتی بسیار در میان شهر کوچک و خوش منظره‌ی گابروو(۴) و سپس تیرنوو(۵) پایتخت باستانی بلغارستان راندیم. از آنجا برگشتیم و یک راه غربی را به سوی خانه از طریق سولیوو(۶) و بر فراز گردنه ترویان پس(۷) در پیش گرفتیم.

در قسمت شمالی گردنه در فاصله‌ی حدود چند هزار فوتی از قله، صومعه‌ی ترویان قرار دارد. جایی نسبتا بزرگ که می‌توانست ۱۰۰ نفر راهب یا بیشتر را در خود جای دهد، اما اکنون فقط یک دوجین از آنان با دو سرپرست(۸) یا بهتر است بگوییم یک سرپرست و سلف از کار افتاده‌ی وی در آنجا بودند. ما برای سه روز بسیار لذت‌بخش در آنجا ماندیم و از سوی هم خانه‌های مهمان‌نوازمان به گرمی به ما خوشامد گفته شد. صومعه تا اندازه‌ای به عنوان

---

1. Shipka pass
2. St.Nicholas
3. Suleiman Pasha
4. Gabrovo
5. Tirnovo
6. Sevlievo
7. Troyan Pass
8. Abbots

استراحتگاه تابستانی مورد استفاده قرار می‌گرفت. از دیدارکنندگان برای سه روز به رایگان پذیرایی می‌شد و بعد از آن از آنها انتظار می‌رفت که مخارج پذیرایی از خودشان را بپردازند. اقامت ما محدود به سه روز بود زیرا ما می‌بایست پیش می‌رفتیم و هیچ قصدی برای سود بردن از این قاعده‌ی صومعه نداشتیم. اگر ما چنین تصور فرومایه‌ای داشتیم باید از ناامیدی رنج می‌بردیم، برای اینکه در شب آخر دفتری با تعظیمات و لبخندهای بسیار آورده شد که در آن مهمانان برجسته تشویق شده بودند که نام خود و هر خیراتی را که آنان ممکن تمایل داشته باشند به صندوق صومعه تقدیم کنند، وارد کنند.

راهبان ثابت کردند که بسیار خوش خلقند و سخاوتمندانه از ما پذیرایی کردند. قبل از شام در شب اول، سرپرست جوان به شوخی به ما اطلاع داد که سلف وی قهرمان مشروب‌نوشی آنان است و مایل است که مهمانان را به مبارزه بطلبد. سرفرانسیس محتاطانه خود را معاف داشت اما من مایل نیستم که بگویم که قبل از اینکه مجبور شوم به هم قطار کارآزموده‌ی شکست‌ناپذیر خود فریادکشان بگویم "*نگهدار، بس است*" چند پیمانه از براندی کشمش را بالا انداختم. این لیکور از آنرو که به وسیله‌ی راهبان در املاکشان تقطیر می‌شد، ناب‌ترین و مطبوع‌ترین مشروب الکلی دو آتشه‌ای است که من تاکنون چشیده‌ام و پیامدهای ناخوشایند ثانویه نداشته است.

سرپرستان با غرور فراوان تأسیسات را به ما نشان دادند. در مورد ساختمان از نظر معماری چیز تاثیرگذاری وجود نداشت اما نقاشی‌های دیواری بیرون از نمازخانه که انواع متفاوت مکافاتی را که در دنیای دیگر منتظر شریران است نشان می‌داد، توصیف بسیار آزارنده‌ای بود و به خوبی محاسبه شده بود تا هر کسی را که آنها را می‌بیند در صراط مستقیم نگه دارد. من به ویژه در مورد سرنوشت یک بانوی بیچاره به نمایش گذاشته شده تاسف خوردم که در حین

بلعیده شدن به وسیله‌ی یک هیولای دریایی، چکمه‌ها و چند اینچ از پیراهن وی از دهان هیولا بیرون زده بود.

در نوعی از سردابه به ما جمجمه سرپرستان مرده و رفته چند نسل جلوتر را نشان دادند که تمام آنها به زیبایی پاک و براق شده بود. سرپرست جوان، آنها را بی‌تفاوتانه لمس می‌کرد اما من به حالت اندیشناک در چهره‌ی ارشد وی که از قرار معلوم به زمان مرگ خود که یقینا بسیار دور نبود می‌اندیشید دقت نمودم. زمانی که بر طبق روال طبیعت جمجمه‌ی وی نیز به مجموعه اضافه خواهد شد.

صومعه به شیوه قرون وسطی ظرفی پر از انواع ماهی‌ها داشت و وقتی که مشاهده کردیم برای شام ما قزل‌آلا درآورده شد، گفتیم که دوست داریم برای ماهی‌گیری به رودخانه که در نزدیکی تاسیسات جاری بود برویم. سرپرست جواب داد: "*یقینا، تعداد فراوانی قزل‌آلا در رودخانه‌ی ما وجود دارند. شما با چه می‌خواهید ماهی بگیرید، با تور یا دینامیت؟*"

متواضعانه جواب دادیم که ما میله‌ی ماهی‌گیری، طناب و قلاب ماهی‌گیری آورده‌ایم و آنها را به وسایل امروزه‌ای که وی پیشنهاد کرد ترجیح می‌دهیم. او ما را مطمئن ساخت که بدین وسیله نمی‌توانیم در رودخانه‌ی وی ماهی بگیریم، اما ما اصرار کردیم ولیکن چیزی از دو ساعت شلاق زدن ما به آب عاید نشد.

وقتی که عدم موفقیت ما به سرپرست گزارش شد او طبیعتا گفت: "من که به شما گفتم" و ما را دعوت کرد که از او درسی فرا بگیریم. در حالی که ما سر بزیرانه وی را تعقیب می‌کردیم، او با یک تور به سوی یک آبگیر رفت و تور را با مهارت پرتاب کرد. هنگامی که وی تور را بیرون می‌کشید گفت: "*اکنون شما چند قزل‌آلا را خواهید دید.*" اما معلوم شد که تور به اندازه‌ی سبد ماهی‌گیری ما خالی است. سپس او به آبگیر دیگری رفت و به همین ترتیب یک

آبگیر دیگر و دیگر با همان نتیجه‌ی بی‌نهایت غمگین‌کننده و به صورت یک کشیش بسیار نومید به صومعه‌اش بازگشت.

از آنرو که گذرگاه ترویان پس برای کالسکه‌ها مناسب نبود، ما کالسکه‌های خود را از راه شیپکا فرستادیم تا در کارلوو[1] آنها را در اختیار داشته باشیم. خودمان صبح خیلی زود به راه افتادیم که از راه گردنه‌ی ترویان‌پس به آنجا برسیم. راهبان مهربان یابوهایی به ما دادند که ما را تا بالا ببرد و بقیه‌ی راه را پیاده رفتیم. مسافت آن راه بایستی به ۳۰ مایل نزدیکتر بوده باشد تا ۲۰ مایل، اما به ما با حکایت‌های پر آب و تاب درباره یک میخانه بسیار عالی در کنار راه که همیشه در چند مایل آن طرف‌تر بود، قوت قلب داده شده بود، جایی که قرار بود آبجوی فوق‌العاده سرد داشته باشد. وقتی که ما سرانجام به آن هتل رسیدیم، معلوم شد که بسته شده است. اما آن به هدفش رسیده بود و ما سرانجام برای رسیدن به کارلوو تلاش کردیم و سپس خانه.

در پاییز ۱۸۹۸ اقامت طولانی من در روم شرقی با یک ابلاغیه‌ی رسمی درباره انتخاب من به عنوان کنسول بریتانیا در بصره به پایان رسید. ترفیع، ترفیع بود و من ۱۰ سال بود که نایب کنسول بودم، اما از سوی دیگر من چیزی راجع به بصره نمی‌دانستم جز اینکه خیلی دور است و اینکه مشهور بود که ناسالم‌ترین شهر در امپراتوری ترکیه است. بنابراین هنگامی که با فیلیپوپولیس خداحافظی می‌کردم، احساسات متضادی راجع به آن داشتم، آخرین محل خدمت بی‌دردسری که فضل الهی و وزارت امور خارجه به من ارزانی داشت.

1. Karlovo

فصل هفتم
پیامد یک قتل عام

در فاصله‌ی بین ۱۸۸۸ که من آخرین بار در قسطنطنیه بودم و بازگشت موقت من به کنسول‌گری بریتانیا در ۱۸۹۶، آن موسسه نسبتا یک خط مشی پیچ در پیچ داشت که تقریبا تصدیق‌کننده سخن سر ویلیام وایت بود که آن را "*اصطبل‌های اژه*" می‌نامید، کسی که ایما و اشاره‌ای ادیبانه‌ی وی هرگز از نقطه نظر دقت فضل‌فروشانه قابل توجه نبود. قسمتی از مشکل به این واقعیت ربط داشت که دو موسسه یعنی دادگاه عالی کنسولی و کنسولگری در زیر یک سقف قرار داشتند. در سیستم قدیم قاضی به طور همزمان جنرال کنسول نیز بود و یک کنسول به عنوان دستیار وی که منحصرا امور کنسولی را اداره می‌کرد. یک معاون قاضی نیز وجود داشت. من فکر می‌کنم که این راه‌حل بدی برای مشکل نبود هر چند که کارایی ایده‌آلی نداشت، اما وقتی که یک پست برای مقام قضاوت بلاتصدی شد، پست جنرال کنسول نیز ملغی شد، معاون قاضی به عنوان قاضی منصوب شد، کنسول، کنسول باقی ماند و دادگاه و کنسول‌گری کاملا دو موسسه‌ی جداگانه شدند، هر چند که به مثل سابق در یک ساختمان قرار داشتند. عملکرد آنها تا حدودی درهم تداخل می‌کرد و قاضی و کنسول سرسختانه مرافعه می‌کردند. سپس منشی‌ها شروع به نزاع در میان

خودشان بر سر یک تاکستان و یک موسسه شراب‌سازی که در آن ذی‌نفع بودند نمودند و من اعتقاد دارم که در یک دعوای خصوصی کوچک، افراط کردند. اما بدترین واقعه در میان تمام این وقایع، زمانی حادث شد که یکی از منشی‌های دادگاه که به علت بسیار خوبی از دستش راحت شده بودند، با اقامه‌ی دعوا برای اخراج اشتباه بر ضد قاضی در دادگاه خودش، تلافی کرد. یک قاضی برای رسیدگی به پرونده بایستی از خارج می‌آمد و مرحوم آقای الفرد لیتلتون[1] که عضو گروه مشاوران حقوقی پادشاه[2] بود، از انگلستان به توسط وزارت امور خارجه فرستاده شد که به مسئله رسیدگی کند. خواهان غالب نشد، اما این امر برای پرداخت‌کننده‌ی مالیات، روی همرفته باید خرج زیادی برداشته باشد؛ و هر چند که عملکرد قاضی مطلقا در تمام موارد صحیح بود، ولی این واقعه یک دردسر واضح بود.

تمام اینها پیش از آمدن من اتفاق افتاده بودند، و با وجود آنکه توفان فرو نشسته بود، بقایای آن هنوز امور را به شکل اتهامات مطروحه از سوی مقام اخراجی بر ضد همکاران سابق مختل می‌کرد و من برای به یاد آوردن آن دلیل دارم، زیرا که تمام یک روز کریسمس را برای نوشتن گزارش درباره‌ی موضوع صرف کردم.

کاری که شخص باید در کنسول‌گری انجام می‌داد خیلی شباهت به کار ازمیر داشت، با این تفاوت که کار بیشتر بود و البته به همین ترتیب کارکنان بیشتری وجود داشت و اینکه تمام وظایف قضایی بر عهده‌ی دادگاه عالی بود. از یک نظر ازمیر یک مزیت عالی داشت، که برخلاف قسطنطنیه ما کاملا تحت‌الشعاع سفارت نبودیم. من اعتراف می‌کنم که مایلم آقا بالاسر خودم

---

1. Alfred Lyttelton

2. KC= king's Counsel

باشم و این چیزی نیست که در پایتخت‌ی که یک سفارت یا هیئت سیاسی[۱] در آن وجود دارد، برای کنسول مقیم در آن امکان‌پذیر باشد. در آن وقت مسئله دیگر آن بود که سفارت این عادت ناخوشایند را داشت که هر مشکل یا وظیفه‌ی ناجوری را که اعضای آن نسبت به انجام آن بی‌میل و یا در حل و فصل آن بی‌کفایت بودند، به کنسول‌گری حواله کند. این اشتیاق شدید ناجوانمردانه به تفویض امور، شاید تنها نکته‌ای بود که بر روی آن اعضای دفتر سیاسی و دفتر مترجمین سفارت کاملا با هم سازگاری داشتند. تصور می‌کنم که این جزیی از طبیعت انسان بود.

یکی از موارد بدیمن‌تر در رابطه با کرت[۲] اتفاق افتاد. این جزیره اتفاقا در مرحله‌ی گذر از یکی از بحران‌های دوره‌ای[۳] عدم اطاعت خود قرار داشت و به امید ساکت کردن شورشیان، به آنان قول اصلاحات در سیستم قضایی داده شده، اصلاحاتی که به شخص مسیحی اقبال بهتری برای دستیابی به عدالت می‌داد. از این‌رو *قدرت‌های بزرگ* به سفیران خودشان در قسطنطنیه (کرت در آن وقت فقط یک ولایت ترکیه بود) دستور دادند که طرحی را برای اصلاحات قضایی در کرت فراهم کنند و سفرا با اتفاق آرا که با عادات معمولشان بیگانه بود، این کار را به کنسول‌های خودشان واگذار کردند.

هیچکدام از ما تا آن زمان در کرت نبوده و یا اصلا چیزی درباره‌ی شرایط غالب در آنجا نمی‌دانست و فقط یک نفر فرانسوی در بین ما، تا حدودی یک حقوقدان بود. با وجود این ما آنچه را که می‌توانستیم انجام دادیم تا بر سر یک طرح به توافق برسیم و سپس بر سر جزییات آن با هیئت‌های بابعالی مباحثه کردیم. وقتی که در نهایت بر سر شرایط توافق به عمل آمد و برای اجرا به کرت

---

1. Legation
2. Crete
3. Paroxyms

فرستاده شد، کرتی‌ها به ناگهان شورش نهایی و موفق خود را آغاز کردند و طرح زیبای ما، خانه‌ی آخر خود را در سبد کاغذهای باطله یافت.

اگر من از پیش اطلاع داشتم که روزی باید در کرت مستقر شوم، این وظیفه ممکن بود مورد علاقه‌ام باشد. با وضعی که پیش آمد، معلوم شد که این یک کار ناخوشایند تمام عیار است که مستلزم ساعت‌ها و ساعت‌ها غیبت از وظایف خودم می‌باشد و من و همکارانم را به مرحله‌ای رساند که سخنان غلیظ و شدید تاسف‌بار در مورد سفرا بکار ببریم.

اشتغال‌های فکری دیگر که طبیعت جالب‌تری داشتند، از قتل‌عام ناشی شد.

قتل عام قسطنطنیه در ۱۸۹۶، هر چند که کاملا با کشتارهای عمده‌تر از ارمنیان که در سال‌های اخیر مرتکب شدند، تحت‌الشعاع قرار گرفت، در زمانی که به وقوع پیوست غلغله‌ی عظیمی در اروپا به راه انداخت. این اولین موردی نبود که سلطان عبدالحمید اندیشیده بود که مناسب است تا یک درس خشن به اتباع ارمنی خودش بدهد، هر چند که قرار نبود مورد آخر هم باشد، اما با وقوع حوادثی که در داخل خود پایتخت و در مقابل چشمان نمایندگان اغلب قدرت‌های متمدن اتفاق افتاد، انکارها و بهانه‌های بدیهی ترکان کمتر از حالت معمول قانع‌کننده بود و سلطان بدون چون و چرا به یک درنده‌خویی بی‌رحمانه محکوم شد که هر یک از اسلاف قرون وسطاییش ممکن بود بـه آن غـبطه بخورند.

آنچه در ذیل می‌آمد یک حکایت مختصر از واقعه است. در حدود ساعت یک بعدازظهر چهارشنبه ۲۶ اوت، یک گروه متشکل از ۲۵ ارمنی، مسلح به رولور و در حالی که بعضی از آنان ساک‌های مملو از بمب، دینامیت و مهمات حمل می‌کردند، به عثمان بانک در گالاتا هجوم بردند و بعد از کشتن یا زخمی کردن نگهبانان جلوی در، ساختمان بانک را در اختیار گرفتند. درها

را با ساک‌هایی از سکه‌های نقره سنگربندی کردند و کارکنان موسسه را با زور نگه داشتند، به استثنای مدیر: سر ادگار وینسنت[1] که دفترش در طبقه‌ی بالا بود و وقت داشت که به همراه معاون مدیر از طریق پنجره‌ی رو به بام و پشت بام به املاک شرکت تنباکوی رژی[2] در همسایگی بگریزد.

برای یکی دو ساعت پلیس و نیروها سعی کردند تا این بزهکاران یاغی را که با رولورها به آنان شلیک می‌کردند و از پنجره‌ها به طرف آنان بمب می‌انداختند، بیرون کنند اما در آخرین مرحله وقتی که معلوم شد که ارمنیان مصمم هستند که بانک را با اروپایی‌ها و خزانه‌ی داخل آن به جای تسلیم کردن خودشان منفجر کنند، مذاکرات برای تخلیه آغاز و در نهایت به بازماندگان که بالغ بر ۱۷ نفر می‌شدند، امان‌نامه داده و تا قایق تفریحی سر ادگار وینسنت که در بسفر بود، همراهی شدند. در آنجا به داخل یک کشتی بخاری فرانسوی انتقال داده شدند و به مارسی رفتند.

بلواهایی در اندازه‌ی کوچکتر در مناطق دیگر شهر اتفاق افتاد که بیشتر حمله‌ای ایذایی برای سرگرم کردن دشمن بود تا حمله به بانک با غافلگیری صورت بگیرد و پلیس بدون مشکل زیادی با این بلواها برخورد کرد. با حمله‌ی مسلحانه به بانک و تهدید به منفجر کردن آن با کارکنان اروپاییش و ثروت اروپایی که در آن وجود داشت، توطئه‌گران امید داشتند که از قدرت‌های خارجی بدین ترتیب باج‌خواهی کنند که سلطان را وادار نمایند تا اصلاحات حکومتی انجام دهد و امتیازات سیاسی به اتباع ارمنی خویش اعطا نماید.

کاملا مشهود بود که چیزی در شرف وقوع است، هر چند که حمله‌ی واقعی یک شکل غیرمنتظره به خود گرفت و ترک‌ها به شیوه‌ی ویژه‌ی خودشان آماده شدند تا با آن مقابله کنند. تعداد سربازان و پلیس در قسطنطنیه کاملا کافی

---

1. Sir Edgar Vincent　　2. Regie

بود تا هر شورش محتمل را سرکوب کند، اما بنا به چندین دلیل ویژه، به نظر رسید که بهتر است که اوباش قسطنطنیه آزاد گذاشته شوند تا با آن برخورد کنند و در طی حدود یک ساعت بعد از حمله به بانک، توده‌های مردان بی‌شرف بسیار پست که به وضوح قبلا دستورالعمل‌ها را دریافت کرده بودند که چگونه عمل کنند و با چماق‌هایی اغلب متحدالشکل مجهز بودند در خیابان‌ها ظاهر شدند و بر سر هر ارمنی که با وی مواجه شدند کوبیدند. با راهنمایی پلیس، این اوباش به خانه‌های ارمنیان و دفاتر و انبارهایی که ارمنی‌ها در آنجا کار می‌کردند وارد شدند و بدون توجه به اینکه مقاومتی در قبال آنان صورت می‌گرفت یا خیر، قربانیان نگون‌بخت خود را برای کشتار به زور بیرون می‌کشیدند و در تمام مدت بنا به گزارش کتاب آبی *"با شادمانی و خنده به مانند کودکان در تعطیلات"* بودند. شکایت‌های سرآسیمه و حتی تهدیدهای نمایندگان خارجی تاثیری بر روی خویشتنداری ملایم عبدالحمید نداشت و کشتار تا شب روز بعد ادامه پیدا کرد، تا وقتی که وی اندیشید که درس لازم داده شده و یا تا جایی که امن بود، پیش رفته است. سپس او به نیروها دستور داد که مداخله کنند و آرامش به صورت جادویی اعاده شد.

در یک روز و نیم، بر طبق تخمین اشخاص میانه‌رو و به خوبی مطلع، بین شش تا هشت هزار ارمنی که اغلب از طبقات پایین بودند به دست مرگ سپارده شدند و از این عده مطمئنا نه دهم آنان کاملا بی‌گناه بودند.

کسی نمی‌تواند انکار کند که تحریک در اصل از جانب ارمنیان صورت گرفت و اینکه مقامات ترکیه کاملا به خوبی در به کار بردن تمام شدت عمل‌های ممکن بر ضد شورشیان مسلح و بی‌وجدان قانع شده بودند، اما چیزی نمی‌تواند به کارگیری چماقداران و کشتار بدون حساب و کتاب آنان را به جای استفاده از نیروهای منضبط در تحت فرماندهی خودشان را برای دستگیری و

تنبیه گناهکاران توجیه کند.

وقایع منفردی در طی دو یا سه هفته بعدی مداوما اتفاق افتاد، از قبیل انداختن یک بمب یا شلیک یک رگبار به سربازان ترک به وسیله‌ی چند آشوبگر پریشان مغز ارمنی، اما وقتی که من در آخر سپتامبر به قسطنطنیه بازگشتم نظم کاملا اعاده شده بود هر چند که هنوز هم، همه احساس دلواپسی و نگرانی می‌کردند.

اوباش قسطنطنیه بر این اساس که برای سلامتی خوب نیست که شخص همیشه کار کند و تفریحی نداشته باشد[1] وظیفه‌ی نابود کردن ارمنیان را با لذت غارت مغازه‌ها و مکان‌های کسب و کاری که آنان در جستجوی قربانیان به آنجاها وارد شدند، در هم آمیختند و از آنجا که بسیاری از موسساتی که در گالاتا که بدین ترتیب صدمه دیدند جزو مایملک اتباع بریتانیایی بودند، کشتار به یک دسته از ادعاها برای غرامت منتج شد که بایستی تحقیق و بررسی و گزینش می‌شد. من و آقای ماکس مولر[2] از سفارتخانه و آقای گیل‌کریست[3] که یک تاجر مهم بریتانیایی در قسطنطنیه بود، به عنوان اعضای یک کمیسیون برای بررسی این ادعاها منصوب شدیم. کل مبلغی که به عنوان غرامت به وسیله‌ی اتباع بریتانیایی درخواست شد بالغ بر چیزی بیش از ۱۰۰/۰۰۰ پوند بود. کمیته این مبلغ را به ۲۰/۰۰۰ پوند کاهش داد و با این وجود که برای مبالغ کاسته شده به وسیله‌ی مدعیان سوگند خورده شد، من بر این باورم که احتمالا گاهی دروغ‌هایی به عمد گفته شد. شنیدن این مطلب شگفتی‌آور بود که چگونه احتمالا تاجرین محتاط گاو صندوق‌های خود را هنگامی که برای صرف ناهار در ۲۶ اوت بیرون رفته بودند، باز گذاشته بودند و چگونه در یک تصادف

1. All Work and no Play makes Jack a dull boy.

2. Max Muller

3. Gilchrist

تاسف‌بار، جواهرات زن‌های آنان اتفاقا در آن روز به خصوص در گاوصندوق‌ها و در معرض خطر چپاول‌های جماعت قرار داشته است. البته، واقعه از نوعی نبود که بتوان خسارت‌ها را کم ارزیابی نمود، اما بعضی از ادعاها اگر نه از راستی متداول، اما کاملا از مرزهای ظرافت تجاوز کرد.

بعد از این‌که من رفتم گمان می‌کنم که ادعاهای دیگری طرح شد و صورت حسابی که در نهایت به دولت ترکیه تسلیم شد بیشتر به ۳۰/۰۰۰ پوند نزدیک بود تا ۲۰/۰۰۰ پوند. ترک‌ها بر این اساس که زیان‌ها به علت یک اغتشاش عمومی وارد شده که ممکن است برای هر دولتی اتفاق بیفتد و بیشتر شبیه به کار خدا یا دشمنان شاه بوده تا هر چیز دیگری از به‌گردن گرفتن مسئولیت، سر باز زدند. آنان نپذیرفتند که از این موضع تکان بخورند و چون سرانجام مجبور شدند که مبلغ را به طور کامل پرداخت کنند، پول خواسته شده بر قیمت یک رزمناو که آنان به مسرز ارمسترانگ[1] سفارش داده بودند، افزوده شد و بدین وسیله آنان آبروی خود را حفظ کردند.

در حین تحقیقات خود، کمیسیون از اغلب املاکی که در معرض یغما قرار گرفته بودند، بازرسی کرد و در یکی از این دیدارها از یک فروشگاه بقالی عمده‌فروشی که کاملا غارت شده بود، من به مسئله‌ای توجه کردم که تاثیرگذار بود. به غیر از قفسه‌های خالی چیزی در فروشگاه باقی نمانده بود، اما در یک گوشه‌ی آنجا تعدادی چماق قرار داشت که بعضی از آنها علایم وحشتناکی را حاکی از استفاده‌ای که از آنها شده بود، دربرداشت و در میان آنها یک چوبدستی کوچک که مناسب استعمال یک کودک بود قرار داشت. بازسازی صحنه آسان بود. یک پدر مغرور پسر کوچکش را با خود آورده بود و وقتی که گروه میهن‌پرستان به داخل فروشگاه هجوم بردند و غنایم باب دندان را

1. Messrs Armstrong

دیدند همگی چماق‌هایشان را به عنوان اسباب زحمت پرتاب کردند و شروع به خارج کردن کالاها کردند. بچه‌ی لوس نیز اسلحه‌ی کوچک خود را به کناری گذاشت، یک ظرف مربا یا یک بسته‌ی بیسکویت را برداشت و به سوی خانه دوید تا به مادرش نشان دهد که چگونه تاراج کرده است.

البته پرونده‌ی غرامت بر ضد ترک‌ها اگر نشان داده می‌شد که مستخدمین دولت دستی در غارت داشته‌اند می‌توانست مستحکم‌تر شود و در واقع این مسئله اتفاق افتاد و یک شاهد ماجرا در اختیار ما بود. او یک سرکارگر ارمنی یک شرکت بریتانیایی پشم بز آنقوره در استامبول بود. وی هنگامی که آشوب آغاز شد، خودش را در میان چندین عدل از پشم بز آنقوره در انبار پنهان نمود و توانست که از میان یک روزن تماشا کند و ببیند که اراذل و اوباش به همراهی سربازان ترک وارد شدند و هر نوع وسیله‌ی قابل حمل‌ونقلی را که در آن حدود بود برای خودشان برداشتند. او متعاقبا به وسیله‌ی روسای خود به سفارت آورده شده بود و از آن به بعد در آنجا ماند؛ و هر چند که ترک‌ها درخواست کردند که وی به عنوان *"انقلابی"* برای محاکمه باید به آنان تسلیم شود، سفیر، سر فیلیپ کوری(۱) از اطاعت سرباز زد، و مرد برای مدت چند ماه در آنجا ماند. او تا موقعی که در املاک سفارت که قلمرو بریتانیا بود، باقی می‌ماند کاملا در امان بود. اما کاملا مبرهن بود که اگر خطر می‌کرد که به بیرون برود دستگیر می‌شد و مشخص بود که پلیس مراقب وی است.

هر بار که سرفیلیپ سفارت را ترک می‌کرد، ارمنی را درست در داخل دروازه‌ها منتظر خودش می‌یافت که آماده بود تا در میان اشک‌های فراوان و ضجه‌هایش به محض اینکه وی نزدیک می‌شد، غرق شود. این مزاحمت به قدری زیاد شد که قابل تحمل نبود و سفیر به دنبال من فرستاد و گفت که باید

---

1. Sir Philip Currie

مهمان ناخوشایند وی را از کشور خارج کنیم.

ما در آن موقع برای خودمان ارمنیان پناهنده در کنسول‌گری داشتیم و باید خودمان را از دست آنان راحت می‌کردیم، و انبوهی از مترجمان و منشی‌های چاق وجود داشت که در سفارت بعد از کار روزمره‌شان سماق می‌مکیدند و وقت بیشتری نسبت به کنسول در اختیارشان بود و کاملا ممکن بود که این کار به آنان محول شود و من بسیار برآشفته شدم چرا که این کار بایستی به من که کمترین ربطی به آن نداشتم تحمیل شود. با وجود این، سرفیلیپ آن مردی نبود که من جرات داشته باشم که این ملاحظات را اظهار کنم و چاره‌ای جز اطاعت وجود نداشت.

از خوش‌اقبالی یک ناوچه‌ی توپدار بریتانیایی در حال حرکت از مالتا[۱] به سوی قسطنطنیه در ظرف دو یا سه روز بود، و من با فرماندهٔ آن قرار گذاشتم که یک قایق بایستی در یک نقطه‌ی مشخص از اسکله در یک ساعت معین در روز مسافرت منتظر باشد. وقتی که روز موعود فرا رسید، من به سفارت رفتم و با تقاضای وام گرفتن کالسکه‌ی سفیر برای اعتبار بخشیدن به ماموریت محوله به وی نزدیک شدم. او پاسخ داد که مقام مرا بسیار پایین‌تر از آن می‌بیند که بتواند کالسکه‌اش را به من قرض بدهد. من گفتم: "سرفیلیپ، *اجازه بدهید تا من یکی از خواص سفارت را در کالسکه با خود داشته باشم، از آنروکه یونیفورم قرمز روشن وی تاثیر بیشتری از جامه‌ی شوکولاتی رنگ یک خواص کنسول‌گری خواهد داشت.*" نه، او به من یکی از خواص‌های خود را نخواهد داد ـ یک خواص کنسول‌گری کاملا مناسب خواهد بود. سپس من آخرین کارتم را به صورت یک پرسش بازی کردم که در صورت اقدامی از سوی پلیس برای متوقف کردن ما، آیا بایستی مقاومت کنم.

1. Malta

در کمال مسرت من، به نظر رسید که این سئوال سفیر را سر در گم کرد، اما بعد از چند لحظه تفکر، شجاعانه جواب داد: *"البته شما مقاومت خواهی کرد."*

از آنرو که تنها اسلحه‌ی من یک چتر نه خیلی تیز بود، گمان نمی‌کنم که می‌توانستم کار خیلی زیادی در رابطه با مقاومت انجام دهم.

ارمنی با گذاشتن کلاه لبه‌دار دور انداخته شده‌ی یک نفر به جای فینه‌ی خودش تغییر قیافه داده بود. یک درشکه‌ی فکسنی سر پوشیده گرفته شد و ما با سرعت سرسام‌آور حداقل شش یا هفت مایل در ساعت از پتپتز چمپز به سوی گالاتا حرکت کردیم. به درستی که این یک سواری لذت‌بخش نبود. زیرا من واقعا مقداری نگرانی داشتم از اینکه مبادا مورد اذیت واقع شویم و این ظاهرا عقیده‌ی شخص تحت کفالت من نیز بود. به محض اینکه درشکه از دروازه‌های سفارت خارج و به خیابان وارد شد، او شروع به نالیدن با صدای بلند و جگرخراش‌ترین حالت نمود. من به شدت با آرنجم به دنده‌های وی سیخونک زدم که وی را از این کار بازدارم، اما هر وقت که سیخونک زدن را متوقف می‌نمودم، او دوباره شروع می‌کرد. بنابراین با سیخونک زدن و نالیدن، ما بر روی سنگ‌ها تلق‌تلق می‌کردیم تا هنگامی که سرانجام کالسکه در محل قرار ما در اسکله متوقف شد و آن وقت قایق در آنجا نبود! با وجود این، ما آن را در فاصله‌ی ۷۰ یاردی دیدیم و خواص یک بازوی ارمنی و من بازوی دیگر وی را که اکنون در حالت بیهوشی بود گرفتیم، او را در امتداد اسکله دواندیم و در داخل قایق گذاشتیم که او را به کشتی برد و مشکلات وی به خاتمه رسید.

یک منبع دیگر اشتغال ناشی از قتل عام که به صورت ناگهانی ظاهر شد، هزینه کردن مبالغی بود که برای امداد به رنج‌دیدگان ارمنی جمع‌آوری شده بود. کشتار هزاران نان‌آور، خانواده‌های آنان را در اغلب موارد در یک

شرایط کامل فقر و فاقه باقی گذاشته بود و با نزدیکی زمستان بدون کمکی که از خارج آمد، وضعیت آنان رقت‌انگیز می‌شد. توزیع کمک‌ها به میسیونرهای محلی واگذار شده بود که عمدتا آمریکایی بودند و سرفیلیپ کوری مرا به عنوان نماینده‌ی خودش در کمیته انتخاب کرد. کار بسیار بدون دردسری بود تا اینکه یک روز من، شاید احمقانه، بر سر موضوعی که آن را انحراف در نظر می‌گرفتم یعنی خرج کردن از پول‌های خودمان برای یک استفاده‌ی غیرمجاز با همکاران کشیش خودم درگیر شدم. یکی از آمریکایی‌ها پیشنهاد کرد که ما باید کرایه‌ی سفر به مصر یک ارمنی پروتستان مسلول را که احتیاج به آب و هوای زمستانی ملایم‌تری نسبت به قسطنطنیه داشت بپردازیم. دیگران همگی موافقت کردند اما من تفحص کردم که آیا شرایط سلامتی او هیچ ربطی بـه قتل‌عام دارد؛ آنان گفتند: آه، نه! او چند وقتی است که سل دارد، اما او چنان جوان خوب پروتستانی است که ما فکر می‌کنیم که باید به او کمک شود. من خاطر نشان کردم که پولی که به ما سپرده شده برای کمک به آنانی که از قتل‌عام رنج برده‌اند تخصیص داده شده است و نه برای پروتستان‌های جوان، هر چند که خوب باشند؛ و اینکه قیمت بلیت درجه یک اسکندریه[1] (آنان اصـرار می‌کردند که او باید با درجه یک برود) تمام یک خانواده را در طول زمستان زنده نگه خواهد داشت، اما آنان به همدیگر چسبیدند و طوطی‌وار راجع به پروتستان جوان خوب سخن خود را تکرار کردند و اعتراض من حمایتی را به همراه نداشت. سفیر هم فکر نمی‌کرد که پیروی کردن دقیق از مقررات مهم باشد؛ اما گفت که من احتیاجی نیست که بیش از این در جلسات امداد شرکت بجویم مگر آنکه خودم بخواهم، اجازه‌ای که من سپاسگزارانه از آن سود بردم.

سرفیلیپ کوری در وزارت امور خارجه پرورش یافته بود و سفارت در

---

1. Alexandria

قسطنطنیه اولین پست دیپلماتیک او بود. سال‌های زیادی را به عنوان معاون وزارت امور خارجه سپری کرده بود و سیستم استبدادی وزارت امور خارجه او را برای وظایف جدید خودش کمی مستبد و نیز کم انعطاف نموده بود. سرشار از آزردگی اغلب به حق از هراس‌هایی که ترکیه صحنه‌ی آن بود، او به خودش اجازه داد که به تدریج به سوی طرز فکری از دشمنی مطلق بر ضد سلطان سوق داده شود؛ و وقتی که یک سفیر و یک سلطان مطلق که سفیر به او استوارنامه‌اش را داده است کله‌شق هستند، به ندرت می‌شود که سلطان شکست بخورد. سرانجام سرفیلیپ به چیزی که در آن وقت سفارت کم اهمیت‌تر رم بود، و بدون رضایت از دیدن اینکه آیا اقدامات انسانی او به نفع ارمنیان هیچ موفقیتی به همراه داشته است، انتقال داده شد. بی‌تفاوتی و یا حتی خط‌مشی دشمنانه‌ی آشکار قدرت‌های دیگر، این مساعی را ناامیدکننده کرد.

سرفیلیپ شاید کمی سخت‌گیر بوده باشد اما او یک سخت‌گیر بسیار مهربان بود و رویهم‌رفته من از خدمت در تحت ریاست او لذت بردم. درآمد فراوان شخصی وی را قادر می‌ساخت که سخاوتمندانه درگرایش طبیعی خودش برای مهمانداری که حتی آن را به اعضای حقیرترکارکنان خویش ارزانی می‌داشت افراط کند و چه بسیار شام عالی که من بر سر میز او، از آن لذت بردم.

این خوش‌قلبی و آسیب‌پذیری او نسبت به نفوذ زیبایی زنانه که خصیصه‌ی تمام سفرا است، یک بار مرا در یک مخمصه‌ی سخت قرار داد. یک روز صبح در کنسول‌گری به من اطلاع داده شد که دو بانوی ترک مایلند که مرا ببینند. رخداد غیر عادی بود، اما من گفتم: *"اجازه بدهید داخل شوند"* و دو خانم به داخل دفتر من راهنمایی شدند که به روال معمول فریدجه[1] و چادر

---

1. Feridjé یا Feredjé نوعی ردا یا لباس زنانه‌ی بلند با آستین‌های بلند و گشاد که بر روی لباسهای دیگر می‌پوشند.، [مترجم].

پوشیده بودند. یکی نسبتاً پیر بود و دیگری جوان و آه! چه زیبا بود، آن چشم‌ها، آن قیافه‌ی کامل، آن وجنات دلپذیر و نادرترین نمونه‌ی زیبایی شرقی، رنگ پوستی که دختر اهل دوونشایر[1] ممکن بود به آن غبطه بخورد. من واقعاً گمان می‌کنم که وی خوش قیافه‌ترین دختری بود که به او چشم دوخته‌ام.

من با بهترین نوع ترکی که می‌توانستم صحبت کنم از خانم‌ها خواستم که چه کاری برای خدمت به آنان می‌توانم انجام بدهم و وقتی که آن که پیرتر بود با انگلیسی بسیار خوبِ مشکوک به لهجه‌ی اهالی بخش شرقی انگلستان به من جواب داد کمی یکه خوردم. او توضیح داد که یک زن انگلیسی است که با یک ترک ازدواج کرده و این نادختری وی است که با یک روزنامه‌نگار مصری که اکنون در انگلیس است نامزد شده و تمایل دارد که برای اینکه بتوانند با هم ازدواج کنند به وی در آنجا بپیوندد. متاسفانه نامزد دختر، سلطان را با هواداری کردن از طرف بریتانیایی مناقشه‌ی مصر در مطبوعات آزرده کرده بود و در نتیجه هر کسی که در ارتباط با وی بود، در وضعیت نامطلوب قرار داشت و امیدی نبود که انتظار داشت که به بانوی جوان یک گذرنامه‌ی ترکیه برای رفتن به انگلستان اعطا شود. به خاطر این مشکل آنان از سفیر تقاضای یاری کرده بودند و به وسیله‌ی عالیجناب به کنسول‌گری فرستاده شده بودند تا یک گذرنامه‌ی بریتانیایی به دست آورند. در واقع او یک نامه از طرف یکی از منشی‌های سفارت آورده بود که اظهارات وی را تایید می‌کرد و به من می‌گفت که سرفیلیپ توصیه کرده که به او گذرنامه داده شود.

اظهار کردن در یک سند رسمی که شخصی، حتی با چنان جذابیتی، تبعه‌ی بریتانیا است در هنگامی که من می‌دانستم که او ترک می‌باشد کار خطیری به

1. Devonshire

نظر می‌رسید. از سوی دیگر بدون توجه به چشم‌های غزال‌گونه‌ی خود متقاضی، این درخواست سفیر بود و من در سرگمی غمگینانه‌ای به سر می‌بردم تا اینکه به یاد آوردم که قانونی وجود دارد که بر طبق آن کسی که تقاضای گذرنامه می‌کند در وهله‌ی اول اگر تاکنون به عنوان تبعه‌ی بریتانیا ثبت‌نام نشده است، باید ثبت‌نام شود و ثبت‌نام نه بر عهده‌ی کنسول بلکه بر عهده‌ی دادگاه کنسولی بود. با وفاداری به اولین اصل خدمت به جامعه، که همانطور که همه کس می‌داند انداختن مسئولیت به گردن دیگری است من دو بانو را با یک یادداشت در توضیح شرایط به نزد قاضی فرستادم که در طبقه‌ی بالا زندگی می‌کرد. آنان به زودی دوباره پایین آمدند و یادداشتی از طرف قاضی به من دادند که می‌گفت که او واقعا نمی‌تواند دختر را به عنوان یک تبعه‌ی بریتانیا ثبت‌نام کند اما با این وجود مشتاقانه دفاع کرده بود که باید به وی یک گذرنامه‌ی بریتانیایی اعطا شود! ظاهرا آن چشم‌ها حقوقدان سخت‌گیر را از بیخ و بن به هم ریخته بود.

کار دیگری نمی‌شد انجام داد و من مجبور بودم که درخواست خانم‌های بیچاره را نپذیرم، اما آنان بسیار ناراحت بودند و آن که جوانتر بود با غمگینیش بسیار دلربا به نظر می‌آمد. من به ایشان توصیه کردم که تلاش دیگری در سفارت بکنند، آنان چنین کردند و بعد از ظهر پیروزمندانه با نامه‌ای برگشتند که این دفعه به من دستور می‌داد که گذرنامه را تنظیم کنم و من با بیشترین رضایت چنان کردم. من امیدوارم که او به سلامت به انگلستان رسیده باشد و روزنامه‌نگار خودش را خوشحال کرده باشد (سگ خوش‌شانس!)، اما من دیگر چیزی راجع به او نشنیدم.

فصل هشتم
بصره

خیلی وقت پیش نبود که من به یک مقاله در مذمت سنت فرو بردن خرچنگ زنده در آب جوشان به عنوان یک خشونت غیر لازم به توسط یک خبرنگار نازک دل در یک روزنامه توجه کردم. نویسنده در عوض از روش گذاشتن آنها در آب سرد در ابتدا و سپس از به جوش آوردن تدریجی آب دفاع کرده بود؛ بدین ترتیب با توجه به اینکه عملا این نوعی کشتن دلسوزانه و آسان بود، برای خرچنگها هم بسیار راحت‌تر بود.

همین اصل شامل کسانی که به بصره می‌روند نیز می‌شود. توصیه می‌شود که برای دچار نشدن به یک شوک بسیار آزاردهنده در وسط گرمای تابستان به آنجا وارد نشوند، همانطور که در مورد یک دکتر بداقبال اتفاق افتاد که شنیدم برای اولین بار در ماه ژوییه از انگلستان به بصره آمد. او برای یک ماه ایستادگی کرد و سپس با یک قایق به وسط رودخانه رهسپار شد و بی‌اختیارانه خود را غرق نمود. من به قدر کافی خوش‌اقبال بودم که در اواخر نوامبر به آنجا برسم، در هنگامی که هوا معتدل و حتی در صبح زود و بعد از غروب آفتاب کمی سرد بود و بدین ترتیب به تدریج به آب و هوا خوگرفتم.

روش معمول برای رسیدن به بصره چنین بود و احتمالا هنوز چنین است که

با یک کشتی بخار کمپانی شبه جزیره‌ای و شرقی[۱] به مقصد بمبئی[۲] راهی گشت و در آنجا بر یک کشتی کوچک بریتیش ایندیا[۳] که هر هفته به مقصد خلیج فارس عازم بود سوار شد تا مسافر ماجراجو را کمتر از چهار هفته بعد از آغاز سفر به بصره برساند. با وجود این، به من در یک کمپانی کشتی بخار لندنی که فرستادن اثاثه‌ی سنگین مرا به عهده گرفت، هشدار داده شد که به علت شیوع طاعون در بمبئی بر تمام شناورهای بریتیش ایندیا قرنطینه تحمیل شده؛ و عاقلانه‌تر است که من با یکی از قایق‌های باری آنان که تسهیلاتی برای مسافرین داشت و در حال عزیمت از بندر بود، مسافرت کنم و در نتیجه از قرنطینه در هنگام رسیدن احتراز کنم. توصیه معقولانه‌ای بود و من طبیعتا از آن پیروی کردم و به کشتن بخاری مورد بحث در مارسی سوار شدم. این یک کشتی سریع نبود و کمتر از شش هفته طول کشید تا سفر با توقف‌هایی در پورت سعید[۴]، سوئز[۵]، عدن[۶]، مسقط[۷]، بوشهر[۸]، و خرمشهر[۹] در طی مسیر، به پایان برسد. نخستین خبری که ما در هنگام لنگر انداختن در اروندرود [شط‌العرب] در کنار بصره دریافت کردیم این بود که توقف مختصر ما در مسقط که ارتباطات نامحدود با بمبئی داشت قرار است با ۱۰ روز قرنطینه پاداش داده شود، بنابراین اگر من یکی از کشتی‌های پی اند اُ[۱۰] را همان طوری که در اصل برنامه‌ریزی شده بود گرفته بودم، از این نظر در وضعیت بدتری نبودم. به علاوه دو هفته صرفه‌جویی در وقت و مسافرت بسیار راحت‌تری داشتم. اما

---

1. Peninsular and Oriental Company
2. Bombay
3. British-India = هند بریتانیا
4. Port Said
5. Suez
6. Aden
7. Muscat
8. Bushire
9. Mohammerah
10. P.&O. = Peninsular and Oriental Company

هنوز به این عقیده محکم چسبیده‌ام که توصیه‌ای که بـه مـن در لنـدن شـد بی‌غرضانه بود.

فـقط چـند تـجربه‌ی آزاردهـنده‌تر از قـرنطینه وجـود دارد. در تـحت مطلوب‌ترین شرایط این به معنای تلف کردن کامل روزهای بسیاری از زندگی یک شخص است و وقتی که در یک کشتی برقرار می‌شد همانطور که در کشتی ما چنین شد، ابتدا بار زدن ذغال و سپس بالا کشیدن بارها به داخل قایق‌های بارانداز مایه کابوسی از چرک و کثافت، سروصدا و بی‌حوصلگی می‌گشت. در یک مایلی یا در همین حدود به طرف بالای رودخانه، پرچم مـلی انگـلیس می‌توانست در اهتزاز بر فراز خانه‌ی آینده‌ی من دیده شود، بسیار نزدیک ولی هنوز بسیار دور و گاه به گاه ساکنین بریتانیایی، آزاد به مانند هوا در قایق‌های خود می‌آمدند تا با ناخدا صحبت کنند و سپس شادمانه پاروزنان دور می‌شدند که این، وضعیت را به طرز غیر قابل تحملی اشتیاق‌آمیز می‌ساخت. این خیلی بد نبود اگر قرنطینه واقعا موثر بود، اما به هیچ‌وجه اینچنین نبود. یک بومی که از بمبئی می‌آمد اگر به خطر جزیی پارو زدن در تمام مسیر اهمیتی نمی‌داد، فقط بایستی در بندر ایرانی خرمشهر در ۲۰ مایلی پایین رودخانه در کرانه‌ی سمت چپ به خشکی نزول کند و سپس به طرف کرانه‌ی سمت ترکیه پارو بزند، در آنجا او می‌توانست به آسانی در خشکی فرود آید و در بصره گام بگذارد. یک اروپایی که ظهور ناگهانی او در بصره همیشه آشکار می‌شد، نمی‌توانست این ترفند ساده را به کار گیرد و برای یک بومی نسبت به یک اروپایی بسیار محتمل‌تر بود که حامل طاعون باشد؛ و بعد از همه‌ی اینها، قرنطینه به عنوان وسیله‌ای برای دور نگه داشتن طاعون ثابت شد که کاملا بی‌اثر است.

وقتی که ۱۰ روز به پایان رسید و من آزاد بودم که به سوی منزل خود بروم، تقریبا نومیدکننده بود که خانه را در یک مرحله‌ی پیشرفته از زهوار دررفتگی

بیابم. خانه اصلا آب‌بندی نبود و قسمت‌هایی از آن در معرض خطر ویرانی کامل قرار داشت. با وجود این برای چند سال، بدون فاجعه‌ای به من پناه داد تا آنکه اجازه برای نوسازی آن گرفته و مبالغ لازم از دولت هندوستان اخذ شد. وضعیت به‌گونه‌ای بود که دلخواه باشد. یک باغ که تا رودخانه امتداد داشت و نهری که در امتداد یک سمت جاری بود و دسترسی به باشگاه را در زمانی که حد اعلای مد بود به وسیله‌ی قایق ممکن می‌ساخت.

شهر بصره خودش در فاصله یک مایل و نیمی دور از دریا در انتهای کانال عشار[۱] که با رودخانه ارتباط دارد و جای کثیفی بود، واقع است. منطقه‌ی تجاری به دور دهانه‌ی این کانال ساخته شده بود و از نظر تمیزی از خود شهر بهتر نبود اما در رودخانه بود و در نتیجه هواخور بیشتری داشت، و جای خنک‌تر و کمی سالم‌تری برای زندگی بود. علاوه بر کانال عشار، کانال دیگر به نام هندک[۲] در نیم مایلی بالای رودخانه قرار داشت و چندین آبراهه دیگر نظیر اینها در آن سوی رود قرار داشت. اینها به عنوان بزرگراه عمل می‌کردند و به جای کالسکه هر کسی یک قایق نگه می‌داشت که بلم نامیده می‌شد. بلم یک کرجی باریک و بلند بود که به خوبی برای رفت و آمد در کانال‌ها سازگار شده بود که در امتداد آنها قایقران‌های بصره‌ای بلم‌های خود را با کمک چوب با مهارت زیادی می‌راندند و وقتی که به پرکاری علاقمند می‌شدند که نـدرتا اتفاق می‌افتاد با سرعت کاملا خوبی حرکت می‌کردند. با چوب راندن روشی بود که آنان به غیر از درون خود رودخانه، همیشه آن را ترجیح می‌دادند و در آنجا فقط وقتی که با موج حرکت می‌کردند یا از یک سو بـه سـوی دیگـر می‌رفتند پارو می‌زدند. در تابستان، سایبان مسافرین را از گرمای خـورشید حفاظت می‌کرد و شخص می‌توانست با راحتی بسیار بر روی کوسن‌ها در ته

---

1. Ashar
2. Hendek

قایق استراحت نماید.

بصره فاقد سیستم فاضلاب بود. کانال‌ها و کرانه‌های آن به عنوان توالت‌هایی برای جماعت و مکان‌هایی برای غسل و جاهایی برای فضولات بود. موج هر چیزی را به داخل رودخانه می‌شست و ما آب رودخانه را می‌نوشیدیم. به غیر از آب کانال‌ها چیز دیگری برای نوشیدن نبود که آن هم بدتر بود.

یک مسافر خیال‌پرداز، زمانی بصره را به عنوان "ونیز شرق" گرامی داشته است. اما به جز کانال‌ها، قایق‌ها و بوها من نکته‌ای از شباهت با "ملکه‌ی *آدریاتیک*" در آن ندیدم. خانه‌ها از آجرهای زرد یا از گل ساخته شده‌اند. خانه‌هایی که مدعی داشتن شکوه هستند، با پنجره‌های بزرگ بالکن‌های شاه‌نشین که دو یا سه یا فوت از دیوار بیرون زده‌اند و با درختان نخل که در میان آنها نقطه‌چین شده از فاصله‌ی دور به قدر کافی خوب به نظر می‌آیند. در حقیقت تاثیر کلی خانه‌ها، درختان نخل، قایق‌ها، عرب‌ها و آب از نقطه‌نظر یک نقاش یا عکاس، به طرز فوق‌العاده‌ای خوش‌منظره است. اما از دید یک کارشناس بهداشت به ویژه در وقتی که جزر است و فقط یک جریان کم آب به میان بستر گل‌آلود کانال‌ها می‌آید، کاملا ناخوشایند است.

چیزها در امتداد کرانه‌ی خود رودخانه نسبتا بهتر بودند. در اینجا خانه‌های بزرگ با باغ‌هایی در اطراف آن واقع و جمعیت زیادی در آن ساکن نبود. تمام شرکت‌های بریتانیایی و هم چنین برخی از بومیان ثروتمند خانه‌هایشان و خروجی‌هایشان به داخل رودخانه در اینجا بود. تسهیلات برای کشتی‌رانی و تجارت در آنجا حتی به اندازه‌ی یک اسکله و جراثقال هم وجود نداشت. بندر از داشتن یک گمرک‌خانه به خود می‌بالید، اما حتی به اندازه‌ی نیمی از آنچه که برای احتیاجات محل لازم بود، بزرگ نبود و کالاها باید برای ماه‌ها

در انتظار حمل شدن به سوی بالای رودخانه، یعنی به بغداد، در هوای آزاد می‌ماندند. من می‌شنوم که از زمان جنگ [جنگ جهانی اول] از این نظر بصره تغییر نموده و به همان اندازه که قبلا برای یک بندر تجاری بد تجهیز شده بود، اکنون به خوبی تجهیز شده و اکنون نسبت به سابق کاملا غیر قابل شناخت است.

تجارت تقریبا به کلی در دست بریتانیایی‌ها بود و هیچ آلمانی هنوز پای خبیثش را در خلیج‌فارس نگذاشته بود؛ فقط کشتی‌های بخاری بریتانیایی در بندر بصره در آمد و شد بودند؛ و شناورهای کمپانی کشتیرانی بخاری دجله و فرات در حمل کالاهای تجارتی به سوی بالای دجله به بغداد، سهم عمده را داشتند. کمپانی رقیب ترکیه‌ای که آهسته و غیر قابل اعتماد بود، خودش را به پس‌مانده‌ی آنها راضی کرده بود.

در این موقع چهار شرکت بریتانیایی در بصره مستقر شده بودند ـ گری، مکنزی و شرکا[1]؛ برادران لینچ[2] (که کشتی‌های بخار رودخانه را اداره می‌کرد)؛ کمپانی تجاری بصره[3]؛ هوتز و هامیلتون و شرکا[4]. هر کدام از آنها یک خانه‌ی بزرگ و املاک وسیع داشت و تمام کارکنان بریتانیایی آنها با همدیگر در خانه‌ی شرکت زندگی می‌کردند و به طور متوسط کلاً یک دوجین بودند. در آن وقت، کلنی بریتانیایی مرکب از دکتر ما و من و کلاً یک یا دو بانو بود. من بیاد نمی‌آورم که هرگز بیش از سه زن انگلیسی با هم در آنجا در یک زمان بوده باشد.

وجود دکتر تجملی نبود، بلکه در چنان نقطه‌ی چنان غیر سالمی یک ضرورت بود و رسم بود که چهار شرکت و کنسول‌گری یک حقوق کافی برای او اختصاص دهند و این به همراه چشم‌انداز مشارکت در معالجه‌ی خصوصی

---

1. Grey, Mackenzie & Co.
2. Lynch Brothers
3. The Basra Trading Co.
4. Hotz, Hamilton, & Co.

اهل محل، کافی بود تا یک دکتر جوان را از انگلستان را برای استقرار در بصره و مراقبت از سلامت جامعه اغوا کند. من یک پزشک جدید با خودم آورده بودم اما او فقط دو سال در آن شرایط آب و هوایی طاقت آورد و سپس در خانه زمین‌گیر و با یک پزشک عمومی مجرب‌تر دیگر از هندوستان جایگزین شد.

با وجود اینکه جامعه‌ی ما کوچک بود، موفق به داشتن یک باشگاه با یک میز بیلیارد، یک زمین تنیس و تسهیلات دیگر شد و در اینجا همه هر شب قبل از شام و معمولا بعد از شام هم، دور هم گرد می‌آمدند و در محیطی صمیمی بیلیارد و ویست[۱] (بریج در آن موقع هنوز به این قسمت از امپراتوری ترکیه نرسیده بود) بازی می‌کردند. عده‌ی معدودی بودند که عیش منازعه را بپسندند اما یک مسئله‌ی کوچک برای دمیدن روح تازه در گردهمایی‌های عمومی سالانه وجود داشت. اعضای باشگاه به دو صف معین مرزبندی شده‌ی سهامداران و غیر سهامداران تقسیم شده بودند که منافع آنان کاملا با هم در تضاد بود. اشخاص اخیرالذکر همگی طرفدار تجارت آزاد و نوشیدنی ارزان بودند در حالی که سهامداران طبیعتا این طور نبودند و برای قیمت‌هایی ایستادگی می‌کردند که برای آنان سود کافی در قبال مبلغ سرمایه‌گذاری شده‌اشان می‌آورد و علیرغم آنکه در دوره‌ی من این چشم‌انداز وجود داشت که یک راه‌حل قطعی برای این منازعه بر سر منافع پیدا شود، این مرافعه ممکن است تا امروز ادامه داشته باشد.

هر چند که همه از اصل و نسب خالص بریتانیایی بودند، آداب و رسوم جامعه بیشتر از هند نمونه‌برداری شده بود تا از سرزمین مادری. ما غذاهای

---

1. Whist

خود را چوتا حاضری[۱] و تیفین[۲] می‌نامیدیم. تمام شرط‌بندی‌هایمان را با روپیه انجام می‌دادیم و هر نوع اغذیه‌ی تجملی را از بمبئی می‌آوردیم و نفرین شده بودیم که آشپزهایی از محل استقرار پرتقالی‌ها در گوا[۳] داشته باشیم. اشخاص اخیرالذکر، همان طور که ممکن است تصور شود، تا وقتی که عدم کفایت و بدجنسی آنان برایشان پیدا کردن کاری در هندوستان را مشکل نمی‌ساخت، خدمت کردن در منطقه‌ی بسیار دور و ناسالم بصره را نمی‌پذیرفتند. من هرگز یک گروه میخواره‌تر از آدم‌های بی‌فایده، به مانند آنان را ندیده‌ام. هر کسی که سیاه مست شدن را تا بعد از صرف شام در اول شب تاخیر می‌انداخت، به عنوان نمونه‌ای از میانه‌روی در استعمال مشروب به حساب می‌آمد. عرق محلی که از تقطیر خرما به دست می‌آمد، ارزان و به اندازه‌ی کافی قوی بود، اما آشپزهای ما اگر می‌توانستند به آن دسترسی پیدا کنند، ویسکی‌های روسای خودشان را ترجیح می‌دادند. یکی از آشپزهای من، قفسه‌ی مشروبات الکلی مرا با یک میله شکست تا به مشروب دلخواه خودش دست پیدا کند. هرگاه که مهمانی شام داده می‌شد، آشپز میزبان عادت داشت که آشپزها را از خانه‌های مهمانان احضار کند تا به یاری وی بیایند و همیشه آمادگی برای ضیافت را با درخواست یک بطری ویسکی برای حفظ توانایی خود و همکارانش آغاز می‌کرد. گاهی اوقات مارکی که پیشنهاد می‌شد، با موافقت مواجه نمی‌شد و نوع دیگری خواسته می‌باشد، به این دلیل که "*آشپز آقای فلانی نمی‌تواند بلاک اند وایت بنوشد*" و یا هر مارک دیگری که ممکن بود باشد. آنان آدم‌های اوباش دغلبازی هم بودند و تدارکاتی که می‌خریدند، به قیمتی خیلی گرانتر با روسای خود حساب می‌کردند. هیچ سودی نداشت که

---

1. Chota hazri
2. Tiffin
3. Goa

با مقایسه‌ی صورت حساب‌های آنان با آشپز دیگری، مچ آنان راگرفت، زیرا که آشپزها گردهمایی‌های دوره‌ای برای هماهنگ کردن قیمت‌ها داشتند و همه‌ی آنان به این طریق کلاهبرداری می‌کردند.

هر چقدر که آنان بد بودند، ما اجبار داشتیم تا جایی که ممکن است با آنان بسازیم، چون حداقل یک ماه وقت می‌گرفت تا آشپز دیگری از بمبئی آورده شود؛ و پول کرایه‌ی آشپزی که می‌رفت و آشپزی که می‌آمد بایستی پرداخت می‌شد و امید بسیار ضعیفی وجود داشت که این تغییر، نتیجه بهتری داشته باشد. این آشپزهای گوایی نامهای پرطمطراق با پسوند "دُن" داشتند اما همه‌ی آنان به مانند پوتین شما سیاه بودند.

کنسول‌گری بریتانیا هم تا به این هنگام کاملا از هندوستان اداره می‌شد. اعضای اداره‌ی سیاسی هندوستان به این مقام گماشته می‌شدند و دولت هند تمام هزینه‌ها را می‌پرداخت، و این مسئله در مورد سرکنسول‌گری در بغداد و بیشتر کنسول‌گری‌ها در جنوب ایران هم صادق بودند. غیر بهداشتی بودن محل، گرما، نداشتن مزیت‌های اجتماعی یا تلفیق هر سه‌ی اینها با هم، ترغیب مقامات اداره‌ی هند را برای ماندن به مدت قابل ملاحظه در بصره به معضلی بزرگ تبدیل کرده بود، و سرانجام شرکت‌های بریتانیایی به دولت مادر شکایت کردند که منافع آنها از تغییرات مکرر که هیچ فرصتی در اختیار یک کنسول نمی‌گذارد تا با الزامات پست خویش آشنا شود صدمه می‌بیند. شکایت به اطلاع دولت هند رسانده شد و آن دولت درستی ادعا را تایید و پیشنهاد نمود که به نفع وزارت امور خارجه از بخشی از حق عزل و نصب خود که فقط مایه‌ی دردسر برای آن بود چشم بپوشد اما به پرداخت هزینه‌ی کنسول‌گری ادامه دهد. پیشنهاد پذیرفته و به انتصاب من منجر شد. این تغییر در روش اداره به صورت دایمی انجام گرفت، چون من برای پنج سال در آنجا باقی ماندم و

فقط برای ترفیع آنجا را ترک کردم و جانشین من برای بیش از ۱۰ سال در این مقام بود، در واقع تا وقتی که آغاز جنگ هر چیزی را مختل کرد.

کارمندانی که من به ارث بردم مرکب از یک منشی، یک مترجم، سه خواص و سه قایقران بودند. دو تای اولی مسیحیان بومی و بقیه مسلمان بودند. منشی عمدتا به خاطر ناخوانایی تمام عیار دست نوشته‌اش، جالب توجه بود. این برای کسی که مقام ویژه‌ی خود را داشت و رشد بدنی مفرط وی برایش لقب پسر *گامبو* را به ارمغان آورد، نقص محسوب می‌شد. او مرد خوبی بود و جماعت وی را که اصطلاحات انگلیسیش مایه شادی دایمی بود بسیار دوست داشتند، هر چند که گاهی باعث یکه خوردن بیگانگان می‌شد. مثلا یک میسیونر آمریکایی در فرصتی از وی خواست که چند کار کوچک را فراموش نکند. به میسیونر آمریکایی با این کلمات که در کمال بی‌گناهی ادا شد، مجددا اطمینان داده شد "*نترس! پسر پیر*" [۱] پسر گامبو علاقه داشت که به من بگوید که چگونه یک بار بایستی یک جفت سگ شکاری گران قیمت را که از انگلستان با هزینه‌ی هنگفتی آورده شده بود، برای جنرال کنسول در بغداد بفرستد:

"*گران‌بهاترین*[۲] *سگ‌هایی که آقا، من تاکنون درباره‌ی آنها شنیده‌ام*"

مترجم مدت زیادی در خدمت من باقی نماند، زیرا وی در حال خیانت به منافع یک شرکت بریتانیایی که در یک دادخواهی در دادگاه محلی درگیر شده بود، شناسایی و بایستی با عجله اخراج می‌شد. در مورد خواص‌ها هر چه کمتر گفته شود بهتر است. عرب دغلباز به ندرت با مقامی که به همبستگی و وظیفه‌شناسی متصدی آن نیاز دارد سازگار می‌شود. من اغلب این فرصت را

1. No bloody fear, old boy.

۲. در اینجا نویسنده لغت costive را آورده که معنای گران‌بها را ندارد اما از آنرو که در سطور بالاتر خواندیم که پسر گامبو انگلیسی را به خوبی نمی‌دانسته، لذا در اینجا مرتکب اشتباه شده است.، [مترجم].

داشتم که برای ترکان صادق، اما نسبتاکودن که در این مقام در جای دیگر به من خدمت کردند، افسوس بخورم.

یک قرارگاه کوچک از میسیونرهای آمریکایی که به کلیسای اصلاح‌شده‌ی هلندی[۱] تعلق داشتند، مصممانه با وظیفه‌ی ناامیدانه‌ی گرواندن مسلمان‌های عرب به مسیحیت دست به گریبان بودند. صورت حساب آنان در این موقع فقط یک تغییر دین داده را نشان می‌داد که در حسن نیت وی یک تردید قطعی با این واقعیت سایه انداخته بود که فقط هنگامی پروتستان شده بود که قرار بود به زودی برای اختلاس در دارایی هنگ بغداد که وی صندوقدار آن بود محاکمه شود و به این امید که در عین ناامیدی، بدین ترتیب حمایت خارجی را کسب کند. با این وجود از او در گزارش‌های سالانه به عنوان حسین اسیر[۲] یاد شد. مسلمانان به هیچ وجه از تلاش‌های میسیونرها برای ترغیب آنان به تغییر دین‌شان قدردانی نمی‌کردند و گاهی اوقات نیز نسبت به حضور ایشان بسیار بی‌آرام می‌شدند. مقامات ترکیه هرگاه که جرات می‌کردند، چوب لای چرخ مردان نیکوکار می‌گذاشتند، مثلا یک بار قایم‌مقام ریاکار در بالای رودخانه یکی از دوره‌گردهای[۳] (به صورت باربر ذغال[۴] تلفظ می‌شد) آنان را که انجیل و رساله‌های مذهبی می‌فروخت دستگیر کرد و موجودی انجیل‌های وی را بر این مبنا که داستان‌های نامناسبی در آنها وجود دارد که عمدا برای آلوده کردن اذهان بی‌غل و غش اتباع سلطان تعبیه شده است مصادره نمود. او به ویژه به حکایتی که به لوط و دخترانش نظر داشت معترض بود.

---

1. Dutch Reformed Church   2. Hussein the Martyr

3. Colporteur به معنای دوره‌گردی است که انجیل و رساله‌های مذهبی می‌فروشد.، [مترجم].

4. Coal-Porter به معنای باربر ذغال است و مقصود نویسنده آن است که با تغییری در نحوه‌ی تلفظ واژه‌ی پانوشت شماره‌ی سه، به این فروشندگان توهین می‌کردند.، [مترجم].

خارجی‌های دیگر، فقط ایرانی‌ها و یک چندتایی یونانی بودند و تنها نماینده‌ی خارجی (تا زمانیکه یک کنسول روسی حدود یک سال پیش از اینکه من بروم، منصوب شد)، جنرال کنسول ایرانی بود. هیچ کسی برای خوشی در بصره زندگی نمی‌کرد. هیچ ساکن ترکی هم به غیر از مقامات وجود نداشت و حتی آنان هم، چون که عملکردشان در جای دیگر در معرض انتقاد قرار گرفته بود بر طبق قاعده به آنجا فرستاده می‌شدند. آن والی که هنگام رسیدن من مصدر کار بود، از مقام مطلوبتر خود در آسیای صغیر به درخواست سفارت بریتانیا به خاطر شرکتش در یک قتل‌عام گسترده ارمنیان برکنار شده بود. هر چند که ممکن است که گذشته‌ی وی به طور زننده‌ای خشن بوده باشد، اما ظاهر فعلی او بسیار از وحشیگری به دور و رفتار او مودبانه و محترمانه بود، از آن نوعی که معمولا ترک‌های خوب تربیت شده هستند و همیشه با سر و وضع خوبی ظاهر می‌شد.

والی مدت زیادی با ما باقی نماند، اما من در یک مراسم عمومی در معیت وی حضور یافتم ـ افتتاح یک بیمارستان دولتی ـ ساختمان تکمیل نبود، فقط طبقه‌ی همکف ساخته شده بود اما پول زیادی برای آن صرف یا به هر روی ناپدید شده بود و این مسئله مطلوب تلقی می‌شد که اعلام شود موسسه باز است تا از پرس‌وجوهای ناراحت‌کننده از طرف قسطنطنیه جلوگیری شود. تمام مقامات بالاتر و معتمدین محل شرکت داشتند و جریان با یک مراسم مذهبی واقعا تاثیرگذار شکرگزاری آغاز شد. بعد از آن والی از گارد احترام سان دید. وی آهسته در مقابل آنان گام برمی‌داشت و در همان حین ژنرال[۱] محسن پاشا مرا به پشت وی کشید و با دست محکم نگه داشت. از دیدگاه ترک‌ها این نشانه‌ی مخصوص علاقه است، اما چنان انجام می‌شود که اروپاییان ناآشنا به

1. Division General

رسوم کمی احساس خیط شدن می‌کنند. ما سپس به یک اطاق در بیمارستان دعوت شدیم که به صورت بخش، سرهم‌بندی گشته و با یک دوجین تختخواب آماده شده بود. تمام وسایل جراحی متعلق به بیمارستان نظامی در آن سوی رودخانه که یک مجموعه هولناک از آهن‌های زنگار گرفته بود، بر روی یک میز کوچک به معرض نمایش گذاشته شده بودند و بر روی هر تختخواب یک مریض نشسته بود که برای این مناسبت از بازار به زور آورده شده بودند. آنان حتی برای تکریم به من یک تبعه‌ی هند بریتانیا را آورده بودند. تمام اینها ساختگی بود، اما هر کسی نقش خودش را تحسین‌آمیز ایفا می‌کرد و والی از تختی به تختی دیگر برای پرسش از مریض، از اینکه بیماریش چیست می‌رفت و نسبت به او چند کلمه‌ی مناسب در مقام همدردی و تشویق ابراز می‌کرد. اما وقتی که یکی از آنان در پاسخ به پرسش وی جواب داد: "*من؟ آه، من یک دیوانه‌ام!*" حتی اعتماد به نفس والی هم درهم شکست و کار را در سکوت سپری کرد.

بعد از مراسم افتتاح، ابزارها به بیمارستان نظامی عودت داده شد، بیماران به کار و بار عادی خود برگشتند و من هرگز نشنیدم که بیمارستان تکمیل شده باشد.

وقتی که این والی ما را ترک کرد، جای وی با یک دریادار مهندس از نیروی دریایی ترکیه پر شد که ریش انبوه قرمزی داشت که اگر آن را تبدیل به دامن پشمی مردانه‌ی اسکاتلندی می‌کرد، می‌توانست یک مرد کامل اسکاتلندی را خلق کند. او نسبت به انگلیسی‌ها رفتار بسیار دوستانه‌ای داشت که شاید برای کوتاه کردن نسبی اقامت وی در بصره بود. محسن پاشا جانشین وی شد و وظایف فرماندار کل و فرمانده‌ی نظامی را با هم درآمیخت و تا وقتی که من کشور را ترک کردم موفق شد که آن را حفظ کند. او یک مرد کاملا

فوق‌العاده، به خوبی تحصیل‌کرده و یک سرباز خوب بود. ما همیشه روابط صمیمانه‌ای با هم داشتیم و پاشا مخالف این نبود که تا حدی در زندگی اجتماعی انگلیسی‌ها داخل شود. او حتی یک مسابقه‌ی کریکت را تماشا کرد که من نمی‌توانم باور کنم که او هیچ لذت واقعی از آن برده باشد.

دوست عمده‌ی من در میان ترک‌ها کمودور[۱] بود، یک افسر حدودا ۷۰ ساله که به مقام فرمانده در نیروی دریایی ترکیه نایل آمده بود. کشتی‌های جنگی در تحت فرماندهی وی به ندرت از دو یعنی یک ناوچه‌ی توپدار و یک سربازبر تجاوز می‌کرد، اما او همچنین وظایف کشوری نیز به عنوان مدیر یک خط کشتی‌های بخار زهوار دررفته که بین بصره و بغداد در زیر پرچم ترکیه آمد و شد می‌کردند داشت. من گمان نمی‌کنم که او خیلی اهل کسب و کار بود و یا رل خیلی فعالی در مدیریت موسسه‌ی بازرگانی به عهده داشت، اما او رییس آنجا بود و از این‌رو در این مقام مطمئنا فرصت‌هایی برای بدست آوردن قدری پول برای خودش داشت و با وجود این، عجیب است که گفته شود که او این کار را نمی‌کرد و این مسئله مورد اتفاق همه بود. به صورتی که هر وقت شخصی به یعقوب بی[۲] اشاره می‌کرد، تقریبا همیشه آنان کلمه‌ی "مرد *امین*" را به طور مکانیکی به آن اضافه می‌کردند. شهرت شایسته او به درستکاری، به او اعتباری در میان اهالی بومی داده و باعث شده بود که به وی به عنوان چیزی نادر و حتی پرقیمت نگریسته شود.

اما این فقط برای توضیح آن چیزی است که در بیش از ۲۰ سال پیش بود. من از روی تجربه‌ی شخصی خودم نمی‌توانم از *ترکان جوان*[۳] صحبت کنم و

---

1. Commodore = دریادار 2. Yakoob bey

3. Young Turks اعضای یک جنبش انقلابی بودند که در مقابله با خودکامگی سلطنت عبدالحمید دوم تشکیل شد و به مدرن نمودن امپراتوری عثمانی علاقمند بودند. [مترجم].

ممکن است که در آنکارا[1] این روزها مقامات شرافتمند به اندازه‌ی شاتوت فراوان باشند [به خاطر فراوانی اهمیت نداشته باشند] اما در دوران طولانی سلطان عبدالحمید، دیوژن[2] برای پیداکردن آن با فانوس خویش، می‌بایست به کارش خاتمه می‌داد.

کمودور آن چیزی نبود که کسی بتواند او را یک افسر ماهر بنامد و خودش هم ادعایی در این مورد نداشت. او با شادمانی محض داستان اینکه چگونه از تنها امتحان شغل خودش با تقلب کامل گذشته بود را برای من تعریف کرد. او گفت: "*در آن موقع یک ستوان در قسطنطنیه بودم و به ناگهان یک اراده*[3] *برای آزمون تمام افسرهای دریانوردی پدیدار شد. من مکتبی نبودم (کسی که به مدرسه‌ی دریانوردی رفته باشد) و وقتی که آنان مرا با یک کاغذنشاندند تا به تمام سئوالات در مورد ارقام و زوایا پاسخ دهم،* گمان کردم که دیوانه خواهم شد. *اما* یک مرد جوان در کنار من نشسته بود و از روی یک کتاب مطالعه می‌کرد. من به او گفتم: قوزوم (بره‌ی من) فقط به این سئوال‌ها نگاه کن و به من بگو که آیا جواب آنها در کتاب تو پیدا می‌شود. او سئوالات را خواند و جواب داد که یقینا پاسخ تمام آنها در کتاب یافت می‌شود. از این رو من وی را وادار کردم که آنها را به من نشان بدهد. آنها را نوشتم و ورقه‌ی خود را تسلیم کردم. سه ممتحن بودند ـ دو ناخدای ترک و یک پاشای انگلیسی ـ و وقتی که پاشای انگلیسی پاسخ‌های مرا خواند گفت: *این افسر باید تمام نمره را بگیرد.* اما ناخدای ترک گفت: نه، *او یک مکتبی نیست و اگر ما به او تمام نمره را بدهیم، مکتبی‌ها به حقیقت خوار داشته خواهند شد. ما فقط ۹۰ درصد از نمره را به او می‌دهیم. اما بعد از دو هفته*

---

1. Angora
2. Diogenes
3. Irade

من به عنوان ناویان یکم راهبر یک کشتی زره‌پوش انتخاب شدم.»

در آن موقع کشتی‌های جنگی عبدالحمید هرگز آب‌های آرام شاخ طلایی[1] را ترک نمی‌کردند، بنابراین آنطوری که ممکن است در وهله‌ی اول به نظر بیاید، انتصاب وی برای نیروی دریایی ترکیه خیلی خطرناک نبود. او یک رفیق عزیز پیر، خوش‌اخلاق، با شخصیت بسیار منزه و سرشار از عصاره‌ی مهربانی بشری بود. ساده هم بود، از این نظر که هر قصه‌ی من‌درآوردی را که به وی گفته می‌شد باور می‌کرد. او مرا مطمئن ساخت که بومی‌های استرالیا دارای دمی به اندازه‌ی یک فوت هستند. او از آنجا آن را می‌دانست که یک ارمنی که زلاندنو[2] را دیده بود به وی چنین گفته بود. باور ثابت دیگر وی که هیچ نوع استدلال نتوانست آن را زایل نماید، این بود که طبقات ثروتمندتر در انگلستان، بر طبق عادت زمستان را در اقامتگاه‌های زیر آبی به منظور احتراز از عدم اعتدال هوای رسوای آنجا سپری می‌کنند. من تصور می‌کنم که او باید چند عکس قدیمی از اتاقک زیر آبی با مردم در آن دیده باشد، در غیر این صورت، فرضیه کاملا غیر قابل قبول است.

این جنتلمن پیر یک عیب داشت، او خسیس بود و سعادت خانوادگی وی جدا از این بابت لطمه خورده بود و هیچ زنی از آنرو که نمی‌توانست در قبال آذوقه‌ی محدودی که او فراهم می‌آورد، تاب بیاورد برای مدت طولانی با وی زندگی نمی‌کرد. بر روی کاغذ، یک زن مسلمان نمی‌تواند از شوهرش طلاق بگیرد، اما در عمل قادر است که زندگی را به چنان بار سنگینی برای او تبدیل کند که مجبور شود وی را طلاق بدهد و این آن چیزی بود که یک سلسله از عروس‌ها نسبت به کمودور بیچاره انجام دادند. سرانجام از روی استیصال او با یک دختر عرب که خواهر یکی از ژاکت آبی‌های وی بود ازدواج کرد و این

1. Golden Horn

2. Antipodes

ازدواج به یک موفقیت کامل انجامید. این زن جدید نه فقط کمتر از اسلاف متعلق به طبقه‌ی بالاتر خویش به لذاید جسمانی خو گرفته بود، بلکه خود را به خوراکی هم که شوهر وی فراهم می‌کرد راضی نموده بود، و در زمان مقتضی به او یک دختر هدیه کرد که شادی زندگی پیرمرد شد.

من گمان نمی‌کنم که دیدگاه‌های صرفه‌جویانه کمودور بر روی مسئله خوراک منحصرا به خاطر اشتیاق او به صرفه‌جویی بود. در حقیقت از آنرو که وی فقط یک دندان داشت، نمی‌توانست غذایی را بدون اینکه نرم کند و در دهان بگذارد، بخورد و محافظه کارتر و یا مقتصدتر از آن بود که برای یک دست دندان مصنوعی پول خرج کند. دندان باقی مانده یک نمونه‌ی با شکوه بود ـ بزرگ، سفید و در جلوی فک بالایی او به طرز برجسته‌ای قرار داشت. وی تمام ماجرای آن را یک روز برای من تعریف کرد:

"می‌بینم که کنسول‌بی تو دندان مرا تحسین می‌کنی. من حکایت آن را برای تو نقل خواهم کرد. سال‌ها پیش، وقتی که افسر ارشد نیروی دریایی در رودس[1] *بودم به سختی دچار دندان درد شدم. وقتی که دیگر قادر نبودم بیش از آن، آن را تحمل کنم به دنبال جراح‌های نیروی دریایی در قرارگاه فرستادم ـ سه نفر جراح داشتیم ـ و به آنان دستور دادم که فورا در کتاب‌های خودشان به دنبال علاجی برای دندان درد من بگردند. آنان رفتند و روز بعد با این گزارش برگشتند که قادر نبوده‌اند هیچ علاجی پیدا کنند. من آنان را از خانه بیرون کردم و به دنبال یک سلمانی فرستادم که شهرت فراوانی به عنوان دندانکش داشت. من به او گفتم: دندان‌های مرا ببین و به من بگو که آیا قادری به عهده بگیری که تمام آنها را بکشی؟ و او به دقت به آنها نگریست و پاسخ داد: سر من گرو باشد، من تمام آنها را می‌کشم. او مرا به پشت روی*

1. Rhodes

کف *اتاق خواباند*، *روی سینه‌ی من* نشست و مشغول *کار* شد. *ماشاءالله*، چه *استادی بود*. در پنج دقیقه کف *اتاق از دندان* پوشیده شد ـ *اما این یکی* ـ به *آن سرباز کهنه‌کار* ضربه می‌زد ـ در *مقابل تمام کوشش‌های او* پایداری کرد و سرانجام *وی اذعان* نمود که شکست *خورده است. از آنرو که قرار داد* خودش *را انجام نداده* بود طبیعتا من *به او چیزی نپرداختم. مدتی از عزیمت* وی نگذشته بود که *جراح‌های نیروی دریایی دوباره آمدند*، سلام کردند و گفتند: *آقا ما یک علاج برای دندان درد تو پیدا کرده‌ایم. زن‌قحبه‌ها*، *جاکش‌ها!*"

تنها مقام ترکی که من با وی خصومت داشتم، مدیر گمرک‌خانه بود، یک جنتلمن که به هرزگی ریاکاری که در میان ترکان نادر است ملوث شده بود و دایما از درستی لاف می‌زد، در حالی که به ندرت به آن عمل می‌کرد. کمی بعد از رسیدن من به بصره او به صورت نامطلوبی خود را نشان داد. یعنی وقتی که من مامور شده بودم تا مدرک برای کمیسیونی فراهم کنم که موردی را دربرمی‌گرفت که در آن وقت در دادگاه عالی در انگلستان در دست داوری بود. شرایط نسبتا عجیب و غریب بود. یک شرکت بریتانیایی به نام مسرز ایکس[1] یک بارنامه از شرکت کشتی‌رانی بخاری برای ۸۱ عدل پشم در دست داشت و مدعی بود که از بصره بر روی کشتی بارگیری شده اما در هنگام ورود شناور به لندن، عدل‌ها نرسیده بود. مسرز ایکس خواستار گرفتن پشم‌های خودشان بر مبنای استحکام اسناد کالاهای بارگیری شده بر روی کشتی بودند، اما صاحبان کشتی‌های بخار ثابت کردند که دفاتر اداره‌ی گمرک بصره هیچ ثبتی از چنین نقل و انتقالی را ندارد و اظهار می‌کردند که بارنامه باید

---

1. Messers X. نام واقعی شرکت نیست و نویسنده با گذاشتن X از آوردن اسم واقعی آنان خودداری کرده است.، [مترجم].

به اشتباه صادر شده باشد، دادخواهی در انگلستان بود و وظیفه‌ی من جمع‌آوری مدرک در محل بود.

آنچه که واقعا اتفاق افتاده بود این بود که مسرز ایکس، در اشتیاق خودشان به صرفه‌جویی باگمرک‌چی‌ها قرار گذاشته بودند که پشم به صورت غیر رسمی حمل و نیمی از مبلغ یک درصد عوارض گمرکی صادرات به مقامات گمرک در قبال مهربانی آنان پرداخت شود و شرکت نیمی دیگر را به جیب بزند و دولت ترکیه تمام مبلغ را از دست بدهد. از اینرو آنان نمی‌توانستند این معامله را در معرض دید قرار دهند.

زمانی که لحظه‌ی جمع‌آوری مدرک از مقامات گمرک فرا رسید، من از مدیر خواستم تا آنها را به کنسول‌گری بدین منظور ارسال کند. او از انجام این عمل خودداری کرد اما تمایل داشت که این اقدامات به شرطی که خودش حضور داشته باشد در اداره گمرک صورت بگیرد. از این رو کمیسیون به اداره‌ی گمرک انتقال یافت. گواهان گمرک البته سوگند خوردند که مطلقا غیر ممکن است که کالاها بدون ثبت شدن در دفاتر اداره‌ی گمرک بارگیری شوند و در نتیجه ۸۱ عدل هرگز بصره را ترک نکرده است. وقتی یک سئوال به منظور ایجاد تردید در این مسئله طرح شد، مدیر فورا دخالت کرد و با تظاهر به آشفتگی صادقانه، به هر نوع افترایی که بر صداقت یک موسسه ترکیه وارد آید اعتراض نمود و زیردستان خودش را از جواب دادن به هر سئوال دیگری بر حذر داشت. در نتیجه کمیسیون مجبور شد که به مدارکی که از قبل گرفته بود راضی باشد.

نکته‌ی خوشمزه‌ی تمام لطیفه در این واقعیت نهفته است که به زودی افشا شد که پشم در تمام این مدت در اداره‌ی گمرک لندن قرار داشته و به نحوی نادیده گرفته شده است.

به خاطر این رسوایی یا از خیره‌سری فطری، مدیر مصمم شد که بازرگانان بریتانیایی را به هر طریقی که برای یک مقام گمرکی بدخواه ممکن بود بیازارد، اما به روشی بسیار استادانه که کوچکترین زمینه‌ای برای یک شکایت رسمی فراهم نیاورد. ولیکن در هنگامی که یک ناوچه‌ی توپدار بریتانیایی در رودخانه از یک کشتی بخاری تجاری یک محموله‌ی مواد غذایی برای مصرف خدمه به اضافه‌ی چند جعبه بطری آبجو را تحویل گرفت، او سرانجام به جزای خودش رسید. کالاها طبق معمول در اداره‌ی گمرک بر زمین گذاشته شدند و من یک خواص را با اظهارنامه‌ای راجع به محتویات که به وسیله‌ی فرمانده و من امضا شده بود برای تخلیه‌ی آنها فرستادم که باید به ترخیص کالاها منجر می‌شد. از بد اقبالی مدیر، بر روی جعبه‌های آبجو[1] علامت زده شده بود: "*رولور نشان*"، شاید به خاطر ارجاع به طبیعت مرگبار محتویات آنها و بر روی در هر کدام از آنها نیز تصویر یک رولور پر ابهت نقش شده بود. در آن روزها، هر چند که یک کشتی خارجی مملو از همه نوع تسلیحات جنگی می‌توانست به یک لنگرگاه ترکیه داخل شود، اما حمل کردن این چیزها به بندر ممنوع بود و مدیر فورا به این نتیجه رسید که در اینجا اقدامی برای فرار از مقررات در حال انجام است. در نتیجه او اظهارنامه‌ی رسمی را که به همراه کالاها بود نادیده گرفت و به اجبار دستور به گشودن جعبه‌ها داد که به هیچ وجه جزو وظایف وی نبود ولی بدون شک حس می‌کرد که کشف تعدادی رولور

---

۱. بر طبق یک نامه رسمی که راتیسلاو در شکایت از عمل مقام گمرکی به مقامات بالاتر نوشته است، اثری از جعبه‌های آبجو در میان نیست و به جای آن از جعبه چای رولور نشان نام برده شده است. برای دیدن اصل نامه رجوع کنید به:
Persian Gulf and Red Sea Naval Reports 1820-1960, Vol.7, 1898-1909 - Archive Editions, 1993, Printed and Bound in England by Antony Rowe Ltd, Chippenham, P. 115: Consul Wratislaw to Mr. de Bunson., [مترجم].

اقدام خودسرانه‌ی او را توجیه خواهد نمود. شخص می‌تواند احساسات تنفرآمیز وی را هنگامی که معلوم شد که محتویات جعبه‌ها بطری‌های نسبتا بی‌گناه آبجو هستند، تصور کند. یک شکایت به بابعالی موجب عزل وی شد.

درباره‌ی آب و هوای بصره بهترین چیزی را که می‌توانم بگویم آن است که من آن را به آن سیاهی که ترسیم شده، نیافتم. یقیناً گرما وحشتناک بود. فقط در آخرین تابستان من در آنجا بود که من به وسایل قابل اعتماد برای هواشناسی مجهز شدم و هر چند که یقینا این سردترین فصل گرمی بود که من تجربه کردم، ۱۱۶ روز در سال وجود داشت که در آن دما در سایه از ۱۰۰ درجه‌ی فارنهایت تجاوز می‌کرد و گرم‌ترین روزی که ثبت شد بالای ۱۱۵ درجه‌ی فارنهایت[1] بود. شب‌ها ممکن بود تا ۹۰ درجه‌ی فارنهایت پایین بیاید. بالاترین گرما در وقتی بود که باد خشک شمالی از طرف صحرا می‌وزید، اما ۱۱۰ درجه یا بیشتر در تحت چنان شرایطی خیلی کمتر آزاردهنده بود از وقتی که باد به سوی جنوب تغییر مسیر می‌داد و در حالی که از رطوبت خلیج‌فارس مملو شده بود، بازمی‌گشت. تا جایی که به دماسنج مربوط می‌شد، این [باد شرجی] دما را پایین می‌آورد اما یک اروپایی را به یک شیئی بی‌مصرف تبدیل می‌کرد. جاهایی در هندوستان وجود دارد که دماسنج درجه‌های بیشتری از گرما را نسبت به بصره ثبت می‌کند اما یک مرد انگلیسی در هندوستان بسیاری از وسایل تمدن را برای تخفیف دادن رنجهای خود در دسترس دارد.

در بغداد هم که در اوج گرمای تابستان از بصره گرم‌تر است، ساکنین به اتاق‌های زیرزمین پناه می‌برند و در آنجا در آسایش نسبی ییلاق می‌کنند، در

۱. ۱۱۵ درجه فارنهایت کمی بالاتر از ۴۶ درجه سانتیگراد در مقیاس سلسیوس است.، [مترجم].

صورتی که در بصره این پناهگاه وجود ندارد زیرا به محض کندن زمین به آب خواهی رسید. تمام کاری که ما می‌توانستیم بکنیم این بود که پنکه‌ها یکسره کار کنند و روزها را در طبقه‌های همکف خانه‌هایمان بگذرانیم که با دیوارهای بسیار ضخیم و معدودی پنجره طوری ساخته شده بود که تا آنجا که ممکن بود گرما را دور نگه دارد. در شب شخص بر روی پشت‌بام می‌خوابید تا بتواند از هر نسیمی که ممکن بود بورزد بهره ببرد. در شب‌هایی که باد جنوبی می‌وزید یا اصلا بادی در کار نبود، خوابیدن امکان نداشت و بعد از راه رفتن بر روی پشت‌بام و در اشتیاق سپیده ماندن، کمی خوابیدن ممکن بود.

یک ماشین یخ‌سازی در بصره وجود داشت که متعلق به یک یهودی بود که برای تامین نان نیروها در منطقه قرارداد بسته بود و پول خوبی از این قرارداد به دست می‌آورد. در ابتدای شروع هر فصل گرم او مصممانه شروع به تولید یخ می‌کرد اما از آنجا که تمام مقامات ترک محل طبیعتا انتظار داشتند که از نظر یخ تامین بشوند و از آنرو که طبیعتا از پرداخت صورت حساب‌هایشان خودداری می‌کردند و او هم در هراس از اینکه قرارداد نان را از دست ندهد جرات ادعای طلبش را نداشت، ماشین همیشه در آغاز ژوییه خراب می‌شد و ما مجبور می‌شدیم برای مدت بقیه‌ی تابستان بدون یخ سر کنیم. در هنگام وزیدن باد شمال خمره‌های عظیم بومی ساخته شده از گل‌های پرمنفذ، به کولرهای کارآمدی تبدیل می‌شدند، اما در مواقع دیگر آنها کاملا بلااستفاده بودند و یکی از بزرگترین مصیبت‌ها در چنین شرایطی، عدم امکان گیر آوردن نوشیدنی واقعا خنک بود.

غذا هم فاقد تنوع بود و شخص برای اینکه گوشت گاو به جز مواقعی از زمستان قابل دسترسی نبود به طرز بسیار ناراحت‌کننده‌ای از خوردن دایمی گوشت پرندگان و گوسفند خسته می‌شد. به غیر از آنهایی که کنسرو شده بودند

سبزیجات به کلی نادر بودند و ما برای تامین سیب‌زمینی به معدودی از آنها که معمولا نیمه‌پوسیده بودند و از بمبئی آورده می‌شدند، وابسته بودیم. از یک نظر طبیعت به نفع ما استثنا قایل شده بود، زیرا در تابستان میگوها و گونه‌هایی از ماهی حلوا از دریا به آب‌های شیرین نزدیک بصره می‌آمدند و موجب رضایت‌بخش‌ترین تنوع در منوی روزانه می‌شدند. من هرگز چنین میگوی خوشمزه‌ای را به مانند این موجودات نامتعارف نخورده‌ام به ویژه وقتی که بر روی تراشه‌های چوب به سیخ کشیده شده و کباب می‌شدند. روال عادی، تجهیز یک ماهی‌گیر عرب با یک تور بود با این شرط که وی تمام ماهی‌های حلوا و میگوهایی را که ممکن بود بگیرد واگذار کند و ماهی‌های نامرغوبتر را برای خود نگه دارد. نباید این طور تصور شود که از این نظر او همیشه به قرارداد خود متعهد بود، اما شخص در هر حال چیزی به دست می‌آورد.

اگر تابستان یک زمان خسته‌کننده بود، مشکل است که به ضرر زمستان بصره سخن گفته شود. در طی نوامبر، دسامبر و ژانویه هوا کاملا خوشایند بود. روزهای درخشان بدون ابر که به اندازه‌ی کافی سرد بودند تا شخص را برای فصل گرم بعدی سرحال بیاورند و در خیلی از مواقع در شب دما یک یا دو درجه زیر نقطه‌ی انجماد بود. برف ناشناخته بود و روز بارانی یک روز نادر بود و میزان بارش سالانه از هفت اینچ تجاوز نمی‌کرد، اما وقتی که آسمان می‌بارید، سیل‌آسا می‌بارید و خیابان‌ها که صرفا راه‌های خاکی بودند و با جریان آمد و شد صاف و مسطح می‌گشتند، تبدیل به باتلاق می‌شدند. بعد از یک روز بارندگی اگر جریان آب در نهر من برای یک بلم بسیار پایین بود، بایستی برای رفتن به باشگاه در شب سواری می‌کردم و نمی‌توانستم در حالی که به پشت یک قایقران چسبیده و یک فانوس را در مقابل او برای راهنمایی گام‌های لنگان او نگه داشته بودم، با حالتی بسیار موقرانه حضور پیدا نمایم. اما

انجام این کار رسم بود و اسب من هرگز مرا ناامید نکرد.

من وجداناً نمی‌توانم بصره را یک مکان بهداشتی بنامم، هر چند که به دشواری شایسته‌ی شهرت جاریش به عنوان یک تله‌ی مرگ محض بود. فقط عده‌ی معدودی از ابتلا به مالاریا در شکل پایدار و ضعیف‌کننده‌اش می‌گریختند. آبله بیماری بومی بود و شیوع وبا به صورت دوره‌ای اتفاق می‌افتاد؛ اما آن چیزی که خارجی‌ها خیلی از آن می‌ترسیدند بیماری کبدی بود و این طور فهمیده شده بود که اگر شکم دچار یبوست باشد و شخص به طور منظم ورزش نکند، احتقان آن ارگان حتمی است و دیر یا زود احتمالاً به آبسه منجر خواهد شد. در نتیجه همه به طرزی غیر طبیعی در هنگام شب در طی تابستان تنیس بازی می‌کردند، هر چند که گرما آن را بیشتر مایه‌ی رنج می‌ساخت تا خوشی و هون‌یادی جانوس(۱) در پیمانه‌های ۱۶ اونسی می‌نوشیدند.

طاعون و وبا در طی اقامت من در بصره، هر دو یک بار شایع شدند، اما نه در شکل فاجعه‌آمیز و هیچ اروپایی هم قربانی نشد. هر چند که دو هندی بریتانیایی از طاعون مردند و من مشکلاتی در خلاص شدن از جنازه‌ی آنان داشتم. آنان بر طبق دین‌شان بایستی سوزانده می‌شدند، اما وقتی که گروه مشایعین جنازه‌ها به صحرا رفت تا مراسم را برگزار کند، یک گروه از عرب‌های مسلح به چماق ظاهر شدند و با این استدلال که خاکسترها به وسیله‌ی باد شمال، بیماری را در اکناف کشور پراکنده خواهند کرد با زور از آن ممانعت کردند. سرانجام من وادار شدم که یک گروه از ژاندارم‌ها را تا گورستان انگلیسی‌ها در پنج مایلی بالای رودخانه به همراه داشته باشم تا در وقتی که جنازه‌ها در محوطه‌ی آن سوزانده می‌شدند، نگهبانی بدهند.

---

1. Hounyadi Janos نوعی نوشیدنی مسهل در آن دوره بوده است.، [مترجم].

دو اپیدمی سخت وبا در طی چند سالی بعد از رفتن من در بصره شایع شد، و تلفات زیادی از جامعه کوچک بریتانیایی گرفت.

یک بیماری بسیار ناخوشایند وجود دارد که ساکنین بین‌النهرین مستعد به ابتلا به آن هستند که نامش کورک بغدادی[1] است. اسم این مرض نسبتا منحرف‌کننده است، زیرا که در حقیقت یک زخم روباز است که عموما به اندازه‌ی یک سکه‌ی نیم کرونی می‌باشد هر چند که گاهی اوقات به طرز قابل توجهی بزرگتر است. من موردی را دیده‌ام که تقریبا پشت دست یک مرد را در برگرفته بود. آنها به طور تغییرناپذیری در جاهایی از بدن ظاهر می‌شوند که با لباس حفاظت نشده است، مانند دست‌ها، صورت و پاها و به وسیله‌ی نیش یک پشه ایجاد می‌شوند که از راه به خصوصی آلوده شده است. هیچ روشی برای درمان آنها کمترین سودی ندارد مگر اینکه درمان جدیدی بعد از دوره‌ی من ابداع شده باشد و فرد مبتلا باید پوزخند بزند و آن را تحمل نماید تا آنکه زخم دوره‌ی خاص خود را طی کند و خشک شود و یک جای زخم دایمی سفید باقی بگذارد. کورک بغدادی معمولا یک سال زمان می‌برد، اما نوع بصره‌ای مهربان‌تر است و در عرض شش ماه یا همین حدود ناپدید می‌شود. زخم‌ها هر چند که خیلی بد شکلند ولی کم درد هستند و یا اصلا دردی ندارند. من یکی از این زخم‌ها را در قسمت بالای پایم داشتم اما با بریدن قسمتی از پوتینم درست بر روی آن، به مثل اینکه اصلا مشکلی وجود نداشت قادر بودم که زیاد به شکار بروم و کورک به هیچ وجه بدتر به نظر نمی‌رسید.

دکتر ما، تنها پزشک موجود در محل ـ به غیر از یک میسیونر آمریکایی و جراحان ارتش ترکیه که به ندرت به آنان اعتماد می‌شد ـ طبابت نسبتا زیادی در میان عرب‌ها می‌کرد که بعضی از آنها درآمدی داشت، اما قسمت اعظم آن در

---

۱. نام بیماری مورد اشاره‌ی نویسنده در فارسی سالک است.، [مترجم].

میان طبقات فقیرتر بود که قادر نبودند دستمزدی بپردازند، اما تجربه‌ی تحسین‌برانگیزی برای یک مرد جوان که به حرفه‌اش علاقه‌مند بود فراهم می‌کردند. در کشوری که کالبدشکافی ناشناخته است، او شادمانه می‌شکافت و عمل جراحی‌هایی را به طور موفقیت‌آمیز انجام می‌داد که متخصص‌ترین جراحان در انگلستان بدون در اختیار داشتن تمام تجهیزات یک بیمارستان به ندرت اقدام به انجام آن می‌کردند. عرب مسکین از مشروبات الکلی احتراز دارد و یک گیاهخوار در تمام موارد و مراحل است، و در نتیجه جراحات او با سهولت فوق‌العاده‌ای التیام می‌یابد. وظایف رسمی من فوق طاقت نبود و اغلب دعوت می‌شدم تا در جراحی‌ها با کارهایی که قادر به انجام آن بودم از قبیل به کار بردن کلروفورم، گرفتن و فشردن شریان‌ها و کارهای کوچک دیگر نظیر این، کمک کنم. موردی را به یاد دارم که دکتر برای بیرون آوردن سنگ مثانه در حال عمل بود و شکم مریض را شکافته بود تا به مثانه‌ی وی برسد، اما سه سنگی که در داخل آن بود بسیار بزرگ و لیز بودند و چنان به شکل هرم به هم فشرده شده بودند که پنس نمی‌توانست به آنها گیر کند. با انگشت‌های بلندی که به من ارزانی شده است، داوطلب شدم که تلاشی بکنم و موفق شدم تا یکی از آنها را مثل لیتل جک‌هورنر[۱] بیرون بکشم، که پس از آن، بقیه به شیوه‌ی

---

1. Little Jack Horner لیتل جک هورنر یک آدم دزد و رذل و پیشکار کشیش گلاستون بری [Glastonbury] بود. بر طبق یک روایت، یک روز اربابش او را با یک نان خامه‌ای که در آن ۱۲ قباله‌ی ملک جاسازی شده بود، به عنوان هدیه به نزد هنری چهارم فرستاد. جک هورنر در راه با انگشتش قباله‌ها را بیرون آورد و برای خود برداشت. هم‌اکنون وراث وی در آن املاک زندگی می‌کنند و شعری هم در این رابطه ساخته شده که کودکان می‌خوانند:

"*Little Jack Horner, Sat in the corner, Eating a Christmas Pie, He Stuck in his thumb, and pulled out a plum, and said, what a good boy am I*"، [مترجم].

معمولی می‌توانست بیرون آورده شود. بیمار در طی یک هفته از بستر بیماری برخاست و دوباره مشغول به فعالیت شد.

دکتر عادت داشت که موارد وخیم‌تر را بدین منظور که از دخالت عوامل خارجی دیگر نگرانی نداشته باشد در خانه‌ی خود نگهدارد، که همانطور که مورد بعد ثابت می‌کند یک احتیاط سودمند بود. وقتی که او در خانه زمین‌گیر شد، تا آمدن جانشین وی وقفه‌ای نسبتا طولانی پیش آمد و ما بدون پزشک ماندیم؛ اما در حدود یک ماه یا در همین حدود جراح کشتی ردبریست[1] در خدمت علیاحضرت که اتفاقا در بصره بود، با مهربانی شکاف را پر کرد و علاوه بر تیمار کردن بریتانیایی‌ها معالجه‌ی بیماران بومی را نیز به عهده گرفت. به منظور راحتی، او آنان را در کنسولگری معاینه می‌کرد و من دوباره وظایف دستیار را انجام می‌دادم. یک روز یک زن رعیت از پایین رودخانه آمد که آب مروارید چشمش را عمل کند. عمل جراحی به طرز موفقیت‌آمیزی در ایوان خانه‌ی من انجام پذیرفت و بیمار با دستورالعمل‌های اکید مبنی بر اینکه بانداژ روی چشمش را برندارد تا اینکه دوباره برای معاینه بازگردد، مرخص شد. به محض اینکه وی به خانه رسید، عاقله مردان دهکده بانداژ را برداشتند و آن را به عنوان موردی تشخیص دادند که نیاز به معالجه‌ی فوری دارد و یک ضماد از تپاله‌ی تازه گاو بر روی چشم وی قرار دادند که به طرز موثری اقبال او را در به دست آوردن بیناییش از بین برد.

---

1. Redbreast = سینه سرخ

فصل نهم
ادامه‌ی بصره

علاوه بر اهمیتش به عنوان یک بندر برای انتقال محموله از یک کشتی به کشتی دیگر به مقصد بغداد و به طور کلی بین‌النهرین[1] و از طریق بغداد به ایران، بصره تجارت عظیمی از خرما داشت. در هیچ کجای دنیا به اندازه‌ی منطقه‌ی بین این شهر و خلیج‌فارس درخت خرما وجود ندارد. نه دهم یا بیشتر از مردم با خوردن خرما با اندکی نان زندگی می‌کنند؛ و کاشتن نخل که نیازی به کار جز هرس کردن، چیدن و باز نگه داشتن جوی‌های آبیاری ندارد، به طرز تحسین‌برانگیزی با خلق و خوی تنبلانه عرب‌ها سازگار شده است. به این دلیل بود که پیامبر [ص] به پیروان خودش آموزش داد که "به درخت نخل *احترام بگذارید، زیرا وی عمه‌ی شما است*"[2] و بر طبق روایت مسلمین، از خاکی که از پای درخت نخل گرفته شد، نخستین آدم آفریده شد.[3]

---

1. Mesopotomia

۲. "*اکرموا عمّتکم، فقیل یا رسول‌اللّه و من عمّتنا قال النّخلة و ذلک ان اللّه تعالی لمّا خلق آدم فضلت من طینة فخلق منها النّخلة*". رجوع کنید به میبدی، رشید بن ابوالفضل. *کشف‌الاسرار و وعدة الابرار*؛ به کوشش علی‌اصغر حکمت، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۹، ج ۵، ص ۲۵۳.، [مترجم].

۳. "*موضوع خواهر حضرت آدم و نخله در فصل هشتم الفتوحات مکّیه ابن‌عربی آمده است. خلاصه‌ی مطلب چنین است که وقتی خداوند حضرت آدم را خلق می‌کند از*

برای مدت چندین ماه در سال که با نزدیک شدن فصل رسیدن خرماها تا اواخر اوت شروع می‌شود، شهر نسبتا بی‌حال برای یک فعالیت ناگهانی به پا می‌خاست. با یک گردهمایی باغداران و صادرکنندگان برای تعیین قیمت خرماها، فصل این کار آغاز می‌شد. خیلی وقت پیش از این، شاید چند فایده‌ی عملی در این گپ زدن بوده است، اما در آن موقع این تشریفات بی‌معنا شده و صرفا به خاطر روح سنت‌گرایی ادامه یافته بود زیرا هیچ کس به موافقت‌نامه وفادار نمی‌ماند مگر اینکه به نفعش باشد و قیمت‌ها بر طبق قانون عرضه و تقاضا بالا و پایین می‌شد. سپس وقتی که صدها هزار جعبه از میخ‌ها و تخته‌هایی که به صورت آماده از اسکاندیناوی فرستاده شده بود ساخته می‌شد، صدای چکش‌کاری همگانی بلند می‌گردید. وقتی که چیدن آغاز می‌شد، تاسیسات بسته‌بندی به‌نام چادوک[1] در نخلستان‌ها در امتداد کرانه‌های رودخانه برپا می‌شد و در آنجاها تمام ژنده‌پوش‌های عرب‌ها اطراف و اکناف کشور، مردان، زنان و کودکان، چرکین و نیمه برهنه دوباره گرد می‌آمدند تا از تنها فصلی در سال که در آن حقوق‌های منظم آماده‌ی پرداخت بود بهره‌ور شوند. کار مردان بیشتر باربری بود و زنان بسته‌بندی می‌کردند. بسته‌بندی‌کنندگان در حالی که به گرد یک تل بزرگ از خرماها حلقه زده و خرماها را با انگشت‌های کثیف‌شان که گاه به گاه در کاسه‌ای از آب لجن گرفته‌ی نزدیکترین نهر تر می‌کردند، در ردیف‌هایی تنگ هم در جعبه‌هایی می‌چپاندند. در همین حین بچه‌ها، لخت و ناخویشتندار در میان خرماها نشسته

خمیرمایه‌ی صلصال او مازادی برجا می‌ماند. خدا از این مازاد نخله‌ای می‌آفریند که این گیاه خواهر آدم و بنابراین عمه‌ی ماست". رجوع کنید به پورنامداریان، تقی. *داستان پیامبران در کلیات شمس*؛ تهران، موسسه‌ی مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۹، ج ۱، ص ۴۷۶. [مترجم].

1. Chadok

بودند و فوج‌هایی از مگس بر روی چشم‌ها و صورت آنان می‌چریدند و به نظر می‌رسید که حتی آن را بر خرمای شیرین ترجیح می‌دادند. دیدن این منظره آموزنده بود. سال‌ها پیش من بسته‌بندی کردن انجیر را در ازمیر دیده بودم و فکر می‌کردم که آن منظره به قدر کافی غیر اشتهاآور است؛ اما این یکی خیلی بدتر بود و من از زمانی که آنها را که برای بازار در بصره بسته‌بندی می‌شد دیده‌ام، هرگز خرما نخورده‌ام.

درک خوب که مشخصه‌ی روابط بین شرکت‌های بریتانیایی بود، در حین فصل خرما به حالت تعلیق درمی‌آمد. در مواقع دیگر، هر کدام از آنها شاخه‌ی ویژه‌ی تجارت خود را از قبیل صادرات ریشه‌ی شیرین‌بیان، پشم، یا غله داشتند و تمام آنها به تجارت واردات بدون پاگذاشتن بر روی دم همدیگر ناخنک می‌زدند. اما همه‌ی آنها خرما صادر می‌کردند و رقابت برای رساندن اولین محموله‌ها به بازارهای اروپا و آمریکا خیلی سخت بود. وقتی که دو شرکت قراردادهایی با یک باغدار برای تحویل خرما داشتند، گاه گاهی منازعاتی رخ می‌داد و این مسئله پیش می‌آمد که کدام قرارداد بایستی نخست به مرحله‌ی اجرا دربیاید. منشی‌های بومی پرهمت یک شرکت ممکن بود با راهزنی دریایی عملاً یک قایق از خرماها را در راه خودش به شرکت دیگر، متصرف شوند که البته به شرمساری می‌انجامید. تا وقتی که اولین دو یا سه کشتی بخاری منطقه را ترک نمی‌کردند، باشگاه مکانی رقت‌انگیز برای یک ناظر خارجی بود که در آن اعضا به مانند یک دسته‌ی سگ بداخلاق به همدیگر غرولند می‌کردند، اما این مسئله خیلی طول نمی‌کشید.

هر چند که بیشتر خرماها و باکیفیت‌ترین آنها به دقت بسته‌بندی و در جعبه‌ها صادر می‌شدند، یک مقدار زیاد نیز به صورت درهم آمیخته در حصیر بسته‌بندی و خرمای سبدی نامیده می‌شد. گمان می‌کنم که در ایام جوانی در

خوردن این غذای خوشمزه تحت عنوان "*خرمای له شده*" به بیشترین مقداری که یک پسر به یک پنی می‌توانست بخرد شرکت جسته‌ام؛ اما بیشتر آن به هندوستان می‌رفت و در شروع فصل، تعداد بی‌شماری کشتی‌های دارای بادبان‌های سه‌گوش[1] هندی به رودخانه می‌آمدند تا آنها را بردارند و ببرند. گاهی اوقات این شناورها به علت باد مخالف، بسیار در رسیدن به بصره کند بودند و با داشتن مقادیر متنابهی روپیه در کشتی برای انجام خریدهایشان، به صورت یک وسوسه‌ی غیر قابل مقاومت برای اراذل که دایماً کشتی‌ها را غارت می‌کردند و گاهی خدمه‌ی آنها را می‌کشتند جلوه‌گری می‌کردند. یک سمت رودخانه جزو قلمرو ایران بود و سمت دیگر به ترکیه تعلق داشت، اما ساکنین هر دو طرف عرب بودند و خیلی با هم رابطه داشتند، به طوری که یک مجرم ترک که تحت تعقیب پلیس ترکیه بود، فقط می‌بایست از رودخانه می‌گذشت تا کاملاً در میان دوستان در امان باشد، و بالعکس؛ و هر دولت همیشه اظهار می‌داشتند که جرم به وسیله‌ی اتباع دولت دیگر واقع شده است. پلیس ترکیه بسیار ناکارآمد بود و ایرانی‌ها اصلاً پلیس نداشتند، و از این رو ما مجبور بودیم که یک کشتی جنگی بریتانیایی را در هر فصل خرما برای حفاظت از چنین شناورهای هندی مستقر کنیم.

دیدارهای نسبتاً مکرر کشتی‌های جنگی که هم برای ساکنین بریتانیایی لذت بزرگی بود که اجتماع کوچک آنان گاهگاهی نیاز شدید به جنب‌وجوش داشت و هم برای افسران و ملوانان، زیرا بصره تنها بندری در خلیج‌فارس بود که آنان می‌توانستند برای رفتن به اسکله با راحتی، به اندازه‌ی کافی پیش بروند و لنگر بیندازند. به سبب مانعی که در دهانه‌ی اروندرود [شط‌العرب] وجود داشت، و کشتی‌ها ممکن بودند که به آن گیر کنند، هیچ کشتی‌ای با تناژ بالا به

---

1. Dhow

آنجا نمی‌آمد از این رو دیدارکنندگان ما به ناوچه‌های توپدار کوچک از نوع بردکلاس(۱) یعنی پیجن(۲)، ردبریست، لپ وینگ(۳) و شفینکس(۴) در خدمت علیاحضرت محدود بودند. شناور اخیرالذکر یک کشتی پارویی قدیمی چوبی بود و بیشتر بدین منظور طراحی شده بود که قسمت‌های جادار و هواگیر برای افسران و خدمه در منطقه‌ی حاره‌ی خلیج‌فارس که خدمتش را در آنجا می‌گذراند فراهم کند. شفینکس کمتر به منظور حمله در آنجا بود اما یک تفنگ شش اینچی داشت و این اسلحه از کار افتاده‌ی قدیمی مایه‌ی غرور فرمانده‌ی آن بود. بی‌اعتنا به این حقیقت آشکار که شفینکس یقینا در اولین شراره‌های جنگ در بندر زمینگیر خواهد شد، او در رویاهایش در زبردستی‌هایی که با توپش در صورت وقوع جنگ انجام خواهد داد، افراط می‌کرد؛ و وقتی که یک روز والی از کشتی بازدید کرد، برای تکریمی شایسته به عالی‌جناب، نمایشی از کارکرد توپ شش اینچی ارایه داده شد. اکنون این موجود خارق‌العاده تنها توپی در نیروی دریایی بود که هنوز به رسمی که در روزگار نلسون(۵) رواج داشت با طناب‌ها کشیده می‌شد؛ و وقتی که دستور داده شد که آن را از یک سوی کشتی به سوی دیگر انتقال دهند و خدمه شروع به کشیدن طناب‌ها کردند، خدمه فورا تنگ به هم فشرده شدند ولی توپ یک اینچ از جایش جم نخورد و نمایش با یک آبروریزی اسفناک خاتمه یافت.

وقتی که یک کشتی در زمستان ظاهر می‌شد، بصره همیشه با آن مسابقه‌ی کریکت می‌داد. هیچ وقت تمرینی در کار نبود و ما فقط موفق می‌شدیم که ۱۱ نفر را سرهم کنیم، اما حریفان ما هم به همین شکل دچار کمبود بودند و عموما

---

1. Bird Class
2. pigeon = کبوتر
3. Lapwing = هدهد
4. Sphinx = ققنوس
5. Nelson [۱۷۵۸-۱۸۰۵] دریانورد معروف انگلیسی که پیروزی‌هایش در نبردهای نیل و ترافالگار او را به یک قهرمان ملی انگلستان تبدیل کرد. [مترجم].

ما نتیجه‌ی بهتری از مسابقات می‌گرفتیم. شکستی که ملوان‌های شفینکس بدون یاری گرفتن از کسی به تیم بصره وارد آوردند، در فرصت بعدی با ناکامی مواجه شد. در بصره چمن وجود نداشت و مسابقات بر روی حصیرهایی که در صحرای آن سوی رودخانه پهن شده بود انجام می‌گرفت. چقدر آنها مفرح بودند! بهترین چوگان‌زن لزوما بالاترین امتیازآور نبود، زیرا در میدانی بازی می‌شد که توپ از حرکت بر روی سطح صاف امتناع می‌کرد و برای کسب بیش از یک امتیاز، شخص مجبور بود که آن را از روی زمین بلند کند.

به نظر می‌رسد که برای قرن‌ها بازی کردن کریکت با خدمه‌ی کشتی‌های جنگی یکی از وظایف کنسول بوده باشد، زیراکه عالیجناب کشیش پروتستان اچ.تیونگ[1] قاضی عسکر کشتی آسیستانس[2] در خدمت پادشاه انگلستان، در خاطرات روزانه‌ی خودش به ما درباره‌ی دیدار از انتیوچ[3] آگاهی می‌دهد که در آن دیدار کنسول به همراه خدمه‌ی کشتی در صبح زود ششم ماه مه ۱٦۷٦ سواره به خارج شهر رفتند و در میان تفریحات دیگر، در کریکت افراط کردند.

اگر از چند جنبه بصره ناخوشایند و غیر دلپذیر بود نکته‌ای در آن وجود داشت که حداقل از نظر من، آن کاستی‌ها را جبران می‌کرد. شکار نوک‌دراز در زمستان واقعا درجه یک بود. برای مایل‌ها تا بالای رودخانه، هر دو طرف کرانه‌ی آن با انبوه پرندگان در هنگام جزر خفیف پر شده بودند، و هر وقت که کسی به شکار می‌رفت پر کردن یک کیف زدن [یک شکار] مناسب حتمی بود. حد نصاب، $63\frac{1}{2}$ جفت در یک روز با یک تفنگ بود. من هرگز تلاش

1. Rev.H.Theong 2. Assistance

3. Antioch به احتمال بسیار قوی همان شهر انتاکیه امروزی است که در ترکیه واقع می‌باشد، هر چند که چندین محل نیز به این نام در ایالات متحده امریکا وجود دارد. [مترجم]

نکردم که به این حد نصاب برسم، زیرا که تلاش زیاد در چنین آب و هوایی غیرعاقلانه به نظر می‌رسید، اما دو دفعه من سه نوک دراز را فقط با یک فشنگ پایین آوردم. بر نقطه تقاطع پرواز دو پرنده هدف گرفته بودم که پرنده‌ی سومی هم که اتفاقا بلند شده بود شکار کردم که این نشان‌دهنده‌ی آن است که در بعضی از مواقع چقدر انبوه، آنها در کنار هم قرار می‌گرفتند. شکار بسیار آسان و راحت بود. زمین تمام محوطه سفت و سخت بود، بدون اینکه یکی از این گنداب‌های لرزان که بعضی از مرداب‌های نوک‌درازها را تبدیل به یک عامل وحشت می‌کند در آن وجود داشته باشد. برای یک گردش کوتاه، بلم کفایت می‌کرد. اگر کسی به دور دست‌ها می‌رفت، همیشه یکی از شرکت‌های بریتانیایی، به این شرط که پول ذغال آن پرداخت شود یک قایق موتور بخاری قرض می‌داد و در این صورت آن سفر تفریحی واقعا تجملی بود. عوض کردن لباس و چای داغ آماده در پایان روز در قایق جزیی از آن بود.

بلم‌رانان به عنوان کمک شکارچی عمل می‌کردند، شکار را در تیررس نگه می‌داشتند و از میان هر نهر خیلی عمیقی می‌گذشتند تا از میان علف‌های بلند به راحتی رد شوند. سرخواص من، حاجی مکی[۱]، همیشه مرا همراهی می‌کرد؛ در حقیقت این تنها کاری بود که این آدم لش تنبل انجام می‌داد، اما او با چند نسل از کنسول‌ها به شکار رفته و به آن به عنوان یک شر اجتناب‌ناپذیر تسلیم شده بود. در یک مکان ویژه او همیشه به طور ثابت، واقعه‌ای را که برای یکی از اسلاف من اتفاق افتاده بود با این کلمات حکایت می‌کرد "*در اینجا سرهنگ‌ام*.[۲] به یک *ماده گاو شلیک کرد، آقا*" واقعیت آن بود که سرهنگ چنان لجوجانه به وسیله‌ی یک ماده گاو دیوانه مورد حمله قرار گرفته بود که به بهای کشتن آن مجبور به دفاع از خود شده بود. واقعه‌ای که نسبتا مکرر در

---

1. Haji Makki
2. Colonel M.

هنگام شلیک به نوک دراز رخ می‌داد عصبانی کردن یکی از عرب‌های برهنه‌ی در حال بریدن نی‌ها بود که این عادت آزاردهنده را داشت که در مکان‌های غیر منتظره به صورت سرزده ظاهر شود، و دو افسر یک ناوچه‌ی توپدار به شدت از دست یک گروه از دهاتی‌های خشمگین از این عمل، به سختی کتک خوردند و از آنجاکه قادر به صحبت کردن به عربی نبودند قادر به مذاکره برای پرداخت غرامت مرسوم نگشتند.

علاوه بر نوک دراز، دراج‌ها[۱] نیز در نیزارها و خار و خاشاک واقع در امتداد سواحل رودخانه ازدحام می‌کردند. این پرنده‌ای است که در هندوستان به نام کبک سیاه[۲] شناخته می‌شود، هر چند که در واقع او بیشتر شبیه به قرقاول[۳] است تا کبک. آنها پرنده‌های زیبایی هستند، به خصوص نرهایشان که پرهای سیاه در سینه دارند و بسیار خوشمزه هستند. من یک روز علاوه بر ۲۰ جفت نوک‌دراز، نه جفت از آنها را هم شکار کردم.

تنها مسئله‌ی سیاسی مهمی که کار در بصره را مشکل می‌کرد، در ارتباط با راه‌آهن بغداد بود. هدف آلمانها البته خط‌آهن قسطنطنیه نبود، زیرا آنان فقط امتیازی را از سلطان اخذ کرده بودند که در بغداد متوقف می‌شد. آنان آن را در نهایت برای این می‌خواستند که مفری به دریا داشته باشند. بصره به عنوان یک پایانه معایب متعددی داشت. عمدتا به خاطر مانعی که در دهانه‌ی رودخانه وجود داشت و در برابر کشتی‌های بخار اقیانوس‌پیمای بیش از اندازه‌ی متوسط، به عنوان یک مانع عمل می‌کرد، و این طور فهمیده شد که آلمان‌ها پیشنهاد کرده‌اند که خط‌آهن خودشان را تا بندری در خلیج‌فارس امتداد ببخشند. اکنون تنها جای واجد شرایط لازم کویت بود. شهری عرب در ساحل

---

1. Francolin
2. Black Partridge
3. Pheasant

عربستان که در حدود ۸۰ مایل به خط مستقیم از بصره فاصله داشت و به همین منظور دولت بریتانیا که علاقه داشت که از منافع به رسمیت شناخته شده خودش در این قسمت از دنیا حفاظت کند و هم چنین زمانی که موقع صحبت کردن با آلمان‌ها راجع به خط آهن فرا رسید چیزی در دست داشته باشد، شروع به مذاکره درباره‌ی یک قرارداد با شیخ کویت کرد که به موجب آن، آن فرمانروای کم اهمیت خود را در تحت حمایت بریتانیایی‌ها قرار داد.

این واقعه در پایان سال ۱۸۹۸ رخ داد و یک عقب‌گرد ناخوشایند برای جاه‌طلبی‌های آلمان‌ها بود. من بر این عقیده‌ام که در رابطه با کویت بود که قیصر [ویلهلم دوم] به طور طعنه‌آمیزی از سفیر بریتانیا در برلین استدعا کرد که لطفا اگر ممکن است به وی خاطر نشان کند که در چه قسمت‌هایی از دنیا بریتانیای کبیر حق تقدم نسبت به تمام کشورهای دیگر ندارد.

ظاهرا این مطلبی در مابین بریتانیای کبیر و ترکیه بود و ربطی به آلمان نداشت. ترک‌ها بیهوده ادعا می‌کردند که کویت از قبل حتی اگر جزو سرزمین(۱) سلطان‌شان نبوده، در تحت سلطه‌ی(۲) آنان قرار داشته است و شیخ مبارک(۳) همیشه پرچم ترکیه را به اهتزاز درمی‌آورد و او با رضایت سمت قایم‌مقام یا حاکم منطقه‌ی خویش را از آنان پذیرفته بود و در نتیجه به هیچ روی حق نداشت خود را در تحت حمایت قدرت دیگری قرار دهد ـ در آن روزهای شاد ـ حیف! که الان برای همیشه خاتمه یافته‌اند ـ هیچ کس ذره‌ای به آنچه ترک‌ها ممکن بود بگویند اهمیت نمی‌داد و علیرغم اقدامات متعدد کم اهمیتی که آنان برای مختل کردن آن انجام دادند، تحت‌الحمایه‌ی بریتانیا بودن کویت، به صورت یک واقعیت باقی ماند. هر وقت که یک ناوچه‌ی توپدار

---

1. Sovereignty
2. Suzerainty
3. Sovereignty

ترکیه به طور غیرمنتظره از بصره به امید اینکه شیخ مبارک را در حال چرت زدن بیابد دیدار می‌کرد، یا یک کشتی سربازبر با سربازها در مسیر خودش به سوی قطیف[1] سری به آن می‌زد، یک رزم‌ناو بریتانیایی همیشه در آنجا بود که از آنان بخواهد چه غلطی در آنجا می‌کنند و آنان را دوباره چخ کند.

یک خطر وخیم‌تر از مسایل داخلی خود کویت برمی‌خاست. شیخ مبارک با کشتار دو برادر خویش به مکان رفیع خود دست یافته بود که مسئله‌ی غیر معمولی نبود، زیرا که شیخ‌های عرب عموما راه خودشان را برای رسیدن به تاج و تخت با کشتار می‌گشودند، اما آن برادران پسرانی از خود به جای گذاشته بودند که در بصره مقیم بودند و در آرزوی به دست آوردن مجدد میراث خودشان دایما بر ضد عموی شریر خود توطئه می‌چیدند که بدون شک با تایید مقامات ترکیه بود. فکر می‌کنم در سال ۱۹۰۲ بود که اقدامات آنان در یک حمله‌ی آشکار به اوج خود رسید. برادرزادگان چند کشتی را با حامیان مسلح خود پر کردند و به آن امید که به طرزی غافلگیرانه کویت را تصاحب کنند، از یک نهر در نیمه راه پایین رودخانه در قسمت ترکیه شروع به حرکت کردند. اما دریافتند که از پیش به مبارک آگاهی داده شده و وی با آمادگی در انتظار آنان است، لذا عقب‌نشینی کردند اما به وسیله‌ی لپ وینگ در خدمت اعلیحضرت[2] رهگیری شدند که شتابان برای نجات شیخ مبارک در حال حرکت بود. لپ وینگ کشتی‌ها را به ساحل واقع در قلمروی ایران در قسمت شرقی دهانه‌ی اروندرود [شط‌العرب] راند، در آنجا آب کم عمق‌تر از آن بود که بتواند آنان را دنبال کند و وقتی که دو قایق پایین آورده شدند تا آنان را

---

1. Katif

۲. منظور از اعلیحضرت در اینجا ادوارد هفتم [۱۸۴۱-۱۹۱۰] پادشاه انگلستان است که از ۱۹۰۱ تا ۱۹۱۰ سلطنت کرد.، [مترجم].

بگیرد، خدمه‌ی آنها که در نیزارها پنهان شده بودند آتش گشودند و یک ژاکت آبی بریتانیایی را کشتند. قایق‌ها جواب دادند و در نهایت عرب‌ها بیرون رانده شدند و قایق‌های آنان تصرف شد.

در اختیارگیری کشتی‌ها جار و جنجال‌هایی برانگیخت. ترک‌ها ادعا می‌کردند که باید به آنان برگردانده شود، در حالی که لپ وینگ انتظار داشت که باید کشتی‌ها فروخته شوند و آنچه که از فروش آن بدست آمد به عنوان جایزه تقسیم شود. در نهایت اگر من به درستی به یاد بیاورم[۱]، مسئله به این صورت حل شد که آنها به دریا برده شدند و به عنوان هدف مورد استفاده قرار گرفتند تا غرق شدند.

این آسان نیست که گفته شود که چه چیزی دولت روسیه را اغوا کرد تا یک کشتی جنگی به بصره بفرستد مگر فقط به منظور اغوا و آشوب، برای اینکه آنان به هیچ صورتی منافعی در منطقه نداشتند. دو تا از شناورهای آنان، یک رزمناو بزرگ و یک ناوچه‌ی توپدار، در مسیر رفتن برای تقویت ناوگان خاور دور یک کارناوال هیجان‌آور را در اطراف خلیج‌فارس به نمایش گذاشتند. جایی که در آن چهار دودکشی که کشتی به داشتن آن می‌نازید چنان تاثیری بر روی ایرانی‌های ساده‌دل به جاگذاشت که دولت اعلیحضرت لازم دید که یک کشتی از آن بزرگتر با دودکش‌های فراوان بفرستند تا تاثیر آن را محو کند. ناوچه توپدار برای یک هفته در بصره ماند و کاملا حالت مخالفت‌آمیز به خود گرفت. این مسئله به اندازه‌ی کافی بد بود که کشتی پرچم خودش را اصلا در حوزه‌ای که کاملا بریتانیایی بود به رخ بکشد؛ اما مزید بر این، افسران آن با ناز

۱. در گزارش رسمی کنسول نیز همین مطلب قید شده است. رجوع کنید به:
Persian Gulf and Red Sea Naval Reports 1820-1960; Ibid, P.P. 455-80; [مترجم].

و افاده‌ی غیر قابل تحمل رفتار کردند و کشتی خود را در دسترس کلیه‌ی عرب‌ها و ترک‌هایی که خواستار دیدنش بودند گذاشتند و در مقابل آنان آشکارا شفینکس بیچاره‌ی قدیمی ما را به سخره گرفتند. هیچ کدام از ما این تصور واهی را نداشت که شفینکس قابلیت جنگی داشته باشد، و کشتی روسی که به صورت یک کشتی جنگی کوچک با یک سکوی آتش[(۱)] و تجملات بیهوده‌ی دیگر ساخته شده بود، ظاهر بسیار تاثیرگذارتری را به نمایش می‌گذاشت؛ اما بریتانیایی‌ها به خوبی حس می‌کردند که بومیان باید شنیده باشند که یکی از کشتی‌های ما این‌گونه به وسیله بیگانه‌ها به سخره گرفته شده است. روس‌ها هم چنین یک نورافکن داشتند که هیچ کدام از کشتی‌های ما که به بندر می‌آمدند، نداشتند و این بومیان را بسیار تحت تاثیر قرار داد. آنان این گستاخی را داشتند که یک شب نور آن را بر روی ایوان خانه‌ی گری‌مکنزی که اغلب جامعه‌ی بریتانیایی بعد از شام در آنجا گرد آمده بودند بیندازند و آن را برای مدت درست پنج دقیقه روشن نگه دارند. اما یک بریتانیایی از عهده‌ی آن برآمد. او شکوهمندانه به مرکز خود نور نزدیک شد، شست دست راستش را بر روی نوک دماغش گذاشت، دست چپ را هم به دست راست اضافه کرد و در حالی که انگشتان هر دو دستش را باز کرده بود، به مانند آژاکس[(۲)] در آنجا ایستاد و روشنایی را به مبارزه طلبید تا مسکویی‌ها [روس‌ها] نورافکنشان را خاموش کردند.

در فصل قبلی به وظایف یک کنسول در مورد آزاد کردن برده‌ها اشاراتی

---

1. Fighting-top

2. Ajax قهرمان اسطوره‌ای یونانیان است. وی هنگامی که جنگاوران تروایی به همراه هکتور می‌خواستند شناورهای چوبی یونانیان را با مشعل‌های گدازان خود به آتش بکشند، به نبرد با آنان برخاست و از کشتی‌ها حفاظت نمود. در اینجا نویسنده نورافکن روسها را به مشعل‌های ترواییها تشبیه کرده است.، [مترجم].

شد. این وظایف در مورد خود ترکیه هرگز خیلی سنگین نبود. با قضاوت کردن از روی تعداد ۴۰ یا ۵۰ تن برده‌ای که در بصره از من تقاضا نمودند که برای آزادیشان اقدام کنم، ارباب عرب نسبت به ارباب ترک خیلی کمتر دلپذیر است و رفتار آنان جای خیلی کمی برای محوبیت باقی می‌گذارد. پیش از آنکه مقامات ترک که همیشه خیلی کند کار می‌کردند، یک مدرک ملیت عثمانی برای بردگان فراهم آوردند تا آنان را به عنوان مردان آزاد جلوه گر سازد، کسی نمی‌توانست بر روی این مسئله حساب کند که عملی برای اسیر کردن مجدد آنان صورت نگیرد. به این خاطر ما باید همیشه تا اندازه‌ای هوشیارانه مراقب برده‌ها بودیم و آنان را در مستغلات سفارت نگه می‌داشتیم تـا اوراق آنـان آماده شود، اما من به جز یک مورد مشکل واقعی دیگری نداشتم و این وقتی بود که یک فرمانروای عرب از درون سرزمین داخلی[1]، به نام ابن رشـید هیلی[2]، گمان می‌کنم که برای مذاکره‌ای با والی به حوالی بصره آمد و چهار برده‌ی سیاه از فرصت بـرای فـرار کـردن از اردوی وی و پـناه گـرفتن در کنسول‌گری استفاده کردند. شهر از اراذل و اوباش مسلح "ارتش" ابن‌رشید پر بود و من اخطاری دریافت کردم که مردان بیچاره‌ی مـطرود فـلک‌زده کـه علامات آشکار بدرفتاری با ایشان از احوالشان هویدا بود، حتی اگر ترک‌ها به بهای رنجاندن سالاری که به نفع‌شان بود که وی را راضی نگـه دارنـد، کـار صدور مدارک ملیت عثمانی را برای بردگان به صورت مطلوب انجام دهند، در امان نخواهند بود. در نتیجه برای جلوگیری از دردسر، من آنان را با شتاب با یک کشتی بخار بریتانیایی که اتفاقا به سوی عدن در حال حرکت بود، روانه کردم.

۱ـ منظور سرزمین دور از دریا و در پشت ساحل است.، [مترجم].

2. Ibn Reschid of Hail

بردگان آزاد شده یک گروه کاملاً کوچک برای خودشان تشکیل داده و با همدیگر زندگی می‌کردند و علیرغم فقر و فلاکتشان به قدر کافی شاد بودند. آنان یک گروه جاز تشکیل داده و به نواختن موسیقی ادامه دادند و در نخستین روز هر سال نو برای من با رقت‌انگیزترین نوع موسیقی، موسیقی می‌نواختند تا پولی بدهم بروند.

بصره آخرین جایی بود که یک سیرک می‌توانست انتظار رفتن به آن را داشته باشد، اما یکی از آنها از شهر دیدار کرد، آن هم یک سیرک انگلیسی یا به عبارت دیگر مالک آن که متولد آلمان بود با یک مرد انگلیسی که در استخدامش بود ازدواج کرده بود. این یک نمایش باشکوه نبود و مالک آن که اکنون برای دومین بار بیوه شده بود، با دو دخترش تمام عملیات چابک‌سواری را انجام می‌دادند، البته با اندکی همکاری که از سوی سه یا چهار نفر همراه دیگر ارایه می‌شد که گاه به گاه به میدان می‌آمدند تا پشتک و واروی نصفه نیمه‌ای را انجام دهند. ناآزموده‌ترین این معلق‌زن‌ها یک سرهنگ دوم نیروی زمینی ایران بود که در حین رفتن به سوی سرزمین پدریش خودش را طفیلی دارایی‌های سیرک کرده بود و معلوم شد که نسبتاً یک سربار دردسرآفرین است، زیرا کنسول ایران که کوشش‌های شریرانه‌اش برای ایجاد ارتباط با یکی از دخترها و هم چنین تماشای مجانی نمایش‌ها رد شده بود یک پرونده‌ی ساختگی بر ضد سرهنگ به اتهام فرار از خدمت تشکیل داد و درخواست دستگیری وی را کرد. اوضاع مشکل بود، زیرا این واقعیت که سیرک به یک زن انگلیسی شده به واسطه‌ی ازدواج تعلق داشت به کنسول‌گری بریتانیا این حق را نمی‌داد که در بین کنسول ایرانی و یکی از اتباعش مداخله کند اما والی، محسن پاشا، خودش را به داخل معرکه انداخت و با تفقد روشنفکرانه‌ی خویش از سیرک، ایرانی را با تهدید به کناری راند.

یک زلزله‌ی وحشتناک اخیرا در ولایت آیدین اتفاق افتاده بود و پاشا ترتیبی داد که سیرک یک نمایش برای کمک به قربانیان انجام بدهد. البته ورودیه‌ای متناسب با جیب عوام‌الناس دریافت می‌شد، اما کسانی که یک پوند یا بیشتر به این کار خیر کمک می‌کردند این افتخار را داشتند که در جایگاه کوچکی که برای والی در نظر گرفته شده بود، بنشینند. با در نظر گرفتن روابط نسبتا کدورت‌بار بر سر مسئله کویت، من نمی‌دانم که عالیجناب در هنگامی که در جایی نشسته بود که عموما به وسیله‌ی جامعه بریتانیایی احاطه شده بود چه احساسی داشت، اما کس دیگری از عهده‌ی این کار برنمی‌آمد. نمایش به نحو اسف‌انگیزی فلاکت‌بار بود، حتی سرهنگ دوبار قبل از اینکه بتواند کاملا پشتک بزند افتاد. اما نمایش خنده‌داری که به ترکی در ادامه به وسیله‌ی گروه بازیگران ارمنی ارایه شد براستی سرگرم‌کننده بود و دلقک‌بازی‌های دلقک اصلی با هر چیزی که من تا آن موقع دیده بودم برابری می‌کرد، هر چند که بعضی از آنها به ندرت می‌توانستند از سانسور در انگلستان خلاص شوند.

سیرک در بصره منحل شد. مادر با یک افسر مسئول آشپزخانه و آذوقه‌ی یک کشتی بخار بریتانیایی ازدواج کرد، یکی از دختران باقی ماند که در خانه‌ی یک جراح یونانی در نیروی زمینی ترکیه شریک شود و من هرگز نشنیدم که دیگری چه شد.

دو سال آخر من در بصره عمدتا با خوشی‌ها و ناخوشی‌های خانه‌سازی گذشت. من اشاره کرده‌ام که کنسول‌گری هنگامی که به وزارت امور خارجه از سوی دولت هندوستان تحویل داده شد، ویرانه‌ای بود و در واقع از قبل به تخریب محکوم شده بود، اما واگذاری آن به این صورت کار درستی از جانب منتقل‌کننده [دولت هندوستان] نبود. به محض اینکه من رسیدم این مسئله موضوع یک شکایت خشمگینانه گشت و من با تمام توانی که در اختیار داشتم

خاطرنشان کردم که دولت هندوستان به نحو فاحشی در منتقل کردن آن در چنین حالت مخروبه‌ای که مایه‌ی نگرانی دایم بود، خطا نموده است. از آنروکه مشکلی در کار نبود که از آنان خواسته شود نقدینگی را خودشان فراهم کنند، وزارت امور خارجه یک لحن آمرانه در درخواست از هندوستان برای حل و فصل مسایل اتخاذ کرد و در پایان مبلغی در حدود ۳/۰۰۰ پوند به منظور بازسازی در اختیار من گذاشته شد.

بنابراین در زمستان ۱-۱۹۰۰ ما به یک منزل موقت در همان نزدیکی‌ها منتقل شده و عملیات را آغاز کردیم. تخریب ساختمان قبلی علیرغم پرسروصدا و غبار بودنش، کار ساده‌ای بود و مقادیر زیادی مصالح برای مصارف بعدی فراهم کرد. بیشتر تیرهای بزرگ هنوز به قدر کافی سالم بودند که دوباره به کار گرفته شوند و بدین ترتیب مبالغ زیادی پول صرفه‌جویی شد. از آنروکه آرشیتکتی در محل نبود که قابلیت طراحی چیزی بدرد بخور برای این مورد را داشته باشد، طراحی نقشه‌ی جدید مشکلات بیشتری فراهم کرد اما اعضای جامعه که برای مشاوره دعوت شده بودند، پیشنهاداتی کم و بیش با ارزش ارایه نمودند و کارگزارِ لینچ، آقای ای. بی. تایلور[1]، نقشه‌ی نهایی را طراحی کرد.

بنایی که در اختیار من بود، نسبتا یک اعجوبه بود. او نمی‌توانست بخواند و بنویسد و هیچ وسیله‌ی دیگری به غیر از یک ریسمان شاغول و یک چوب به درازای یک یارد که گاهی از آن برای اندازه‌گیری استفاده می‌کرد ولی غالبا آن را به عنوان یک ترکه برای تازیانه زدن تنبل‌ها به کار می‌برد ابزار دیگری در اختیار نداشت، با وجود این او هرگز هیچ اشتباه محاسبه‌ای نداشت و به مانند یک قهرمان به کارش چسبیده بود و به اندازه‌ی کاملا معقولی از

---

1. A.B.Taylor

زیردستان خودش کار می‌کشید. این شاید زیاده‌روی باشد که اظهار شود که وی یک شخص وجدانا صادق بود، اما گمان نمی‌کنم که از حدودی که سنت شغلی وی اجازه می‌داد، تجاوز کرده باشد. نقطه‌ی ضعف او در اشتیاق شدید به ساختن تاق ضربی بود که اگر متوقفش نمی‌کردی، در تمام جاهای غیرلازم احداث می‌کرد.

مصالحی که برای ساختمان در بصره به‌کار گرفته شد درجه یک نبود. خشت‌های در آفتاب خشک شده می‌بایست برای نیازهای آنانی که پول کمی برای خرج کردن دارند کفایت کند و حتی بهترین آجرها علیرغم قیمت‌هایشان دوام ویژه‌ای ندارند، از آنرو که تنها سوختی که برای پختن آنها مصرف می‌شود از نی‌های کرانه‌های رود بود که کوره‌ها در آنجاها ساخته شده‌اند. آجرهای زرد کم‌رنگ ظاهری نسبتا رنگ پریده داشتند و همیشه بجای آن‌که مثل جاهای دیگر مستطیل باشند، مربع بودند. در هنگام خرید و فروش، این آجرها به وسیله‌ی ابعادشان شناخته نمی‌شوند از قبیل خشت‌های ۱۰ اینچی یا هر چیز دیگری که ممکن بود باشد بلکه نام‌های سلمبه قلمبه مخصوص به خودشان دارند. اشرافی‌ترین همه‌ی آنها، یک خشت واقعا بهت‌آور، به نام نقیب[1]، رهبر بزرگ دینی بصره شناخته می‌شد و یک دانه از آنها به اندازه‌ای بود که یک پسر می‌توانست بر روی سرش حمل کند.

آهک در ناحیه قابل دسترسی نبود و گل به جای ملات مورد استفاده قرار می‌گرفت. برای داشتن ظاهر خوب، نمای بیرونی با گچ پاریسی[2] ماله کشی می‌شد، اما گل ساختار را به هم دیگر متصل می‌کرد و تحت این شرایط جای خوش‌بختی است که زلزله در بصره رخ نمی‌دهد. با این وضع تمام دیوارها و ستون‌ها باید به شکل حجیمی ساخته شود تا بتوانند ساختمان را سرپا نگه دارند

---

1. Nakib

2. Plaster of Paris

و هیچ خانه‌ای زیاد عمر نمی‌کند.

یک گروه کوچک از پسرها مامور شده بودند که گـل و خشت را بـرای آجرچین‌ها بیاورند. و اینان تنبل‌ترین شیطان‌های کوچکی بودند که بتوان تصور کرد. علیرغم مراقبت دایمی یک صاحب‌منصب دارای مقام برابر با شـاباش والای[۱] هندی که تنها وظیفه‌اش این بود که گروه را از محل گِل یا آجر به محل ساختمان‌سازی هدایت کند و آنان را با ستایش‌های کاملا قلابی راجع به پشتکارشان تشویق کند. و هر چند که تمام کاری که آنان می‌بایست انجام دهند، حمل چند پوند خاک یا دو خشت برای هر یک نـفر در یک سـبد مسـطح کوچک بر بالای سرشان بود؛ و هر چند که سلیمان[۲] بنا مردی نبود که در به کار بردن چوب برای بچه‌ها صرفه‌جویی کند آن اندازه از کار که آنان از آن شانه خالی می‌کردند به راستی حیرت‌آور بود. من فقط چند روزی نبودم که ببینم که ساختمان چگونه پیش می‌رود و به زودی با تمام مخفیگاه‌هایی که یک پسر می‌توانست خود را در آن مخفی کند آشنا شدم و کاملا در بیرون کردن آنان از آنجاها متخصص شدم. نکته‌ی عجیب در ایـن بـود کـه آنـان فـرار نمی‌کردند که بازی کنند یا با یک رفیق گفت‌وگو نماید و یا خودشان را به هر وجهی سرگرم کنند. همین قدر کافی بود که در چاله‌ها یا کنار گوشه‌ها قوز کرده و از خوشی کاملا منفی کار نکردن لذت ببرند.

وقتی که پی‌ها به سطح زمین رسید، سلیمان مرا مطمئن ساخت که بـدون قربانی هیچ نوع برکتی برای پیشرفت بیشتر کار نمی‌توان انتظار داشت. از این

---

1. Shabash Wallah از دو واژه تشکیل شده که واژه‌ی اول همان شادباش فارسی است و واژه‌ی دوم در هند در مورد اشخاصی به کار می‌رود که به خصوص در ارتش عهده‌دار انجام کاری هستند. با توجه به این نکات شاباش والا کسی است که عده‌ای دیگر را به کار و کوشش بیشتر تشویق می‌کند.، [مترجم].

2. Suleiman

قرار من می‌بایستی دو گوسفند بدشانس فراهم می‌آوردم که سرهایشان بریده شده و نیز مقداری برنج که به همراه گوشت گوسفندان به وسیله‌ی بنا و سرکارگرهایشان خورده شود؛ و هیچ شک ندارم که شکم‌پرستی بیش از زهد باعث این پیشنهاد شد. با این وجود، آیا به خاطر قربانی بود یا خیر، ساختمان بدون هیچ گونه اشکال جدی یا حادثه پیشرفت داشت. البته تاخیرهای آزاردهنده‌ی بسیاری وجود داشت، به ویژه از عدم قابلیت آجرپزها که قادر نبودند به قراردادهایشان عمل کنند. هم چنین یک ماه کامل در هر سال عملاً در طی روزه‌ی رمضان از دست می‌رفت. و بعد هم هر تکه از بخش‌های چوبی ساختمان را که نمی‌شد از ساختمان قدیمی فراهم آورد، باید از بمبئی با هزینه و زمان زیاد آورده می‌شد. اما سرانجام خانه در بهار ۱۹۰۳ ساخته شد و من به کارم نگاه کردم و دیدم که خوب است و سپس برای مرخصی به خانه رفتم و هرگز بازنگشتم که در آن اقامت کنم. پس *نساختی خانه را برای خودت، آه ای کنسول.*(۱) آنجا به عنوان قرارگاه بریتانیا در روزهای آغازین لشکرکشی بین‌النهرین مورد استفاده قرار گرفت و من امیدوارم که رضایت پرسنل سخت‌گیر را فراهم آورده باشد. آنجا احتمالاً هنوز یک ساختمان دولتی از همان نوع است، اما حیف! آن ساختمان هرگز دوباره به یک کنسول پناه نداد.

---

1. Sic vos non vobis ædificatis consules. اصل جمله به این صورت است: "Sic vos non vobis nidificaties aves" که معنای آن این است: *پس نساختی لانه را برای خودت، آه ای پرنده.* و در مورد ویرژیل حماسه سرای رمی [۱۹-۷۰ ق.م] به کار می‌رود که یکی از سروده‌هایش به وسیله‌ی شاعر دیگری مورد استفاده قرار گرفت و خود او بهره‌ای از جایزه و افتخار آن نبرد. در اینجا کنسول خود را با ویرژیل مقایسه کرده است.، [مترجم].

فصل دهم
ایران

یک نقطه‌ی ضعف جدی برای سکونت در شمال ایران (که البته فقط به این مورد منحصر نمی‌شود) وجود دارد یا داشت و آن مشکل رفتن به آنجا است؛ و وقتی که در پاییز ۱۹۰۳ [۱۲۸۲] من حکم انتصاب خودم را به عنوان جنرال کنسول بریتانیا در تبریز مرکز ایالت آذربایجان، یعنی جایی که ولیعهد ایران در آنجا دربار خود را داشت گرفتم، یک مسافرت طولانی و مشکل در جلوی روی من قرار گرفت. از لندن تا مارسی با راه‌آهن، از مارسی تا باتوم[1] در دریای سیاه با کشتی بخار و از آنجا دوباره به وسیله‌ی راه‌آهن تا ایروان در قفقاز مسافرت به قدر کافی راحت بود؛ اما در ایروان به ناگهان راه‌آهن به پایان رسید و از آنجا تا به جلفا در مرز ایران شخص می‌بایستی در حدود ۱۲۰ مایل برود. خوش‌بختانه من در باتوم یک مرد انگلیسی به نام آقای اچ.اف. شتیونز[2] را که در مسیر بازگشت به خانه‌اش بود یافتم و ما با هم مسافرت به جلفا را ادامه دادیم.

خدمات کالسکه‌ای از ایروان به خوبی سازماندهی شده بود، با توقفگاه‌هایی برای اسبها در هر ۱۵ مایل یا در این حدود که اسب‌ها در آنجا

1. Batoum 2. H.F. Stevens

تعویض می‌شدند و شخص می‌توانست تقریبا تسهیلاتی برای خواب بیابد. این تسهیلات عبارت از یک دست رختخواب بود که در اتاقی قرار داشت که در حقیقت می‌توانست در هر لحظه به وسیله‌ی مسافرین دیگر مورد هجوم قرار بگیرد. من فراموش کرده‌ام که آیا ما دو یا سه شب در راه توقف کردیم، اما هر چه بود کاملا کفایت می‌کرد.

دو جلفا وجود دارد که هر کدام در یکی از دو کرانه‌ی رود ارس است، همان اراکسز[1] دوران باستان که مرز بین روسیه و ایران را تشکیل می‌دهد. در جلفای روس یک "*مهماندار*" منتظر من بود که بر طبق سنت مرسوم از جانب ولیعهد فرستاده شده بود تا کنسول تازه از راه رسیده را از مرز ایالت ولیعهد به مرکز راهنمایی کند و در اینجا بود که شتیونز مرا برای باقی مانده‌ی سفر تحویل وی داد.

مهماندار به‌نام ساتورخان[2]، یک ارمنی جاافتاده‌ی کوچک اندام بود که هر چند که به وضوح غیرنظامی بود درجه‌ی سرداری در ارتش ایران داشت. سال‌ها قبل او به‌عنوان ملازم به همراه یک هیبت اعزامی ایرانی به انگلستان فرستاده شده بود که این فرصت را برای او فراهم آورده بود که مقداری معلومات سطحی راجع به زبان انگلیسی کسب کند و نیز چیزی که بتواند درباره‌ی آن در بقیه‌ی عمرش صحبت نماید. علیرغم ادب و ملاحظه وی، در طی زمان توصیفات او درباره‌ی لندن و برایتون[3] که خود من از هر دوی این محل‌ها دیدار کرده بودم، بیشتر مایه‌ی کسالت بود تا انبساط خاطر.

در آن موقع پلی بر روی ارس وجود نداشت و شخص با یک نوع قایق متحرک که به یک طناب سیمی متصل بود از روی ارس می‌گذشت. در

---

1. Araxes
2. Satour Khan
3. Brighton

هنگام پایین بودن سطح آب، مثل آن موقع، این یک روش به قدر کافی مطمئن برای گذر از رودخانه بود، اما مشهور شده بود که در موقع سیل سیم بریده شده و قایق متحرک با سرنشینانش در رودخانه‌ی خروشان فنا می‌شود. در سمت ایرانی رودخانه یک اسب عالی سفید آماده‌ی سواری با یراق طلایی از اصطبل ولیعهد در انتظار بود، و من بر روی این اسب می‌بایستی سوار می‌شدم و در حدود چند صد یارد سواری می‌کردم، نه به خاطر این که ابدا من چنین می‌خواستم بلکه به آن خاطر که سنت چنین تقاضا می‌کرد. این حیوان بعد از آن که ماموریت خود را انجام داد، موقرانه در پشت کالسکه در بقیه‌ی راه تا تبریز قرار گرفت.

برای آغاز سفر بسیار دیر شد. ما آن شب را در جلفای ایران ماندیم و صبح بعد به راه افتادیم. ساتورخان و من در کالسکه‌ی ولیعهد بودیم که با چهار اسب کشیده می‌شد که دم‌هایشان با رنگ قرمز، رنگ شده بود و این امتیاز ویژه‌ی افتخارآمیز خانواده‌ی سلطنتی بود. از آن‌رو که هیچ کجای راه را نمی‌شد گفت که خوب است و کالسکه‌ران نیز مرد بسیار محتاطی بود و از انجام هر عمل خطرناکی با اسب‌های ولیعهد خودداری می‌کرد، پیشروی بسیار آهسته بود و شیونز به زودی از ما ناامیدانه دست کشید و با کالسکه‌ی سریع خود به حرکت ادامه داد و مرا در مجاورت تا اندازه‌ای کسالت‌بار ساتورخان به حال خود رها کرد.

از جلفا تا تبریز فقط ۸۰ مایل است ولی ما چهار شب در راه ماندیم. از آنرو که من مهمان حکومت بودم تمام ترتیبات در دست ساتورخان بود اما باید اعتراف کنم که کمی احساس شگفتی کردم که آن مهمان‌نوازی که برای من تدارک دیده شده بود، چرا باید چنین ناقابل باشد. مهماندار خودش به این نکته واقف شد و در عذرخواهی افراط کرد. او گفت که در تبریز با روایت‌های

دروغ در مورد منابع خواربار جلفای روسها گمراه شده است. به او گفته شده بود که در آنجا همه نوع خواربار می‌تواند به فراوانی تهیه شود؛ در غیر این صورت او قبل از آغاز سفر یک ذخیره‌ی اندک از نعماتی که از روی تجربه‌اش در انگلستان می‌دانست برای راحتی یک مرد انگلیسی ضروری است، فراهم می‌آورد. معلوم شد که جلفا به کلی لم‌یزرع است و کسی نمی‌توانست بیشتر از او متاسف باشد که با این وضعیت بدون شک ذخیره‌ی غذایی ما ناکافی است.

موضوع موقعی روشن شد که من متعاقبا به وقایعی پی بردم که جلوتر از اعزام مهماندار برای ملاقات با من واقع شده بود. توافق شده بود که ماموریت به صورت زیبنده با ۲۵۰ تومان (در حدود ۵۰ پوند) که در واقع یک مبلغ معقول بود انجام شود. اما در مورد منبعی که این مبلغ باید از آنجا فراهم می‌شد، توافق اندکی وجود داشت. ولیعهد ادعا کرد از آنرو که فراهم کردن کالسکه و اسب‌ها را به گردن گرفته است، این وظیفه‌ی بازرگانان است که وجه نقد را بپردازند. بازرگانان با تمام احترامات لازمه اظهار داشتند که این اصلا به آنان مربوط نیست. در نهایت در یک مصالحه ستودنی هر طرف نیمی از مبلغ را فراهم کردند و ۲۵۰ تومان به ساتورخان برای پرداخت مخارج ما داده شد. از این ۲۵۰ تومان او بلافاصله ۱۲۵ تومان را به عنوان "*مداخل*" یا کمیسیون برای خودش برداشت و در نتیجه همین مقدار برای علوفه‌ی اسب‌ها، هزینه منزل و غذا برای گروه در حین رفتن و آمدن باقی ماند که نسبتا به سختی کفایت می‌کرد.

سواری خسته کننده سرانجام به پایان رسید و در اوایل بعدازظهر روز پنجم تبریز در دیدرس بود. این سنت مهربانانه‌ی این کشور است که ساکنین باید سواره برای ملاقات و خوشامدگفتن به از راه رسیده، بیرون بیایند. کاروان

اسب سواران من به زودی به یک اندازه‌ی قابل احترام از کارکنان کنسول‌گری بریتانیا، اعضای جوامع بریتانیایی و آمریکایی و اسب‌های آماده‌ی سواری فرستاده شده از کنسول‌های خارجی بالغ شد. قبل از ورود به تبریز راه از آجی چای[1] یا رودخانه‌ی تلخ (عنوانی که شایسته‌ی آن است، زیرا که آب آن کاملا غیر قابل نوشیدن است) گذر می‌کرد، و در اینجا هفت خوانی منتظر من بود که خوشبختانه شتیونز قبلا در مورد آن به من هشدار داده بود. در کرانه‌ی نهر یک خیمه‌ی بزرگ و یک خیمه‌ی کوچک برپا شد، خیمه‌ی بزرگتر برای اینکه مقامات و بزرگان شهر در آن از من دیدار کنند و خیمه‌ی کوچکتر برای پنهان کردن خجالت من در حینی که یونیفورمم را می‌پوشیدم. نشستن با لباس بالماسکه در حالی که ۲۰ نفر یا بیشتر از بیگانگان غریب به تو زل زده‌اند و در حینی که یکی از آنان شربتی می‌نوشد که ممکن است که حاوی مقدار خطرناکی از میکروب‌های تیفوس باشد یا نباشد، دلپذیر نیست اما باید تحمل می‌کردم. وقتی که تنقلات صرف و تعارفات و احترامات رد و بدل شد، ما دوباره بیرون آمدیم. ساتورخان و زندانی وی در کالسکه حکومتی و بقیه‌ی ملازمان در پی آنان بودند. در آن سوی رودخانه‌ی آجی خومه‌های پراکنده‌ی تبریز نمایان شد، اما مقصد ما در محله‌ی مسیحیان در حدود چند مایل دورتر بود. ابرهای گردوغبار که به وسیله‌ی گروه به پا شده بود، دید را مختل کرده بود، اما گاه به گاه من مغازه‌های کوچک، خانه‌های گلی بیغوله و گروه‌هایی از ساکنین را که جمع شده بودند تا به سیرک خیره شوند می‌دیدم. در قسمت ورودی خود شهر، ۲۰ تن از فراش‌های سیاه‌پوش ایرانی با پای پیاده به ما ملحق شدند و دو به دو موقرانه در جلوی ما گام برمی‌داشتند و کاملا به ملازمین، حالت مشایعین یک تشیع جنازه را بخشیدند. درست در زمانی که

1. Aji Chai

من در حال از دست دادن تمام امید خود برای رسیدن بودم کالسکه در مقابل دروازه‌ای در یک خیابان باریک ایستاد و از علامت پادشاهی برفراز آن دانستم که باید کنسول‌گری انگلیس باشد و سفر خسته‌کننده به پایان رسیده است. با وجود این، هنوز من آزاد نبودم که لباسم را عوض کنم و گرد و خاک بدنم را بشویم. ساتورخان و دیگر بزرگانی که تا آخرین لحظه وفادار مانده بودند (زیرا قبل از این تعدادی ماهرانه از گروه جدا شده بودند) بایستی برای صرف تنقلات شرکت می‌جستند و ساعتی دیگر گذشت تا آنان مرا به حال خود واگذاشتند.

این گونه نباید تصور شود که از آنرو که برای پرداخت هزینه‌ی سفر من از مرز ۵۰ پوند فراهم شده بود، من از پرداخت وجه جان سالم بدر بردم. این خیلی از واقعیت به دور بود. درشکه‌چی، مهترها، پیشخدمت‌ها، فراش‌ها و در واقع هر کسی که به هر صورتی در سفر شرکت کرده بود، بایستی مورد قدردانی قرار می‌گرفت. ژنرال ساتورخان نیز مستثنی نبود و به او کمتر از ۱۰ پوند نمی‌بایستی پرداخت می‌شد؛ و کل پرداختی برای این گشاده‌دستی‌ها در حدود ۴۰ تا ۵۰ پوند شد. در فرصت‌های بعدی، هزینه‌های همین مسافرت که به صورت غیررسمی انجام می‌گرفت، با در نظر گرفتن تمام مخارج یک چهارم این مبلغ می‌شد.

تبریز یک استثنا بر قاعده‌ی کلی خدمت کنسولی بود، زیرا در آنجا یک اقامتگاه رسمی فراهم شده بود و از اینرو من مشکل پیداکردن خانه را نداشتم. سال‌ها پیش از این، اینجا اقامتگاه تابستانی اعضای سفارت در تهران بود که در روزهای استقلال و آسایش بیشتر عادت کرده بودند که به صورت دسته جمعی به آنجا مهاجرت کرده تا از گرمای پایتخت بگریزند. اینجا یک محل بزرگ و گردشگاهی بود که در دور سه حیاط مجزا با اصطبلی برای جادادن یک

دوجین اسب و منزل برای تقریبا دو برابر همین تعداد آدمی ساخته شده بود و با وجود آنکه ساختمان بیش از یکصد سال قدمت داشت ـ زمانی قابل ملاحظه برای یک خانه در ایران ـ هنوز کاملا قابل سکونت بود. حیاط اصلی برای استفاده‌ی شخصی خودم و دفاتر کاملا کفایت می‌کرد و بقیه‌ی ساختمان تا زمانی که ملازمینی مرکب از شش سوارکار هندی برای ایجاد تعادل با قزاق‌های کنسول‌گری روس به کنسول‌گری ما پیوستند، بسته باقی ماند و حتی وقتی که محل هایی از ساختمان به آنان اختصاص داده شد، هنوز چند اتاق بلااستفاده باقی مانده بود.

اولین وظیفه‌ی من بعد از ورود، معرفی خودم به ولیعهد بود. یک نکته‌ی عجیب که در این موقعیت مشاهده شد آن بود که از من انتظار می‌رفت که کلاه لبه بیضی[۱] خودم را در حین ملاقات بر سر داشته باشم. رسم ایرانی‌ها به مانند مسلمانان دیگر این است که به غیر از اوقات خصوصی، هیچ وقت بدون کلاه نباید بود و بر طبق این سنت، یک کنسول خارجی در ملاقات نخستین با ولیعهد باید از این رسم پیروی می‌کرد. در فرصت‌های بعدی، شخص مجاز بود که از سرشت اروپایی پیروی کند و در جاهای پوشیده سر لخت باشد. یک سنت دیگر ایرانی که درآوردن پوتین‌ها در هنگام ورود به خانه بود، پیش از این به اختلاف وخیمی بین نمایندگان خارجی در تهران و شاه منجر شده بود. اعلیحضرت برین عقیده بود که آنان نه فقط باید کلاه‌شان را بر سر داشته باشند، بلکه هم چنین باید بدون کفش در مقابل وی ظاهر شوند. دیپلمات‌ها با آنکه مایل بودند برای خوشایند شاه کلاه‌هایشان را بر سر داشته باشند، با اشتیاق به چکمه‌های خود چسبیدند. در نهایت توافق شد که آنان می‌توانند گالشی بر روی چکمه‌هایشان بپوشند و آن را در حین ورود به قصر به کناری بیاندازند و

1. Cocked hat

بدین ترتیب تعصبات هر دو طرف را در مورد مسئله مورد منازعه بر طرف سازند. در این مصالحه‌های هوشمندانه است که دیپلماسی کارآمدی خود را نشان می‌دهد و حقوق‌های کلانی را که به مروجین آن پرداخت می‌شود توجیه می‌کند.

ولیعهد شخصیت گیرایی نداشت. شخصی کوتاه قد بود که استعداد چاقی داشت. یک حالت گرفته اگر نگوییم که عبوس و یک رفتار خجالتی دلگیر جزو شاخصه‌های نامناسب وی بودند که با هیچ رفتار جبران کننده‌ی مهربانانه و یا عاقلانه آنها را رفع نمی‌کرد. تا آن موقع هیچ موقعیتی در ایالتی که وی آن را اداره می‌کرد پیش نیامده بود تا واقعا ظرفیت‌های وی را به عنوان یک حاکم محک بزند. اما موفق شده بود که شهرت سنگدلی و آزمندی را برای خود کسب نماید و به وضوح در میان اتباع خویش غیر محبوب بود. در اغلب مواردی که ما با همدیگر ملاقات می‌کردیم، چنان عصبی به نظر می‌رسید که لذت کمی در گفتگو با وی می‌توانست وجود داشته باشد و این به خصوص در اولین باری که به حضور وی رسیدم اتفاق افتاد. خلاص شدن از دست او مایه‌ی آرامش بود و شکی نیست که ولیعهد نیز به همان اندازه از خلاص شدن از دست من خوشنود بود.

ملاقات با هییت سیاسی گام بعدی بود که از آنرو که فقط جنرال کنسول روسیه و کنسول‌های فرانسه و ترکیه به اضافه‌ی من در آنجا حضور داشتند کار شاقی نبود. جنرال کنسول روسی پاخیتونوف(۱)، که از بقیه‌ی ما سالخورده‌تر بود و مدت زیادی در ایران مانده بود، کاملا با اصول و تعصبات رژیم کهن روسیه اشباع شده بود. با در نظر گرفتن آذربایجان به عنوان شاخه‌ای از قفقاز و تقریبا یک ایالت روسی، برای او سخت بود که ادعاهای قدرت‌های دیگر را به

1. Pokhitonow

عنوان قدرت برابر با روسیه در آنجا تحمل کند.

مدت زمانی طول کشید که به حضور کنسول ترکیه عادت کنم، از آنرو که در امپراتوری عثمانی که تا آنزمان خدمت من در آنجا سپری شده بود، البته کسی با این سمت وجود نداشت. هیچ چیز قابل اشاره‌ی ویژه‌ای راجع به دو نفری که در زمان من در تبریز کنسول بودند وجود نداشت. آنان اشخاصی بودند که کاملا بر طبق هنجارها عمل می‌کردند و با وجود آنکه مسلمانانی در کشوری اسلامی بودند، خودشان را فقط به عنوان یک بیگانه به مانند بقیه‌ی ما در نظر می‌گرفتند و معاشرت با اروپاییها را به جامعه‌ی بومی ترجیح می‌دادند. یکی از این دو نفر، زنش را با خودش به تبریز آورد و شوک بزرگی به عقاید اخلاقی عامه با اجازه دادن به زنش در همراهی وی در هنگام پیاده‌روی، وارد کرد. او همیشه با حجاب بود، اما یک مسلمان مجاز نیست که با همسر خویش در بیرون خانه به مانند یک مسیحی (بی‌حجاب) ظاهر شود.

تعداد جمعیت خارجی برای چنین محل پرت افتاده‌ای نسبتا زیاد بود و طبیعتا بیشترین تعداد از روس‌ها و ترک‌ها تشکیل می‌شد. یک نهاد بزرگ کاتولیک فرانسوی گروه قابل ملاحظه‌ای از کشیش‌ها و خواهران نیکوکار را گرد آورده بود، و در همین حال علم فرانسوی نیز با حضور پزشک ولیعهد و جراح دامپزشک به اضافه‌ی یک داروساز و یک یا دو معلم مدرسه معرفی می‌شد. جامعه آمریکایی منحصرا از میسیونرها با خانواده‌هایشان و معلم‌هایی که به مدارس هیئت تبلیغی تعلق داشتند شکل گرفته بود که در غیاب کنسول ایالت متحده‌ی آمریکا، طبق معمول در تحت حمایت بریتانیا قرار داشتند. در آن موقع یک گروه کوچک و جمع و جوری از بلژیکی‌هانیز وجود داشت که از سوی دولتشان برای اداره‌ی گمرکات ایران، وام داده شده بود. یک تعداد کم شمار از ایتالیایی‌ها و یونانی‌ها و چند سویسی که در استخدام یک شرکت

منچستری بودند[1]، سر جمع خارجی‌ها را شکل می‌دادند.

جامعه بریتانیایی که کوچک ولی برجسته بوده شامل مقامات بالای بانک شاهی[2]ایران، کارکنان شرکت هند و اروپایی تلگراف[3]، خانواده‌ی شتیونز، و دوست قدیمی ارزرومی من دکتر اصلانیان می‌شد که از ترکیه در جستجوی آرامشی که آسیای صغیر از وی دریغ کرده بود، گریخته بود ولی همان طور که سیر وقایع معلوم کرد او نتوانست برای مدت زیادی درایران از زندگی آرام خود لذت ببرد. بانک شاهی به مانند شرکت تلگراف دو و گاهی سه مرد انگلیسی را می‌آورد، اما اینان بر طبق روال طبیعی حرفه خویش می‌آمدند و می‌رفتند. پشت و پناه دایمی جماعت شتیونز بود. به عنوان یک قاعده، بازرگان بریتانیایی در این گوشه‌های دورافتاده دارای شهرت فراوانی بود و رفتار وی به مانند هر چیز دیگری که در خوشنامی ما تاثیر داشت، موثر بود؛ اما من هرگز کسی را ملاقات نکرده‌ام که در نزد بومیان بیشتر از شتیونز محترم و معتبر بوده باشد. وقتی که کنسول غایب بود، وی یا پسرش چارلز[4] همیشه در راس کنسولگری گماشته می‌شدند و ۱۸ ماه بعد از ورود من، از آنرو که باید در هنگامی که من، همانطوری که بارها اتفاق افتاد، به قسمت‌های دیگر ایالت دعوت می‌شدم، کسی عهده‌دار امور باشد، اخیرالذکر به عنوان نایب کنسول افتخاری منصوب شد.

از آنرو که هیچ وقت آماری گرفته نشده بود، هیچ کس تصور ثابتی نسبت به جمعیت تبریز نداشت. ایرانی‌های وطن پرست که مایل بودند شخص را با اهمیت شهر تحت تاثیر قرار دهند، آن را تا نیم میلیون ارزیابی می‌کردند که

---

1. Manchester
2. Imperial Bank
3. Indo-European Telegraph Office
4. Charles

آشکارا یک غلو غیر واقع‌بینانه بود؛ اما در یک ارزیابی کلی جمعیت چیزی بیشتر از ۲۰۰/۰۰۰ نفر بود. یقینا تبریز در قسمت وسیعی واقع شده بود، زیرا که اغلب خانه‌ها فقط یک طبقه داشتند و اغلب به دور حیاط ساخته شده بودند و بسیاری از داشتن باغ به خود می‌بالیدند.

میادین و فضاهای باز بی‌شمار بودند، و قبل از اینکه شهر به پایان برسد باغ‌های وسیعی که در آن درخت‌های بادام و زردآلو کاشته شده بود، آغاز می‌شد. یک شهر اروپایی با همین مساحت، احتمالا می‌توانست بیش از دو برابر این جمعیت را در خود جای دهد. خیابان‌ها اگر اصولاً پیاده‌رویی داشتند، پیاده‌روی آنها با قلوه سنگ، سنگ فرش شده بود. اما در اغلب موارد، بیشتر از خاک پوشیده شده بودند که در هوای خشک تبدیل به غبار بسیار نفوذ کننده‌ای می‌شد. گذشته از بازارهای وسیع تبریز که مایه‌ی افتخار آن بودند، به طور کلی خیابان‌ها یک حالت ماتم‌زده داشتند و دیوارهای بی‌رنگی در هر دو طرف قرار داشت که پنجره‌ای در آنها وجود نداشت مبادا که یک رهگذر بی‌ادب از طریق آنها به داخل اتاق بانوان سرک بکشد.

برای دو یا سه هفته در بهار، وقتی که درختان میوه شکوفه می‌دادند و باغ‌ها با گل‌های صورتی و سفید شاداب بودند تبریز تقریبا سرزنده به نظر می‌رسید، اما در بقیه‌ی مدت سال فقط یک شهر معمولی ملال‌آور شرقی واقع در یک دشت لم‌یزرع بود که با کوه‌های لم‌یزرعتری به صورت نیمه کاره محاصره شده بود. ارگ[۱]، دژ برجسته‌ی شهر، یک ساختمان چهار گوشه آجری ضخیم و بلند باابهت بود که سریعا رو به ویرانی می‌رفت و دیگر هیچ نوع اهمیت نظامی جز برای زرادخانه و انبار نداشت. معمول بود که از بالای ارگ زنانی را که رفتار آنان لعنت عمومی را ایجاب می‌کرد به پایین پرتاب کنند، اما چنین

---

1. Ark

مجازاتی در چند سال گذشته صورت نگرفته بود. بر طبق یک روایت شایع در شهر یک بانوی گمراه زمانی که از بالا به پایین پرتاب شده بود با کمک دامن پرچین و شکنش که به صورت چترنجات عمل نموده و او را قادر ساخته بود که فاتحانه به روی زمین فرود آید، نجات یافته بود.

هر چند که تبریز از نظر جمعیت دومین شهر و از نظر بازرگانی اولین شهر ایران است به زبان فارسی در آنجا صحبت نمی‌شود. مغول‌های فاتح قرن چهاردهم زبان خودشان را به شمال ایران تحمیل کردند و از ایروان تا حدود قزوین زبان مسلمان‌ها هنوز لهجه‌ای از ترکی یا تاتاری است. فارسی، به عنوان زبان رسمی در آذربایجان باقی مانده و تنها زبانی است که به آن نوشته می‌شود، اما بومیان ایالت، به ترکی به عنوان زبان مادری خود صحبت می‌کنند. هر کسی که به مدرسه می‌رود ـ یک اقلیت محدود ـ فارسی را یاد می‌گیرد ولی آن را به عنوان یک زبان بیگانه فرا می‌گیرد.

آذربایجانی‌ها با فارس‌ها به همان اندازه که از نظر زبان فرق دارند در آداب و سنت نیز متفاوتند. ایرانی‌ها ممکن است در اصول اخلاقی که تصور می‌شود در نزد اروپایی‌ها محترم است معایبی داشته باشند، اما آنان شاد و خرم و بذله‌گو، با ادب، مهمان‌نواز و در روابط خصوصیشان دوست‌داشتنی هستند. اما ترک ایرانی بسیار جدّی است که او را رویهم رفته ناخوشایند می‌سازد. تعصب او در امر دین زبانزد همگان است. در اصل مخالف بیگانگان و مسیحیان هر فرقه‌ای است. از خوردن غذایی که به وسیله‌ی آنان تهیه شده خودداری می‌کند و حتی در لیوانی که یک مسیحی آنرا استفاده کرده، چیزی نمی‌نوشد. تا همین اواخر رسم بود که تمام ارمنی‌ها را در هوای بارانی از بازار تبریز بیرون کنند مبادا که تر بودن لباس آنان مسلمانان زاهدی را نجس کند که ممکن بود به طور تصادفی بدنشان به بدن آنان بخورد.

من در ماه اکتبر [۱۹۰۳/ مهر - آبان ۱۲۸۲] وارد آذربایجان شدم، و به زحمت هوا در این ماه خوب ماند تا اینکه برف بارید. تبریز در ارتفاع چهار تا پنج هزار پایی بالاتر از ارتفاع دریا قرار دارد و به غیر از ارزروم، سردترین جایی است که من می‌شناسم. برف از نوامبر تا اوریل بر زمین می‌نشیند و بین این ماه‌ها دماسنج همیشه زیر نقطه‌ی انجماد و اغلب زیر صفر[۱] است. اما آب و هوا علی‌رغم خشونت چه در زمستان و چه در تابستان، سالم و نیروبخش است و به خاطر شهرتش به سلامت‌بخشی بود که زبیده، زن طناز هارون‌الرشید که ما شوخی‌هایش را در کتاب‌ی "*شب‌های عربی*"[۲] می‌خوانیم، تبریز را به عنوان پناهگاه تابستانی خویش در قبال گرمای بغداد انتخاب کرد.

کارکنان کنسول‌گری بریتانیا احتمالا بیش‌تر از تعداد لازم بود. اما در ایران اهمیت مرد به تعداد همراهان وی محاسبه می‌شود، و کنسول یا باید با سنت محلی همراهی کند و یا احترام خود را از دست دهد. ما سه میرزا یا منشی داشتیم که مطابق با ترجمان‌ها در ترکیه بودند. دو غلام نیز بودند وظایف خواص ترک را انجام می‌دادند با این تفاوت که سواره بودند. ارشد این دو نفر، درجه‌ی ستوانی در نیروی زمینی ایران داشت و در زندگی خصوصیش یک تاجر ذرت بود. علاوه بر *سووارها*[۳] که ملازم من بودند، این رسم دولت ایران بود که توپچی‌هایی[۴] را به عنوان نگهبان کنسول‌گری‌های بیگانه اعزام کند و من چهار تا از این بداقبال‌ها را داشتم که در کابین ورودی منزل مستقر

---

۱. در مقیاس فارنهایت، نقطه‌ی انجماد ۳۲ درجه است که برابر با صفر درجه سانتیگراد در مقیاس سلسیوس می‌باشد. صفر درجه در مقیاس فارنهایت تقریبا برابر با ۱۷ درجه زیر صفر در مقیاس سلسیوس است.، [مترجم].

2. Arabian Nights

3. Sowar همان واژه‌ی سوار فارسی است که در ارتش هند از آن استفاده می‌شود.، [مترجم].

4. Topjis

شده بودند و در آنجا از صبح تا شب چای می‌نوشیدند و به غلام‌ها در هدایت دیدارکنندگان کمک می‌کردند. با وجود آنکه آنان سالخورده، ژنده‌پوش و نیمه گرسنه بودند خود را از دریافت یارانه‌ای به مبلغ سه تومان که کنسول‌گری در ماه به ایشان پرداخت می‌کرد خوش‌شانس احساس می‌کردند. در آن وقت، حقوق نظامی ایشان از زیردست سرهنگ آنان و صندوق‌دار وی رد می‌شد و بسیار بعید بود که آن قدر باقی بماند که بتواند برای چای نوشیدن بسیار ایشان تکافو کند، هر چند که چای به قدر کافی ارزان بود.

زندگی نظامی در ایران سخت بود و به نظر می‌رسید که این قاعده برقرار می‌باشد که یک سرباز همیشه سرباز است. من در یک بازدید دقت کردم که ریش خاکستری‌های ۶۰ یا ۷۰ ساله با پسران ۱۵ ساله دوش به دوش رژه می‌روند و تمام آنان به یک اندازه سیه‌روز و نالایق به نظر می‌رسیدند. البته به این معنا نیست که گاهی اوقات این مردان جنگجو خود را مبتکر نشان نمی‌دادند. وقتی که ویکونت داون[1] در ۱۹۰۳ [۲-۱۲۸۱] با هیئتی به ایران فرستاده شد که به مظفرالدین شاه نشان جوراب[2] اعطا کند، روزی این فرصت را به دست آورد که از وزیر جنگ دیدار کند، اما فرستادن یادداشت معمول درباره‌ی مقصود خویش را حذف کرد. کسی انتظار وی را نداشت و او مقابل در ورودی، یک توپچی تنها را یافت، یک سرباز باتجربه که می‌دانست وظیفه‌ی وی است که در مقابل دیدارکننده‌ای چنین برجسته، پیش‌فنگ کند.

1. Viscount Downe: Hugh Richard Dawnay [8th] [۱۸۴۴-۱۹۲۴]

2. Garter مظفرالدین شاه وقتی در ۱۹۰۲/ ۱۲۸۱ به انگلستان رفت، انتظار داشت که شاه انگلستان ادوارد هفتم به وی نشان جوراب را اعطا کند. قبلا ملکه ویکتوریا به ناصرالدین شاه این نشان را داده بود اما ادوارد هفتم ابتدا از دادن آن به یک شاه غیرمسیحی امتناع کرد، اما به اصرار سر ارتورهاردینگ در سال ۱۹۰۳/۲-۱۲۸۱ ویکونت داون را به ایران فرستاد تا این نشان را به وی اعطا کند.، [مترجم].

متاسفانه او هیچ اسلحه‌ای از هر نوع و رده‌ای نداشت اما مایوس نشد، با شتاب به درون رفت، پایه‌ی یک میز را برداشت (در خانه‌ی ایرانی مبل شکسته وجود دارد) و بابهت در مقابل سرهنگ هنگ ۱۰ سواره نظام تحسین‌کننده‌ی وی پیش‌فنگ کرد.

این مایه‌ی خوش‌بختی بود که مسایل معدودی بین اتباع بریتانیایی و بومی‌ها در تبریز پیش می‌آمد، زیرا که سازوکار حل و فصل آنها بسیار دشوار بود. در این مورد تفاوت فراوانی بین شرایط غالب در ترکیه و ایران وجود دارد. در ترکیه شما مقدار فراوانی از قوانین خوب دارید اما مشکل در به‌کار بستن آنهاست. در ایران اصلا قانونی که قابل صحبت کردن باشد وجود ندارد. در صورت وجود منازعه‌ای بین یک خارجی و یک بومی که طرفین خودشان به تنهایی قادر به حل و فصل آن نبودند، کارگزار ـ نماینده‌ی وزارت امور خارجه‌ی ایران ـ و کنسول بایستی همدیگر را ملاقات می‌کردند و تا محکومیت یک طرف به مبارزه ادامه می‌دادند. کارگزار ما علیرغم فسادش یک شخص کاملا متمدن بود و با وجود آنکه کاملا خود را وقف منافع روسیه کرده بود، شدیدا اشتیاق داشت که یک روز وزیر مختار ایران در بریتانیای کبیر شود. این جاه‌طلبی هرگز رنگ واقعیت به خود نگرفت، اما وی را مشتاق ساخت که روابط خوبی با مقامات بریتانیایی داشته باشد و از آنجاکه ذاتا رفتارش دوستانه و بزرگ منشانه بود، ما روابط خوبی با هم داشتیم.

خارجی‌ها در تحت قوه قضایی کنسول‌های خود بودند. فرمانی برای تنبیه کردن اتباع بریتانیایی در *شورا* وجود داشت، اما چنان رفتار جامعه‌ی کوچک ما تحسین‌آمیز بود که آن فرمان هرگز به کار گرفته نشد.

بیشتر کار کنسول‌گری از رقابت بین بریتانیای کبیر و روسیه در ایران ناشی می‌شد. هر حرکتی که یکی از این قدرت‌ها انجام می‌داد، طرف مقابل تمام

توانش را به‌کار می‌گرفت تا تلافی کند. اعضای سفارت‌های بریتانیا و روسیه در تهران حرکات یکدیگر را با نهایت حسادت نظاره می‌نموده و کنسول‌ها در سراسر کشور با تمام توان خویش از رهبران خود تقلید می‌کردند. تا آنجا که به آذربایجان مربوط می‌شد، ما به طرز غمگینانه‌ای دست بسته بودیم و این به ویژه از بداقبالی بود که شاه آینده باید در ایالتی سکنی بگزیند که با روسیه هم مرز بود. جایی که علامت‌های ظاهری و قابل دید قدرت روسیه در همان جلوی خانه وی آشکار بودند. در صورتی که فاصله‌ی زیادی تا خلیج فارس، جایی که فقط بریتانیای کبیر می‌توانست فشار موثری به خرس [روسیه] وارد کند، وجود داشت. من گمان نمی‌کنم که ولیعهد هیچ علاقه‌ی واقعی به روس‌ها داشت ولی یقینا او بیشتر از آنچه که از ما هراس داشت از روسیه می‌ترسید و من هرگز نتوانستم اطمینان زیادی نسبت به اظهارات وی کنم که وقتی شاه شود، یگانه هدف او آن خواهد بود که به طور کامل تعادل را در بین دو رقیب حفظ کند.

اگر تبریز خودش در آن زمان به‌قدر کافی آرام بود، اما به زودی حواشی منطقه‌ی من تا اندازه‌ای ناآرام شد. در مارس ۱۹۰۴ [اسفند - فروردین ۱۲۸۲/۳] آقای لاباری(۱) عضو هیئت تبلیغی آمریکا در ارومیه، بعد از همراهی یک بانوی عضو هیئت در قسمتی از مسیر بازگشت وی به خانه، وقتی در حال بازگشتن از خوی بود به نحو بیرحمانه‌ای کشته شد. مجدالسلطنه مقام ایرانی که سرپرستی آن قسمت از مرز را به عهده داشت، به این مورد با انرژی و هوشیاری بسیار بیشتری از آنچه که معمولا می‌توان انتظار داشت، رسیدگی کرد و به این نتیجه‌ی نسبتا قاطع رسید که مسئولین جنایت مردی به نام سید غفار

1. Labaree

و گروهی از مردان مهم طایفه‌ی بیگ‌زاده‌ی[1] کرد بودند. این طایفه در دشت[2] زندگی می‌کردند که در حدود ۱۵ مایلی جنوب غربی ارومیه واقع است. سید با هیئت‌های تبلیغی دشمنی داشت و ما به همین سبب دستگیری وی را به خاطر قتل یک نستوری در طی زمستان، که در کانادا تبعه شده بود خواستار شدیم و به خاطر اقدامات بسیار غیرفعالانه مقامات ایرانی برای دستگیری وی بدون شک مرد بیچاره تا حدودی دچار ناراحتی شده و در نهایت در میان کردها خانه گرفته بود. این جنتلمن‌ها هم نیز برای نارضایتی از مبلغین مذهبی دلیل داشتند. در تابستان ۱۹۰۳ [۱۲۸۲] منازعه‌ای بین آنان و چند دهکده‌ی مسیحی همسایه بر سر حق چرا درگرفته بود که در طی آن، ایشان فرصتی به دست آوردند که چندین دهکده را بسوزانند و ۱۰ مرد یا چیزی در همین حدود را بکشند و سرانجام دهکده‌ی بزرگ و پرجمعیت موانا[3] را که بیش از ۱۰ مایل از خود شهر دور نبود محاصره کنند. قبل از اینکه آنان بتوانند آن را تصرف کنند، مسیونرها از شتیونز که در آن موقع سرپرست کنسول‌گری تبریز بود تقاضای کمک کردند و بر اثر تلاش‌های وی، ولیعهد نیرویی برای پایان دادن به محاصره اعزام نمود و کردها در حالی که فقط قسمتی از غرایز چپاول‌گری ایشان ارضاء شده بود، مجبور به بازگشت شدند.

هم‌چنین دلایلی وجود داشت که باور کرد که مجتهد بزرگ ارومیه، میرزا حسین آقا که با انگیزه‌های مذهبی به شدت به مبلغین اعتراض می‌کرد نیز در این واقعه شریک بود، زیرا که کردها را از جابجاییهای آقای لاباری آگاه کرده و در نتیجه آنان را قادر ساخته بود که یک کمین موفق برای وی بگذارند.

---

۱. طایفه‌ی بیگ‌زاده همان ایل جاف است.، [مترجم].

2. Dasht

3. Mawana

وقتی که واقعه به تهران گزارش شد، سفارت‌های بریتانیا و آمریکا فورا و به شدت تقاضای دستگیری جنایت‌کاران را کردند، اما به غیر از آنکه کردها احساس ناراحتی نموده و از سید غفار خواستند که به جای دیگری برود، نتیجه‌ای فوری حاصل نشد. بدین ترتیب او در ناحیه پرسه می‌زد و اعلام کرد که به محض اینکه با هر میسیونری که احتمالا برخورد نماید، او را خواهد کشت. این و گرایش خصمانه‌ی کردها این امر را برای میسیونرها خطرناک ساخت که به دنبال کار خویش به خارج از شهر بروند و طبیعتا ایشان را نگران ساخت. از این رو در اوایل ماه مه [۱۹۰۴/ اردی‌بهشت ۱۲۸۳] من به ارومیه فرستاده شدم که با حضور خود به آنان آرامش ببخشم و در عین حال مقامات محلی را به فعالیت‌های بیشتر تشویق کنم.

ارومیه به خط مستقیم در حدود ۸۰ مایل از تبریز فاصله دارد ولی دریاچه‌ی ارومیه بین آن دو فاصله می‌اندازد و مسافت را به واسطه‌ی دور زدن تقریبا دو برابر می‌سازد. برای رسیدن به آنجا پنج روز در یک کالسکه ره پیمودم و به قدر کافی از رسیدن به هیئت تبلیغی انگلیسی خوشحال گشتم. در این خانه‌ی مهمان‌نواز، مقدر شده بود که من پنج ماه را در نخستین دیدار خودم و رویهم‌رفته دو سال را سپری کنم، تقریبا به همان اندازه که در خانه‌ی خودم گذراندم.

خیلی مشکل نبود که حاجی نظام‌الدوله‌ی حاکم را که یک صاحب منصب چاق و بی‌عرضه‌ی میانسال بود قانع کرد که زمان عمل فرا رسیده و به نفع خود وی است که حتما کاری انجام دهد. در طی چند هفته او قادر شد با غرور قابل درک اعلام کند که سید غفار را گرفته است. در همین موقع او با ظرافت به من تبریک گفت که ماموریت من به انجام رسیده و می‌توانم به تبریز برگردم. وقتی دانست که نمی‌توانم به اشاره‌ی وی عمل کنم و می‌بایستی به او اطلاع بدهم که

ما شرکای جرم کرد سید را حتی بیشتر از خود وی مستحق مجازات می‌دانیم و من باید در ارومیه بمانم تا با آنان به شیوه‌ی مناسب برخورد شود، بسیار مایوس شد.

در آن لحظه چیزی که باقی ماند آن بود که مطمئن شویم که یک تبهکار معمولی به جای سید به ما قالب نشود، از آنرو که این ترفندی بود که فورا به ذهن هر مقام کارکشته‌ی ایرانی خطور می‌کرد. بنابراین وی را در حالی که با غل و زنجیر گران بسته شده بود، به نزد من آوردند. او شخص بسیار گیرایی نبود و چیز شریرانه‌ی خاصی نیز در ظاهرش نداشت و من به درستی وی را با یک علامت زخم که معروف بود بر روی دستش دارد شناسایی کردم. آنان در زمان مناسب وی را به تهران فرستاده و به حبس ابد محکوم کردند، زیرا این توقعی بیش از حد بود که دولت متحمل رسوایی اعدام یک سید شود. به هر صورت این مسئله خیلی مهم نبود، چون وی بعد از یک یا دو سال در زندان مرد.

مجازات بیگ‌زاده‌ها مشکلات بسیار سخت‌تری به وجود آورد. ایل می‌توانست چندین صد نفر مرد مسلح را در میدان حاضر کند و هیچ اطلاعی وجود نداشت که اگر آنان مورد حمله قرار گیرند، احتمالا ایلات دیگر به آنان نپیوندند و پناهگاه آنان فقط یک گام با مرز ترکیه فاصله داشت. جای شگفتی نیست که دولت ایران مردد بود که پیش از به شکست انجامیدن زبان‌بازی و خدعه برای وادار کردن ایشان به کار دلخواه خویش، یک اردوی نظامی پرهزینه را برای گوش‌مالی دادن آنان بفرستد. زمانی که من در آنجا بودم، در عین ناامیدی این امید را داشتم که کردها سرانجام به سزای خود برسند و ترجیحا تغییر مکان بدهند.

ارومیه شهرکی بود که ۲۰ یا ۳۰ هزار سکنه داشت که در مرکز

پرجمعیت‌ترین و حاصل‌خیزترین منطقه‌ی ایران واقع شده و گذشته از کردها و تب می‌توانست به نیکویی مکانی برای سکونت به مانند هر جای دیگری در قلمروی شاه باشد. پیش از این گفتم که مسیونرهای انگلیسی به من منزل دادند. سه نفر از آنان در آنوقت در محل مقیم بودند. عالیجناب کشیش پروتستان اُ.اچ.پری[۱] سرپرست هییت؛ عالیجناب کشیش پروتستان بودن[۲]؛ و یک روحانی غیر کشیش به نام ای. لانگدن[۳] که نامزد انتصاب به مقام کشیشی در آینده بود، اما در حال حاضر به عنوان صندوقدار و یک مرد همه فن حریف عمل می‌کرد. دو پدر روحانی[۴] دیگر در وان در قسمت ترکیه زندگی می‌کردند.

ایشان یک تاسیسات بزرگ داشتند که جای بیشتری از آنچه که برای کارکنان موجود لازم بود، داشت. یک نمازخانه، یک مدرسه‌ی پسرانه، یک خانه برای عالیجناب کشیش پروتستان آقای نیسان[۵] که عضو بومی هییت و در جماعت کشیشی کلیسای اسقفی[۶] آمریکایی بود؛ یک چاپخانه و دیگر متعلقات که همه‌ی آنها به دور یک قواره زمین ساخته شده بودند که نیمی از آن باغ و نیمی دیگر حیاط بود و مرکز آن به وسیله‌ی درخت‌های توتی گرفته شده بود که توت‌هایی می‌دادند که خوشمزه‌ترین توت‌هایی است که من تاکنون چشیده‌ام. هییت، موسسه شخصی اسقف اعظم[۷] کانتربری بود و در اصل به وسیله‌ی اسقف اعظم، بنسون، در ۱۸۸٦ [۱۲٦۴/۵] در پاسخ به تقاضای کمک اسقف[۸] وقت نستوری‌ها بنیاد نهاده شده بود. کلیسای وی در آن زمان در موقعیت بدی قرار داشت. مردان روحانی و حتی کشیش‌های آن

---

1. Rev. O.H.Parry
2. Rev. Bowden
3. A.Longden
4. Padre
5. Rev. Mr. Neesan
6. Episcopalian
7. Archbishop
8. Patriarch

برای ایستادگی در مقابل اشتیاق تبلیغ مذهبی پرسبیتاری‌های آمریکایی از یک سو و کاتولیک‌های فرانسوی از سوی دیگر، فقیر و جاهل بودند و بد تدارک شده بودند و هدف هییت انگلیسی آن بود که با آموزش مردان جوان برای حرفه‌ی کشیشی به کمک آنان بیاید و دیگران نیز به نوبه‌ی خویش معلمین هم‌میهنان خود شوند. هییت اکیدا خود را به این انگیزه‌ی اساسی محدود کرد که به آنان کمک شود تا به خود کمک کنند و اقدام به جذب نوآیین جدید نمی‌کردند و به طور کلی یک روحیه جوانمردانه و روشنفکرانه از خودشان دادند.

در یک ارزیابی غیردقیق، ۳۰/۰۰۰ نستوری در سمت ایرانی مرز و یکصدهزار نفر در سمت ترکیه بودند. اینکه چرا این جامعه‌ی بی‌اهمیت باید چنان جاذبه‌ی فوق‌العاده‌ای برای غریزه تبلیغی کشورهای دیگر ایجاد کند توضیح آن از توان من خارج است؛ و اختصاص انرژی و پولی که اگر به صورت دیگری صرف می‌شد می‌توانست احتمالا کفار را به مسیحیت هدایت کند، برای چیزی که گذشته از همه‌ی اینها یک کیش مسیحی بود، کار مناسبی به نظر نمی‌رسید. اما علیرغم این واقعیت که این میسیونرها برای هدایت میلیونها بی‌دین کافی بودند در عوض خود را به تهذیب ارواح بیش از یکصدهزار نفر از نستوری‌های کژآیین سرگرم کرده بودند.

دو تا از قدیمی‌ترین این هییت‌ها آمریکایی‌ها و فرانسوی‌ها بودند که تا آن موقع جوامع نسبتا بزرگ، به ترتیب از پرسبیتاری‌ها و طرفداران پاپ[1] تشکیل داده بودند. هییت تبلیغی روسی به تازگی تاسیس شده بود. در نخستین حضور این هییت، گروه بزرگی از هواداران کلیسای قدیمی نستوری امید کسب حمایت سیاسی به آیین ارتدوکس گرویدند اما چون بنا به دلایلی دولت روسیه

1. Papist

مایل نبود حمایت خود را از هییت گسترش دهد و حمایت گسترده نیز در هر حدی قریب‌الوقوع نبود لذا ایشان به زودی مجددا تغییر آیین دادند و در آن زمان، میسیونرهای روسی توان خود را به جای تبلیغات مذهبی بیشتر به نزاع در میان خود اختصاص داده بودند.

به علاوه‌ی این چهار هییت تبلیغاتی اصلی، هییت‌های غیر وابسته نیز فراوان بودند که اغلب خود نستوری‌هایی بودند که بعد از آموزش کافی برای اثبات صلاحیت خود به زودباوران در یکی از این یا آن مدرسه‌های خارجی، موفق شده بودند که برای خود حامی در ایالات متحده یا جای دیگر پیدا کنند، اما اغلب در ایالت متحده بود که آنان را با نقدینگی برای به اصطلاح هییت‌های تبلیغی تامین می‌کردند. شیوه‌های رایج این جنتلمن‌ها چنین بود که به بهانه‌ی تاسیس یک هییت تبلیغی یا بیمارستان یا یتیم‌خانه یا به هر صورت ممکن دیگر، هر چقدر که برایشان امکان داشت پول جمع‌آوری کرده و بعد به ارومیه یا حوالی آن برگشته و در آنجا یک خانه برای خودشان ساخته و با درآمد حاصله از سرمایه‌گذاری، بقیه‌ی عمرشان را در آسایش در آنجا به سر برند. نجات ارواح، مراقبت از بیمار یا نگهداری از یتیمان کاملا جزو مسایل درجه دوم بود و اغلب کاملا فراموش می‌شد. یکی از ایشان به راستی از درآمد حاصل از سرمایه‌گذاری از پولی که او در آمریکا برای قربانیان قساوت در مقدونیه گردآورده بود زندگی می‌کرد، کشوری که وی هرگز حتی آن را ندیده بود. حداقل چهار نفر از چنین "میسیونرهای" باپتیست مذهبی وجود داشت که هر کدام از آنان به وسیله‌ی یک جامعه‌ی مذهبی جداگانه‌ی باپتیست در ایالت متحده حمایت می‌شدند و کاملا جدا از همدیگر کار می‌کردند؟!

به یاد می‌آورم که در نخستین دیدار خودم پی‌بردم که همه‌ی مذاهب مسیحی به غیر از مورمون‌ها در ارومیه نمایندگی دارند، اما یقین دارم وقتی که

دوباره در ۱۹۱۴ [۱۲۹۳-۱۲۹۲] از آنجا گذر کردم[۱]، سه مورمون سالخورده را یافتم که آنچه در توان داشتند به کار بسته بودند که آیین ژوزف شمیت[۲] را در منطقه رواج دهند. من به زحمت می‌توانم قبول کنم که منظور آنان جذب اعضای جدید برای حرمسراهای شهر سالت‌لیک‌سیتی[۳] از میان بانوان شاید جالب ولی مسلما غیرجذاب نستوری بود.

شاید یکی از زبردست‌ترین این ماجراجویان نستوری کسی بود که تحت نام مستعار دکتر دِی[۴]، اتباع ما را در بریتیش کلمبیا در یک مقیاس افتضاح‌آمیز سرکیسه کرد. فقط خدا می‌داند که او چگونه به آن قسمت از دنیا راه پیدا کرده بود، اما با اتکا به مدرک دکترای الهیات خودش (که به وسیله‌ی خودش اعطا شده بود)، با آغوش گشوده به وسیله‌ی حلقه‌های مذهبی آنجا مورد استقبال قرار گرفت. به عنوان یک مرد زیرک، او زود به این نتیجه رسید که بریتیش کلمبیا نیاز فوری به خدمتکاران خانگی دارد. وی به دوستان خویش اعلام کرد که این نیازی است که کسی بهتر از او نمی‌تواند آن را از طریق یتیم‌خانه‌ی خود در ارومیه برطرف نماید. فقط هر کسی که نیاز به یک خدمتکار زن دارد، باید هزینه‌ی مسافرت آن خدمتکار را از ارومیه به ساحل اقیانوس آرام که مبلغ زیادی هم نبود بپردازد. بسیاری در تله افتادند و وی با

---

۱. وی در سال ۱۹۱۳/۴-۱۲۹۲/۳-۱۲۹۱/۲ عضو اصلی هیبت رسیدگی به اختلافات مرزی ایران و عثمانی بوده است ولی معلوم نیست که چرا شرحی از آن هیبت در کتاب خویش نداده است، [مترجم].

2. Joseph Smith

3. Salt Lake City شهری در آمریکا که مقر اصلی مورمونهاست. مردان مورمون اغلب چندین زن دارند. به نظر می‌آید که نویسنده در اینجا با کلمات بازی می‌کند و شهر ارومیه را که در کنار دریاچه‌ای شور است و شهر سالت‌لیک‌سیتی را که به معنای شهر دریاچه شور است در یک پاراگراف می‌آورد.، [مترجم].

4. Dr.Day

چندین هزار دلار در جیبش در ارومیه سکنی گزید.

احتیاجی به گفتن نیست که یتیم‌خانه‌ای وجود نداشت و چیز بیشتری از دکتر دی شنیده نشد. زاری‌های تلخ کلمبیایی‌های گوشبری شده از طریق پلیس آنان به من منتقل شد، اما ناگوار است که بگویم که معلوم شد تلاش‌های من برای گرفتار کردن دکتر دی بی‌فایده است، زیرا که وی تبعه‌ی ترکیه بود و مقامات ایرانی نمی‌توانستند به او دست بزنند.

در هنگام آمدن من به نزد هیئت تبلیغی انگلیسی، حاکم آن قدر مهربان بود که چهار سرباز ایرانی را در مقابل دروازه برای حفاظت مستقر کند. نگهبانان البته حق‌الزحمه‌ی اندکی برای خدمات خود دریافت می‌کردند و احتمالا به خاطر اینکه اجازه دهند تا آنجا که ممکن است تعداد بیشتری به این وسیله منتفع شوند، هر ۲۴ ساعت یکبار تعویض می‌شدند. از آنجا که استطاعت مالی وی اجازه می‌داد که فقط چهار دست یونیفورم مناسب فراهم کند، روندگان بایستی در مقابل آمدگان لخت می‌شدند تا آنان بتوانند به طرز مناسب لباس بپوشند که خود یک تشریفات بدیع و جالب نظامی بود. خیلی طول نکشید که چهار *سووار* سیک که از سفارت بریتانیا در تهران جدا شده بودند، جایگزین آنان شدند و تا زمانی که من به تبریز بازگشتم، ماندند.

مادام که دشمنی ریشه‌دار ما با کردها ادامه داشت حتی با ملازمین قابل اعتماد مصلحت نبود که از شهر حتی برای فواصل نزدیک خارج و یا از راه پرتردد جدا شد و به نظر می‌رسید که برای کسی که کاری برای انجام دادن در انزوای هیئت تبلیغی نداشت [کنسول]، و در جایی که هر کس به کار همیشگی خود مشغول بود، زمان بسیار به کندی می‌گذشت.

فصل یازدهم
ادامه‌ی ایران

در اکتبر [۱۹۰۴/ مهر ـ آبان ۱۲۸۳] در حالی که مورد لاباری پیشرفت بیشتری نکرده بود، من بایستی با عجله به تبریز بازمی‌گشتم تا در بین راه با سرآرتور هاردینگ[1]، وزیر مختار بریتانیا که به سوی مقصد خود انگلستان بازمی‌گشت، ملاقات کنم. او دو هفته در آنجا ماند، اما دیدار او با شیوع یک وبای وحشتناک تباه شد. به محض اینکه وضعیت وخیم به نظر رسید، ولیعهد و دربار وی طبیعتا به یک خلوت‌گاه در نواحی بیرون شهر که مسافتی از آن دور بود گریختند و از آنرو که وزیر مختار مسایل مهمی برای مباحثه با والا حضرت داشت، رفتن به آنجا بسیار مایه‌ی زحمت بود.

ثبت متوفیات یا متولدین در ایران ناشناخته بود، اما با نگه داشتن یک شماره‌ی غیردقیق از تعداد مدفونین، محاسبه شد که بین هشت تا ۱۰ هزار نفر در شهر بر اثر این بلای آسمانی فوت شدند. خارجی‌ها با رعایت احتیاطات معقول نسبتا جان سالم به در بردند. یک خواهر نیکوکار فرانسوی مرد و یک کودک بیمار شد اما بهبود یافت. اینها تمام موارد مربوط به خارجی‌ها بود.

---

1. Sir Arthur Henry Hardinge [۱۸۵۹-۱۹۳۳] دیپلمات بریتانیایی که نزدیک به پنج سال یعنی از ۱۹۰۰ [۱۲۷۸/۹] تا ۱۹۰۵ [۱۲۸۳/۴] وزیر مختار بریتانیا در تهران بود.، [مترجم].

بومی‌ها اصلاً هیچ اقدامی بر ضد مرض انجام ندادند. به نظر ایشان آن مرض از جانب خدا فرستاده شده بود و بایستی با رضا و تسلیم به عنوان تقدیر الهی پذیرفته می‌شد. در نتیجه بسیاری از آنان می‌مردند. سیستم آب‌رسانی تبریز دچار یک نارسایی هولناک بود. این سیستم متشکل از نهرهای کوچک بود که از پشت تپه‌ها به سوی حیاط‌ها و باغ‌های متعدد سرازیر می‌شد. در املاک یک خانواده، ممکن بود یک جنازه را که در اثر وبا فوت شده بود در نهری بشویند که از آن نهر تمام خانه‌های پایین دست آن آب آشامیدنی خود را برمی‌داشتند، و هیچ طرحی برای شایع کردن میکروب‌های وبا بهتر از این نمی‌شود تصور کرد.

اپیدمی به بقیه آذربایجان شیوع پیدا کرد و ارومیه به سختی صدمه دید. از آنروکه میسیونرهای تمام فرقه‌ها توجه داشتند که با مرض محتاطانه برخورد کنند، در اینجا هم مسیحیان کمتر از مسلمانان صدمه دیدند.

روحانیون مسلمان گاهگاهی ذکاوت فی‌البداهه از خود نشان می‌دهند. یک شیخ کرد که کاملاً مرد مقدسی بود، در نوچه[1] یکی از اهالی محل وی برایش یک خروس آورد و اعلام نمود که سه بار جداگانه، در حضور وی خروس با صدای انسان اعلام کرده که: "دین *واقعی* دین عیسی [ع] *است*". شیخ دست و پای خودش را در چنین موقعیت شرم‌آوری گم نکرد، بلکه به مرد گفت که آن شب راجع به موضوع خواهد اندیشید. روز بعد وی نتیجه‌ی داوری خود را چنین اعلام کرد که آشکارا به پرنده الهام شده و باید به او تحویل داده شود تا برای بقیه‌ی عمرش در رفاه نگه داشته شود؛ اما احتیاج به هیچ عملی برای اعلام این مطلب نیست، از آنروکه فرقه‌های بسیار متعدد مسیحی در آن حوالی بودند و خروس اشاره به اینکه منظورش به کدام یک از آنهاست را حذف کرده بود.

---

1. Nochea

من حیرانم از اینکه اسقف اعظم کانتربری می‌توانست از پس این مشکل چنین ماهرانه بر بیاید: اگر یک خروس در لامبت[1] به عهده‌ی خویش بگیرد و اعلام نماید که: "*خدایی به غیر از الله نیست و محمد[ص] پیامبر اوست.*"

بعد از یک مرخصی که از نوامبر تا فوریه [۵-۱۹۰۴/ آبان ـ آذر تا بهمن ـ اسفند ۱۲۸۳] طول کشید، من در ماه اخیرالذکر بازگشتم و فهمیدم که کنسول آمریکا در خارپوت[2]، دکتر نورتون[3] در منزل من مستقر شده است. او از ژانویه [۱۹۰۵/ دی ـ بهمن ۱۲۸۳] در ارومیه بود که مسئله‌ی لاباری را حل و فصل کند، اما تا آن موقع تا آنجاکه به تنبیه کردها مربوط می‌گشت هیچ نتیجه‌ی آشکاری نگرفته بود. سفارت آمریکا در این موقع به نظر می‌رسید بر روی گرفتن غرامت مالی برای بیوه میسیونر مقتول تمرکز کرده و سرانجام مبلغ زیادی از دولت ایران گرفته شد[4] و بعد از چند بار نپذیرفتن پول، بانوی بیچاره بالاخره در تحت فشار این پول را قبول کرد. وی هیچ اندیشه‌ای برای به دست آوردن پول در قبال آنچه از دست داده بود نداشت. دکتر نورتون یک یا دو هفته با من ماند و سپس به پست خویش در ترکیه بازگشت.

دو سفارت در تهران به اعمال فشار بر روی دولت ایران ادامه دادند که سرانجام دو نتیجه‌ی رضایت‌بخش به بار آورد. نخست آنکه میرزا حسین آقا، مجتهد ارومیه به تبریز تبعید و برای مدتی در آنجا نگه داشته شد.

---

1. Lambeth
2. Kharput
3. Dr.Norton

۴. محمدعلی میرزا بعد از اعلام فرمان مشروطه در تبریز در طی سخنانی خطاب به سران جنبش و بازرگانان چنین گفت: "*در آن پیشامد بیست‌وپنج هزار تومان من و بیست‌وپنج هزار تومان امامقلی میرزا تاوان دادیم. اگر کشور قانونی داشتی پاسخ دادیمی که آن کشیش پیروی از قانون ننموده و خود را به کشتن داده*". رجوع کنید به کسروی، احمد. *تاریخ مشروطه‌ی ایران*؛ تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۳، جلد اول، ص ۱۶۲. [مترجم].

در همین زمان ماموران دولت سه نفر از رهبران عمده‌ی کردهای بیگ‌زاده را با چاپلوسی اغوا کردند که از تهران دیدار کنند. علیرغم هر شروطی که بر سر آنها توافق شده بود ـ ایشان باید ضمانت‌های قابل اطمینانی راجع به در امان بودن خود کسب کرده بودند ـ غیبت آنان از ارومیه و این واقعیت که دولت اکنون گروگان‌هایی در اختیار داشت، بقیه‌ی ایل را وادار به خوش‌رفتاری کرد و ارومیه در بقیه‌ی مدت تابستان از جانب آنان دچار مشکل نشد.

قبل از اینکه در نهایت اجازه داده شود که پرونده‌ی لاباری مسکوت گذاشته شود، آن پرونده باعث شد که من باکالسکه یا بر پشت اسب بیشتر از ۵۰۰ مایل مسافرت کنم و برای نزدیک به مدت یک سال از خانه‌ی خودم غایب باشم و علاوه بر آن برای مالیات‌دهندگان در حدود ۱۵۰۰ پوند خرج برداشت. گمان می‌کنم که بزرگ‌ترین ناراحتی در میان همه‌ی موارد، تا آنجا که شخصا خود من را متاثر کرد، هنگامی پیش آمد که مجدالسلطنه در کنسول‌گری بریتانیا بست نشست.

به طور کلی در کشورهایی که رژیم آنها استبدادی است یعنی جایی که هیچ حقوق قانونی برای مردم عادی نیست که بشود از آن صحبت کرد، مواردی یافت می‌شود که یک سنت به شکلی رشد می‌کند تا در حد ناچیزی وضعیت دردناک را تسکین بخشد. در ایران قاعده‌ی بست تنها وسیله‌ای بود که به آن طریق مظلومین می‌توانستند کاری برای احقاق حق خود انجام دهند یا حداقل توجه عمومی را به شکواییه‌ی خود جلب کنند. قبول بست از کسی که مقام بلندتر یا نفوذ بیشتری نسبت به بست‌نشین داشت، خواسته می‌شد. گاهی اوقات در موارد افراطی بست در منزل خود ظالم انجام می‌گرفت. بدین طریق به شرف وی متوسل و یا به عبارت دیگر از او خواسته می‌شد که رفتار خود را اصلاح کند. اگر می‌توانستی به یک کنسول‌گری خارجی و یا خانه‌ی هر خارجی وارد

شوی، یک مکان فوق‌العاده برای بست‌نشستن بود. دفاتر کمپانی تلگراف هند و اروپایی پناهگاه‌های مناسبی بودند و مردمان ساده‌دل دیده شده بودند که در موارد اضطراری تیر تلگراف را با این تصور اشتباه که با این کار بست نشسته‌اند در آغوش گرفته بودند. نپذیرفتن بست نشستن هر کسی را که شکوایه‌ی مشروعی داشت، یک اهانت به افکار عمومی بود که به ندرت اتفاق می‌افتاد.

وقتی که مسئله غرامت لاباری حل و فصل شد، این‌طور به ولیعهد فهمانده شد که از او انتظار می‌رود با جمع‌آوری پول از محل، آن را به تهران بازپرداخت کند. این مسئله وی را به طرز قابل ملاحظه‌ای عصبانی کرد و برای پیدا کردن کسی که تقصیرها را به گردن وی بیاندازد، او شخص مجدالسلطنه را پیدا کرد. صاحب منصب جان‌فشان به تبریز احضار و به حضور ولیعهد فراخوانده شد. برای او توضیح داده شد که روش مناسب وی باید این بوده باشد که هنگامی که قتل آقای لاباری گزارش شد، اولین لاتی را که در حوالی شهر پرسه می‌زد، بگیرد و سر او را به عنوان قاتل بیاورد و بدین ترتیب از تمام مشکلاتی که در پی آمد، جلوگیری شود. ولیعهد برای نشان دادن عصبانیتش به گوش متهم سیلی زد و او را ۱/۰۰۰ پوند جریمه کرد و با دادن این اطمینان که این فقط یک قسط سبک از آن چیزی است که برای وی در نظر گرفته شده، او را از کار برکنار کرد.

مجد در هراس عاقلانه برای مایملک و شاید جان خویش، به این نتیجه رسید که بهتر است که در کنسول‌گری بریتانیا بست بنشیند. نپذیرفتن وی اصلا قابل بحث نبود، زیرا که تمام مشکل از اشتیاق او برای حل یک مسئله‌ی آمریکایی ایجاد شده بود و از آنجا که از دید عموم بریتانیایی‌ها و آمریکایی‌ها یکی بودند، اگر یک دوست را در حالی که به ما نیاز داشت رها می‌کردیم به اعتبار ما بسیار خدشه وارد می‌شد. بنابراین او به عنوان مهمان در

کنسول‌گری مستقر شد و مادام که در املاک من بود کاملا در امان بود، اما اگر خطر می‌کرد که بیرون برود بنابر قاعده‌ی بازی جایزه‌ی قانونی ولیعهد می‌گشت.

به وضوح این موقعیتی نبود که برای مدت نامحدودی به درازا بکشد، زیرا حتی یک مهمان خوش‌رفتار که سربار هم نبود، همان‌طور که بستی بدشانس من معلوم شد که چنین است، نمی‌توانست از تبدیل شدن به چیزی شبیه به کابوس در درازمدت خودداری کند. خود وی پیشنهاد می‌کرد که اجازه بگیرد تا ایران را ترک نموده و در تفلیس مستقر شود، در عین اینکه املاک خود را در ناحیه‌ی ارومیه از دسترس ولیعهد دور نگه دارد. به آرزوی دوم به شرط کسب تایید و حمایت وزیر مختار بریتانیا، می‌شد با انتقال صوری مایملک وی به یک تبعه‌ی بریتانیا مثلاً شتیونز نایل شد. سر آرتور هاردینگ که در دوره‌ی من یک کنسول می‌توانست بر روی همدردی و حمایت وی و اخلاف او در هنگامی که مشکلی پیش می‌آمد حساب کند، فورا موافقت نمود و لذا انتقال به نام شتیونز بدون مشکل زیادی انجام پذیرفت. خارج کردن مالک این املاک از کشور به این راحتی نبود. بدون شک ما می‌توانستیم وی را تا مرز روسیه بدون هراس زیاد از دخالت همراهی کنیم، اما همیشه اندکی خطر وجود داشت و علاوه بر این در چنین شرایطی این شایسته‌ی او بود که با افتخار کشور را ترک کند و مخفیانه خارج نشود.

از آنجا که ریشه‌ی مشکلات وی یک امر کاملا آمریکایی بود، من طبیعتا به قدر کافی انتظار داشتم که کشیش پروتستان آمریکایی به وی در خارج شدن از مخمصه کمک کند. اما پاسخ او به درخواست کمک من، با این استدلال که وی با خود قرار گذاشته که از مداخله در امور داخلی کشور خودداری کند! صراحتا منفی بود. با وجود این سفارت بریتانیا با جدیت به کار ادامه داد و در نهایت

مجد به سوی تفلیس عزیمت کرد، او نه فقط اجازه‌ی شاه را دریافت کرد بلکه با غرور یک خلعت هم از شاه گرفت.

این واقعه احتمالا برای مدتی روابط ما با ولیعهد را نسبتا دچار مشکل نموده بود، اما خوش‌بختانه او تقریبا به سرعت تبریز را ترک کرد. پدر وی مظفرالدین شاه یا: (Mauvasie affair eddin) لقبی که پاریسی‌هابه درستی به وی داده بودند)[۱]، تا آنجا که جیب‌های خالی و وضعیت بیمار او اجازه می‌داد، برای عیاشی در خارج بود و بعدا معلوم شد که این آخرین خوش‌گذرانی وی در اروپا بوده و وارث مسلم او به تهران فراخوانده شد تا به عنوان نایب‌السلطنه در غیاب وی عمل کند. نظام‌السلطنه که یک مقام باتجربه بود به آذربایجان فرستاده شد که عهده‌دار مقام ولیعهد شود. او یک جنتلمن پیر بسیار زیرک، و معاشرت با وی دلپذیر بود. وی به وسیله‌ی پسرش حسین همراهی می‌شد که در هرو[۲] تحصیل کرده بود و به نظر می‌رسید که در حدود ۲۰ سال سن داشته باشد. او در مدرسه رفتارهای عالی، معلومات درجه یک از زبان انگلیسی، صحبت ادیبانه و مقدار مناسبی از تکیه کلام‌های بریتانیایی را یاد گرفته بود اما به سختی دارای تجربه‌ای بود که وی را برای مقام رییس بازرگانان که پدر شیفته‌اش او را به آن منصوب نموده بود و شغلی نسبتا سودآور بود واجد صلاحیت کند. من او را جوانی خوش‌برخورد یافتم و شادمان بود که به وی اجازه دادم به خانه‌ی من سر بزند، زیرا نظیر اغلب

---

1. Mauvasic affair در زبان فرانسه به معنی کسب و کار بد است.، [مترجم].
2. Harrow از دبیرستانهای پسرانه معروف انگلستان است که در ۱۵۷۱ تاسیس شده و هنوز دایر است. این مدرسه در شمال غربی لندن واقع شده و بسیاری از معارف انگلستان از آنجا فارغ‌التحصیل شده‌اند. دانش‌آموزان این مدرسه نوعی خاص از واژه‌های خودمانی [Slang] را در محاوره به کار می‌برند که ساخته‌ی خودشان بوده و یکی از علل شهرت این مدرسه همین واژه‌هاست.، [مترجم].

شرقی‌هایی که در خارج تحصیل کرده‌اند، برای او مشکل بود که به یک باره در روش بومی زندگی غوطه‌ور شود.

رفتن ولیعهد باعث چنان آسایش خاطر زیادی برای عامه‌ی جمعیت شد که همه‌ی امور به آسانی و موفقیت به تحت اداره‌ی نظام‌السلطنه درآمد.

صحنه‌ای نسبتا هیجان‌آور در رابطه با جعفرآقا، سرکرده‌ی کردهای چاری[1]، ناحیه‌ای در سلماس اتفاق افتاد که در حدود ۵۰ مایلی شمال غربی ارومیه است. او بر ضد دولت یاغی بود و در مقابل یک لشکر کوچک فرستاده شده برای تنبیه وی به خاطر تباه‌کاری‌های فراوانش مقاومت می‌کرد، اما اخیرا دریافت که ابراز اطاعت وی برایش سودمند است. در نتیجه از او دعوت شد که به تبریز بیاید تا آشتی مجدد را با یک امان‌نامه رسمی استحکام بخشد و او خود را در این تابستان با ۱۶ ملازم که وی را همراهی می‌کردند آشکار کرد.[2] برای دو یا سه هفته از او به‌گرمی پذیرایی شد و همه چیز به مانند یک مراسم عروسی شادمانه پیش رفت تا روزی که وی آمد تا با نظام‌السلطنه وداع رسمی نماید. وقتی که من صدای رگبار آتش تفنگ را از جانب عمارت دولت شنیدم، در آرامش در اواخر بعدازظهر آن روز در خانه نشسته بودم. این صدا با یک سری از صدای گلوله‌ها دنبال شد که برای ۱۰ دقیقه یا یک ربع ساعت تداوم داشت و به تدریج در مسافت دور خاموشی گرفت. به علت گرانی

---

۱. Chari در تاریخ مشروطه‌ی ایران آمده است: *"ایل شکاک از کردانیند که در نزدیک خاک عثمانی نشیمن دارند. سران ایشان هر زمان فرصت دیدندی با دولت نافرمانی کردندی و به تاخت و تاراج برخاستندی. در این زمان‌ها از چند سال باز، محمدآقا سر آن ایل و پسرش جعفر نافرمانی می‌نمودند و از تاخت و تاز باز نمی‌ایستادند."* رجوع کنید به کسروی، همان؛ ص ۱۴۳.، [مترجم].

۲. *"جعفر آقا با هفت‌تن از برگزیدگان کسان خود، که یکی از ایشان میرزا نام داییش می‌بود، آمد، و نظام‌السلطنه با او مهربانی نمود."* رجوع کنید به کسروی، همانجا.، [مترجم].

مهمات در تبریز این پدیده، غیرعادی بود اما توضیحات، روز بعد فرارسید. افشا شد که نظام‌السلطنه و مقامات بالاتر در اطاق پذیرایی طبقه‌ی اول برای مراسم وداع جعفرآقا گرد آمده بودند و اخیرالذکر به تنهایی به اتاق انتظار آورده شده و به وی گفته شده بود که لحظه‌ای منتظر بماند. سپس در مقابل او یک افسر از پیش تعیین شده به این منظور [محمدحسین‌خان ضرغام] ظاهر شد و با یک رولور به بدن جعفرآقا شلیک کرد. در همین حین دیگران نیز همین عمل را نسبت به دو تن از محافظین او که در راهرو ایستاده بودند انجام دادند. سپس سه جنازه به پایین، به داخل حیاط انداخته شد. تا اینجا کار بر طبق برنامه پیش رفته بود، اما در اینجا یک لغزش جدی در برنامه رخ داد. چنین قرار گذاشته شده بود که به محض اینکه گلوله‌ها در طبقه‌ی بالا شلیک شد یک گروه از سربازان که در املاک مخفی شده بودند یورش ببرند و با ۱۴ ملازم دیگر جعفرآقا که در طبقه‌ی پایین مانده بودند برخورد کنند؛ اما متاسفانه وقتی که لحظه‌ی بحرانی فرا رسید، سربازان خود را در جایی که بودند امن‌تر پنداشتند و تکان نخوردند. در نتیجه کردها آزاد ماندند که هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند. آنان شروع به شلیک‌های پی در پی به میان پنجره‌های اتاقی که مقامات در آن جلسه‌ی محرمانه داشتند نمودند که باعث شد ایشان دهشت‌زده بر روی کف اتاق برای فرار از مسیر گلوله‌ها سینه‌خیز بروند. آنان سپس سوار بر اسب‌هایشان شدند و در داخل خیابان‌ها تاختند و به هر کسی که در مسیر خود ملاقات نمودند شلیک کردند و بدین ترتیب به فضای باز رسیدند. کسی جرات نکرد که مانع راه ایشان شود و کاملا بدون اذیت و آزار به خانه‌ی خود در مسافت ۱۰۰ مایلی رسیدند.[۱]

۱. این واقعه در تابستان سال ۱۲۸۴ خورشیدی برابر با ۱۳۲۳ هجری قمری و ۱۹۰۵ میلادی اتفاق افتاده است.، [مترجم].

مقامات تا آنجا که مقدور بود از این سه جنازه سرمایه به دست آوردند. آنان را فاتحانه در خیابان‌ها کشیدند و سپس آنان را از پاشنه به مانند لاشه‌ی حیوانات در مغازه‌ی قصابی، از بالکن طبقه‌ی اول یک ساختمان(۱) که بر میدان عمومی مشرف بود آویزان کردند. اما افتخار برای کردها باقی ماند که ۱۷ نفر از اهالی بی‌دفاع شهر را به عنوان فدیه‌ی سه کشته‌ی خود، به قتل رسانیده یا مجروح کرده بودند و مقداری غرغر در تبریز بر سر طریقه‌ی انجام ناشیگرانه‌ی این عمل وجود داشت. اما از این جنایت هولناک انتقاد کمی شد یا اصلا انتقادی نشد. این روش برخورد با کردها به خاطر قدمتش محترم و با توجه به ناتوانی دولت عملاً تنها راه ممکن بود. سادگی کردها در به دام افتادن به این شیوه برای بارها و بارها تقریبا غیرقابل باور است، اما به نظر می‌رسید که آنان هرگز از تجربه‌شان درس فرانگرفتند.

یک مثال شناخته شده از سادگی کردها و نیرنگ سایر ایرانی‌ها به وسیله‌ی مورد دیگری فراهم شد. نظام‌السلطنه که قادر نبود یک سرکرده‌ی کرد را بگیرد، او را بدین وسیله به آمدن به نزد خودش اغوا کرد که در ملا عام به قرآن قسم خورد تا زمانی که نظام‌السلطنه بر روی زمین قرار دارد به هیچ صورتی هیچ صدمه‌ای به آن کرد نخواهد رسید. وقتی که اخیرالذکر تسلیم شد، حاکم فریبکار یک چاله‌ی عمیق در چادر خودش حفر و خود را در آن پنهان کرد. از آنجا که دیگر بر روی زمین قرار نداشت و به صورت تحت‌اللفظی به سوگند خویش پایبند مانده بود، بدون ندامت دستور به اعدام کُرد داد.

در سپتامبر [۱۹۰۵/ شهریور ـ مهر ۱۲۸۴] در زمانی که ولیعهد هنوز در تهران بود به صورت غیر منتظره‌ای به من دستور داده شد دوباره به ارومیه

---

۱. "کشته جعفرآقا را آوردند و با آن دو تن در عالی‌قاپو آویزان کردند." رجوع کنید به کسروی، همان، ص ۱۴۵. [مترجم].

بروم. با توافق بین سفارت‌ها و تهران، سرکرده‌های بیگ‌زاده (گروگان، زندانی یا مهمان ـ من هرگز دقیقا نفهمیدم که با چه عنوانی آنان از تهران دیدار کردند) قرار بود با سرپرستی یک مقام ایرانی به نام باقرخان فورا به ارومیه فرستاده شوند و او و من به عنوان اعضای هییت مشترک موظف بودیم که به چگونگی قتل رسیدگی نماییم و نسبت به گناه کار بودن یا بی‌گناهی ایل تصمیم بگیریم. به ما دقیقا قدرتی که داشتیم اعلام نشده بود و تمام طرح نسبتا در ابهام قرار داشت، اما وقتی که امور تغییر پیدا کرد این مسئله دیگر اهمیتی نداشت.

اگر من منتظر می‌ماندم که باقرخان به تبریز برسد زمان کمتری هدر می‌رفت، اما از آنرو که من هیچ تمایل نداشتم با کردها مسافرت کنم و به من اطمینان داده شده بود که وی فورا در حال ترک تهران است، به محض اینکه تدارکات فراهم شد حرکت کردم.

هییت تبلیغی اسقف اعظم کانتربری دوباره درهای مهمان‌نوازانه‌ی خود را به روی من گشود و من فرود آمدم و صبورانه در انتظار ماندم تا باقرخان با کردها از راه برسند. در واقع وقتی که من به ارومیه رسیدم او هنوز از تهران حرکت نکرده بود و وقتی که وی پیدا شد من یک ماه بود که در ارومیه بودم و او بدون کردها آمد. من از او روز بعد از ورودش دیدار کردم و طبیعتا اولین سئوال من راجع به آنان بود. او جواب داد که کارها کاملا به سامان است و اینکه در راه، چند مایل مانده به ارومیه ایشان درخواست کرده بودند که از گروه جدا شوند و فقط برای ملاقات با خانواده‌هایشان سری به دهکده‌هایشان بزنند و او هیچ مشکلی در انجام این عمل به توسط آنان ندیده بود، زیراکه آنان وفادارانه قول داده بودند که روز بعد برای حضور در دادرسی بیایند.

من حتی برای یک لحظه تصور نمی‌کنم که باقرخان که ظاهر و شخصیت وی به هیچ چیز بیشتر از یک گوسفند سالخورده شباهت نداشت، هر چقدر هم

که آنان برای انجام این عمل به وی پول داده باشند این خطر را کرده باشد که اجازه بدهد که تحت تکفل‌های وی به ابتکار خودش بگریزند. یقینا راه‌حل قبلا در تهران برنامه‌ریزی شده بود.

البته ما دیگر کردها را ندیدیم. برای هفته‌ها باقرخان بع‌بع کرد که چنان مردان بسیار خوبی حتما بر سر حرفشان خواهند ایستاد و تسلیم خواهند شد. پیغام پشت پیغام برای ایشان فرستاده شد اما آنان نیامدند. قبل از اینکه خیلی طول بکشد، میسیونرهای آمریکایی از این وضعیت که جدا در فعالیت‌های آنان اخلال ایجاد می‌کرد خسته شدند و مشتاق گردیدند که راه حلی پیدا کنند تا به آن خاتمه بدهند. مذاکرات غیررسمی آنان با کردها به این نتیجه رسید که کردها درخواست نمودند که به ایشان اطلاع داده شود که اگر قاتلین آقای مالاباری تسلیم شوند بدون غرض‌ورزی چه بر سر آنان خواهد آمد. سئوال به کشیش پروتستان آمریکایی ارجاع داده شد و وی فخرفروشانه پاسخ داد که چیزی کمتر از مرگ قسمت آنان نخواهد بود. بعد از این چیز دیگری از حل و فصل رضایت‌مندانه‌ی ماجرا شنیده نشد.

در این موقع من در هیئت تبلیغی انگلیسی سماق می‌مکیدم، جایی که پری هنوز در آنجا باقیمانده بود، اما بودن به وان مهاجرت کرده و جای لانگدن را به عنوان خزانه‌دار، جی.اس.رید[1] گرفته بود. انبوه مردم از هیئت انتظار مراقبت‌های پزشکی اولیه را داشتند و معمولا این خزانه‌دار بود که در این موضوع متخصص شده بود. در نتیجه عمده‌ی وقت رید برای فراهم کردن پماد گوگرد و مقادیری از جوهر کُرُم پر شده بود. خارش و کِرمْ ناراحتی‌هایی جزیی بودند که نستوری‌ها عمدتا از آن رنج می‌بردند. در واقع وقتی که یک بانوی پیر برای مداوا مراجعه کرده بود با شنیدن این سئوال معمول اولیه که "*آیا*

---

1. G.S.Reed

شما کرم دارید؟" خشمگینانه با سئوال دیگری پاسخ داد که "*مگر همه کرم ندارند؟*"

یک اسقف نستوری به نام مار[۱] (لرد) دینکا[۲] در حوزه‌ی اسقفی خود دچار مشکل شده بود و در نتیجه ملازم دایمی هییت تبلیغی گشته بود. او نمی‌توانست بخواند یا بنویسد، اما تمام خدمات کلیسایی‌اش را از حفظ می‌دانست. او به عنوان اسلحه‌ی گناه یک مهر اسقفی[۳] داشت که در قبال پاداش، ورقه‌های طلاق را با آن ممهور می‌کرد. وقتی که فراوانی طلاق‌هایی که وی انجام می‌داد گرایش به ایجاد یک رسوایی عمومی پیدا نمود، پری مهر را توقیف و در جایی حبس کرد. این امر برای مدتی نتیجه داد اما بعد از مدت کمی، طلاق گرفتن‌ها دوباره معمول شد. اسقف موفق شده بود که مهر دیگری بسازد. به خاطر این تخلف او از هدیه‌ی معمول یک پوند قهوه‌ی کریسمس خود محروم شد. پری اکنون خودش یک اسقف است و امید می‌رود که از عدم تساهل گذشته‌ی خویش نسبت به سرگرمی‌های یک برادر اسقف متاسف باشد. لرد دینکای بیچاره! در جریان جنگ بزرگ[۴] او با بسیاری دیگر از هم نسلان خود قربانی شد.

در بعضی از کشورها هییت میسیونری مورد محبت زیادی در خارج از گروه پیروان مسیحی ویژه‌ی خودش قرار نمی‌گیرد و در واقع ممکن است که هدف تنفر ویژه‌ی پیروان ثابت قدم مذهبی باشد که هییت تمام توان خود را به کار گرفته تا آن را دگرگون کند. هییت تبلیغی اسقف اعظم برای نستوری‌ها از موقعیت مطلوب ویژه‌ای در این رابطه برخوردار بود، زیرا آنان به عنوان

---

1. Mar
2. Dinka
3. Episcopal

۴. جنگ جهانی اول.، [مترجم].

متجاوز نیامده بودند بلکه دعوت شده بودند. آنان وجدانا از تبلیغ اصول خویش خودداری می‌کردند و در تحت حمایت مخصوص سر اسقف نستوری بودند. هر وقت که به میان نستوریان می‌رفتند، به ایشان صمیمانه‌ترین احترام‌ها گذاشته می‌شد و عموما "حواریون" [1] نامیده می‌شدند. بعد از ریاست کردن بر اسقف اعظم و اسقف‌ها، وقتی که به انگلستان برمی‌گشتند و به جماعت نسبتا حقیر کلیسای وطن می‌پیوستند، این بایستی برای آنان نسبتا یک تنزل مقام بوده باشد.

احترام به مقام ایشان یک بار به واقعه‌ای نسبتا شرمسارانه منجر شد. دو نفر از آنان که در یک تور دیدار از جوامع کوهستانی بودند، نسبتا جلوتر از برنامه‌ی پیش‌بینی شده‌ی خود به یک دهکده‌ی کوچک رسیدند. از آنرو که انتظار نمی‌رفت آنان قبل از بعدازظهر برسند، مردان محل تماما بیرون رفته بودند و دهکده را برای بانوان خالی گذاشته بودند تا حمام داغ هر سه ماه یک بار خود را بگیرند. آنان داشتند از لگنی که در جلوی خانه‌ی هر کس در خیابان گذاشته شده بود استفاده می‌کردند که به ناگهان دو مرد انگلیسی در فاصله‌ی چند صد یاردی پدیدار شدند. حمام‌کنندگان در یک مخمصه‌ی غمگینانه قرار داشتند. وقتی برای پوشیدن لباس‌ها نبود و باید یکی از این دو انتخاب می‌شد: عفت فطری خود را جریحه‌دار کنند و یا از احترامات معمول شایسته به "*حواری‌ها*" خودداری کنند.

بعد از یک مشورت شتاب‌زده این اصل تصویب شد که همان‌طور که به وسیله‌ی سر ملوان در داستان ناخدا ماریات [2] مقرر شده است "*وظیفه مقدم*

1. Apostles

2. Captain Marryat داستانی از فردریک ماریات [۱۸۴۸-۱۷۹۲] که خود از ۱۸۰۶ تا ۱۸۳۰ ملوان بود.، [مترجم].

بر *ادب است*″ ؛ و از آنرو که مردان اسب سوار یورتمه می‌رفتند یک دوجین از دختران و زنان آب‌تنی کننده‌ی[۱] خجالتی در حالی که آب از بدن آنان می‌چکید، از لگن‌های خود سر برآوردند و صف بستند که دستان شبان‌های محترم خودشان را ببوسند. با یک فریاد و صدای شلاق محکم، دو میسیونر بی‌آبرو چهارنعل دور شدند و فداییان مذهبی ناامید در تملک روستا باقی ماندند.

در حوالی فوریه ۱۹۰۶ [بهمن ـ اسفند ۱۲۸۴] مافوق‌های من تصمیم گرفتند که دیگر کار بیشتری برای انجام دادن در ارومیه وجود ندارد، نتیجه‌ای که من خیلی پیش از این خودم به آن رسیده بودم و دستوراتی برای من رسید که به تبریز برگردم.

تا آنجا که به ما مربوط می‌شد این پایان کار لاباری بود. اما نتایج غیرمستقیم آن تاثیر مهمی بر روی روابط بین ترکیه و ایران گذاشت. کردهای بیگ‌زاده که در آن لحظه می‌توانستند برای سفارت‌های آمریکا و بریتانیا و همچنین دولت ایران بشکن بزنند، پیش‌بینی کردند که روز حسابرسی احتمالا دیر یا زود فرا خواهد رسید و از این رو این الهام درخشان به آنان دست داد تا اعلام کنند که همیشه اتباع ترکیه بوده و هستند و به طور رسمی وفاداری خود را به شاه تکذیب کردند. ترک‌ها که در چند بار معدود گذشته، مخفیانه به قلمرو ایران دست‌اندازی کرده بودند، این بهانه را برای تجاوز آشکار در هوا قاپیدند. به بیگ‌زاده‌ها به عنوان پسران گمشده‌ی توبه کار[۲] برگشته خوش‌آمد

---

1. Naiads در افسانه‌های یونانی اینان حوری‌های نهرها، چشمه‌ها و سرچشمه‌ها بودند و به آنان زیبایی و جوانی اعطا شده بود و به هنرهای رقص و موسیقی و ظرافت‌های اجتماعی آراسته بودند.؛ [مترجم].

۲. نویسنده به داستانی در انجیل اشاره دارد که در آن پسری بعد از تلف کردن پول‌هایش به نزد پدر بازمی‌گردد و پدر بازگشت وی را جشن می‌گیرد. رجوع کنید به انجیل *لوقا*؛

گفتند و شروع به یک دوره از حملات نفوذی به خاک ایران کردند که به زودی به ابعاد هولناکی رسید و اگر ایران در وضعیتی بود که بتواند اصولاً جنگی بکند یقینا به جنگی میان دو کشور منجر می‌شد.

ولیعهد به تبریز بازگشته بود و نظام‌السلطنه هنوز به عنوان حاکم در تحت ریاست او خدمت می‌کرد. جو منطقه آشکارا آشفته به نظر می‌رسید و عدم محبوبیت ولیعهد از گذشته بیشتر بود. در این زمان ناآرامی در تمام ایران در حال رشد بود. اداره‌ی بسیار بد کشور و ریخت و پاش ویرانگر شاه کاملا کافی بود که وی عامل نارضایتی شایع در همه جا در نظر گرفته شود. اما رسوایی‌های مالی و هرج و مرج اداری چیز جدیدی در ایران نبود و این احتمال وجود نداشت که وجود نارضایتی به زودی به یک مرحله‌ی بحرانی برسد. در واقع رشد ناآرامی به خاطر وضعیت ره‌گشای روسیه بود. به خاطر نتیجه‌ی فاجعه‌بار جنگ (اخیر روسیه) با ژاپن [۵-۱۹۰۴] و هیجان‌زدگی عمومی که در پی آن آمد، کمی از حق داشتن یک دولت انتخابی اخیرا به مردم روسیه اعطا شده بود و این امید حاصل شد ـ و همان طور که وقایع بعدی ثابت نمود، به بیهودگی حاصل شد ـ که با ایجاد مجلس دوما[۱] عصر جدیدی در روسیه طلوع کرده است. ایرانی‌ها که از این نمونه تحریک شده بودند، آغاز به حسرت کشیدن برای یک دولت شورایی به عنوان حلال احتمالی مشکلات خویش نمودند و به تدریج یک حرکت مشروطه‌خواهانه از پایتخت آغاز شد و به قسمت بزرگتر کشور تسری یافت.

در تبریز احساسات شخصی بر ضد ولیعهد به اندازه‌ی هر چیز دیگر باعث دگرگونی افکار مردم برای تعویض رژیم شد. این آشکار بود که مظفرالدین

سوره‌ی ۱۵، آیه‌ی ۱۱. [مترجم]

1. Duma

عمر درازی نخواهد کرد و کسی رغبت نداشت که پسر او را به عنوان فرمانروای مطلق در جای وی ببیند. این مسئله که آیا در تمام نقاط چیزی بیشتر از یک تصور بسیار مبهم درباره‌ی اینکه دولت مشروطه چیست وجود داشت، قابل تشکیک است.

محصول ۱۹۰۵ [۱۲۸۳/۴] در شمال ایران بسیار بد بود و به کمبود نان و مشقت زیادی منجر شد. محصول سال بعد بسیار بهتر بود، اما مردم عموما به خاطر نابکاری یک گروه نامشروع دست‌اندر غله که به وسیله‌ی بعضی مردان متشخص در تبریز هدایت می‌شد بهره‌ی اندکی از آن بردند. رهبران این گروه یک روحانی برجسته با لقب امام جمعه[۱] و سعدالملک کلانتر شهر بودند. هر دوی این شایستگان در نزد شاه بسیار مورد اطمینان بودند و همگان بر این باور بودند که وی همدست مخفی ایشان است. عقیده‌ای که به ارادت مردم نسبت به شاه آینده‌شان نمی‌افزود، با این وجود میهن‌پرستان پایتخت بودند که نخستین حرکت را آغاز کردند.

در ژوییه این سال [۱۹۰۶/ تیر ـ مرداد ۱۲۸۵] درخواست برای مشروطه و مجلس در تهران آشکارا اعلام شد و کشور را با تظاهراتی در ابعاد وسیع در سفارت بریتانیا تحت فشار قرار داد و زمین‌های وسیع سفارت با جمعیتی از ایرانیان که برای آزادی فریاد می‌کشیدند شلوغ شد. شاه نه توانش را داشت و نه وسایلش را که برای مدت زیادی در مقابل تقاضاهایی که به وضوح توسط اکثریت بزرگی از اتباع خویش درخواست می‌شد، ایستادگی نماید و به زودی یک فرمان رسمی سلطنتی منتشر شد که به طور مبهمی اعطای مشروطه و تاسیس یک دولت پارلمانی را اعلام می‌کرد. تظاهرات فورا متوقف شد و هر اقدامی برای عملی کردن قول‌های شاه صورت گرفت.

---

۱. حاجی میرزا کریم.

حالا نوبت آذربایجان بود که کاری انجام بدهد و آشوبگران تهران به دوستان خود در تبریز، تقریبا با اوقات تلخی خاطر نشان کردند که آنان به عنوان شهروندان دومین شهر ایران تاکنون هیچ اشتیاقی نسبت به مسئله‌ی محبوب مردم از خود نشان نداده‌اند. ولیعهد خودش انگیزه را فراهم نمود. وی نه فقط حکم رسمی شاه را توقیف کرد ـ یک کپی از آن به این قصد که محتویات آن برای همگان اعلام شود برای او فرستاده شده بود ـ بلکه اعلام کرد که امتیازات وعده داده شده را تصویب نمی‌کند و وقتی که به حکومت برسد آنها را پس خواهد گرفت. بدین ترتیب تبریزی‌ها کمر همت به انجام جنبش بستند.

به علت فقدان اسف‌انگیز خلاقیت تنها روشی را که برای ایفای نقش کوتاه و کم‌اهمیت محوله به خود دنبال کردند، تقلید از سرمشق رفقای خودشان در تهران و بست نشستن در کنسول‌گری بریتانیا بود. در غروب [دوشنبه] هفدهم سپتامبر [۱۹۰۶/ ۲۵ شهریور ۱۲۸۵] شایعه‌ای به گوش من رسید که چنین برنامه‌ای در حال انجام است و بعد از گزارش به سفارت، بر آن شدم که به هر وسیله‌ی ممکن از صورت گرفتن اینگونه کارها ممانعت کنم، به غیر از اخراج آنان که نمی‌توانست انجام شود[۱]. من در [سه‌شنبه] هجدهم [سپتامبر ۱۹۰۶/۲۶ شهریور ۱۲۸۵] با این انتظار خوش‌باورانه در بستر خوابیدم که فصاحت و شیوایی من به محض اینکه در مورد موضوع شروع به سخنرانی کنم، همان طور که انتظار داشتم، برای منصرف کردن هر بستی بالقوه کافی خواهد بود. اما هیچ فرصتی برای مباحثه به من داده نشد. در ساعت پنج صبح

---

۱. در این باره روایت دیگری نیز در دست است. در پاسخ درخواست مردم برای تحصن در کنسول‌گری *"کنسول پاسخ روشنی نداده و گفته بود: «در تهران سفارت‌خانه‌ی ما مردم را پذیرفت. در اینجا هم خواهیم دید چه می‌شود».*" رجوع کنید به کسروی، *همان*؛ ص ۱۵۳. [مترجم].

روز بعد پیشخدمت من، مرا با این خبر افسرده کننده بیدار کرد که بین ۲۰ تا ۳۰ شهروند که اغلب سید و ملا هستند، هم‌اکنون وارد شده و در املاک کنسول‌گری مستقر شده‌اند. من به سرعت لباس خود را پوشیدم و برای دیدارکنندگان پیغام فرستادم که سخن‌گویان خودشان را معرفی کنند. دو جنتلمن ظاهر شدند: میرهاشم، پیش نماز مسجد که معلوم که شد رهبر حرکت است یا حداقل چنین گفته شد و یک ملای دیگر که هیچ نوع اهمیت خاصی نداشت[1]. من از آنان دلیل این هجوم را خواستم، ایشان به من اطلاع دادند که آمده‌اند تا به عنوان نشانه‌ای از اعتراض بر ضد تاخیر در استقرار مشروطه و هم چنین به منظور حمایت از اقدامات مردم در تهران خود را در تحت حمایت پرچم انگلستان قرار دهند و پیشنهاد کردند که در کنسول‌گری بمانند مگر اینکه من آنان را بیرون کنم. از این موضع، هیچ بحثی از جانب من نمی‌توانست ایشان را تکان دهد. بنابراین من می‌بایستی علیرغم تمام مشکلات نهایت کوشش خود را می‌کردم و چیزی را نجات می‌دادم. به آنان اخطار نمودم که کنسول‌گری نمی‌بایست به پایگاهی برای رهبری عملیات اخلال‌گرانه تبدیل شود و به ویژه باید مراقب باشند که از هر عملی که احتمالا بتواند به آشوبگری هدایت شده بر ضد ساکنین ارمنی منجر شود اجتناب نمایند و در غیر این صورت باید بیرون بروند. آنان پاسخ دادند که این مطلب را به خوبی فهمیده‌اند و از قبل به ارمنیان اطمینان داده شده که نیازی نیست به هیچوجه ناراحت باشند. در هنگام ظهر بازار بسته شد و تا پایان تظاهرات در نه روز بعد، مجددا باز نشد. بستن مغازه‌ها یک روش عادی ایرانی برای نشان دادن ناراحتی یا اعتراض می‌باشد و به مانند متوقف کردن کار از سوی کارگر

---

۱. دیگری میرزا علی‌اکبر مجاهد بوده است. رجوع کنید به کسروی، *همان*؛ ص ۱۵۵، [مترجم].

بریتانیایی است. این عمل همیشه باعث نگرانی مقامات می‌شود، چون که تمام کسب و کار متوقف می‌گردد و شیطان به مانند هر جای دیگر، در اینجا نیز حاضر است تا آدمهای ولگرد را تحریک به آشوب نماید.

تعداد مهمانان کنسول‌گری به سرعت افزایش یافت و در پایان، تقریبا هر شب ۳۰۰ نفر در آنجا می‌خوابیدند. با آنکه ساختمان بزرگ بود نمی‌شد برای بسیاری جا فراهم کرد و من مجبور شدم که خیمه‌هایی در باغ و حیاط اندرونی برای منزل دادن به آنانی که قادر نبودند در اتاق‌ها به هم فشرده شوند فراهم کنم. آنان یک آشپزخانه سردستی در حیاط اصطبل بر پا کردند. همیشه مقادیر زیادی برنج برای پختن دایمی وجود داشت و در رابطه با آذوقه هیچ نوع مشکلی پیش نیامد. البته همه‌ی اینها به پول نیاز داشت، اما آشکارا مسئله‌ی نقدینگی در میان نبود و اینطور فهمیده شد که بازرگانان شهر از جنبش حمایت مالی می‌کنند.

به غیر از این ساکنین دایمی، عده‌ی غیرمعینی در طی روز در حوالی محوطه پرسه می‌زدند. وقتی که زمان سپری شد و ولیعهد هیچ عملی انجام نداد، هواداران بیشتر و بیشتری برای الحاق به جنبش که به نظر می‌آمد از مجازات مصون است تجمع کردند و خیابان‌های مجاور ما کاملا با جمعیتی که به هزاران نفر بالغ می‌شد مسدود شد. یک مسجد[۱] مجاور نیز به عنوان ساختمان ضمیمه اجبارا به خدمت گرفته شد و از من خواسته شد که به نشانه این که افرادی که در آنجا هستند، به همان اندازه‌ی افرادی که در خود کنسول‌گری هستند در تحت حمایت بریتانیا می‌باشند پرچم انگلستان را بر فراز آنجا به اهتزاز در آورم، اما من بر روی این پیشنهاد خط کشیدم. به تدریج فهمیده شد

۱. "*مسجد صمصام‌خان را در آن نزدیکی فرش کردند و جایگاه دیگری برای گردآوردن مردم پدید آوردند*". رجوع کنید به کسروی، همان؛ ص ۱۵۶. [مترجم]

که مردم غلبه دارند و تمام بزرگان شهر به انضمام افرادی نظیر میرزا حسن آقا که منافع و علایق وی تا این زمان با ولیعهد بود، هر روز مدتی در مسجد ظاهر می‌شدند. حتی امام جمعه، حامی خود را رها کرد و آمد. صدراعظم [مشیرالدوله] با تلگرام‌های متعدد که در آنها، اعمال فوری مشروطه‌ی وعده داده شده خواستار می‌شد، بمباران می‌گشت. اما به دلایلی هیچ پاسخی به این درخواست‌ها داده نشد تا آنکه همه چیز به پایان رسید.

در روز اول ولیعهد کارگزار [مفاخرالدوله] را به کنسول‌گری فرستاد تا پرس و جو کند که پناهندگان چه می‌خواهند و آنان را تشویق کند که کنسول‌گری را ترک کنند، اما پیام‌آور با توهین و تحقیر بیرون رانده شد. روز بعد او از گشودن بازارها با قوه‌ی قهریه سخن گفت اما منصرف گشت. در صبح روز بعد او به طور جدی از دریافت خبری مبنی بر اینکه سربازان واقع در قرارگاه خارج شهر راجع به حرکت به سوی کنسول‌گری و پیوستن به تظاهرات می‌اندیشند نگران شد و پیشکشی به مبلغ هفت قران (دو شلینگ و چهار پنی) برای هر نفر، در میان آنان توزیع نمود. او همچنین برای دلجویی از مردم سعدالملک را از مقام خویش به عنوان کلانتر برکنار کرد و این صاحب‌منصب نامحبوب فورا در قصر بست نشست.

بدون شک به پیشنهاد شاهزاده بود که نظام‌السلطنه اکنون از من می‌خواست که از وی دیدار کنم. در حین مذاکره‌ی ما، وی با اتخاذ لحن آمرانه‌ای به خطراتی که ادامه‌ی این بی‌نظمی‌ها برای امنیت عمومی در پی خواهد داشت و مسئولیت‌هایی که ممکن است متوجه شخص من شود اشاره کرد مگر آنکه من نفوذ خود را به کار بگیرم تا به این وضع خاتمه دهم و در واقع او با من به مثابه نمونه‌ی ایرانی یک واعظ نصیحت‌گر خودنما(۱) رفتار کرد. من طبیعتا پاسخ

1. Pi-jaw

دادم که بستی‌ها به دعوت من به کنسول‌گری نیامده‌اند و اینکه او به همان خوبی که من می‌دانم، می‌داند که این بر خلاف سنت خواهد بود که آنان را اخراج کنم و اینکه به شرطی که او راه این کار را به من نشان بدهد، هیچ کس از من خوشحال‌تر نخواهد بود که به این وضعیت که برای من ناراحتی وصف‌ناپذیری به بار آورده، خاتمه داده شود.

تاثیر خطابه‌ی نظام‌السلطنه نسبتا به وسیله‌ی پسر هرویی‌اش خدشه دار شد. او مرا در پایان ملاقات به طبقه‌ی پایین هدایت نمود و در وقت وداع در گوش من نجوا کرد *"پدرم از من خواست که به شما بگویم که ولیعهد در بالای درخت فلان شده محاصره شده و مردم فقط باید به درخت بچسبند تا پایین بیاید و تسلیم شود."* من تصور می‌کنم که حاکم به ولیعهد قول داده بود که بهمان نحوی که گفتگو انجام شد، صحبت کند ولی او نتوانست از به گوش رساندن احساس واقعی خودش نیز خودداری کند.

نیروهای نظامی اکنون یک گروه نمایندگی فرستاده بودند تا بگویند که تمایل دارند که به جمعیت شادمان در کنسول‌گری ملحق شوند و فقط به خاطر برخی از مشکلات از این کار بازداشته شده‌اند. شاهزاده ظاهرا به این مسئله پی برد و به دنبال من فرستاد. او بسیار سراسیمه به نظر می‌رسید و به من التماس نمود که هر چه در توان دارم انجام دهم تا مردم را وادار کنم که کنسول‌گری را ترک کرده و کسب و کار خود را آغاز کنند. او را مطمئن کردم که من این وضعیت را اصلا دوست ندارم و بسیار مشتاقم که به آن خاتمه بدهم، اما امید کمی دارم که وضعیت بهتر گردد مگر آنکه پاسخ مطلوبی به تلگرام‌هایی که به تهران فرستاده شده دریافت شود. وی گفت که او هم نمی‌تواند چیزی را از دولت بیرون بکشد و ما از همدیگر جدا شدیم.

در آن شب مشخص شد که تفرقه در میان بست‌نشینان در کنسول‌گری به

خاطر جاه‌طلبی‌های یک ملای جوان به نام شیخ سلیم که نمی‌توانسته برتری میرهاشم را تحمل کند، آغاز شده است. من هرگز نفهمیدم که واقعا چه در میان آنان گذشته بود، اما میرهاشم با این درخواست به نزد من آمد که آیا ممکن است به او اجازه داده شود که برای در امان ماندن از طرح‌های مرگبار شیخ سلیم در قسمت خصوصی من در ساختمان بخوابد. در همین حال شیخ سلیم پیغامی برای من فرستاد و استدعا کرد که آیا امکان دارد که یکی از *سووارهای* من برای مراقبت از وی در هنگام شب مستقر شود، زیرا در غیر این صورت او در معرض قتل از جانب میرهاشم بدنام قرار خواهد گرفت.

روز بعد سربازان پیغام فرستادند که آنان در نقطه‌ی آغاز حرکت هستند. آنان را دیگر باره منصرف کردند اما با مشکلات بیشتری از دفعه‌ی اول این کار صورت گرفت و چشم‌انداز ورود ۴/۰۰۰ یا در همین حدود مرد مسلح و نیمه گرسنه و کاملا بی‌انضباط به شهر در تحت چنین شرایطی واقعا بسیار نگران‌کننده بود. همچنین اطلاعاتی به ما رسید که احساسات بر ضد ولیعهد به شدت در حال گسترش است و محرکین شورش که از دریافت پاسخ تلگرام‌هایشان ناامید شده‌اند و می‌دانند که نمی‌توانند از مردم شهر انتظار داشته باشند که به مدت نامعلوم مغازه‌هایشان را بسته نگه دارند لذا به جای اعتراف شکست و دیدن نتایجش، برای هر نوع کار افراطی‌تر آماده شدند. زمان مناسبی بود که کاری انجام شود و از اینرو من به میرهاشم گفتم تا شرایط حل و فصلی را که برای دوستان وی قابل پذیرش باشد ارزیابی کند. میر که به نظر می‌رسید قدری از وسعت حریق خانمان‌سوزی که برافروخته است نگران شده، خود را کاملا معقول نشان داد و چنین اظهار عقیده کرد که اگر شاه اجرای وعده‌های خود را در رابطه با قانون اساسی را به عهده بگیرد و ولیعهد آن را تصویب کند و عفو عمومی تضمین شود، ۲۰ مرد، کمتر یا بیشتر، در

کنسول‌گری باقی خواهند ماند تا ببینند که کارها چگونه پیش خواهد رفت و بقیه بر خواهند گشت و بازارها را مجددا خواهند گشود.

من به سختی رغبت داشتم که این چیزها یا هر شرط دیگری را به ولیعهد پیشنهاد کنم و در نتیجه به عنوان سخنگوی مردمی که کمابیش در حال طغیان بودند ظاهر شده و عمل کنم. بیشتر ترجیح می‌دادم که دخالت من به نفع ولیعهد باشد. از این‌رو اشاره‌ی دیگری به هرویی کردم و عمل ماهرانه وی به احضار مجدد من به قصر منتهی شد و در آنجا ولیعهد به من التماس کرد که مردم را تشویق کنم تا به سر کار و زندگیشان بازگردند. گفت که به من قول شرف می‌دهد که از این به بعد هیچکس به خاطر مشارکت در شورش آزار و اذیت نخواهد شد و من می‌توانم از طرف او به مردم تبریز اطمینان بدهم که کمترین مخالفتی با مشروطه ندارد. او افزود که کاملا غیرضروری است که یک لشکر از معترضین را در کنسول‌گری نگه داشت، اما آماده است که با ماندن چند نفر تا زمانی که مایلند، موافقت کند. شاهزاده گفت که اگر من بتوانم به توافقی بر طبق آنچه که گفت برسم، خدمت بزرگی به کشور و به وی کرده‌ام. او آشکارا بسیار ترسان و نگران شده بود.

من پاسخ دادم که نهایت کوشش خود را خواهم کرد و امیدها به موفقیت دارم، اما جرات کردم تا اشاره کنم که احتمالا مردم این تضمین‌ها را به صورت مکتوب خواهند خواست. او مشتاقانه به من قول داد که آنها را به صورت یک نامه خطاب به من خواهد نوشت و من به خانه برگشتم تا چند ساعتی را برای تشویق یک کمیته از پناهندگان برای پذیرش پیشنهادات صرف کنم. سرانجام آنان پذیرفتند اما بر روی اضافه کردن دو شرط دیگر بدین قرار اصرار کردند: باید اجازه داده شود که شهر را به نشانه‌ی پیروزی و شادمانی چراغانی نمایند و اینکه ولیعهد باید دیگر شهرهای آذربایجان را از امتیازاتی که داده، آگاه کند

و به آنان نیز دستور دهد که چراغانی کنند. آنان همچنین شرط کردند که صدراعظم باید خطاب به ایشان در یک تلگرام رسمی اعطای مشروطه را اعلام کند. ولیعهد به سهولت شرایط جدید را پذیرفت، در واقع در آن زمان وی آماده بود که هر چیزی را ببلعد و قول داد که تلگرام خواسته شده را از صدراعظم بگیرد و این در روز [دوشنبه] ۲۴ سپتامبر [۱۹۰۶/ ۱ مهر ۱۲۸۵] بود.

ما تمام روز بیست و پنجم را مشتاقانه منتظر ماندیم اما تلگرامی نیامد، در روز بیست و ششم مجددا به نظر رسید که امور بسیار وخیم است. سخنرانی‌های خشن بر ضد ولیعهد در مساجد ایراد گشت و وی مسئول تاخیر تهران قلمداد شد. در واقع او خود را به آب و آتش می‌زد که تلگرام فرستاده شود، زیرا که محافظ وی، او را ترک کرده بود و عملاً در قصر تنها بود. اعضای قسمت‌های مختلف دولت اعتصاب کرده بودند و اداره‌ی محل متوقف شده بود. از اینرو من دوباره با ولیعهد تماس برقرار کردم. وی در شامگاه به کمیته، پیش‌نویس تلگرامی راکه تعهد کرده بود به وسیله‌ی خود شاه فرستاده شود تسلیم نمود. او آنچنان از موفقیت خود مطمئن بود که از من خواست که در ساعت هشت صبح روز بعد برای دریافت آن با وی باشم.

آن شب واقعه‌ای رخ داد که بیش از همیشه مرا متقاعد ساخت که بازگشت فوری به شرایط عادی ضروری است. شتیونز و من در اطاق پذیرایی نشسته بودیم و در اندیشه‌ی اوضاع بودیم که به ناگهان میرهاشم به داخل هجوم آورد. او مستقیما به سوی اتاق خواب من رفت، داخل آن شد و خود را در زیر تخت‌خواب پنهان کرد. شتیونز به داخل رفت و او را از پناهگاه خود بیرون کشید و به داخل اتاق پذیرایی آورد. در آنجا وی عمامه سبز خود را برداشت و با حرارت به زمین کوبید. برای یک سید و یک ملا برداشتن سرپوش خود در

مقابل مسیحیان عملی از روی استیصال و تقریبا نزدیک به دیوانگی بود و حتی ظاهر خنده‌دار کله‌ی تراشیده‌ی میر و صورت رنگ‌پریده‌ی وی به اضافه‌ی یک ریش کم‌پشت مشکی نتوانست نگرانی ما را برطرف کند. برای چند دقیقه او آن چنان متشنج و آشفته بود که نمی‌توانست یک حکایت قابل درک از مشکلات خود بگوید، اما سرانجام به ما گفت که زمانی که در مسجد بوده، به وسیله‌ی یک گروه از مامورین *امام* جمعه مورد حمله قرار گرفته که واداشته شده‌اند که اگر او را نکشتند حداقل به وی توهین کنند و او فقط با دخالت یکی از *سووارهای* من که اتفاقا به عنوان تماشاچی حاضر بوده نجات یافته و تا برگشت به کنسولگری اسکورت شده است. در این موقع کسی گلوله‌ای در بیرون شلیک کرد و مردم به سوی دروازه‌ها هجوم آوردند. بعضی از آنان که ترسو بودند در پی پناهگاهی برای در امان ماندن از آشوب و دیگران در پی اخذ دستور برای گرفتن انتقام تعدی به رهبرشان بودند. تمام کاری که ما توانستیم بکنیم این بود که با کمک میر که اکنون آرامشش را به دست آورده بود از یک شورش ناخوشایند جلوگیری کردیم.

در ساعت هشت روز بعد من فقط برای اینکه ولیعهد آشفته‌حال مرا مطلع کند که تلگرامی که در انتظارش بود نرسیده است در قصر بودم. او یادداشت در پی یادداشت به تهران ارسال می‌کرد و در این حال من از آنرو که به سختی بی‌رغبت بودم که دست خالی به کنسولگری بازگردم منتظر ماندم. سرانجام، اما نه پیش از آنکه ساعت از ۱۲ بگذرد، تلگرام آمد. ولیعهد نامه‌ی خودش را به من تقریر کرد، هر دو سند را در دست من گذاشت و به من سوگند داد که وقت را در تحویل دادن آنها تلف نکنم[۱].

---

۱. "*هر چه بود دولت خواه و ناخواه گردن گذاشت و روز پنج‌شنبه چهارم مهر ماه (هشتم شعبان) [۱۲۸۵/ ۱۳۲۴/ ۲۷ سپتامبر ۱۹۰۶] می‌بود که از تهران به ولیعهد پاسخ رسید و او*

سنگ‌فرش تبریز برای سواری سریع ساخته نشده است. اما من شک دارم که مردانی که خبرهای خوب را به خنت[۱] آوردند، زمان کمتری را از آنچه که من در آن واقعه صرف کردم، می‌توانستند سپری کنند. کمیته هیچ مشکلی در رابطه با پذیرش تضمین‌های شاه و ولیعهد به عنوان تضمین‌های رضایت‌بخش و کافی نداشت. آنها در مسجد در حضور جمع خوانده شدند؛ میرهاشم با سخنرانی غرا جمعیت را روانه نمود و ایشان نیایش‌کنان و فریادزنان رفتند که کار و کسب خود را مطابق معمول آغاز کنند.

عدالت حکم می‌کند که در حق ولیعهد گفته شود که هر چند که تحریکات لازم برای شکستن قول‌ها وجود داشت وی وجدانا به وعده‌های خود مبنی بر عفو وفا کرد. در جهت مقابل، مردم خوب تبریز که از موفقیت مغرور شده بودند در دخالت در تمام امور اجرایی که هیچ ربطی به آنان نداشت اصرار می‌کردند و صرفا به دنبال دردسری می‌گشتند که احتمالا در مواقع دیگر می‌توانستند به آن دست پیدا کنند، اما ولیعهد که پدرش در آستانه‌ی مرگ بود، خطر نمی‌کرد و هیچ کاری را که جانشینی وی را برای تاج و تخت به خطر بیاندازد انجام نمی‌داد. او عاقلانه در انتظار فرصت خود بود.

به قدر کافی جای تعجب بود که فرصت بعدی برای تظاهرات عامه نه از سوی ولیعهد منفور بلکه از سوی محبوب مردم یعنی میرهاشم مهیا شد. پیروزی او به عنوان رهبر، وی را از حالت سکون و آرامش خارج کرد و به

این را با دستخطی از خود، به نزد مستر راتسلاو کونسول انگلیس فرستاد و نامه‌ای هم نوشت و مستر راتسلاو رونویس آن دستخط و آن نامه را، با خود تلگراف شاه بنام «انجمن عدالت طلبان تبریز» به نزد حاجی مهدی آقا و دیگران سران جنبش فرستاد." رجوع کنید به کسروی، همان؛ ص ۱۶۲.، [مترجم].

1. Ghent شهری در *بلژیک* و *کنسول* در *اینجا* به *شعری از رابرت براوتینگ* [Robert Browning . 1812-1889 A.D.] شاعر بریتانیایی اشاره دارد که می‌گوید *"چگونه آنان خبرهای خوب را از خنت به اخن [Aix] آوردند"*.، [مترجم].

صورت یک مستبد سر برافراشت. تمام مخالفین امیال خود را به کمک یک گروه ۱۵۰ نفری از سیدان مسلح که شهر را مرعوب کردند، به تحت انقیاد خود در آورد. به سختی سه هفته از ترک کنسول‌گری بریتانیا به وسیله‌ی مردم به رهبری میر هولناک گذشته بود که ۵۰۰ نفر از آنان در اعتراض به گستاخی غیر دموکراتیک وی اقدام به بازگشت نمودند. این بار به من از پیش اخطار داده شده بود و آنان دروازه‌ها را بسته یافتند و مجبور شدند که به جای کنسول‌گری در مسجد گرد آیند. در طی روز بسیاری از مردم به جمعیت پیوستند و کاملا مبرهن شد که افکار عمومی بر ضد وی است و مجتهد کسی را فرستاد تا بپرسد که آیا من اعتراضی به درخواست از ولیعهد برای اخراج موقت میرهاشم از شهر دارم.البته من اصلا اهمیتی نمی‌دادم و همین را گفتم. سپس پیغامی دیگر از طرف ولیعهد با این مفهوم آمد که وی فکر می‌کند بهتر است از تمایل مردم اطاعت کرد و شهر را از شر ملای عاصی راحت نمود؛ اما وی مشتاق بود که من این نکته را دریابم که او کوچک‌ترین قصدی نسبت به بازگشتن از قول خویش مبنی بر عفو کامل ندارد و فقط به خاطر منافع عمومی عمل می‌کند.

بت سرنگون شده فورا به باسمنج در راه تهران که ۱۲ مایل از تبریز فاصله دارد منتقل شد. مقداری پول برای وی فراهم گشت و ولیعهد هم مقداری پرداخت و او برای زیارت به مشهد فرستاده شد. در بهار سال بعد وی به تبریز بازگشت، اما هرگز قادر نشد که نفوذ قبلی خود را به دست آورد. بعدا او به تهران رفت، همراهان خود را ترک نمود و به گروه سلطنت‌طلبان پیوست و سرانجام به وسیله‌ی مشروطه‌طلبان اعدام شد.

درخواست بعدی برای تبعید امام جمعه بود که ولیعهد به خاطر داشتن یک زندگی آسوده به آن رضایت داد. اما وقتی که این مطلب به امام جمعه گفته شد، او فورا شهر را ترک نکرد و بازارها کاملا بدون نیاز به انجام این کار بسته شد.

در حقیقت از این تاریخ به بعد، آن چیزی که قبلا برای امور بسیار حساس صورت می‌گرفت، به صورت یک شیوه‌ی معمول درآمد و من تصور می‌کنم که بازارها در طی شش ماه بعدی به طور میانگین در هر ماه سه دفعه بسته شدند. بازارها در هر زمانی که می‌خواستند یک شخصیت غیرمحبوب را اخراج نمایند و وقتی که شاه در اعلام رسمی قانون اساسی مربوط به مشروطه تاخیر کرد و وقتی که نپذیرفت که فورا آن را به کار ببندد، و در هر فرصتی که مجلس با وی وارد نزاع می‌گردید، بسته می‌شد.

این طبیعی بود که وارث مسلم تاج و تخت، از آنرو که آماده باشد که در موقع مقتضی نسبت به حق خویش صحبت کند بسیار برای اخبار مربوط به سلامتی پدرش نگران باشد اما بر این باور بود که دولت حقایق را از وی مخفی می‌کند و از اینرو از من استدعا کرد که خبرنامه‌های منظم برای وی از سفارت فراهم کنم تا او را قادر سازد که دیگر منابع اطلاعاتی خودش را نیز بررسی کند و این مسئله به ملاقات‌های متعدد در بین ما منجر شد و من دریافتم که وی در این اندیشه می‌باشد که پدرش خیلی زیاد در مردن تاخیر کرده است. سرانجام وی نتوانست برای مدتی طولانی‌تر در شک و تردید باقی بماند و تصمیم گرفت که فورا به سوی تهران حرکت نماید.

وداع او با اعضای انجمن (عنوانی که اکنون که کمیته‌ی اعتصاب اصلی به خود بست و معادل "سویت"[1] مدرن است) شاهکاری از ریاکاری از سوی هر دو جانب بود. انجمن ماتم‌زده اشک تمساح می‌ریخت و از ولیعهد تقاضا می‌کرد که پسر کوچک خودش، شاه فعلی [احمد شاه] ولیعهد محبوب آنان باشد، و در همین حین شاهزاده از انجمن استدعا می‌کرد که به وی به عنوان کارگزار خویش در پایتخت بنگرند و به او اجازه بدهند که از درخواست‌های

1. Soviet

آنان اطلاع داشته باشد. در وقتی که هر دو گروه بسیار صادقانه خوشحال بودند که برای آخرین بار همدیگر را می‌بینند، جدایی به هر گونه‌ی دیگری ممکن بود اما به سختی می‌توانست صمیمانه باشد.

از این موقع به بعد، دولت آذربایجان کاملا به انجمن واگذار شد. نظام‌السلطنه کمی بعد، بعد از یک تظاهرات بزرگ برکنار شد. نظام‌السلطنه‌ای که ولیعهد شاید به حق وی را به عنوان کسی که با آن کارها همدردی کرده بود می‌نگریست. طفلک پسر وی، دانش‌آموخته‌ی هرو، بعد از مدت کوتاهی مرد. شخصی به نام نظام‌الملک که به کلی از ندانستن زبان ترکی در زحمت بود از تهران به عنوان حاکم فرستاده شد.

در اوایل ژانویه ۱۹۰۷ خبر مرگ شاه و به تخت نشستن محمد علی رسید.(۱)

در شهرهای دیگر آذربایجان به مقدار زیادی نظیر آنچه که در تبریز واقع شد، کارهایی انجام پذیرفت. انجمن‌ها بر پا شد و مشروطه در همه جا باگرمی و حرارت گرامی داشته می‌شد. اما عده‌ی کمی از مردم تصور نسبتا روشنی درباره‌ی اینکه مشروطه چیست داشتند. در اوایل در ارومیه چنین تصور می‌شد که مشروطه یک چیز قابل لمس است و این عقیده برای مدتی غلبه داشت که ۵۰۰ بار شتر از "مشروطه" در تبریز آماده است که در تمام ایالت، در هنگامی که زمان مطلوب فرا برسد توزیع شود. در بسیاری از روستاها انجمن‌های کوچک برپا شد و بسیاری از رعایا عموما چنین تصور کردند که مشروطه به معنای لغو پرداخت اجاره است و از اینرو تمام پرداخت‌ها را به ملاکین

---

۱. "شب چهارشنبه هجدهم دیماه (۲۴ ذی‌القعده) [۱۲۸۵/ ۱۳۲۴/ ۹ ژانویه ۱۹۰۷] شش ساعت از شب رفته مظفرالدین شاه بدرود زندگی گفت... محمدعلی میرزا به جای او به تخت نشست." رجوع کنید به کسروی، همان؛ ص ۱۹۸.، [مترجم].

خودشان متوقف کردند. نتیجه‌ی این عمل سردکردن اشتیاق مالکین زمین‌دار برای آرمان آزادی بود. یک برهه عادی در اصلاحات سیاسی برای طرفداران آن، این است که اداره‌ی مبارزه با منکرات اخلاقی برپا کنند؛ اعضای انجمن تبریز هم کاملا از این امر مبرا نبودند. به یک مرد جوان در نزد آنان تهمت‌زده شد که از یک زن متاهل در خانه‌ی خودش با منظور ناشایست پذیرایی کرده است. هر چند که مدارک بر روی‌همرفته برای اثبات اتهام ناکافی بود، قاضی شهر[1] فورا وی را به شلاق خوردن در ملا عام محکوم کرد. او را لخت کردند، یک نفر بر روی سر او و نفر دیگری بر روی پاهای او نشستند و دو مرد دیگر با شلاق‌های کلفت به پشت وی تازیانه می‌زدند. کلاً ۷۰ شلاق به او زدند که تقریبا در اثر آن مرد. جوان دیگری در ملا عام به خاطر جرم مذموم پوشیدن یخه‌ی سفید شق و رق کتک خورد. این یخه به عنوان یک نماد زننده‌ی خارجی در نظر گرفته می‌شد.

در حالی که سال ۱۹۰۶ [۱۲۸۵] رو به پایان بود، مذاکرات بین بریتانیای کبیر و روسیه برای حل و فصل مصالحه‌آمیز رقابت آنها در ایران تا به مرحله صدور یک بیانیه موفق پیشرفت کرد و فرمان رسمی صادرشد که شیر [انگلستان] و خرس [روسیه] باید با هم سازش کنند، کنسول‌های بریتانیا و روسیه در آینده باید از چوب لای چرخ یکدیگر گذاشتن خودداری کنند و مثل برادر با هم زندگی کنند[2]؛ اما من نمی‌توانم بگویم که متعاقبا تغییر فاحشی در روش جنرال کنسول روسیه دیدم. او مشکلات بسیاری در تحمل نتایج

---

۱. Great Unpaid این واژه در مورد عده‌ای از قضاتی به کار می‌رود که در روزگاران پیشین در انگلستان به داوری می‌پرداختند. این قضات از مردم عادی کوچه و بازار بوده و به صورت حرفه‌ای حقوقدان نبودند.، [مترجم].

۲. منظور نویسنده به قرارداد ۱۹۰۷ است که بر طبق آن ایران به سه منطقه‌ی نفوذ روسها، انگلیسی‌ها و منطقه‌ی بی‌طرف تقسیم شد.، [مترجم].

جنبش مشروطه داشت و به نظر می‌آمد که از انجام تمام اذیت و آزارهایی که می‌توانست بر ضد مردم ترتیب دهد، لذت می‌برد. یک شیوه‌ی کوته‌فکرانه که بعدا نتیجه‌اش را دید.

در هنگامی که این وقایع در تبریز اتفاق می‌افتاد، وضعیت ارومیه و مناطق هم مرز با سرحدات ترکیه صرفا رقت‌انگیز بود. تجاوزات ترک‌ها بیشتر و بیشتر وقیحانه می‌شد. به طوریکه در تابستان ۱۹۰۶ [۱۲۸۵] دولت ایران وادار شد که یک صاحب‌منصب را برای مذاکره درباره‌ی حل و فصل تمام زد و خوردهای مرزی به ترکیه بفرستد. ماه‌ها مشاجره به نتیجه‌ای منجر نشد و صاحب‌منصب دست خالی برگشت.

به نظر می‌رسید که سیاست معین مقامات مرزی ترکیه، تشویق کردها به انجام اعمال شنیع نسبت به اتباع ایران، چه مسیحی و چه مسلمان باشد، به این منظور که آنان را در ناامیدی محض به استقبال از تغییر تابعیت سوق بدهند، به مثابه تنها امیدی که بدان طریق وضعیت غیرقابل تحمل خود را بهبود بخشند.

از مه تا سپتامبر [۱۹۰۷/ اردیبهشت ـ خرداد تا شهریور ـ مهر ۱۲۸۶] من در مرخصی بودم و وقتی که برگشتم، تا آنجایی که به شهر مربوط می‌شد قدری وضعیت را متغیر یافتم. فرمانفرما، یکی از پسر عموهای شاه و "یگانه ژنرال" ایران آنجا بود و به عنوان والی عمل می‌کرد و نیرویی برای مقابله با کردها جمع‌آوری می‌نمود، مقابله‌ای که بعدا وی آن را با نتایج فاجعه‌بار به انجام رسانید. انجمن شیوه‌ی خویش را در مداخله کردن در امور حکومتی رها ننموده بود، اما واقعه‌ی قابل اشاره‌ای رخ نداده بود.

در مورد مسئله مرزی بود که تغییری اتفاق افتاده بود. بستی قدیمی من، مجدالسلطنه که دشمن قدیمی وی ولیعهد اکنون در مسافت دوری قرار داشت، داوطلبانه در فوریه [۱۹۰۷/ بهمن ـ اسفند ۱۲۸۵] از تفلیس بازگشت و بدین

ترتیب ما را از تمام مسئولیت‌های بعدی در قبال وی رها ساخت و خود را شادمانه به میدان سیاست ارومیه انداخت. بعد از چندین تغییر و تبدیل که یک اخراج شتاب‌زده از شهر هم شامل آن می‌شد، او سرانجام موفق شد که انجمن را تصرف و خود را رییس منطقه نماید. اگر وی می‌توانست جاه‌طلبی‌های دیگر خود را کنترل کند، همه چیز ممکن بود برای او به خوبی پیش برود. اما وی خود را بر این نکته متمرکز کرد که انتقام خود را از دشمنان قدیمی خویش یعنی کردهای بیگ‌زاده بگیرد. به این منظور، او جریمه‌های سنگین بر مخالفین سیاسی خود تحمیل نمود و با درآمد حاصله از آن، یک نیروی چند منظوره از مسیحیان و مسلمین فراهم و تجهیز کرد که با آن در ژوییه ۱۹۰۷ [تیر - مرداد ۱۲۸۶] به منطقه‌ی دشت هجوم برد. با توجه به اینکه دشمنان وی اکنون در تحت حمایت ترکیه بودند، نسنجیدگی این عمل آشکار است. همه چیز در ابتدا به خوبی پیش رفت و کردها از مقابل سپاه مهاجم که با پشتکار بسیار دهکده‌های متروکه‌ی آنان را چپاول می‌کرد به کوه‌ها عقب نشستند. اما به زودی سربازان ترک در صحنه حاضر شدند و مجد و نیروهایش، خیمه‌ها و تجهیزات خود را رها کردند و در یک عقب‌نشینی رسوا به ارومیه گریختند(۱). بلافاصله بعد از آن مجد خودش به تفلیس رفت و مسیحیان

---

۱. *"از آن سوی عثمانیان کردهای مرزنشین را برانگیختند که به آبادیها بریزند و تاراج و کشتار کنند... مجدالسلطنه با لشکری که آراست از شهر بیرون رفته در چند فرسخی چادر زد و در اندک زمانی تاراجگران را دور رانده ایمنی بر پا گردانید ولی روز نهم مرداد (۲۱ جمادی‌الثانیه) [۱۲۸۶ / ۱۳۲۵ / اول اوت ۱۹۰۷] بامداد ناگهان سپاهیان عثمانی بر سر کوهها و پشته‌ها پدیدار گردیده بی‌آنکه آگاهی دهند با توپ و تفنگ به جنگ و شلیک پرداختند... در این جنگ بسیاری از سربازان کشته چادر و افزار فراوان به تاراج رفت... از آن سوی کردان میدان بازی یافته، بتاخت و تاراج دلیرتر گردیدند، چنانکه هر روز از گوشه دیگری ناله ستمدیدگان برمی‌خاست و زنان و بچگان گریان و نالان به شهر می‌آمدند، در این تاخت و تاراج یکی از پیشگامان اسماعیل آقا (سیمگو) شکاک می‌بود که به کینه*

بداقبال موانا و دیگر روستاها را که به وی پیوسته بودند، به امید رحم و بخشش کردها رها کرد. بیشتر آنان در ارومیه پناه گرفتند و روستاهای آنان بعد از اینکه نخست به وسیله‌ی کردان غارت شد، به وسیله‌ی سربازان ترکیه اشغال گشت.

اکنون روسیه و بریتانیای کبیر شروع به نشان دادن علاقه‌ی فزاینده نسبت به وقایع در مرز ترکیه ـ ایران نمودند. روس‌ها از آنرو که اصلا نمی‌خواستند قبول کنند که ترک‌ها خودشان را در موقعیتی مستقر کنند که قفقاز را در صورت وقوع جنگ، در مقابل حمله از جناحین آسیب‌پذیر کند و بریتانیای کبیر به خاطر صلح و نظم و تا اندازه‌ای از آنرو که قرارداد روسیه ـ انگلیس اکنون یک واقعیت پذیرفته شده بود، خود را متعهد می‌دید که از روسیه و ایران حمایت کند. به بابعالی فشار وارد شد که با یک کمیسیون مرزی دیگر موافقت کند و به منظور افزایش بخت رسیدن به نتیجه‌ی مطلوب، چنین بنا نهاده شد که جنرال کنسول بریتانیا در تبریز و نایب کنسول روسیه در ارومیه (این مقام از زمان آخرین دیدار من ایجاد شده بود) در کمیسیون به عنوان مشاور حضور داشته باشند به این امید ـ که معلوم شد امید بیهوده‌ای بوده است ـ که شاید قادر باشند دو بازیگر اصلی را با هم آشتی دهند. بنابراین به محض اینکه به تبریز برگشتم، با شتاب عازم ارومیه شدم و در هفته‌ی آخر سپتامبر [۱۹۰۷/ مهر ۱۲۸۶] به آنجا رسیدم.

این بار دیدار من از یک سال تجاوز نمود که وقت تلف کردن صرف بود، زیرا از هر نظر هیچ کاری صورت نگرفت. از آنرو که مذاکرات هیچ نتیجه‌ای نداشت، زاید است که جریان خسته کننده‌ی آن را به تفصیل دنبال کنیم، اما آنچه که اتفاق افتاد به صورت مختصر از این قرار است: ـ

کشته شدن برادرش جعفر آقا دست به خون بی‌گناهان می‌آلود.» رجوع کنید به کسروی، همان، صص ۴۲۳ تا ۴۲۵.، [مترجم].

صاحب‌منصب عالی‌مقام ترکیه، طاهر پاشا از قبل در منطقه بود و همکارانش دور نبودند ولی ما می‌بایستی سه ماه منتظر می‌ماندیم تا محتشم‌السلطنه صاحب‌منصب عالی‌مقام ایرانی با خدمه‌ی خودش برسد. در این موقع ترک‌ها یک قطعه از قلمروی ایران را به طول در حدود ۱۰۰ مایل و عرض ۱۵ یا ۲۰ مایل اشغال کرده بودند. در حالی که در حیطه‌ی این قلمرو آنان یک نظم بسیار عالی را برقرار کرده بودند، به امید آنکه ساکنین بداقبال مجبور شوند که خود را تسلیم نموده و از اشغال ترک‌ها به عنوان تنها علاج ممکن برای رنج‌هایشان استقبال کنند، کردها را تشویق می‌کردند که مناطق خارج از این حوزه را غارت کنند. این سیاست غالبا موفقیت‌آمیز بود و حوزه‌ی اشغال ترکیه به تدریج افزایش یافت تا اینکه ساوجبلاغ(۱) را که در حدود ۶۰ مایلی شرق جایی قرار داشت که پیش از آن به عنوان مرز به رسمیت شناخته شده بود را نیز در برگرفت و فرمانفرما که با ارتش خود برای گوش‌مالی دادن کردهای سرکش به آنجا رفته بود، به طرز خفت‌باری بیرون رانده شد. سرانجام کمیسیون در اوایل فوریه [۱۹۰۸/ بهمن ۱۲۸۶] تشکیل شد. جریان کار به هیچ چیز بیشتر از این شباهت نداشت که یک سگ بزرگ و مهاجم به یک گربه زور بگوید. طاهر پاشا بر این اساس عمل می‌کرد که "هر چه که من سه *بار می‌گویم درست است*" و وقتی او سه بار تکرار کرد که تمام کردها در هر جایی که پیدا شوند متعلق به سلطان هستند، آنگاه اظهار داشت که مسئله‌ی مرزی به نفع ترکیه حل و فصل شده و خودش راگم وگور کرد و سه ماه طول کشید تا دوباره بازگردد.

سپس نمایش خنده دار کسالت‌آور دوباره شروع شد. بدون اینکه کمترین پیشرفتی برای حل مسئله صورت بگیرد مذاکرات به مبادله‌ی نامربوط

---

۱. مهاباد فعلی

صحبت‌های طعنه‌آمیز در بین صاحب‌منصبان تنزل کرد. ترک‌ها علاوه بر نیروی ددمنشانه، به معاهده‌های قدیمی و مبهم استناد می‌کردند که یک مورد آن مربوط به سال ۱۶۳۹[۱] بود و ایرانی‌ها عمدتا به حقوق حاصله از مرور زمان و مالکیت بدون منازعه استناد می‌کردند. در حوالی نیمه‌ی تابستان هر دو پادشاهی که نمایندگان آنان در کمیسیون حضور داشتند، خودشان نیز همانند کمیسیون دچار مشکل بودند. سلطان عبدالحمید دوم در حال تعامل با جنبش ترکان جوان بود که به زور مشروطه از وی ستانده بودند و شاه ایران در حال یک منازعه‌ی وخیم با مجلس بود. در پایان کمیسیون به سادگی ناپدید شد.

در طی تابستان [۱۹۰۸/ ۱۲۸۷] وضعیت خشونت‌آمیز حاصله از ناامنی در مرز، در ژوییه [تیر - مرداد] با یک حمله‌ی ناگهانی وسیع به جنوب شهر درست در پایین سواحل دریاچه به اوج خود رسید که در طی آن بسیاری از ایرانیان کشته شدند، مایملک بسیاری غارت شد و کردها تجاوز را به دیگر اعمال شنیع خود افزودند. جنایتی که اگر بخواهیم نسبت به آنان منصف باشیم، به آن عادت ندارند. من این دلخوشی را داشتم که با یادآوری مکرر این حکایت طاهر پاشا را خجالت بدهم. اتفاقا او یک یا دو روز بعد از آنکه رعایای وحشت‌زده از مناطق نابود شده به شهر هجوم آورده و ماجرای خود را تعریف کرده بودند، دیداری با من داشت و من مسئولیت را به گردن او انداختم. لات پیر خندید و گفت که اگر چیزی واقعا اتفاق افتاده باشد که وی شک دارد چنین باشد، باید کار ایرانی‌ها باشد که به این منظور که ترک‌های بی‌گناه را در معرض سوءظن قرار بدهند لباس کردها را پوشیده بودند. من بسیار از این نکته خشمگین شدم و به او گفتم که اگر من یک مقام بلندپایه‌ی

۱. عهدنامه‌ی صلح قصر شیرین [زهاب] که در هفتم مه ۱۶۳۹ م/ ۱۰۴۹ ه.ق بین حکومت صفوی [شاه صفی] و حکومت عثمانی [سلطان مراد] منعقد شد. [مترجم]

ترک بودم و این مسایل اتفاق می‌افتاد و من از نظر اخلاقی مسئول آن بودم به جای خندیدن به گریه تمایل پیدا می‌کردم. او جواب داد که عهد کرده تا چیزی را به چشم خود ندیده باور نکند. این گفته وی، به من فرصتی که می‌خواستم داد و با او دست و پنجه نرم کردم تا با من و نایب کنسول روسیه بیاید و مسایل را خودش ببیند.

او نمی‌توانست به راحتی نپذیرد، بنابراین صبح روز بعد حرکت خود را آغاز کردیم. ما برای مایل‌ها سواری کردیم بدون اینکه در این ثروتمندترین قسمت از حاصلخیزترین منطقه‌ی ایران، حتی یک راس از یک گله را ببینیم. تمام آنها به وسیله‌ی کردها برده شده یا به خاطر امنیت به شهر منتقل شده بودند. بسیاری از روستاها به کلی رها شده بودند. فقط روستاهای بزرگ ساکنین خودشان را حفظ کرده بودند و تمام آنها در میان دیوارهای خودشان یک نفر برای دیده‌بانی از مهاجمین گذاشته بودند. در دو روستای کوچک که کاملا به دست کردها افتاده بود، از آنرو که رعایا هنوز باقی مانده بودند برای پرس و جو توقف کردیم. آنان دیگر چیز کمی برای از دست دادن داشتند و بنابراین در آینده‌ی نزدیک در امان بودند. آنان لباس‌های به خون‌آلوده‌ی قربانیان خودشان را آوردند و اعلام آمادگی کردند که اگر پاشا احتیاج به دلیل بیشتری دارد نبش قبر کنند، اما اکنون او پذیرفته بود که قساوت به خرج داده شده است. با وجود این از پذیرفتن اینکه کردها مسئول آن باشند امتناع می‌کرد.

سرانجام ما به شهرک کوچک اردی شای[1] رسیدیم که در ساحل جنوب غربی دریاچه قرار داشت. آنجا به استثنای لاشه‌ی پنج یا شش اسب در خیابانها

---

1. Ardishai یا اردشاهی قصبه‌ای آسوری‌نشین در حدود ۲۰ کیلومتری جنوب‌شرقی ارومیه است.» [مترجم].

که به وسیله‌ی سگ‌ها نیم‌خور شده بودند، به کلی خالی از سکنه بود. حتی سگ‌ها نیز اکنون فرار کرده بودند. در این منطقه کردها با یک شگفتی ناخوشایند روبرو شده بودند. ساکنین با پیش‌بینی حمله، تعدادی از دهاتی‌های موانا را که در کوهپایه‌ها زندگی می‌کردند و در پیکار دایمی با کردها بودند و شجاعت بیشتری نسبت به مردم دشت‌نشین داشتند، اجیر کرده بودند تا از شهر محافظت کنند؛ و وقتی که کردها که خواب هیچ مقاومتی را هم نمی‌دیدند مسرورانه و سلانه سلانه وارد شهر شدند، از آنان با شلیک‌های پی در پی از استحکامات پنهان شده در بالای پشت بام‌ها استقبال شد. چند نفری بر روی زمین افتادند و بقیه در سردرگمی عقب نشستند. درست بیرون از شهر ما دو جنازه را دیدیم که لخت شده بودند و به طرز بسیار زننده‌ای پس از سه روز قرار گرفتن در زیر آفتاب تابان، بویناک بودند. من از پاشا خواستم که جلو بیاید و به آنان بنگرد، اما او دستمالش را به دماغش گرفت و به جای خود گماشته‌اش را با من فرستاد. این مرد که مرز و ساکنین آن را به خوبی می‌شناخت، اعلام کرد که جنازه‌ها بدون شک کرد هستند و طاهر مجبور شد که اعتراف کند، اما در تمام مسیر بازگشت به خانه، وی بسیار گرفته بود.

من گمان می‌کنم که این سخت‌ترین روزی است که در عمرم داشته‌ام. با ۳۰ مایل سواری در گرما و دیدن صحنه‌های دل‌خراش در روستاها که در آنجاها زن‌ها با حرارت از شوهران به قتل رسیده‌شان و دخترانشان که به ایشان تجاوز شده بود با ما سخن می‌گفتند، کاملاً از رمق افتادم. اما نمی‌توانم از ستایش توانایی پاشا خودداری کنم که علیرغم آنکه یک مرد کهن‌سال و سنگین وزن بود، خم به ابرو نیاورد.

مسافران خارجی که کردها مهمان‌نوازانه از آنان پذیرایی نموده‌اند، گاهی اوقات داستان‌های دلپذیری درباره‌ی آنان به عنوان جوانمردان ورزیده با خود

می‌آورند، اما آنان فقط ایشان را در موقع بهترین رفتارشان دیده‌اند، و اگر آنان در موقعیت ساکنین صلح‌جوی مسیحی و مسلمان بودند که با شنیدن نام کرد به خود می‌لرزند، داستان بسیار متفاوتی حکایت می‌کردند. مرد سرخ پوست اصیل هم در روزگاران گذشته به وسیله‌ی احساساتی‌ها جنبه‌ی آرمانی یافت؛ و تا آنجاکه تجربه‌ی من نشان می‌دهد، مثل اینجون[۱] یک کرد خوب یک کرد مرده است و ریشه کن کردن این نژاد دستاوردی برای انسانیت است.[۲]

در تمام این مدت، من در هیئت تبلیغی انگلیس که خانه‌ی دوم من شده بود اقامت داشتم. پری یک سال جلوتر به انگلستان برگشته بود. سرانجام مدرسه در وان گشوده شد و اغلب فعالیت‌های میسیونرها به خاک ترک‌ها منتقل شد. پادری‌ها گاه به گاه در سفرهای کوتاه و شتاب‌آمیز سری می‌زدند. اما به عنوان یک قاعده، رید، نیسان و من، اشغال‌گران انحصاری هیئت بودیم. در اوت، رید و نیسان رفتند و من برای یک ماه یا چیزی در همین حدود تنها بودم.

در هنگامی که سپتامبر [۱۹۰۸/ شهریور - مهر ۱۲۸۷] به پایان خود نزدیک می‌شد من منتظر بازگشت نیسان با یک پادری به نام عالیجناب بلامیر براون[۳] از وان بودم، که می‌دانستم آنان سفر خود را از آنجا آغاز کرده بودند. شخص به ندرت می‌تواند شرح بدهد که چگونه گزارش‌ها در سرزمین‌های شرقی شکل می‌گیرند. شایعه این گونه آغاز شد که یک واقعه‌ی نابهنگام برای مسافرین اتفاق افتاده و سپس اینکه آنان قطعا به قتل رسیده‌اند. هیچ مدرکی دال بر واقعی بودن حکایت در دسترس نبود، و من آن را باور نمی‌کردم تا اینکه دو نستوری از ترکیه آمدند و صراحتا اظهار نمودند که دو جنازه را در کنار یک جاده‌ی کوهستانی، درست در امتداد مرز قلمرو ترکیه

---

1. Injun اصطلاحی برای سرخپوست‌های آمریکای شمالی است.، [مترجم].
۲. داوری درباره این نظر اشتباه نویسنده با خوانندگان است.، [مترجم].
3. Blamyre Browne

دیده‌اند. آنان نمی‌توانستند قاطعانه سوگند بخورند که قربانیان براون و نیسان بوده‌اند، زیرا بوی گندی که از جنازه‌ی متعفن‌شان برمی‌خواست از هر نـوع بررسی دقیق‌تر ممانعت می‌کرد، اما آنان آفتاب‌گیر نیسان و سربند براون را و هم چنین ردای سفیدی را که میسیونرهای انگلیسی عادت داشتند در تابستان بپوشند، شناسایی کرده بودند. این خبر خیلی بدی بود و من به این خاطر به دیدن طاهر پاشا رفتم. او به شدت نگران شد زیرا که قتل دو مرد انگلیسی امر بسیار خطیرتری از کشتار چند صد نفر ایرانی بـود.[۱] و ما قرار گذاشتیم که صبح روز بعد با همدیگر برای بررسی موضوع برویم و در صـورت وقـوع بدترین حالت، جنازه‌های تکه پاره شده‌ی بیچاره‌ها را بیاوریم. اردوکشی ما هرگز روی نداد، زیرا که در همان شب مسافر دیگری با یک پیغام از مردان مقتول فرا رسید که آنان ظهر روز بعد در آنجا خواهند بود. داستان دو نستوری از اول تا به آخر یک حکایت من‌درآوردی کامل بود. هیچ کسی در راه به قتل نرسیده و یا حتی آزار و اذیت نشده بود، اما اشتیاق به یک خودنمایی کوچک به منظور جلب توجه که با عدم صداقت طبیعی در نژاد آنان در هم آمیخته بود، در نزد آنان بیش از حد بود.

پیش از اینکه خیلی طول بکشد، کمیسیون ترک به تدریج شروع به عزیمت کرد. نجواهایی مبنی بر فرستادن یک کمیسیون جدید در آینده‌ی نـامعلوم وجود داشت و خدا می‌داند که اگر وقایع تبریز منجر به دادن دستورات فوری به من برای بازگشت نمی‌شد چقدر باید در ارومیه معطل می‌ماندم.[۲]

۱ـ تاکید از مترجم است.

۲. در دو تلگراف شماره‌ی ۲۵۹ و ۲۶۱ به تاریخ نه اکتبر ۱۹۰۸/ ۱۷ مهر ۱۲۸۷ و ۱۰ اکتبر ۱۹۰۸/ ۱۸ مهر ۱۲۸۷ سر ادواردگری وزیر امورخارجه‌ی انگلستان، به علت شدت اغتشاشات تبریزخواهان بازگشت راتیسلاو از ارومیه به تبریز می‌شود. برای جزییات بیشتر رجوع کنید به کتاب آبی: *یادداشت‌های محرمانه‌ی وزارت امورخارجه‌ی انگلستان درباره‌ی انقلاب مشروطه‌ی ایران*؛ به کوشش احمد بشیری؛ تهران؛ نشر نو، ۱۳۶۳، جلد دوم، ص ۲۹۲. [مترجم].

فصل دوازدهم
ایران: محاصره‌ی تبریز

در طی اقامت من در ارومیه، پست فقط به صورت نامنظم کار می‌کرد و یک بار برای هفته‌ها هیچ نامه‌ای دریافت نکردیم. کردها علاوه بر رهگیری نامه‌ها، این عادت ناشایست را داشتند که تیرهای تلگراف را بریده و برای سوزاندن ببرند و هر صاحب‌منصبی را که برای انجام تعمیرات فرستاده می‌شد، به قصد کشت، به سختی کتک بزنند. در نتیجه من به دشواری خبری درباره‌ی آنچه که در تبریز می‌گذشت و حتی از آن کمتر درباره‌ی تهران و جاهای دیگر دریافت می‌نمودم، هر چند که وقایع در آنجاها به سرعت سپری می‌شد. از همان ابتدا شاه و مجلس وی دایما با همدیگر کله‌شقی می‌کردند و گاهی این امتیاز می‌گرفت و گاهی آن و هیچ کدام از آنان فرصت فرار برای انجام ندادن کارهایی که باید انجام داده می‌شد و انجام دادن کارهایی که باید انجام داده نمی‌شد، به دیگری نمی‌داد. شاه با وجود آنکه وقتی که به سختی تحت فشار قرار می‌گرفت، آماده بود که جدی‌ترین بیانات را مبتنی بر پای‌بندی خود به مشروطه اظهار کند ولی به ندرت تلاش می‌نمود که عزم جزم خود را برای براندازی آن به محض اینکه خطری متوجه وی نباشد مخفی نماید. در حینی که مجلس و هواداران آن بدون وقفه با همدیگر در منازعه بودند، به شاه نیز توهین

می‌کردند و هنگامی که دست بالا را داشتند در امور حکومتی به طور غیرمعقولانه‌ای دخالت می‌نمودند و با عموی شاه، ظل‌السلطان توطئه می‌کردند تا هنگامی که امور به ضرر آنان پیش رفت وی را به تخت بنشانند. سرانجام در [۲۳] ژوین ۱۹۰۸ [سه‌شنبه دوم تیر ۱۲۸۷] شاه کودتا نمود و نمایندگان وفادار به مجلس را در محل گردهمایی‌شان بمباران کرد. دو نفر از رهبران محبوب را خفه کرد[۱]، مجتهدین را تبعید نمود[۲] و مهمترین مخالفین خود را به غیر از آنانی که وقت پیدا کردند برای امنیت به سفارت بریتانیا بگریزند[۳] دستگیر نمود. حکومت نظامی اعلام شد و در طی یک یا دو روز او کنترل اوضاع را در تهران به دست گرفت و تمام مقاومت متوقف گشت.

شهرهای دیگر ایران پیروزی شاهانه را با عقب‌نشینی پذیرفتند یعنی همه به غیر از تبریز قهرمان کوچک. در آنجا میهن‌دوستان فورا برای دفاع از مشروطه مسلح شدند و با غضب شروع به پنجه زدن بر روی یک گروه استبدادی در شهر نمودند که به وسیله‌ی دوست قدیمی ما میرزا حسن‌آقا رهبری می‌شد و رحیم‌خان و جمعی سوارکار قره‌داغی از آن حمایت می‌کردند. اخیرالذکر یک منطقه‌ی کوهستانی در شمال شرقی آذربایجان است، که سکونت‌گاه یک ایل یاغی بود که تمام خصوصیات دوست‌داشتنی کردها را به غیر از نژاد و زبان را واجد می‌باشند و رحیم‌خان که قبلا راهزنی می‌کرد، فرمانده‌ی محافظین شاه پیش از به تخت نشستن بود. جنگ با موفقیت‌های متغیر و آرامش‌های گاه به گاه به مدت تقریبا چهار ماه ادامه پیدا کرد. اما وقتی که طرف دیگر نیروهای تقویتی دریافت کرد، تنور جنگ گرمتر شد. شاه یکی دیگر از عموزاده‌های

---

۱. میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل و ملک‌المتکلمین.، [مترجم].
۲. سید محمد طباطبایی و سید عبدالله بهبهانی.، [مترجم].
۳. سید حسن تقی‌زاده، میرزا علی‌اکبر دهخدا و عده‌ای دیگر.، [مترجم].

بی‌شمار خود به نام عین‌الدوله را به عنوان فرمانفرمای کل آذربایجان با نیروی کوچکی از پیاده نظام و توپ‌خانه برای آرام کردن تبریز فرستاد؛ در همین حال یک اردوی کردها از ماکو در دورترین نقطه‌ی شمال غرب آذربایجان برای کمک فراخوانده شدند و آمدند که غارت کنند. برای میهن‌پرستان از قره‌داغ یک ماجراجوی جنگنده‌ی دیگر به نام ستارخان آمد که رهبری قوای آنان را به دست بگیرد و هم چنین نیروی بسیار زیادی از انقلابیون روسی از قفقاز که مشتاق بودند ضربه‌ای به قدرت وارد کنند به آنان پیوستند. در میان آنان یک گروه کوچک اما کارآمد از ارمنیان که جزو انجمن‌های مخفی بودند، وجود داشتند. کسانی که مشغله‌ی معمول ایشان در تحریک کشتارها در ترکیه، در طی رفاقت موقتی ترک‌ها و ارمنیان در پیامد موفقیت ترکان جوان در قسطنطنیه به حالت تعلیق درآمده بود. خصومت‌ها گاه به گاه برای اینکه اجازه داده شود مذاکراتی صورت بگیرد، متوقف می‌شد اما هیچ وقت به نتیجه‌ای منجر نشد.

همه‌ی اینها در زمانی بود که سفارت‌های بریتانیا و روسیه به شاه فشار می‌آوردند که مشروطه را اعاده و پارلمان جدید را فرابخواند و در [روز سه‌شنبه] ۲۴ سپتامبر [۱۹۰۸/ ۲ مهر ۱۲۸۷] اعلیحضرت یک فرمان مبهم انتشار داد که اعلام می‌داشت که قانون انتخاباتی جدید باید تهیه و نوعی از مجلس تشکیل شود. در همه جا اعتقاد کمی به قول‌های او وجود داشت و تا آنجایی که به تبریز مربوط می‌شد، این اطلاعیه کاملا به وسیله‌ی پاراگراف آخر تباه شد: "*با وجود این شورشیان تبریز برای انجام دادن تبه‌کاری‌ها، آشوب و خون‌ریزی چنان گناه‌کار هستند که دولت نمی‌تواند از تنبیه این اراذل آشوبگر خودداری کند. بنابراین اعلام می‌شود تا هنگامی که نظم در تبریز برقرار شود و شورشیان سرکوب شوند و مردم بدبخت آن شهر از شر آن*

شریران رها شوند، تبریز از شمول این فرمان مستثنی است.»

در طی هفته‌ی اول اکتبر [۱۹۰۸/ مهر ۱۲۸۷] عین‌الدوله از دسترسی به تمام راه‌های شهر جلوگیری کرد و کمبود متعاقب آذوقه، میهن‌پرستان را برای تلاش نهایی تحریک نمود. در [روز آدینه] نهم [اکتبر ۱۹۰۸/ ۱۷ مهر ۱۲۸۷] یک حمله‌ی عمومی بر ضد نیروهای سلطنت‌طلب صورت گرفت. ماکویی‌ها به خوبی در هم کوبیده شده و از شهر رانده شدند. اردوگاه عین‌الدوله آن چنان دچار آشفتگی شد که به باسمنج عقب‌نشینی کرد و رحیم‌خان برای نجات جان خویش گریخت. دیگر رهبران مستبد نیز به همین نحو رفتار نمودند و خانه‌های آنان با فراغت به وسیله‌ی مخالفان پیروز غارت شد.

من در اولین هفته‌ی نوامبر [۱۹۰۸/ آبان ۱۲۸۷] دوباره به خانه رسیدم و همه چیز را در آن موقع نسبتا آرام یافتم، شهر کاملا در دست میهن‌پرستان بود. عین‌الدوله در فاصله‌ی ۱۲ مایلی در انتظار نیروهای تقویتی بود؛ و دشمن دیگری در دسترس نبود. مراغه و هم چنین صوفیان‌ص و مرند که شهرهای کوچکی در راه جلفا بودند و نیز خود جلفا [به دست مشروطه‌طلبان] تصرف و اشغال شد؛ و انجمن خوی که یک محل مهم در مرز ماکو بود و چند ماه جلوتر کوشیده بود که خان آن محل را برکنار کند ولی شکست خورده بود، دوباره به جلو آمد و در یک مقیاس کوچک‌تر همان شوری را که تبریز برای جنبش مشروطه به نمایش گذاشت، نشان داد.

در این موقع میهن‌پرستان تبریز تحت تاثیر این تصور بودند که جنگ را برده‌اند، و با استناد به جمله‌ی آقای پیت(1)، همان‌طور که خودشان را با تلاش

---

1. Pitt نظر نویسنده به ویلیام پیت کوچک [Younger] [۱۷۵۹-۱۸۰۶] نخست‌وزیر بریتانیا در سال‌های ۱۷۸۳-۱۸۰۱ و ۱۸۰۴-۱۸۰۶ در طی دوران انقلاب فرانسه و

خود نجات دادند با ارایه خودشان به‌عنوان نمونه، ایران را نجات خواهند داد، و در نتیجه به طرز فوق‌العاده‌ای شاد و مغرور بودند. آنان دستور دادند نشان‌هایی به افتخار ژنرال ستارخان و سرتیپ وی باقرخان[1] در قسطنطنیه ضرب زده شد. باقرخان یک آدمکش حرفه‌ای بود که من نمی‌دانستم خاستگاه وی از کجاست و کیست، و هر چند که فاقد شجاعت نبود ولی عمدتا به خاطر خلق و خوی بسیار غضبناک و آزمندی فراوان برجسته بود[2]. این مدال‌ها برای ستارخان طلایی و برای باقرخان نقره‌ای بود، در یک سوی آنها تمثال‌های قهرمانان قرار داشت و سوی دیگر نشان ایرانی شیر و خورشید را دربرداشت و هر کدام به مبلغ ۱۰ قران فروخته می‌شد. اگر ۱۰ قران بیشتر می‌پرداختید، می‌توانستند پروانه‌ای داشته باشید که آنها را در جمع مورد استفاده قرار دهید. من خریدم و هنوز آن مدال‌ها را دارم، اگر چه از مجوز استفاده‌ی آنها محرومم.

در میانه‌ی غرور طبیعی ایشان و علیرغم این عقیده‌ی محکم که آنان شاه را پایین کشیده بودند، به حد کافی هوشیار بودند که تمام غلاتی را که در حوالی شهر توانسته بودند مصادره کنند به داخل شهر بیاورند و در ارگ برای آذوقه در روزهای کمبود انبار کنند. هر چند که برای زمان حاضر شرایط خوب به نظر می‌آمد اما بدون این احتیاط‌کاری سرنوشت شهر می‌توانست به کلی متفاوت

جنگ‌های ناپلیون است. نقل قول معروف وی این است:
"*England has saved herself by her exertions, and will, as I trust, save Europe by her example* = *انگلستان خود را با تلاش خود نجات داد و من مطمئنم که با ارایه‌ی خود به عنوان نمونه، اروپا را نجات خواهد داد*". [مترجم].

۱. مدتی بعد به ستارخان لقب سردار ملی و به باقرخان لقب سالار ملی داده شد. [مترجم].

۲. "*باقرخان هم اگر چه برخی درشت‌خوییها از او سر می‌زد، روی هم رفته رفتار و کردارش درخور ستایش بود.*" رجوع کنید به کسروی، *همان*؛ صص ۸۰۹، [مترجم].

باشد.

نخستین عقبگرد جدی برای جنبش میهن‌پرستان هنگامی فرا رسید که در اواخر نوامبر [۱۹۰۸/ آذر ۱۲۸۷] مراغه به وسیله‌ی صمدخان مجددا تصرف شد. وی یک سردسته‌ی نیمه متمدن ایلیاتی بود که به نفع شاه عمل می‌کرد و به عنوان حاکم آن ناحیه انتخاب شده بود. رهبر شکست‌خورده‌ی قوای میهن‌دوستان در بازگشت به تبریز به چوب فلک بسته شد، اما این برای از دست دادن چنان مکان مهمی دلجویی اندکی بود. صمدخان علاوه بر اینکه با زندانیان خویش بسیار بدرفتاری می‌کرد، با آن دسته از مردم شهر هم که هوادار شورشیان بودند نیز چنین رفتاری داشت. یک ملای تندرو که بسیار سلطنت‌طلب‌ها را به استهزا گرفته بود در یک حوض آب گذاشته شد که تا گردن وی بالا می‌آمد، و مردانی با چماق در کنار آن ایستاده بودند و بر سر او می‌زدند. تا زمانی که وی در زیر آب بود، در امان بود، اما به محض اینکه سرش را از آب در می‌آورد تا نفسی تازه کند، ضربه‌ای دریافت می‌کرد تا اینکه در نهایت فوت شد.[۱]

از این موقع به بعد، امور در جهت دلخواه تبریز پیش نرفت. رحیم‌خان با راهزن‌های قره‌داغی خود مجددا در راه جلفا ظاهر شد و پادگان‌های میهن‌پرستان را در مرند و صوفیان محاصره کرد. کردهای ماکو در بیرون جلفا مستقر شدند و آنان و قره‌داغی‌ها به طرز تفکیک‌ناپذیری، دوست و دشمن را به یکسان چپاول می‌کردند. در حالی که عین‌الدوله به استواری در جاده‌ی تهران مستقر شده بود، صمدخان به تدریج از مراغه پیشروی می‌کرد و

۱. دو نفر بدین ترتیب به دست صمدخان کشته شدند، میرزا محمدحسن مقدس و میرزا عبدالحسین خان انصاری. در تاریخ مشروطه‌ی ایران آمده است که سرانجام آنان را دار زدند. رجوع کنید به کسروی، *همان*؛ صص ۸۲۰-۸۱۸. [مترجم].

میهن‌دوستان را از جلوی خود به عقب می‌راند. بعد از نیمه‌ی ژانویه [۱۹۰۹/ ۲۵ دی - ۱۲۸۷] دیگر آذوقه‌ای به شهر وارد نمی‌شد و تبریز کاملا محاصره گشت. گاه به‌گاهی زد و خوردهایی صورت می‌گرفت و صمدخان دوبار اقدام کرد که مقاومت‌ها را در هم بشکند، اما طرح کلی عملیاتی آن بود که تبریز را با قحطی از پای در آورند و در پایان، کار به آزمایش پایداری نسبی رسید و نتیجه به این بستگی پیدا کرد که آیا پیش از آنکه نیروهای شاه از نشستن در اطراف شهر در هوای بسیار سرد خسته شوند و یا قیامی در جای دیگر سبب شود که آنان احضار شوند، تبریز می‌تواند وادار به تسلیم شود. نیروهای منظمی که به همراه عین‌الدوله بودند، گاه به‌گاه اما به ندرت چیزی به عنوان حقوق دریافت می‌کردند. نیروهای نامنظم با این وعده نگه داشته می‌شدند که هنگامی که تبریز سقوط کرد به آنان اجازه داده خواهد شد تا آن را چپاول کنند.

یک وقتی در ژانویه [۱۹۰۹/ دی - بهمن ۱۲۸۷]، خبرنگار همه‌جا حاضر بریتانیایی به نام آقای آرتور مور[۱] وجود ناراحت‌کننده‌ی خود را بر روی صحنه نشان داد. او نمایندگی نشریاتی را به عهده داشت که به شدت مخالف قرارداد روسیه - انگلیس بودند و مطلوب آن بود که خبرنگار آنان تنها گذاشته نشود تا گزارش‌های تاثیرگذاری که ممکن بود به طرز آسیب رساننده‌ای، چشم‌انداز کامیابی آن قرارداد را تحت تاثیر قرار دهد، جمع‌آوری و گزارش نکند. از اینرو او را دعوت کردم که با من بماند تا بتوانم وی را زیر نظر داشته باشم و آرامش خاطر فراوانی از همراهی وی به دست آوردم، هر چند که کمی مشکوک به نظر می‌آمد که چرا این آتشپاره را در یک کنسولگری محترم پذیرفته‌ام.

---

1. Arthur Moore

در داخل شهر انجمن هنوز به صورت اسمی کنترل را در دست داشت و یک مالک زمیندار دوست‌داشتنی به نام اجلال‌الملک به عنوان حاکم از جانب آنان عمل می‌کرد، اما در واقع ستار و باقر و فدایی‌های ایشان هر چه دلشان می‌خواست انجام می‌دادند(۱). من نمی‌توانم دقیقا بگویم که دلیران میهن‌دوست از چه موقع نامیدن خودشان را به این عنوان آغاز کردند، اما در برگشت من از ارومیه این اصطلاحی همگانی بود که برای آنان مورد استفاده قرار می‌گرفت. من بر این عقیده‌ام که اصطلاح فدایی برای نخستین بار در مورد انقلابی‌های ارمنی در ترکیه به‌کار برده شد. این نام از "*فدا*" مشتق شده است که به معنای قربان کردن است و در ابتدا چنین تصور می‌شد که فدایی‌ها اشخاصی هستند که آماده‌اند زندگی خویش را برای منافع بالاتر قربانی کنند، اما در عمل ایشان بیشتر عادت کرده بودند که منافع کلی را به نفع خودشان فدا سازند، کسانی که ما باید این روزها آنان را سرسخت و متعصب(۲) بنامیم. به تمام این فدایی‌ها در مقایسه با آنچه که در ایران معمول بود، حقوق خوبی پرداخت می‌شد. بومی‌ها از یک تا دو شلینگ در روز دریافت می‌کردند به اضافه‌ی آنچه می‌توانستند بدزدند یا از غارت به دست آورند. به داوطلبان قفقازی در حدود سه شلینگ به علاوه‌ی همان فوق‌العاده‌ها پرداخت می‌شد؛ جنبش برای خودش هیچ نوع درآمدی به غیر از سهمی از درآمدهای دفتر تلگراف هند و اروپایی که حق قانونی دولت مرکزی بود، نداشت و با تهدید به قطع کردن

۱. "*اگر ما بخواهیم اندازه نیک رفتاری آزادیخواهان را بدانیم باید بیاد آوریم که در این هنگام چهل هزار تن کم و بیش به نام مجاهد در آذربایجان می‌بودند. در خود تبریز شماره‌شان از بیست هزار می‌گذشت. پیداست که در میان این همه مردان، کسان بدکردار و مردم‌آزار نیز می‌بودند، و ناچاری می‌بود که برخی کارهای زشت از ایشان سر زند، چیزی که هست ستارخان و باقرخان و دیگر سردستگان و پیشروان تا می‌توانستند جلو می‌گرفتند.*" رجوع کنید به کسروی، همان؛ ص ۸۰۹، [مترجم].

2. Die-Hard

سیم‌ها از دفتر آنجا دریافت می‌کرد، اما این درآمد بسیار کمی بود و کسر بودجه با اعانه اجباری از شهروندان ثروتمندتر تامین می‌شد که تهدید به تنبیه جسمی و حتی قتل، به عدم تمایل ایشان به پرداخت فایق می‌آمد(۱). بعد از هر زد و خورد سرداران تقاضای کمک مالی برای جنگاوران دلیرشان و ضمنا برای خودشان می‌کردند و قبل از اینکه خیلی طول بکشد، این به زورستانی منجر به ایجاد ناراحتی در میان سرمایه‌داران شد و آنان شروع به تشکیک کردند که بعد از همه‌ی اینها، آیا کفن دزد اولی به کفن دزد دومی ارجحیت نداشت؟(۲)

در [یک‌شنبه] ۲۱ فوریه [۱۹۰۹/ ۲ اسفند ۱۲۸۷] ستارخان به این امید که نیروهای قره‌داغ را در هم شکند و پادگان صوفیان را از محاصره رها نماید شخصا یک یورش را به راه جلفا فرماندهی کرد، اما حمله به شکست کامل انجامید. زیرا علیرغم آنکه فرمانده شجاعت فراوانی از خود نشان داد، فقط تعداد معدودی از مردان کارآمد وی تمایل داشتند که وی را در هر موضعی که احتمال خطر وجود داشت، همراهی کنند. صوفیان تقریبا فورا بعد از آن تسلیم شد و مرند بعد از دو هفته تسلیم گشت. من هرگز چیزی درباره‌ی سرنوشت پادگان‌های آنها نشنیدم، اما به دشواری محتمل است که سرنوشت خوبی بوده باشد.

سلطنت‌طلبان در [روز پنجشنبه] بیست و پنجم [فوریه ۱۹۰۹/ ششم اسفند

---

۱. *"تنها خرده‌ای که نماینده بریتانیایی به آزادیخواهان تبریز گرفته داستان اعانه است که با زور و سختی از توانگران گرفته می‌شد. در این باره در روزنامه تبرد ملت نیز نوشته شده و خود مشروطه‌خواهان پوشیده نمی‌داشتند که در آن باره سختی بسیار می‌کنند. چه این سختی ناچاری می‌بود. آن همه در رفت جنگ را که بایستی بدهد؟... از آن سوی گله و ناله از برخی توانگران که بدخواه بودند سر می‌زد. دیگران خود، خواهان مشروطه بودند و به دلخواه پول می‌پرداختند."* رجوع کنید به کسروی، همان؛ ص ۸۰۹، [مترجم].

2. Whether, after all, King Log was preferable to King Stork.

۱۲۸۷] ضربت شدید و متقابل را به صورت حمله‌ای به توسط صمدخان به موضع نظامی تبریز در خطیب در غرب شهر وارد آوردند. میهن‌دوستان باغ‌های اطراف آن را نگه می‌داشتند که از آنجا که این باغها به قطعاتی تقسیم شده بودند که دیوارهای گِلی دور آنها راگرفته بودند، دفاع از آن آسان بود و حمله بدون مشکل زیادی پاسخ داده شد. جنازه‌های ۱۰ سلطنت‌طلب از صحنه‌ی عملیات جمع‌آوری شد، تلفات فداییان سه کشته و پنج زخمی بود. یک اسیر گرفته شد و با تایید او معلوم گشت که افسران سلطنت‌طلب شایعه منزجرکننده‌ی رسوایی‌آوری در بین مردان خودشان پراکنده‌اند که تمام ساکنین تبریزی بابی شده‌اند یعنی مرتد نسبت به اسلام، از اینرو جنگیدن بر ضد آنان ممکن است به عنوان یک وظیفه‌ی دینی انگاشته شود. پس از پیروزی، این بداقبال به حضور ستارخان آورده شد که در حالی که یاران سرفراز وی در کنار او قرار داشتند، به طرز باشکوهی نشسته بود و قلیان می‌کشید. اسیر که در میانه‌ی دایره قرار داشت، در حالی که به دور خود می‌چرخید و سرافکنده به هر یک از اسیرکنندگان خودش سلام می‌کرد به صورت نامفهوم می‌گفت: "*من خودم بابی هستم، جنتلمن، من خودم بابی هستم*"(۱).

صمدخان که از این شکست وحشی شده بود، قرارگاه خود را به سوی شرق به دهکده‌ی قراملیک که تنها یک و نیم مایل با شهر فاصله داشت انتقال داد و در [روز شنبه] ششم مارس [۱۹۰۹/ ۱۵ اسفند ۱۲۸۷] حمله‌ی دیگری را آغاز کرد. این هجومی بسیار جدیتر بود و تقریبا به موفقیت نایل شد. گروه

---

۱. "*در این روز سربازی را دستگیر کردند. چون زخمی بود به بیمارستان فرستادند. سپس که از او بازپرسهایی کردند آشکاره می‌گفت: به ما گفتند شما بی‌دین شده‌اید، و باین نام ما را به جنگ شما آوردند.*" رجوع کنید به کسروی، *همان*؛ ص ۸۵۲، [مترجم].

متجاوز که از چاردولی‌ها (که آن هم یک ایل مخالف بود) و یک دسته از نیروهای منظم تشکیل شده بود به استحکامات دفاعی بیرونی نفوذ کردند و محله‌ی حکم‌آباد [هکماوار] در شهر را تصرف کردند. خوش‌بختانه چاردولی‌ها از غرایز طبیعی خود پیروی کردند و به جای ادامه‌ی حمله شروع به غارت خانه‌ها نمودند و این به نیروهای تقویتیِ میهن‌پرستان فرصت داد تا سر برسند، بنابراین در نهایت وضعیت نخست اعاده و حمله دفع شد. سلطنت‌طلبان ۱۲ جنازه در میدان به جاگذاشتند و تلفات کلی آنان باید نسبتا سنگین باید بوده باشد. علاوه بر پنج زندانی، نشانه‌های پیروزی چون طبل صمدخان که یک قسمت اصلی از تجهیزات یک سردار ایرانی بود و آن استری راکه نهار وی را حمل می‌کرد به دست مدافعین افتاد. این واقعه یک پیروزی قطعی برای میهن‌پرستان بود که فقط به بهای پنج کشته و یک دوجین زخمی حاصل شد.

در این وقت تبریز نیاز به چنین تشویقی داشت، زیرا هر چند که از لحاظ آذوقه هنوز در نقطه‌ی از پای در آمدن نبود ولی دچار کمبود غمناکی بود و شاه نیز هیچ نشانه‌ای از رهاکردن محاصره‌ی خود نشان نمی‌داد. بیزاری قدیمی وی نسبت به مردم تبریز، آن چنان وجود وی را به تصرف خود در آورده بود که او توجهی به چیزهایی که در جاهای دیگر می‌افتاد نداشت و اخطارهای تقریبا روزانه سفارت‌ها را مبنی بر اینکه کله‌شقی وی تاج و تخت او را به خطر می‌اندازد نادیده می‌گرفت. مشکلات او به سرعت بیشتر می‌شد. در اوایل سال [۱۹۰۹/ ۱۲۸۷] صمصام‌السلطنه، یک سرکرده‌ی بختیاری، خود را در راس یک قیام در اصفهان به نفع مشروطه قرار داد و یک ماه بعد انقلاب در رشت آغاز شد. در مارس، بوشهر، مشهد، شیراز، همدان و بندرعباس بر ضد شاه برخاستند و او در موقعیتی نبود که اقداماتی بر ضد ایشان انجام دهد. مرعوب

کردن اهالی پایتخت به اضافه‌ی عملیات بر ضد تبریز همه‌ی کاری بود که او می‌توانست انجام دهد.

تمام اینها نویدهای خوشی برای آینده بود، اما در این زمان تبریز در یک حالت متزلزل قرار داشت. پیام‌های ستایش‌آمیز به انجمن تبریز از رشت و اصفهان می‌رسید که دست نوازش بر پشت میهن‌پرستان ما می‌کشیدند و ایشان را تشویق به ایستادگی می‌کردند، اما به چیزی بیشتر از تشویق افلاطونی[1] نیاز بود. در حوالی اواخر مارس [۱۹۰۹/ اوایل فروردین ۱۲۸۸] چیزی بسیار شبیه به قحطی در میان طبقات فقیرتر شهروندان شایع شد. ثروتمندان هنوز می‌توانستند با پول زیاد غذا به دست آورند و فداییان چنین می‌پنداشتند که هرگز خودشان دچار کمبود آذوقه نخواهند شد، اما ذخیره‌ی غله و آرد در ارگ که زمانی تصور می‌شد که پایان‌ناپذیر است، تدریجا به سرعت کاهش یافت و از اوایل مارس [۱۹۰۹/ اسفند ۱۲۸۷] در میان نانواها آرد به صورت مقادیر دمادم کاهش یابنده و در فواصل نادرتر توزیع می‌شد. در حوالی آخر ماه، دو یا سه روز اتفاق می‌افتاد که هیچ نانی اصلا پخت نمی‌شد و چندین مرگ و میر بر اثر قحطی در میان ضعیف‌ترین‌ها و فقیرترین‌ها گزارش شد. هیچ طرحی برای جیره‌بندی در شهر یا تهیه‌ی آذوقه برای اعضای ضعیف‌تر جامعه اندیشیده و یا حتی درباره‌ی آن در حین محاصره بحث نشد.

با وجود آنکه جو داخل شهر دلگیر بود اما فرصت‌هایی پیش می‌آمد که بهانه‌ای برای خندیدن به دست می‌داد که در اصل مربوط به مسخره‌بازی‌های رحیم‌خان در خارج شهر بود. این سرکرده کوچکترین اهمیتی به دستورات عین‌الدوله نمی‌داد و وقتی که برای دو خارجی یعنی یک سویسی و یک یونانی

---

۱. اصولاً این دو کلمه در زبان انگلیسی در موقعی به کار برده می‌شود که از اقدام عملی خبری نیست و تنها به صحبت کردن خشک و خالی اکتفا می‌شود.، [مترجم].

تامین‌نامه‌هایی برای خروج سلامت از کشور از سوی فرمانفرمای کل صادر شد، آنان در حینی که به سوی جلفا پیش می‌رفتند، گیر وی افتادند. او اموال آنان را ضبط کرد و به غیر از گالشهای آنان، تمام لباس‌های ایشان را در آورد و آنان را با این لباس کاملا ناکافی به سوی مقصدشان روانه نمود. یک روسی جوان نیز بود که در سرکنسول‌گری کار می‌کرد و تمایل داشت که با زن و کودکش به کشور خود برگردد و به او هم به همان صورت از سوی عین‌الدوله یک تامین‌نامه برای خروج امن از کشور داده شده بود. او که از آن دو نفر دیگر محتاط‌تر بود، نخست از رحیم‌خان خواست که آیا عبور امکان‌پذیر است. پاسخ "بله" بود اما به این شرط که مسافرین باید با خودشان به عنوان رشوه شش بطری براندی و شش بطری عرق به اضافه دو جفت بند شلوار بیاورند. این قلم آخری شخص را امیدوار می‌کرد که چیزی پنهانی در این شخص با این روحیه‌ی وحشی وجود داشت که برای چیزهای والاتر مشتاق بود، زیرا مردان ایلیاتی دانش‌نیاموخته در ایران لباس‌های زیرین خود را به وسیله‌ی بند تنبان حفظ می‌کنند و نگران بند شلوار نیستند. روس‌ها به موقع حرکت کردند و هدایای آنان بزرگ‌منشانه به وسیله‌ی رحیم پذیرفته شد. هر چند که وی چشمان خود را به پرستار ملیح و کوچک اندام کودک ایشان دوخت و چنان محسور جذابیت وی شد که پیشنهاد نمود که بماند و با وی زندگی کند و عشق او در قره‌داغ باشد. پیش‌روی عاشقانه وی، هر چند به دشواری، با شکست مواجه شد و گروه به سلامت به جلفا رسید.

همیشه چیزی درباره‌ی لودگی رحیم‌خان در میان بود. با این همه، من بسیار خوشحالم که او هرگز با مردان طرب‌انگیز خود وارد تبریز نشد.

داستان سرگرم‌کننده‌ای از خوی رسید که اکنون به وسیله‌ی ماکویی‌ها محاصره شده بود. در اینجا تعدادی فدایی ارمنی به مانند تبریز ستون فقرات

دفاع را تشکیل می‌دادند. این جنتلمن‌ها که در بمب‌سازی متخصص بودند، یک وسیله‌ی استادانه راکه با فشار منفجر می‌شد ابداع کردند و آن را در یکی از زین‌های سنگین و رنگین که در ایران مورد استفاده قرار می‌گرفت کار گذاشتند. آنان این زین را بر پشت یکی از زیباترین اسب‌هایی که می‌توانستند پیدا کنند گذاشتند (که البته اسب کس دیگری بود)، اسب را به حوالی شهر هدایت کردند و آن را با یک تازیانه‌ی محکم، چهار نعل به سوی نزدیک‌ترین گشتی کردها راندند. کردها بر طبق وظیفه‌شان، آن را به سوی سرکرده‌شان بردند که بر پشت آن پرید و با انفجار بمب قطعه قطعه شد[۱].

در حوالی نیمه‌ی مارس [۱۹۰۹/ اسفند ۱۲۸۷] پاخیتونوف رفت. او وضع خود را با گرایش خویش به دشمنی سرسختانه با میهن‌پرستان غیرقابل دفاع کرده بود. میهن‌پرستان خرده حساب‌های قدیمی را در هنگام عزیمت وی با اصرار بر اینکه تمام اثاثیه را دوباره باز کند تسویه کردند، آنهم در وقتی که حرکت کرده و تا آن سوی رود آجی هم پیش رفته بود، با این بهانه که در میان اثاثیه وی فشنگ برای استفاده‌ی رحیم‌خان پنهان شده است. البته این درست نبود و بهانه‌ای پوچ برای توهین به وی در ملا عام بود[۲]، و فقط بعد از

---

۱. "چند روز پیش اسبی با زینی بر روی پشت و خورجینی بر روی آن، *از دست مشروطه‌خواهان رها گردیده به سوی دشمنان تاخت. کردان همینکه آن را دیدند سی و چهل تن به سویش دویدند و گرد آنرا گرفتند، و در آن میان که هر یکی می‌خواست پیشدستی کند و آنرا بگیرد، یکی زیرکی نموده خواست سوارش بشود. ولی همینکه پا برکاب گذاشته خواست روی زین نشیند ناگهان خورجین با زین با یک آوای گوش خراشی ترکیده بیست‌وپنج تن از کردها کشته و چند تن را زخمی گردانید.*" رجوع کنید به کسروی، *همان*؛ صص ۸۷۴-۸۷۵، [مترجم].

۲. روایت دیگری نیز در این باره موجود است. کسروی با استناد به نامه‌ای و شواهد دیگر بر آن است که "*چون در تبریز در دست دولتیان فشنگ کم می‌بود ازکونسولخانه روس بآنان فشنگ داده می‌شد.*" برای جزییات بیشتر رجوع کنید به کسروی، *همان*؛ صص ۶۸۸-۶۸۹ و بعضی صفحات دیگر.، [مترجم].

بی‌احترامی به وی به او اجازه‌ی عبور داده شد. جانشین وی شخصی به نام آقای میلر[1] بود که معلوم شد که مقام بسیار مردمدارتر و مسالمت‌جوتری است و من به طرز فوق‌العاده خوبی در طی مدتی که با هم بودیم، با وی اوقات را می‌گذرانیدم.

آخرین مرحله‌ی محاصره، گرسنگی و نومیدی در اوریل [۱۹۰۹/ فروردین - اردیبهشت ۱۲۸۸] فرا رسید. از آنجا که محاصره‌شدگان به دشواری نیرویی برایشان باقی مانده بود و محاصره کنندگان به خوبی از آنچه که در شهر می‌گذشت آگاه بودند و می‌دانستند که اگر فقط صبر داشته باشند میوه خودش به دامن آنان خواهد افتاد، عملیات فعال نظامی تقریبا از سوی هر دو طرف متوقف شده بود. در دو مورد سلطنت‌طلب‌ها دو گلوله‌ی توپ را بی‌هدف از یک آتشبار از نوع اسلحه‌های جدید که به تازگی به توسط شاه از فرانسه وارد شده بود، به داخل شهر پرتاب کردند و چندین غیرنظامی را کشته و مجروح نمودند، اما این همه‌ی چیزی بود که اتفاق افتاد.

مور شوریده‌حال، که به مانند کاتو[2] طرف بازنده جذابیت مقاومت‌ناپذیری برایش داشت، آشکارا هواداری از جنبش میهن‌پرستان را برگزید. در [پنج‌شنبه] اول اوریل [۱۹۰۹/ ۱۲ فروردین ۱۲۸۸] که روز شومی بود - من به کنسول‌گری برگشتم، به جایی که وی را ترک کرده بودم و دریافتم که پرنده از قفس پریده و یادداشتی برای من به جاگذاشته و واقعیت

---

1. Miller

2. Cato [۹۵-۴۶ ق.م] دولتمرد رمی که معروف به کاتوی جوان است. شیوه‌ی سلوک او در مقامات حکومتیش برای وی لقب صرفه‌جویی و درستکاری را به ارمغان آورد. در جنگ داخلی بین سزار و پمپی در سال ۴۹ ق.م از پمپی پشتیبانی کرد. او هم چنین کوشید که از سیسیل در مقابل نیروهای سزار دفاع کند و از دفاع ناامیدانه شهر یوتیکا [Utica] در آفریقا نیز حمایت کرد و بعد از آن به جای تسلیم به سزار دست به خودکشی زد.، [مترجم].

فرارش را کاملا به سبک فرار با معشوقه در دوره‌ی ویکتوریا اعلام کرده است، هر چند که آن را به جا سوزنیش وصل نکرده بود. مور هنوز دوست بسیار عزیز من است و بعد از ارضا کردن کامل غرایز جنگ‌جویانه‌اش در جنگ بزرگ، هم اکنون یک زندگانی محترمانه دارد، اما در آن موقع اگر در جایی جنگی بود به مانند یک مرد ایرلندی خوب، احساس می‌کرد که باید در آن باشد. او یقینا در آن جریان مرا فریب داد، و این واقعیت که یک تبعه‌ی بریتانیا پناهگاه کنسول‌گری بریتانیا را برای پیوستن به صفوف شورشیان مسلح که بر ضد فرمانروای مطلق خودشان بودند ترک کند، نسبتا قابل توجیه و تفسیر نبود و من بایستی در آن زمان او را تحریم می‌کردم. او به وسیله‌ی اجلال‌الملک که سفره‌اش بسیار رنگین‌تر از سفره‌ی من بود پذیرفته شد و از آن به بعد خود را وقف وظیفه‌ی کوشش برای آموزش فداییان کرد.

در همین زمان به میهن‌دوستان یک سرباز جدید از یک جای باز هم غیرمنتظره‌تر ملحق شد. او یک آموزگار جوان به نام آقای [هوارد] باسکرویل[1] در مدرسه‌ی هییت تبلیغی آمریکایی‌ها [مموریال شکول] بود.

در هفته‌ی دوم اوریل [۱۹۰۹/ فروردین ۱۲۸۸] خارجی‌ها و به ویژه اتباع ترکیه که تعداد ایشان به درستی بالغ بر ۵۰۰ نفر می‌شد، به شدت دچار کمبود غذا شدند و سفارت‌خانه‌ها از شاه درخواست کردند که اجازه‌ی ورود یک مقدار محدود آرد برای مصرف انحصاری آنان به شهر داده شود. درخواست پذیرفته نشد؛ در واقع وقتی که اطمینانی وجود نداشت که فداییان آذوقه را به

1. Baskerville باسکرویل همراه مستر مور انگلیسی (آگاهی‌نویس روزنامه تیمس) و شاگردان خود به سربازخانه آمدند. و چون کسانی از شاگردان باسکرویل خود ورزیده شده بودند، هر کدام آموزگاری دسته‌ای را به گردن می‌گرفتند. بدینسان در سربازخانه از هر گوشه‌ای آوازهای یکدو برمی‌خاست." رجوع کنید به کسروی، همان؛ ص ۸۹۲، [مترجم].

خودشان اختصاص ندهند، به دشواری می‌شد انتظار یک پاسخ مطلوب را از سوی شاه داشت، اما شاه متقابلا پیشنهاد کرد که خارجیان شهر را ترک کنند. این غیرعملی بود، زیرا تعداد کمی از آنان مایل بودند که اموال خودشان را به امید یک سرنوشت نامعلوم رها کنند. علاوه بر این، فداییان هرگز رضایت نمی‌دادند که چنین گروگان‌های مطلوبی از آنان جدا شوند.

در این موقع سه چهارم نانوایی‌ها به طور دایمی بسته شدند و حتی عمل باقرخان که دو نانوا را به دست خویش یا بهتر بگوییم با تفنگ خودش به قتل رساند، نتوانست که همکاران ایشان را ترغیب کند که نان را بدون آرد تهیه کنند.

خارجی‌ها، احتمالا به استثنای ترکان، از آنرو که در وقتی که معلوم شد محاصره در پیش است آذوقه‌ها را در انبارها گذاشته بودند، قاعدتا از اشخاص بومی غیرنظامی مرفه‌تر بودند. شخصا من هیچوقت دچار کمبود نان نشدم و حتی قادر بودم به یک یا دو خارجی کم‌اقبال‌تر کمک کنم، زیرا که توانسته بودم در اواخر مارس [۱۹۰۹/ اوایل فروردین ۱۲۸۸] در قبال یک مبلغ بسیار گزاف آخرین دو گونی آرد روسی را که در شهر مانده بود به دست آورم. بعد از نیمه‌ی ژانویه [۱۹۰۹/ ۲۵ دی ماه ۱۲۸۷] ما دیگر گوشت گوسفند به دست نیاوردیم و تنها گوشت قابل دسترسی، گوشت گاومیش بود که بسیار سفت بود و کیفیت نازلی داشت. تعداد معدودی ماکیان و تخم مرغ معمولا به وسیله‌ی کسانی که پول خرج می‌کردند قابل خریداری بود، اما من کره و مربا را آخرین بار در اوایل مارس [۱۹۰۹/ اسفند ۱۲۸۷] مزه کردم. روغن دنبه‌ی بدبویی - در ترکیبی که من هرگز جرات نکردم که پرس و جو کنم - برای مصارف پخت و پز به کار می‌رفت که مصرف آن شاید بزرگ‌ترین مصیبت بود و تقریبا شخص را بیمار می‌کرد. یقینا من چاق‌تر و سالم‌تر نشدم،

اما به طور کلی با توجه به این واقعیت که محاصره ادامه داشت، در واقع چیز زیادی برای شکایت کردن وجود نداشت. این طبقات مستمند ده‌ها هزار نفری بودند که واقعا مشقت را احساس می‌کردند.

در نیمه‌ی ماه (اوریل) [۱۹۰۹/ ۲۶ فروردین ۱۲۸۸] وضعیت امور در بوشهر که در آنجا کوه‌نشین‌های تنگستانی در تحت پوشش میهن‌پرستی شهر را مرعوب می‌کردند، به پیاده کردن یکصد ژاکت آبی بریتانیایی برای حفاظت از خارجی‌ها منجر شد و دولت روسیه هم، اکنون به نوبه‌ی خودش در نظر داشت که راه جلفا را به زور به منظور ورود غذا به شهر برای روسها و دیگر اتباع خارجی تبریز بازکند.

همه کس در تبریز اذعان داشت که کار به پایان رسیده است. بیشتر اشخاص غیرنظامی آماده بودند تقریبا با هر شرطی که جان ایشان را تضمین کند تسلیم شوند، اما فدایی‌ها که می‌دانستند هیچ امید عفوی برای آنان در کار نیست کماکان پایداری می‌کردند. بعضی از آنان از اقداماتی نومیدانه به عنوان آخرین راه‌حل مانند حمله به کنسول‌گری‌ها به این منظور که به مداخله‌ی خارجی‌ها منجر شود هواداری می‌کردند. ستارخان این عقیده را که می‌گفت در ابتدا به وسیله‌ی باقر پیشنهاد شده نپذیرفت و اعلام کرد که او از کنسول‌گریها حفاظت خواهد نمود. اما حادترین خطر، شورش از جانب عوام‌الناس بود که تاکنون رنجها را با صبوری تحمل کرده بودند، تحملی که فقط شرقی‌ها قادر به آن هستند اما اکنون می‌رفت که از کنترل خارج شود.

در [روز شنبه] هفدهم [اوریل ۱۹۰۹][۱] کنسول‌ها یک دعوت‌نامه از

---

۱. ۱۷ آوریل ۱۹۰۹ برابر با ۲۸ فروردین ۱۲۸۸ می‌شود ولی تاریخ دیگری نیز برای این واقعه ثبت شده است. "روز بیست‌وششم فروردین (۲۴ ربیع‌الاولی) نمایندگان با هم نشسته و کونسولهای روس و انگلیس را نیز به آنجا خواندند." رجوع کنید به کسروی، همان؛ ص ۸۹۰، [مترجم].

سوی انجمن دریافت نمودند که توجه ما را به کمبود غذا در شهر و اشکال فزاینده در تغذیه‌ی خارجی‌ها و بومی‌ها جلب می‌کرد و سپس در همان روز میلر و من به دیدار از انجمن دعوت شدیم. ما با یک گردهمایی پرجمعیت مواجه گشتیم که اجلال‌الملک، حاکم صوری، ریاست آن را به عهده داشت. او گفت که از آنرو از ما خواسته‌اند حضور بیابیم که در نزد ما وضعیت بسیار وخیم را توضیح داده و از ما استدعا کنند که برای جلوگیری از خطری که همه را به یکسان تهدید می‌نمود اقدامی به عمل آوریم. او گفت که ذخیره‌ی غله به پایان رسیده و اکثریت غالب جمعیتی بیش از ۲۰۰/۰۰۰ نفر، در حال مرگ از گرسنگی هستند؛ و آنان از این در هراسند که ممکن نباشد که ایشان را بیش از این در تحت کنترل نگه داشت و ممکن است هر لحظه سر به شورش بردارند و خانه‌های ثروتمندتر را به امید آن که در آن غذا پیدا کنند غارت نمایند.

در این وقت یکی از اعضا که یک ملا بود، وارد سخن شد و افزود که جمعیت بیش از این اشخاص را گرامی نخواهند داشت و در این که چه کسی باید شیوع ناآرامی را تحمل نماید شکی نیست و منظورش خارجی‌ها بود. با وجود این فقط یک عضو دیگر از او حمایت نمود و دیگران وی را متوقف کردند.

ما به اجلال‌الملک پاسخ دادیم که وی اگر پیشنهادی بکند، ما احتمال اجرای آن را در نظر خواهیم گرفت. وی گفت آنچه که آنان می‌خواهند یک آتش‌بس است که در طی آن باید راه تهران باز و اجازه‌ی ورود آذوقه به شهر داده شود و فایده‌ای که از آن حاصل خواهد شد وارد شدن به مذاکراتی با شاه برای صلح خواهد بود. بدین منظور آنان هیئت‌هایی را انتخاب خواهند نمود، و در همین حال ارتباط با دیگر میهن‌پرستان در دیگر شهرها را شروع خواهند نمود. ایشان به مقدار غله‌ای که در شرایط عادی مصرف می‌شد [۱۵۰ خروار]

اشاره و پیشنهاد نمودند که این مقدار روزانه در طی متارکه وارد شود و از ما خواستند که این شرایط را به سفارت‌خانه‌های خودمان تسلیم کنیم تا در جلوی شاه گذاشته شود و ما به موقع خود این کار را انجام دادیم، اما امید زیادی نداشتیم که آنها پذیرفته شوند.

در روز بعد به راستی نان بسیار کم بود. به غیر از نیروی نظامی فقط چند نفر معدود مورد التفات، قادر بودند که اصلا نانی به دست آورند. روز بعد از آن به ندرت یک مغازه نانوایی باز بود و انبوهی از زنان در قسمت‌های مختلف شهر گرد آمده بودند که بایستی با زور متفرق می‌شدند. در روز [دوشنبه] نوزدهم [اوریل ۱۹۰۹/ ۳۰ فروردین ۱۲۸۸] دوباره تعداد زیادی از آنان در یک زیارتگاه [صاحب‌الامر] گرد آمدند که از آنجا با مقداری زحمت با سخنان شیوای یک ملاکه به این منظور تعیین شده بود، بیرون آمدند.

در این روز مجددا سخنانی در میان فدایی‌های دونپایه‌تر برای تهاجم به یک کنسول‌گری در جریان بود، اما آیا اینکه به راستی نسبت به این برنامه جدا اندیشیده شده بود یا هرگز به اجرا درمی‌آمد، اطمینانی نیست. اتباع روسیه که از عدم محبوبیت خود آگاه بودند، مضطرب و در کنسول‌گری خودشان و خانه‌های اطراف آن تجمع کرده بودند. تمام چیزهای گرانبها از بانک [استقراضی] روس به جای دورتری [کنسولگری روسیه] منتقل گردیده و محل حالت دفاعی به خودش گرفته بود. دسته‌ی محافظین روس‌ها از ۳۰ قزاق با دو مسلسل تشکیل شده بود، و بنابراین ایشان کاملا قادر به دفاع از کنسول‌گری بودند.

در شب هجدهم ـ نوزدهم [اوریل ۱۹۰۹/ یک‌شنبه ۲۹ و دوشنبه ۳۰ فروردین ۱۲۸۸] فدایی‌ها آخرین کارت خودشان را به صورت یک حمله بر ضد قرارگاه فرماندهی صمدخان در قراملیک با دو گروه از مردان برگزیده ـ

یکی به تعداد ۳۰۰ نفر و دیگری ۱۵۰ نفر بازی کردند. گروه اول به وسیله‌ی مور و دومی به وسیله‌ی باسکرویل آمریکایی هدایت می‌شد. سلطنت‌طلب‌ها که جاسوس‌هایشان به خوبی به ایشان خدمت می‌کردند، منتظر آنان بودند و حمله شکست خورد. وقتی که به منطقه‌ی خطر رسیدند، تعداد گروه ماجراجویان پرحرارت مور تدریجا به کمی بیش از ۲۰ نفر کاهش یافت و گروه باسکرویل هم به سهم خودش به این بلیه دچار شد، اما آنان که باقی ماندند، جنگجو بودند و بسیار شجاعانه به وسیله‌ی فرماندهان خود رهبری می‌شدند. ایشان در واقع سه خط از سنگرهای دشمن را گرفتند اما فقط در مقابل آخری به واسطه‌ی نبود مهمات و حمایت متوقف شدند. مور سالم بیرون آمد اما به قلب باسکرویل تیر خورد. تشییع جنازه‌ی وی در روز بعد، یک مراسم تاثیرگذار بود. بسیاری از اعضای انجمن در آن شرکت نمودند و حتی در مراسم مذهبی در کلیسای آمریکایی حضور یافتند که نشانه‌های احترام و سپاسی بود که در چنین بستر داغی از تعصب دینی اسلامی در تبریز کاملا بی‌سابقه بود.

افسردگی حاصل از شکست اقدام ناامیدانه تا حدودی با دریافت خبری از تهران در بعدازظهر روز [سه‌شنبه] بیستم [اوریل ۱۹۰۹/ ۳۱ فروردین ۱۲۸۸] رفع شد مبنی بر اینکه سفارت‌خانه‌ها ـ چه تقلایی باید کرده باشند ـ قولی از شاه گرفته‌اند که فورا به عین‌الدوله دستور بدهد که خصومت‌ها را برای شش روز متوقف کند و اجازه دهد که غله، روزانه از راه تهران وارد تبریز شود، اما برای حصول این امتیاز، نیروهای روسی که در جلفا گرد آمده بودند، هم اکنون در مسیر خودشان به سوی تبریز بودند و حالا این امید از میان رفته بود که احتمالا چیزی از مذاکرات صلح حاصل شود.

بعد از دریافت تلگرام‌هایمان میلر و من، از انجمن دیدار نمودیم تا اخبار

شادی‌آور را نشر دهیم و اصرار کردیم که توقفی در خصومت‌ها از جانب میهن‌پرستان به عمل بیاید که آنان فورا پذیرفتند. به ایشان اطلاع دادیم که ما پیشنهاد کرده‌ایم که نمایندگانی را به جانب عین‌الدوله برای فشار آوردن به منظور ارسال آذوقه‌ها بفرستیم و به آنان گفتیم که نامه‌ای خطاب به او بنویسند و آمادگی خود را برای انتخاب نمایندگانی برای بحث درباره صلح اعلام نمایند.

سی. شتیونز به عنوان نماینده من رفت و روس‌ها یک ارمنی را [تاجرباشی نظر بیگ اوف] از میان جامعه‌ی خودشان، فرستادند. ایشان نامه‌ی انجمن و هم چنین یک نامه مشترک از جانب خودمان را حمل می‌کردند که در آن ما عین‌الدوله را از دستورات شاه درباره‌ی آتش‌بس آگاه ساخته و از او خواستیم که با نمایندگان ما برای تضمین ورود یک محموله‌ی فوری آذوقه همکاری نماید. انجمن به اندازه‌ی یک قرن ما را برای نامه در انتظار نگاه داشت و هوا کاملا تاریک بود که نمایندگان حرکت خود را آغاز کردند. به محض اینکه آنان به میانه راه رسیدند، یک دفعه به دل من افتاد که وقتی ایشان بدون اخطار، به خصوص بعد از حمله‌ی تازه انجام شده قراملیک، در تاریکی به نیروهای شاه نزدیک شوند، در معرض خطر گلوله‌باران از جانب ایشان قرار خواهند گرفت و من تا خبر ورود سلامت آنان رسید، زمان بسیار نگران کننده‌ای را سپری کردم. با وجود این، چنین نگرانی‌هایی کاملا بدون مورد بود، زیرا کاروان که از دو کالسکه با دو *سووار* هندی، دو قزاق و دو غلام اسب سوار تشکیل شده بود، درست از میان صفوف سلطنت‌طلبان گذشت و به در منزل عین‌الدوله در باسمنج که در ۱۲ مایلی بود رسید، بدون اینکه درگیر شود و تا آنجا که ایشان می‌دانستند بدون اینکه اصلا به آنان توجهی شود. اینگونه مراقبت و پاسداری را ارتش ایران در حین جنگ انجام می‌دهد.

روز بعد نزدیکی‌های غروب اولین گزارش‌های ایشان رسید، به این صورت که عین‌الدوله محکم اظهار داشت که هیچ گونه دستوری به هیچ صورتی درباره‌ی آتش‌بس یا آذوقه دریافت نکرده است، اما با توجه به قوت تضمین ما مبنی بر این که شاه چنین دستوری داده است، آنان وی را تشویق کردند که راه باسمنج را بگشاید. دو روز بعد ایشان گزارش دادند که محموله‌ای از هشت تن گندم[۱] که با اجازه‌ی عین‌الدوله به وسیله یک نفر از باسمنج به عنوان هدیه برای فقیران در حال مرگ تبریز فرستاده شده بود، به وسیله‌ی افسران شاه برگردانده شده که اعلام نموده‌اند که ایشان دستور ندارند که اجازه بدهند غذا فرستاده شود و اگر هم داشته باشند، اطاعت نخواهند کرد. آنان گفتند که برای این از همه گونه محرومیتی برای ماه‌ها رنج نبرده‌اند که از گرفتن شکار خود در آخرین لحظه باز ایستاده شوند. صحنه‌ی خشمگینی حادث شد و عین‌الدوله تهدید نمود که به تهران برخواهد گشت زیرا که کسی از دستورات وی اطاعت نمی‌کند. در آن روز صمدخان هم حمله‌ای به میهن‌پرستان در خطیب کرد.

اینکه آیا شاه دستوراتی فرستاده بود و آنان عمل نکردند و یا اینکه او صرفا به وزرای امور خارجه دروغ گفته بود، هرگز مشخص نشد. روز بعد در روز [آدینه] بیست‌وسوم [اوریل ۱۹۰۹/ سوم اردیبهشت]، به نیروهای روسی در جلفا دستور داده شد که به سوی تبریز پیش بروند[۲]. زمان سختی بود، زیرا

---

۱. کنسول راتیسلاو در همان نامه رسمی پیش‌الذکر به سر جورج بارکلی در این مورد چنین می‌گوید: "*شخصی برای فقرای تبریز به اجازه عین‌الدوله ۲۵ خروار گندم از باسمنج بارکرده بود ولی از طرف سرکردگان دولت جلوگیری کرده و نگذاشتند بارها به شهر برسد.*" رجوع کنید به کتاب آبی، همان؛ ص ۵۹۴.، [مترجم].

۲. "*و روز [دوشنبه] ششم اردی‌بهشت [۱۲۸۸]، سه باتالیان سرباز و چهار اسکادرون قزاق و دو باتری توپخانه و یک دسته مهندس از پل جلفا گذشته رو به سوی تبریز بشتاب روانه گردیدند.*" رجوع کنید به کسروی، همان؛ ص ۹۰۲.، [مترجم].

که شهر اکنون در نهایت کار قرار داشت. بسیاری از فقرای از پای درآمده در خیابان‌ها درازکشیده بودند، و فقط معدودی، غذایی ـ یونجه ـ پیدا می‌کردند. من چند نفر را دیدم که در حال کندن و خوردن علف روییده در راه‌ها بودند.

به محض اینکه شاه دریافت که روس‌ها از مرز گذشته‌اند، دستورات دقیق فرستاد که این دفعه به آنان یعنی عین‌الدوله و تمام فرماندهانش رسید که خصومت‌ها را قطع کنند، تمام راه‌ها را باز کنند، اجازه‌ی ورود آذوقه نامحدود به تبریز را بدهند و در عرض چند روز کارها دوباره به وضع عادی بازگشت. در [روز آدینه] سی‌ام اوریل [۱۹۰۹/ ۱۰ اردیبهشت ۱۲۸۸] روس‌ها رسیدند. نیروهای سلطنت‌طلب قبلا متفرق شده بودند. صمدخان به مراغه بازگشت. رحیم‌خان غارتی‌های خود را که مرکب از ۳۰۰ بار شتر بود ـ آن طور که گزارش شد و من امیدوارم که اغراق باشد ـ بسته‌بندی کرد و به قره‌داغ برگشت تا از ثمره‌ی زحمات خود لذت ببرد. عین‌الدوله به سرعت با نیروهایش که با داد و فریاد فراوان در پشت سر وی برای حقوق خود هیاهوی بسیار می‌کردند به سوی تهران راند.

شاه اکنون فرمان پس از فرمان در اعلام مشروطه، اصلاحات و آزادی صادر می‌کرد. اما دیگر خیلی دیر بود. میهن‌پرستان رشت و تبریز و اصفهان که در آنوقت که تبریز به درد جانکاه دچار و مشروطه متوقف شده بود، فقط تماشا می‌کردند اکنون که تمام تقاضاهای معقول اعطا شده بود، بر آن شدند که اینک لحظه‌ای است که باید به سوی تهران حرکت کنند. نیروهای آنان در بیرون پایتخت به هم ملحق شدند و بعد از یک مقاومت مختصر، کسی که بسیاری از اتباع خودش را در طی سلطنت کوتاه و پرمشکل خود به بست فرستاد، سرانجام خودش در سفارت روسیه بست نشست و بدین وسیله برگه‌ی

بندگی خود را امضا کرد.(۱)

اما این واقعه تا [شانزدهم] ژوییه [۱۹۰۹] اتفاق نیافتاد و تا این زمان من ایران را برای یک جای آرامتر برای زندگی، قبل از مشاهده‌ی نتیجه‌ی نهایی ترک کرده بودم.

1. "روز آدینه بیست‌وپنجم تیر ماه دیگر جنگ رخ نداد و دو ساعت کما بیش از روز می‌گذشت که با تلگراف از شمیران خبر رسید محمدعلی میرزا به سفارت روس رفته و زیر بیرق بیگانه پناهنده شده... بدینسان کشاکش آزادیخواهی و خودکامگی پس از سیزده ماه کما بیش از سوم تیر ۱۲۸۷ که محمدعلی میرزا مجلس را به توپ بست و همانروز در تبریز جنگ آغاز شد تا ۲۵ تیر ۱۲۸۸ به پایان رسید." رجوع کنید به کسروی، احمد. تاریخ هجده ساله‌ی آذربایجان؛ تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۱، ص ۵۹. [مترجم].

فصل سیزدهم
کرت

سنت پل[۱] در نامه‌ی رسمی خودش به تیتوس[۲]، نخستین کشیش کرت، گرایش به آن داشت که نسبت به کرتی‌ها سختگیر باشد. هر بچه زاهدی می‌داند که حواری چه گفته است: "*بسیاری اشخاص قانون‌ناپذیر و یاوه‌گوی و فریبکار، به ویژه آنان که ختنه شده‌اند* [یهودیان] *وجود دارند که زبان آنان باید بسته شود، کسانی که تمام خانه‌ها را خراب می‌کنند، و به خاطر جیفه‌ی کثیف دنیا چیزهایی را آموزش می‌دهند که نباید بدهند. یکی از خودشان، حتی یکی از پیامبرانشان گفت، کرتی‌ها همیشه دروغگو، شیاطین بدکار و تنبل هستند. این گواهی راست است. بنابراین آنان را به سختی گوش‌مالی بده.*"

اینکه کرتی‌ها دارای بسیاری یاوه گو هستند، چیزهایی را آموزش می‌دهند که نباید بدهند و جیفه‌ی کثیف دنیا به ندرت از ذهن آنان بیرون می‌رود، چیزی است که بهترین دوستان آنان به سختی می‌توانند انکار کنند؛ اما من آنان را

---

1. St. Paul همان پولس رسول است، رجوع کنید به *انجیل*؛ عهد جدید، تیتوس.، [مترجم].

2. Titus

دروغگوی بزرگ‌تری نسبت به بقیه‌ی ساکنین شرق مدیترانه و به ویژه شیاطین شریر نیافتم. اتهام تنبل بودن [slow belly] ممکن است درست باشد، اما شخص نمی‌تواند بدون آنکه بداند که معنی دقیق لغت چیست به خوبی درباره‌ی موضوع اظهارنظر کند.

جای هزاران حیف است که سنت پل در حینی که این قاعده را مقرر می‌داشت که دهان کرتیها بایستی بسته شود، به وسایلی که به توسط آن، به این نتیجه‌ی دلخواه به بهترین وجه می‌توان نایل شد، اشاره نکرده است.

"گوش‌مالی سخت" ممکن است در اولین قرن میلادی موثر بوده باشد، اما من بنابر تجربه‌ی تلخ خودم می‌توانم تصدیق کنم که در قرن بیستم به هیچ وجه دارای هیچ نوع ارزش عملی نبود.

کرت آخرین قطعه سرزمین درخور توجهی بود که به امپراتوری ترکیه اضافه شد. وقتی که کاندیا[1] در ۱٦٦۹، بعد از بیش از ۲۰ سال محاصره سقوط کرد، موج فتوحات عثمانی قبلا فروکش نموده بود و نه فقط این آخرین متصرفه به استحکام یا رفاه کشور به هیچ‌وجه نیفزود، بلکه سلاطین بعدی بایستی روزی را لعنت کرده باشند که محمد چهارم[2] نقشه‌ی ضمیمه‌ی این قوم سرکش راکه در این جزیره ساکن هستند طرح کرده باشد. هیچ فاتحی، چه عرب‌ها، چه ونیزی‌ها و چه ترک‌ها، هرگز قادر نبوده‌اند که آنان راکاملا مطیع سازند؛ و در جایی که خشونت یا فشار شکست‌خورده، دشوار است که انتظار داشت که توبیخ‌های ملایم *چهار قدرت حامی* بتواند به هیچ اندازه‌ی قابل ملاحظه‌ای از موفقیت دست یابد.

---

1. Candia

2. Mohammad IV [Mehmet IV] [۱٦۴۱-۹۲] وی از سال ۱٦۴۸ تا ۱٦۸۷ مقام سلطنت را در امپراتوری عثمانی به عهده داشت. وی بعد از قتل پدرش ابراهیم به دست ینی چریها به این مقام رسید.، [مترجم].

تاریخ جدید جزیره می‌تواند از مارس ۱۸۹۷ در نظر گرفته شود، از وقتی که قدرت‌های بزرگ که از یک رشته طغیان‌ها، قتل عام‌ها و قتل عام‌های تلافی‌جویانه که کرت را به یک رسوایی اروپایی مبدل ساخته بود، به ستوه آمده بودند، یک نامه‌ی رسمی و جمعی به ترکیه و یونان ارایه دادند که در آن اظهار شده بود که در تحت اوضاع جاری، جزیره نمی‌تواند همان طور که ساکنین آن درخواست داشتند به یونان ملحق شود، اما به آن یک رژیم خودمختار در تحت حاکمیت سلطان [عثمانی] اعطا خواهد شد و از جانب وی، قدرت‌ها کرت را اداره خواهند کرد. در همین زمان از دولت یونان خواسته شد تا نیروها و کشتی‌هایی را که آنان برای حمایت کرتیهای انقلابی فرستاده بودند، بیرون ببرند، اما از این دستور تا وقتی که مخاصمه رسمی بین ترکیه و یونان در بهار سال بعد آغاز شد، اطاعت نشد. جنگ سال ۱۸۹۸ کمی بیش از یک ماه طول کشید، اندکی بیشتر از آنچه که نیروی زمینی یونان نیاز داشت تا با عجله‌ی بسیار زیاد از مقابل نیروهای بسیار برتر ترک، از مرز ترکیه به ترموپیل عقب بنشیند. اما تعهد به اعطای خودمختاری محترم نگه داشته شد. به نیروهای ترکیه در کرت فورا دستور داده شد که بعد از یک قتل عام از مسیحی‌ها در کاندیا در سپتامبر ۱۸۹۸ عقب بنشینند، در طی آن کشتار قریب به ۵۰ سرباز و ملوان بریتانیایی کشته و مجروح شدند، و شاهزاده جورج[1]، پسر دوم شاه یونان به عنوان مامور عالیرتبه چهار قدرت حامی ـ بریتانیای کبیر، فرانسه، ایتالیا و روسیه ـ برای حکومت بر جزیره انتخاب شد.

تنها علامت آشکار از حاکمیت ترکیه که باقی ماند، پرچم آن بود که بر فراز

---

1. George [۱۸۶۹-۱۹۵۷] پرنس جورج یکی از پسران جورج اول و گراند دوشس الگا از دانمارک است. وی شاهزاده‌ای یونانی ـ دانمارکی و از ۱۸۹۸ تا ۱۹۰۶ مامور عالی رتبه‌ی قدرتهای بزرگ در کرت بود.، [مترجم].

یک جزیره کوچک در مدخل خلیج سودا[1] در اهتزاز بود. حکومت کرت سکه‌ی خودش را ضرب زد، تمبرهای خودش را منتشر کرد، پرچم جداگانه‌ی خود را داشت، یک گروه شبه نظامی نگهداری می‌کرد و به آن اجازه داده شد که عوارض گمرکی حتی بر روی کالاهای وارده از کشور مرکزی [ترکیه] وضع کند. بین کرت و ترکیه، حایل قدرتمند *قدرت‌های حامی* قرار داشت که تا زمانی که کرتیها ثابت می‌کردند که قادرند نظم عمومی را خودشان حفظ کنند و به ویژه تا زمانی که امنیت مسلمانان تضمین می‌گردید هر یک باید گروهی از نیروهای خودشان را در جزیره نگهداری می‌کردند.

آشکارا این ترتیبات که هیچ یک از طرف‌های درگیر، نه یونانی‌ها، نه ترک‌ها و نه خود کرتیها را راضی می‌کرد، نمی‌توانست یک راه حل دایمی برای مسئله کرتیها باشد. در حقیقت به نظر می‌آمد که فرضیه آنانی را تایید می‌کرد که برآنند دیپلمات به مانند لوله باز کن، هر کاری را که به او محول می‌شود عمدا به نحوی انجام می‌دهد که تضمین کند که قبل از آنکه خیلی طول بکشد برای خدمت مجدد احضار خواهد شد و از هر نوع راه‌حل پایدار به شدت متنفر است.

با وجود این کسی ممکن است تصور کرده باشد که مزایایی که اکنون آنان از آن بهره‌ور بودند که شامل خودمختاری و مالیات سبک‌تر از هر کشور دیگری در اروپا بود، برای مدتی مردمی را که به تازگی از زیر بار یوغ سنگین ترکیه رها شده‌اند، راضی خواهد نمود. اما چیزی این موجودات غیرمعقول را به جز اتحاد با آن چیزی که آن را "*کشور مادر*" می‌نامیدند راضی نمی‌کرد، هر چند که این کشور مادر ورشکسته و بی‌اعتبار بود. به محض اینکه قانون اساسی آنان نوشته و مجلس انتخاب شد، نمایندگان گاه به گاه به قطع‌نامه‌هایی رای

---

1. Suda Bay

می‌دادند که در هواداری از اتحاد با یونان بود. در ابتدا این قطع‌نامه‌ها فقط ابراز عقیده‌های افلاطونی [صوری] و بیشتر به منظور مفتوح نگهداشتن مسئله بودند و امیدی برای به واقعیت پیوستن آن در آینده‌ی نزدیک متصور نبود. اگر مامور عالیرتبه قادر بود به مقابله با مشکلات غیرمنتظره برخیزد، کاملا ممکن بود که نهایتا جزیره در تحت رژیم خودمختار سروسامانی بگیرد. بدبختانه شاهزاده جورج بدون در نظر گرفتن قابلیت‌های وی برای چنین پستی، منحصرا به خاطر اینکه پسر شاه یونان بود به این مقام انتخاب شده بود. وی فاقد مهارت و رفتارهای پسندیده بود. به بهای محروم‌سازی کرتیها یونانی‌ها را به دور خود گرد آورده بود؛ بر خلاف نظر نمایندگان قدرت‌های *حامی* عمل می‌کرد و تا آنجا پیش رفت که قصد خود را مبنی بر کوبیدن سرهای کنسول‌های ایتالیا و فرانسه به هم اعلام نمود ـ گفته‌ای که دقیقا به گروه‌های ذی‌علاقه گزارش شد و روابط، را تیره کرد؛ و بدتر از همه او در سیاست داخلی وارد شد. مجلس کوچک کرت به سرعت به دو گروه تقسیم گشت: محافظه کاران به رهبری آقای میخلیداکیس(۱) که یک مدیر مدرسه‌ی بازنشسته بود؛ و لیبرال‌ها در تحت رهبری آقای ونیسلوس(۲) یکی از وکلای مهم کانیا(۳)؛ و مامور عالیرتبه بخت خود را با سابق‌الذکر آزمود. گاهی اوقات وی سفر تبلیغاتی در کشور می‌کرد و سخنرانی‌های انتخاباتی به نفع آنان ایراد می‌نمود. او حتی آقای ونیسلوس را در زندان توقیف کرد. در چنین اوضاعی تنها یک راه برای یک کرتی خوب باقی مانده بود که اتخاذ کند ـ یعنی رفتن به کوه‌ها به قصد طغیان و آقای ونیسلوس اقدام به این کار کرد. شورش کوچک او به زودی به وسیله‌ی

---

1. Michelidakis

2. Veniselos [۱۸۶۴-۱۹۳۶] وی زاده‌ی کرت بود و تحصیلاتش را دانشگاه آتن انجام داد.، [مترجم].

3. Canea

نیروهای قدرت‌های *حامی* سرکوب شد. با وجود این آنان از تجدید قیمومیت شاهزاده جورج به عنوان مامور عالیرتبه برای دوره‌ی بعدی امتناع کردند و از او خواستند که کرت را ترک نماید و او در ۱۹۰۶ در زیر فشار این کار را انجام داد.

بدین سان یک پیامد مهم این وقایع، آغاز دشمنی بین ونیسلوس و سلسله‌ی سلطنتی یونان بود که این گونه آغاز شد و عواقب وخیمی برای یونان در پی داشت.

برای خشنود کردن کرتیها به ایشان اطلاع داده شد که *قدرت‌ها* "به منظور *اعلام تمایل* خود در منظور *داشتن آرمان‌های کرتیها تا جایی* که ممکن *باشد* و در *روشی عملی برای* به رسمیت *شناختن* علاقه به *آبادی کرت* که شاه *یونان باید* همیشه در *مد نظر داشته باشد*، *توافق کرده‌اند* که به *اعلیحضرت* پیشنهاد کنند که *بعد از آن هر وقت* که پست *مامور عالیرتبه‌ی کرت* بلاتصدی *شد*، *اعلیحضرت بعد از مذاکره‌ی* محرمانه *با نمایندگان* قدرت‌های بزرگ *در آتن*، *باید کاندیدایی را* که قابلیت به عهده گرفتن قیومیت *قدرت‌ها را* در جزیره *داشته باشد انتخاب کند* و او (شاه یونان) *باید رسما قدرت‌ها را از انتخاب خود آگاه کند*." این آشکارا یک گام مهم در جهت اتحاد بود.

در هماهنگی با این تعهد، آقای زایمیس(1)، مرد همه جا سودمند یونان، به وسیله‌ی شاه نامزد و به وسیله‌ی *قدرت‌ها* به محض اینکه شاهزاده جورج کناره گرفت، به عنوان مامور عالیرتبه منصوب شد. او یک دولتمرد قابل اطمینان بود

---

1. Alexander Zaimis [۱۸۵۵-۱۹۳۶] وی از ۱۸۹۷ تا ۱۹۰۶ بارها به مقام نخست‌وزیری منصوب شد و از سال ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۱ سمت مامور عالیرتبه را داشت. [مترجم].

که با وجود اندکی بزدلی، موفق شد وظایف مشکل خود را با چنان موفقیتی انجام دهد که قدرت‌ها قادر شدند که دولت کرت را در مه ۱۹۰۸ از قصد خود مبنی بر بیرون کشیدن تدریجی نیروهایشان، و اینکه عملیات تخلیه در طی یک سال تکمیل خواهد شد آگاه سازند. اما در اکتبر همان سال همه چیز دوباره خراب شد.

در اول این ماه بلغارستان که تا این زمان یک کشور واسال[۱] بود، عدم وابستگی کامل خود را به ترکیه اعلام کرد. در همین حین اتریش به صورت قطعی بوسنی و هرزگوین را که تا آن زمان ظاهرا قسمتی از امپراتوری ترکیه بود، به خاک خود ضمیمه نمود. بسیار مشکل بود که انتظار داشت که چنان فرصت بسیار عالی و چنین نمونه‌ی بسیار ممتاز به وسیله‌ی کرتیها مورد غفلت واقع شود. مجلس سرکش آنان فورا قطع‌نامه‌ای را تصویب کرد که این دفعه خواستار اتحاد با یونان نبود، بلکه اعلام نمود که اتحاد در واقع صورت پذیرفته و کرت بعد از آن قسمتی از پادشاهی یونان است. تا آنجا که اتحاد بدون مداخله یونانی‌ها و رضایت قدرت‌ها می‌توانست به اجراگذاشته شود، به صورت یک عمل انجام شده درآمد. قانون اساسی یونان تا آن اندازه که عملی بود به اجرا درآمد. در میان شادی کلکسیونرهای تمبر، تمبرهای کرتی با کلمه‌ی "هلاس"[۲] چاپ شد، از تمام صاحب‌منصبان خواسته شد تا سوگند وفاداری به پادشاه یونان یاد کنند، عدالت به نام وی جاری شد و پرچم یونان جایگزین پرچم کرتیها شد. دولت مامور عالیرتبه با یک اداره‌ی حکومتی تعویض شد که از سه صاحب‌منصب تشکیل شده بود و کمیته اجرایی نامیده

---

۱. در اینجا منظور کشوری با حکومت دست‌نشانده و وابسته به حکومت مرکزی است.، [مترجم].

2. Hellas در زبان یونانی به معنای سرزمینی هلنی‌ها است و هلن [Hellen] بر طبق اسطوره‌های یونانی، نیای مردم یونان باستان است.، [مترجم].

می‌شد.

مشکل است که گفته شود که این شاهکار سریع کرتیها چه کسی را پریشانتر کرد. یونانی‌ها که در حالت احتضار حاصل از یک طغیان نظامی بر ضد ناکارآمدی دربار و دولت بسر می‌بردند، از تصور یک نزاع بر سر کرت به خود می‌لرزیدند. ترکان جوان، هرچند که نسبت به حاکمیت محدود[1] خود بر کرت چسبیده بودند و این امید را می‌پروراندند که حاکمیت مطلق[2] ممکن است در نهایت اعاده شود، تا رسیدن به یک توافق نهایی با عبدالحمید، دستشان بند بود. اگر *قدرت‌های حامی* می‌خواستند کنترل خود را بر روی کرت حفظ کنند و تعهدات خود را نسبت به قدرت مرکزی انجام دهند آنها می‌دانستند یا باید می‌دانستند که تخلیه‌ی نظامی باید متوقف شود و نیروهایی که پیش از آن تخلیه شده‌اند بایستی به قرارگاه‌های خود بازگردند. بدون توجه به این مسئله، آنان نتوانستند خود را وادار به اندیشیدن کنند و به تخلیه ادامه داده و وجدان‌های خود را با یک اعلامیه‌ی تشریفاتی خطاب به کرتی‌ها تسلی دادند که: "*آنان اتحاد با یونان را وابسته به موافقت قدرت‌هایی در نظر می‌گیرند که تعهداتی در قبال ترکیه به عهده دارند، اما مخالف آن نخواهند بود که با نظر مساعد به مذاکره درباره‌ی این مسئله با ترکیه بنگرند، به شرطی که نظم در جزیره حفظ شود و امنیت جمعیت مسلمان تضمین شود.*" در واقع آنان کوشیدند که مسئله را به بعد موکول کنند.

وقتی که من یک سال بعدتر، در اواخر اکتبر ۱۹۰۹ آمدم، شرایط به این صورت بود: نیروهای بین‌المللی تماما رفته بودند، و یک کمیته‌ی اجرایی که مرکب از سه نفر قاضی بود و به طور ضمنی به وسیله‌ی *قدرت‌ها* به عنوان دولت بالفعل به رسمیت شناخته شده بود، با موفقیت بسیار معقولی جزیره را

---

1. Suzerainty   2. Sovereignty

اداره می‌کرد. در همین حین مردم بهترین رفتار را داشتند، هر چند که به خاطر تاخیر در مذاکره با ترکیه برای اتحاد کمی ناآرام گشته بودند.

آب و هوای کرت یکی از جذابترین آب و هواها در دنیا است؛ یقینا هیچ جای دیگری که من از آن دیدار کرده‌ام، آب و هوای بهتری نسبت به آن ندارد. تابستان آن با وجود آنکه طولانی است، گرمای آن در هیچ وقتی مفرط نیست. زمستان آن هر چند که بیشتر بارانی است، اما هیچ وقت واقعا سرد نیست. من چهار زمستان را در جزیره، بدون تجربه‌ی برف یا یخ سپری کردم. این البته فقط شامل کانیا در ارتفاع معادل با سطح دریا می‌شود. در منطقه‌ی درونی، کوه‌ها تا ارتفاع ۸/۰۰۰ فوت برافراشته و به خوبی با برف در ماه‌های تابستان تاج گذاری شده‌اند و قسمت‌های دیگر جزیره به طور قابل ملاحظه‌ای از مرکز گرم‌تر هستند. بارش‌های زمستان و تابستان گرم طولانی با هم ترکیب شده‌اند تا پربرکت‌ترین گیاهان را در امتداد ساحل پرورش دهند. پرتقال، زیتون، لیمو و انگور به فراوانی می‌رویند. در باغ خانه‌ی من در هالپا[1] در حومه‌ی مسکونی کانیا، گل‌های شمعدانی به مانند علف‌های هرز می‌روييد و هر سال بایستی چیده می‌شد تا فضا برای دیگر گل‌ها فراهم شود. بنفشه‌های کرت را باید دید تا باور کرد. من هرگز بنفشه‌هایی به این بزرگی و خوش‌بویی در جای دیگر ندیده‌ام.

کاملا ممکن است که بایرون هنگامی که این اشعار مشهور را می‌سرود کرت را در ذهن خود داشته بوده است:

"بشناس تو سرزمین سدر و شراب را
جایی که گل‌ها همواره می‌شکفند
و اشعه‌های خورشید همیشه می‌درخشند.

---

1. Halepa

جایی که بال‌های سبک باد صبا، فشرده شده با عطر
جان می‌گیرند بر روی باغ‌های گل در هنگام شکوفه کردن
جایی که لیمو و زیتون زیباترین میوه‌ها هستند
و صدای بلبل هیچ وقت ساکت نمی‌شود
و هر آنچه که روح مرد را نجات می‌دهد آسمانی است."

در سرودن این شعر استثنایی، عالیجناب لرد به مانند بیشاپ هبر[۱] هنگامی که به "جزیره‌ی سیلان"[۲] در سرود خود اشاره می‌کند، بصیرت خود را در مشاهده نشان داد.

بخت کنسول‌ها به طور کلی در کرت خوش بود. این راست است که ماری در عدن کوچک ما به شکل "*اتحاد*" منتظر و مخفی بود و مقداری یکنواختی به وظیفه‌ی اصلی نمایندگان قدرت‌*های حامی* منضم شده بود که عبارت از این بود که ببینند که کرتیها چه می‌کنند و به آنان بگویند که آن را متوقف نمایند، اما در عوض چیزهایی برای جبران وجود داشت. در وهله‌ی اول، وضعیت نیمه مستقلی که کرت از آن بهره‌ور بود، کنسول‌ها را از واسال‌گری کسل‌کننده‌ی گاه به گاه، راحت کرده و به صورت نماینده‌ی دیپلماتیک در آورده بود و ما همگی مستقیما با وزارت امور خارجه‌ی خودمان در تعامل بودیم. سپس ملالت همیشگی گفتن "نکن" به کرتیها و درخواست از ایشان برای خوب بودن، تا اندازه زیادی با ظرفیت تغییر فوق‌العاده ایشان در انجام

---

1. Bishop Hebber [۱۷۸۳-۱۸۲۶] میسیونر مسیحی و نویسنده. او تحصیل‌کرده‌ی دانشگاه آکسفورد بود و به خاطر آثارش در نظم و نثر جوایزی دریافت کرد. مدتی چند در هندوستان بود و چندین سفرنامه در این رابطه نوشت.، [مترجم].

۲. این سروده در این کتاب از بیشاپ هبر آمده است:
Narrative of a journey through the upper provinces of India from Calcutta to Bombay 1824-1825(With notes upon ceylon)., [مترجم].

کار غلط، رفع شد. از این روز تا به روز دیگر، شخص هرگز نمی‌دانست که ایشان از کدام مسیر آغاز خواهند کرد و لازم است که باز داشته شوند. و سرانجام، آن هماهنگی کامل که در بین ما چهار نفر غالب بود، کار کردن با همدیگر را لذت‌بخش نموده بود. البته همیشه به این صورت نبود، اما تجربه نهایتا به کنسول‌ها در کرت آموخته بود که هر نوع عدم هماهنگی در میان خودشان صرفا به نفع تحت کفالت‌های شلوغکار آنان خواهد بود و منجر به ایجاد مشکل فراوان برای خودشان خواهد شد. زمانی که من به آنجا رسیدم، این مسئله درک شده بود که تنها سیاست مناسب آن است که تمام ملاحظات ملی و شخصی را به کناری نهاده و به نفع گروه با همدیگر همکاری کنیم که این نتیجه را در پی داشت که همیشه قادر بودیم یک جبهه‌ی کاملا متحد در برابر کرتیها و اگر شرایط اقتضا می‌کرد در برابر دولت‌های خودمان نشان بدهیم. یک روابط صمیمی واقعی در میان نمایندگان دو کشور به قدر کافی نادر است، و این احتمالا تنها مورد ضبط شده از این نوع همکاری است که برای سال‌ها در بین چهار نماینده حفظ شد.

از آنجا که کرت یک کشور مستقل نبود، دولت جزیره هیچ نماینده‌ای در پایتخت‌های خارجی نداشت. در نتیجه کنسول‌های موجود در کانیا به عنوان تنها کانال ارتباطی در میان کرتیها و حامیان ایشان عمل می‌کردند و این مسئولیت کار شاقی بود. به نظرم می‌رسد که ما همیشه تذکاریه می‌نوشتیم یا دریافت می‌کردیم. گاهی اوقات نامه‌های ما به وسیله‌ی دولت‌هایمان بعد از آنکه به توافقی در میان خودشان می‌رسیدند، دیکته می‌شد. در موارد دیگر ما بر روی یک پیش‌نویس توافق نموده و سپس آن را برای تایید به خانه تلگراف می‌کردیم که بعد از آن که *چهار* قدرت با همدیگر مشورت و تبادل آرا می‌کردند و تمام این جریان زمان قابل ملاحظه‌ای را در بر می‌گرفت، ممکن

بود قبول شود یا نشود. فقط در موارد نسبتا غیرمهم بود که ما می‌توانستیم بدون درخواست برای دستورالعمل، به اراده‌ی خود عمل کنیم. در زمان‌های آرامش کنسول‌ها برای مباحثه درباره‌ی امور جلسه‌ی هفتگی داشتند، اما در زمان‌های بحران ـ که معمولا نوعی بحران وجود داشت ـ ما دو یا سه بار یا بیشتر در هفته با هم ملاقات می‌کردیم. جلسات در خانه‌ی شیخ‌السفرا جنرال کنسول ارشد برگزار می‌شد، که در بیشترین مدتی که من در کرت بودم نماینده‌ی فرانسه مسیو برتراند بود. او از بقیه‌ی ما سالخورده‌تر و دارای تجربه‌ی بسیار و قضاوت منطقی بود و به عنوان یک رییس بسیار عالی عمل می‌کرد. بعد از وی جنرال کنسول روس (شخِبونین)[1] ریاست را به عهده گرفت و وقتی که او رفت، نوبت من فرا رسید.

حکومت مشترک این عیب را در میان دیگر نقایصش دارد که نمی‌شود کاری را بدون حضور تمام اعضای آن انجام داد و در نتیجه شخص به ندرت می‌توانست از کانیا دور شود. کرت پر از باقیمانده‌های دوران باستان، مناظر خوب و چیزهای دیگر برای گردش‌های تفریحی جالب است، اما من در طی نزدیک به پنج سال، فقط برای دو سفر کوتاه به کاندیا توانستم غیبت کنم ـ یک بار برای دیدار از حفاری‌های سر ارتور اوانز[2] در قصر مینوس[3] در گنوسوس[4] ـ و بار دیگر برای گفت‌وگو از طرف همکاران خودم با آقای میخلیداکیس که در آنجا زندگی می‌کرد.

از نقطه نظر اجتماعی چیز زیادی وجود ندارد که بتوان به نفع کرت گفت. به نظر می‌رسید که جزیره برای خارجیانی که به ندرت در خارج از جماعت وابسته به کنسول‌گری‌ها وجود داشتند، جذابیتی نداشت. جامعه بریتانیایی

---

1. Schebounine
2. Sir Arthur Evans
3. Minos
4. Gnossos

مرکب بود از یک منشی در راس دفتر تلگراف شرقی و همسر وی، و گاه گاهی یک معلم انگلیسی کودکان که در امر آموزش کرتیهای کوچک درگیر بود. شغلی که به ندرت آن‌قدر رضایت‌بخش بود که دایمی شود. به غیر از امور رسمی، ما کار کمی با خود کرتیها داشتیم، عمدتا به این خاطر که روش سرکشانه‌ی آنان در امور سیاسی، مستلزم مقداری حفظ فاصله از جانب ما نسبت به آنان بود؛ اما آنان هم هیچگاه خیلی رغبت به معاشرت نداشتند. علاوه بر چهار کنسول حامی، کنسول‌های اتریشی ـ مجاری و آلمانی که هر دو رفقای بسیار خوبی بودند و اینان به همراه منشی شخصی مامور عالیرتبه، آجودان وی و همسرانشان، حلقه‌ی دایمی خارجیان را تشکیل می‌دادند. باید توضیح بدهم که از زمانی که آقای زایمیس قبل از اعلام اتحاد با یونان در ۱۹۰۸، عاقلانه برای یک تعطیلات در آتن به مرخصی رفت (هیچ وقت کاملا دانسته نشد که آیا وی می‌دانست که چه چیزی در شرف وقوع است یا خیر)، دیگر به کرت بازنگشته بود. اما قدرت‌*ها* در آن زمان به حفظ این داستان تخیلی خوشایند ادامه دادند که او هنوز مامور عالیرتبه‌ی آنهاست و آجودان و منشی وی که هر دو از مقامات یونانی بودند، باقی ماندند که تا جا را برای وی گرم نگه دارند و ضمنا به عنوان کارگزاران غیررسمی دولت یونان عمل کنند.

با وجود تعداد بسیار اندک خارجیان، این جماعت کوچک، بسیار دلپذیر بود. خوش‌بختانه اعضای تقویتی از افسران کشتی‌های جنگی در خلیج سودا آمدند. وقتی که نیروهای بین‌المللی بیرون کشیده شدند، چنین مقرر شد که جای آنها به عنوان حامیان اقتدار *قدرت‌های حامی* و مسلمانان و نگهبانان پرچم ترکیه برفراز جزیره‌ی سودا، بایستی به وسیله‌ی یک کشتی از طرف هر قدرت که به طور مدام در سودا مستقر باشند، گرفته شود. بنابراین همیشه چهار کشتی به فاصله یک ساعت راهپیمایی از کانیا در آنجا وجود داشت و در

زمان‌های بحران، هنگامی که قدرت‌ها احساس می‌کردند که لازم است که قدرت خود را به کرتیها نشان دهند، تعداد کشتی‌ها ممکن بود که دو برابر شود؛ و فرصت دایمی برای همکاری با افسران نیروی دریایی بریتانیا، بیش از هر چیز دیگر خدمت مرا در کرت به یکی از لذت بخش‌ترین خاطره‌هایی که دارم، مبدل ساخت. کشتی‌های در خدمت اعلیحضرت به نام‌های مینروا[۱] و دایانا[۲]، کشتی‌های نگهبان دایمی بریتانیایی بودند، و به نوبت هر کدام سه ماه در سودا انجام وظیفه می‌کردند و من خوشحالم که بگویم که رفاقتی که در آن موقع با ناخداها ویک و هاید پارکر[۳] از کشتی مینروا و ناخدا کمپ[۴] از کشتی دایانا شکل گرفت، تا به امروز ادامه دارد. کشتی‌های دیگر گاه به گاه می‌آمدند که در میان آنها بارهام[۵] و مدآ[۶] قابل اشاره است، اما مینروا و دایانا، کشتی‌های خواهر، به نوبت این یا آن، همیشه با ما بودند.

تفریحاتی که کرت برای غریبه‌هایی که در جستجوی سرگرمی بودند ارایه می‌کرد، متنوع نبود. هوای دور از ساحل تقریبا همیشه خشن است و با وجود آنکه "باد طوفانی یورکلیدون"[۷] که سنت پل و همراهان وی را نگران کرد[۸]، در قسمت جنوبی جزیره مکررا می‌وزید، مشابه چنین بادهایی در

---

1. Minerva
2. Diana
3. Wake and Hyde Parker
4. Kemp
5. Barham
6. Medea
7. Tempestuous Wind Euroclydon

۸. در انجیل در این باره چنین آمده است: "*پولس عازم روم می‌شود...* [آیات] ۱۴ و ۱۵: *اما طولی نکشید که ناگهان هوا تغییر کرد. باد شدیدی وزید که آن را باد شمال شرقی می‌گفتند. طوفان کشتی را به طرف دریا برد. آنان اول سعی کردند کشتی را به ساحل برسانند ولی موفق نشدند. ناچار کشتی را به حال خود رها کردند تا ببینند چه پیش می‌آید. باد تند هم آن را به جلو می‌راند*". رجوع کنید به عهد جدید؛ اعمال رسولان مسیح، سوره‌ی ۲۷، آیات ۱۴ و ۱۵.، [مترجم].

شمال نیز کمیاب نبود. در نتیجه قایق‌رانی به عنوان یک تفریح منظم اصلا مطرح نبود. شکار هم بسیار ناچیز بود -کبوتران، معدودی قرقاول و تعداد باز هم معدودتری نوک دراز و دارکوب در فصول مخصوص خودشان، همه‌ی آن چیزی بود که وجود داشت. بریج در اول شب و تنیس در طول روز، تقریبا تمام راه‌های گذراندن وقت آزاد در کانیا بود و هر چیز دیگری غیر از اینها، بایستی در خلیج سودا جستجو می‌شد.

این وظیفه‌ی ساده‌ای برای افسران بریتانیایی نبود که برای مردان خودشان در نقطه‌ای چنان فاقد وسایل تفریح به مانند سودا، وسایل سرگرمی پیدا کنند، اما ایشان آنچه را که در توان داشتند انجام می‌دادند. در تابستان ورزش‌های آبی در سواحل حفاظت شده و گاهی ندرتا بازی کریکت و در بقیه‌ی سال فوتبال و هاکی، آنان را نسبتا سرگرم نگه می‌داشت. راگبی بازی اصلی بود و مسابقه با فرانسوی‌ها و غالبا کمتر با ایتالیایی‌ها، به طور مداوم ترتیب داده می‌شد. عموما فرانسوی‌ها می‌بردند اما بازی‌ها همیشه به شدت رقابتی و رقابت ملی بسیار شدید بود. در طی این مسابقات اغلب دیده می‌شد که نفراتی در اینجا و آنجای میدان پراکنده و در حینی که توپ بسیار دور از ایشان غلت می‌خورد در یک منازعه‌ی شخصی پرشور درگیر شده‌اند. بعد از یک مسابقه که در آن کشتی بریتانیایی موفق شده بود که یک پیروزی غیرمنتظره به دست آورد، هنگامی که کاپیتان فرانسوی درخواست کرد که سه هورای معمول برای طرف برنده سر داده شود، تیم ناامید وی با صراحت جواب داد: "نه، نه!"(۱) و از هورا کشیدن خودداری کرد. کاپیتان آنان که یک افسر جزو بود، بسیار از این عدم رعایت آداب معاشرت آزرده شد و در همان شب یادداشت دلپذیر کوتاهی به زبان انگلیسی برای هم ردیف بریتانیایی خود فرستاد و از کوتاهی

---

1. Non, non!

تیمش "در سر دادن هورا" عذرخواهی کرد. چنین رویدادهای کوچکی منحصرا از علاقه‌ی زیاد به بازی ناشی می‌شد و به هیچ وجه روابط بین کشتی‌های مختلف را تحت تاثیر قرار نمی‌داد که به مانند کنسول‌هایشان در ساحل، دوستان خوبی برای یکدیگر بودند.

افسران فرانسوی هرگز در این بازی‌ها شرکت نمی‌کردند، با این ملاحظه که وقار ایشان راکاهش خواهد داد و بازی کردن با مردان زیردستشان، مخالف انضباط است ـ موردی که یقینا در مورد بریتانیایی‌ها صحت نداشت.

در زمانی که از اتحاد یکطرفه‌ی آنان با یونان کمی بیش از یک سال می‌گذشت، حکومتگران کرت شروع به اظهار این مطلب کردند که عملاً آنان متحد نزدیک‌تری نسبت به قبل نیستند و اینکه دولت با بیرون گذاشتن سیاستمداران در خارج از صحنه به دست صاحب‌منصبان، به شدت معیوب شده است. علاوه بر این واقعه‌ای که آنان به مثابه‌ی یک فرصت در انتظار آن بودند تا امور خود را عملی سازند ـ به عبارت دیگر یک انتخابات عمومی در یونان که آنان مصمم بودند علی‌رغم رای *قدرت‌ها* در آن شرکت جویند ـ از همیشه دورتر به نظر می‌رسید. این ملاحظات در ترکیب با هم باعث شد تا آنان تصمیم بگیرند که برای یک مجلس جدید برای خودشان، انتخابات برگزار کنند و این امر در بهار ۱۹۱۰ انجام گرفت. مجلس در ماه مه آغاز به کار کرد و در نخستین جلسه‌ی آن، علاماتی ظاهر شد که به هیچ روی مایه‌ی دلگرمی نبودند. بر طبق قانون اساسی کرت تعداد معینی از کرسی‌ها به مسلمانان اختصاص داده شده بود، و وقتی که جلسه با ذکر نام شاه یونان افتتاح و از اعضا خواسته شد که سوگند وفاداری به اعلیحضرت یاد کنند، طبیعتا نمایندگان مسلمان اعتراض کردند. یکی از آنان برخاست که اعتراضیه‌ای را بخواند، اما لایحه از دست وی بیرون آورده و پاره شد و یک نماینده‌ی مسیحی به

صورت وی سیلی زد.

مسلمانان دسته‌جمعی بیرون رفتند و به صورت قربانیان تجاوز و یورش با سرعت تمام به کنسول‌گری فرانسه پناه بردند، که کنسول‌ها در آنجا به انتظار نشسته بودند که چیز جالبی در مجلس اتفاق بیفتد. او در حالی که گونه‌ی خود را به مانند شخصی که همین الان از صندلی دندان‌پزشک رها شده است محکم نگه داشته بود، به حضور ما رسید و خدا را به شهادت برای رنجهای خود طلبید و از کنسول‌ها خواست که از آنان انتقام بگیرند. راستش را بخواهید او اصلا صدمه‌ای ندیده بود و احتمالا از اینکه به این سادگی از آن وضعیت بحرانی خلاص شده بود، آسوده خاطر بود.

چند روز بعد از آن مجلس به خاطر اینکه نمایندگان مسلمان از به رسمیت شناختن اتحاد با یونان سرباز زده بودند، به اخراج دایمی ایشان رای داد و چندی بعد مقرر داشتند که اگر مقامی سوگند وفاداری یاد نکرد، نبایستی به او اجازه داده شود که اختیارات خود را اعمال کند یا حقوق خود را دریافت کند. این کمی از محدوده‌های پذیرفته شده فراتر رفت. بابعالی به شدت به *قدرت‌ها* اعتراض کرد و *قدرت‌ها* از طریق کنسول‌هایشان، به کرتیها اطلاع دادند که آنان اجازه نمی‌دهند که مقام‌های مسلمان در کرت به استناد آنکه آنان سوگند وفاداری به شاه یونان یاد نکرده‌اند از انجام وظایف‌شان بازداشته شوند و یا از دریافت حقوق‌شان محروم شوند؛ و اگر به همین بهانه نمایندگان مسلمان از مجلس اخراج شوند، قدرت‌ها در نظر خواهند گرفت که چه اقداماتی برای به سامان آوردن اوضاع ضروری است. به عنوان یک اقدام مقدماتی تعداد کشتی‌های جنگی در آبهای کرت دو برابر شد و در نهایت به کرتیها اطلاع داده شد که اگر آنان به تقاضای مربوط به نمایندگان و مقام‌های مسلمان تسلیم نشوند، نیروها در بندرهای اصلی پیاده، اداره‌های گمرک اشغال و درآمدهای

گمرکی مصادره خواهند شد.

این از خوش‌اقبالی بود که در این وقت ما مرد بسیار محتاطی بـه مـانند ونیسلوس را در راس امور داشتیم. نخستین آزمون تـوانـایی در مـجلس بـا اکثریت ضعیف به نفع وی خاتمه یافت و یک کمیته‌ی اجرایی جدید مرکب از وی و دو نفر از پیروانش تشکیل شد. در هنگام شور جوانیش او یک یاغی و یک جنگنده بود اما در این موقع تقریبا آرام شده و به حکومتگر محتاطی که امروزه چنین شناخته می‌شود مبدل شده بود. با آنکه به اندازه‌ی هموطنانش برای آرمان اتحاد مشتاق بود، اما برخلاف اغلب آنان می‌دانست کـه از چـه حدی نباید فراتر رفت و چه زمانی لازم است که به نیروی برتر تسلیم شد. به خاطر نفوذ وی مجلس قطعنامه‌ای را تصویب کرد که به کمیته‌ی اجرایی اختیار می‌داد که در برابر فرامین *قدرت‌ها* تعظیم کند؛ و علیرغم آنکـه آنـان فـورا مجلس را به وقت دیگری در دسامبر موکول کردند، چنین استنباط شـد کـه نمایندگان مسلمان آن وقت مجاز خواهند بود که کرسی‌های خود را اشـغال کنند.

با امتیاز با بی‌میلی موافقت شد و تا آنجا که اتحاد با یونان در مدنظر بود، به عنوان یک گام به پس محسوب می‌شد و به محبوبیت آقای ونیسلوس هم لطمه زد که مهم نبود زیرا کمی بعد از آن او احضار شد تا در بازسازی یونان که در آن موقع وضعیتش در لبه‌ی هرج و مرج بود کمک کند و کاملا زندگی سیاسی در کرت را ترک گفت.

با اجازه‌ی بی‌میلانه‌ی *قدرت‌ها*، یکی دیگر از سیاستمداران ما به نام آقای پولویورقیس[۱] با همان عذر که وی نیز اصالتا یا وراثتا یونانی است و کرتی نیست و به همان شرط که وی بـایستی بـه کـلی از صـحنه‌ی سـیاسی کـرت

1. Poloyorghis

کناره گیری کند، با همراه ونیسلوس به یونان رفت. او در انتخابات مجلس ملی فوق‌العاده که برای تعامل با بحران‌های یونان بود موفق شد اما بـه زودی آن مجلس منحل شد و وی نتوانست به عنوان عضو مجلس جانشین آن انتخاب گردد، لذا دوباره به کرت بازگشت که شغل خود را در آنجا از سر گیرد و با کمال وقاحت اظهار کرد که تعهد امتناع از حضور در صحنه‌ی سیاسی کرت به زور از وی گرفته شده و در نتیجه لازم نیست که به آن وفا کند. بدون اینکه خیلی از جانب هم‌میهنانش جدی گرفته شود، او آن قدر برای کارهای شرورانه توانایی داشت که مایه‌ی دردسر دایمی شود، اما موفق شد که در بدکرداری خود مقداری مسخرگی نیز به نمایش بگذارد که جنبه‌ی سرگرم‌کننده‌ی خود را داشت.

عزیمت رهبرشان که شخص لایقی را برای پر کردن جای خالی خود باقی نگذاشت، کاملا روحیه‌ی حزب لیبرال را خراب کرد و هر چند که آنان موفق شدند بدون وجود وی دولتی تشکیل بدهند که از سه پزشک تشکیل شده بود ـ یـقینا تـنها نـمونه‌ای از یک دسـتگاه حکـومتی کـه انـحصارا از پـیروان اسکولاپیوس(۱) شکل گرفته بود ـ این گونه فهمیده شد که وقتی مجلس دوباره در زمستان تشکیل جلسه داد، بایستی مقداری تغییرات انجام پذیرد.

آرامش موقتی که اکنون حاکم شده بود، به هیچ روی یک وقفه‌ی کوتاه با راحتی شادمانه را، برای کنسول‌ها دربر نـداشت. مسـئله‌ی جـمعیت مسـلمان همیشه موی دماغ ما بود و هر وقت که بابعالی کار بهتری بـرای انـجام دادن نداشت، مایه‌ی لذت فراوانش بود که به قدرت‌های حامی فـهرست‌هایی از تعدیاتی که اظهار می‌شد مسلمانان به دست مسیحیان از آن رنج برده‌اند، تسلیم

---

1. Æsculapius علامت انحصاری حرفه‌ی پزشکی که در آن دو مار به دور یک تنگ پیچیده‌اند. [مترجم].

کند. با در نظر گرفتن رفتار منبعی که این شکایت‌ها از آنجا می‌آمد چیزی نسبتا طعنه‌آمیز و گزنده در آنها وجود داشت. این خیلی زیاده‌روی است که گفته شود که مسیحی‌ها به مانند جنتلمن‌های حسابی با هموطنان مسلمان خود رفتار کردند. دشمنی‌های قدیمی بسیاری وجود داشت که هنوز شعله‌ور بود. تنفرهای زیادی هنوز باقی مانده بود که باید با خوشی پایان می‌یافت تا مسیحی‌ها رفتار خوبی با مسلمانان داشته باشند، اما به طور کلی روش آنان تا این زمان آن چنان تساهل‌گرایانه بود که انتظار می‌رفت. یقینا مسلمانان [در کرت] خیلی بیش‌تر از مسیحیان در ترکیه در رفاه بودند و دولت‌های جانشین [در کرت] هر آنچه را که در توان داشتند انجام دادند تا عنصر ضعیف‌تر [مسلمانان در کرت] را حمایت کنند.

وضعیت بین مسلمانان و مسیحی‌ها در کرت با آنچه که در دیگر قسمت‌های ترکیه غالب بود، تفاوت داشت. در کرت هر دو از یک اصل و نیا بودند و به یک زبان صحبت می‌کردند. ترک‌ها هرگز جزیره را مستعمره نکرده بودند و مسلمان‌ها صرفا بازماندگان مسیحیانی بود که دین غالب را اختیار کرده بودند، اما هر چند که همگی یونانی صحبت می‌کردند، شکافی که بین آنان و مسیحیان وجود داشت، اگر ژرفتر نبود، کاملا به ژرفای جاهای دیگر بود.

در ۱۸۹۸، وقتی که سرانجام نیروهای ترک بیرون انداخته شدند، جمع کل ساکنین مسلمان در حدود ۶۰ هزار نفر بود. ۱۰ سال بعد به واسطه‌ی مهاجرت پرشورترهایشان به کمتر از نصف این تعداد تنزل پیدا کرده بود. پرشورترهایشان کسانی بودند که نمی‌توانستند تغییر رژیم راتحمل کنند و اشخاص بدکار که بسیار از انتقام می‌هراسیدند.

نقطه‌ی ضعف در مورد کرت، ناتوانی دادگاه‌ها در مجازات تعدیات به مسلمانان بود. قسمتی از این قصور به خاطر احساس دینی و بی‌میلی متعاقب

مسیحیان برای دادن شهادت بر ضد مسیحیان بود و قسمتی از آن به خاطر عدم علاقه هیئت منصفه برای صدور حکم گناه کاری در چنین مواردی بود؛ و این یک واقعیت تاسف‌بار است که در طی چهار سال، من هرگز نمونه‌ای را ندیدم که یک مسیحی به خاطر قتل یک مسلمان مجازات شده باشد. گاهی اوقات یک مسلمان یک مسیحی را به قتل می‌رسانید و آن وقت عدالت به خوبی به اجرا گذاشته می‌شد. با وجود این، تا مدتی بعد، که عملاً دولتی که لایق اسم دولت باشد در میان نبود، قتل به هیچ وجه مکررا اتفاق نمی‌افتاد و تعدیاتی که بابعالی اکنون نسبت به آنها شکایت داشت، معمولا به کمی بیش از موارد شوخی خشن و آزار و اذیت پیشین تغییر پیدا کرده بود. این آزار و اذیت برای اعضای جماعتی که قبلا جزو طبقه‌ی حاکم بودند و اکنون از طرف اتباع پیشین خود متحمل آن می‌شدند، خود به قدر کافی ناخوش‌آیند بود، اما شکایت‌های کم مایه‌ای که به وسیله‌ی دولتی هم چون ترکیه با آن پرونده‌ی سیاهش انجام می‌گرفت، به همان صورت بی‌مایه بایستی مورد بررسی قرار می‌گرفتند، زیرا اگر یک چیز در میان این آشفتگی کلی واضح بود، آن بود که قدرت‌ها مراقبت از مسلمانان را تعهد نموده بودند. با گذشت زمان و کاهش انضباط عمومی، یقینا مسلمانان چیزهای زیادی برای شکایت کردن داشتند، و هر بحران ناشی از هیجان همگانی به یک دسته‌ی انبوه از کشتارها و دیگر تعدیات منجر می‌شد.

هر قدر که زمان برپایی دوباره‌ی مجلس نزدیک می‌شد، مسئله نمایندگان مسلمان برای ما مقداری ایجاد نگرانی می‌کرد و ما از تحت فشار قرار دادن این جنتلمن‌ها درباره‌ی ضرورت فوری اجتناب از هر چیزی که بتواند تحریک‌کننده تلقی شده و به بروز حادثه بیانجامد، کوتاهی نمی‌کردیم. آنان به موعظه‌های ما با جان و دل گوش فرا دادند و ماهرانه آمدن خود را به تعویق

انداختند تاوقتی که سرانجام مجلس در نوامبر گشوده شد و تا هنگامی که اعضای مسیحی جلسه را به نام شاه یونان افتتاح نموده و قطع‌نامه‌ی معمول در حمایت از اتحاد را تصویب کرده و از *قدرت‌ها* خواستند که آن را تایید نمایند، و آنگاه مسلمانان وارد شدند و فروتنانه اعتراض مختصر خود را به صورت مکتوب درباره‌ی ماجراهای ورود، در لوایحی به رییس مجلس دادند و همه چیز به خوبی خاتمه یافت.

در چند ماه گذشته، مذاکرات در بین احزاب مختلف برای تشکیل یک دولت ائتلافی به عنوان بهترین روش برای هدایت کشتی حکومت در میان آب‌هایی چنین سهمگین، ادامه یافته بود اما آنان موفق نشده بودند، زیرا که طرفداران میخلیداکیس به جای دو کرسی که به ایشان پیشنهاد شد، خواهان داشتن سه کرسی در کمیته اجرایی جدید بودند. در نتیجه یک دولت طرفدار ونیسلوس ـ کوندروس[1] تشکیل شد که در آن زمان می‌توانست بر روی یک اکثریت ضعیف حساب کند.

این آقای کوندروس یک وزیر یا آن طور که گفته می‌شد مشاور مامور عالیرتبه بود و به نظر من بعد از ناپدید شدن ونیسلوس از صحنه، تنها سیاستمدار کرتی دارای عقل سلیم بود. بدبختانه هموطنان وی، به او سوظن داشتند و به وی این گرایش را نسبت می‌دادند که منافع شخصی خود را بر سعادت عامه ترجیح می‌دهد. در نتیجه نفوذ واقعی کمی داشت و به قدر کافی دارای فکری نیرومند نبود که از دیدگاه‌های خودش در برابر غوغای عامه حمایت کند، و عموما با جریان حرکت می‌کرد.

اکنون آقای میخلیداکیس با دعوت از مجلس برای تصویب درخواستی که وی "*به تمام جهان متمدن*" برای "به رسمیت شناختن *اتحاد کرت* به مدت

---

1. Koundouros.

طولانی رنج برده، با مادر خویش، یونان" نوشته بود، خود را با قوت به دیگران قبولانید. درخواست به اتفاق آرا به وسیله‌ی نمایندگان مسیحی تصویب شد، اما مسلمانان از دادن رای امتناع کردند. درخواست به خوبی انتشار یافت. جهان متمدن آرام ماند و چیزی اتفاق نیفتاد.

مجلس بیشتر وقت خود را با سخنرانی‌های بدون ثمر درباره‌ی مسئله‌ی خارجی، متهم کردن احزاب یکدیگر و در مباحث ملال‌آور درباره‌ی یک پروژه برای اصلاحات در دستگاه‌های اجرایی جزیره که هیچ کس باور نمی‌کرد که هرگز عملی شود تلف می‌کردند. با وجود این در میان اشتغالات عمومی، اعضای محترم منافع شخصی خود را فراموش نمی‌کردند. مجلس با کف‌زدن رای داد که به هر قانون‌گذار برای زحماتش در جلسه‌ی حاضر بایستی ۱۵۰۰ فرانک پرداخت شود و به پیشنهاد رییس مجلس، ۱/۰۰۰ فرانک اضافی به خود وی پرداخت شود. ایشان برای جلسه‌ی ماه مه گذشته ۱۰۰۰ فرانک و برای یک جلسه در بعدازظهر در ژوییه ۵۰۰ فرانک برای خودشان اختصاص دادند. اجرت کل مجلس برای کمتر از سه چهارم یک سال که در طی اغلب آن مدت در جلسه حاضر نبودند، بالغ بر شش درصد از درآمد سالانه‌ی جزیره شد و من می‌ترسم که سنت پل هنگامی که کرتیها را به توجه ناشایسته برای درآمد نامشروع متهم می‌کرد، بر حق بوده باشد.

افتتاح مجلس با نام شاه یونان و تجدید اعلام اتحاد، از توجه بابعالی دور نماند و در نتیجه به وسیله سفرای دارای استوارنامه‌اش در نزد *چهار قدرت حامی* اقدام به اعتراض کرد و اخیرالذکران برای یک بار تصمیم گرفتند که منت گذاشته و به نحوی پاسخ دهند. قابل انکار نیست که پاسخ آنها که به کنسول‌ها دستور داده شده بود که به دولت کرت انتقال دهند، به نوعی بود که سبب نگرانی در کرت شد. در آخرین اظهارنظر رسمی درباره‌ی این مطلب،

یادداشت ۲۸ اکتبر ۱۹۰۸، اعلام شده بود که قدرت: "*اتحاد با یونان را وابسته به موافقت قدرت‌هایی در نظر می‌گیرند که تعهداتی در قبال ترکیه به عهده دارند، اما مخالف آن نخواهند بود که با نظر مساعد به مذاکره درباره‌ی این مسئله با ترکیه بنگرند، به شرطی که نظم در جزیره حفظ شود و امنیت جمعیت مسلمان تضمین شود.*" اکنون قدرت‌ها تا حدودی در این مورد عقب‌نشینی کرده و کرتیها را با اطلاع دادن این مطلب به بابعالی به سختی توبیخ کردند: "*حق حاکمیت مطلق ترکیه برکرت به وسیله‌ی قدرت‌ها به رسمیت شناخته شده و هنوز شناخته می‌شود. در نتیجه دلیلی وجود ندارد که بابعالی به آنچه که اخیرا در مجلس کرت تصویب شد توجه کند، چیزی که پیش از این هم در فرصت‌های مختلف به نفع انضمام جزیره به یونان، اعلام شده است. این اعلامیه‌ها تاثیری در اراده‌ی چهار قدرت در حفظ حق حاکمیت مطلق مورد بحث را ندارد. برای دستگاه حکومتی آینده جزیره، چهار قدرت تصمیم گرفتند که مسئله را به محض اینکه فرصت مناسب دست بدهد، به مذاکره بگذارند.*"

هر چه که ممکن است انگیزه‌ی قدرت‌ها در تاکیدی چنین بر حق "حاکمیت مطلق" سلطان بوده باشد ـ و چنین باید فرض شود که آنها انگیزه‌ای داشتند ـ کرتی‌ها از خشم دیوانه شده بودند که حقی که تا آن وقت "حق حاکمیت محدود" بود، اکنون به رتبه "حق حاکمیت مطلق" ارتقا داده شود، و آنان باور داشتند و یا تمایل داشتند که باور کنند که این یک پیش آگهی از اراده‌ای برای اعاده‌ی شکلی موثر از کنترل به وسیله‌ی ترک‌ها است. مجلس فورا به صراحت بر ضد این نحوه‌ی بیان اعتراض کرد. گردهمایی‌های عمومی در سراسر جزیره برگذار شد و ما با کپی‌های قطع‌نامه‌هایی غرق شدیم که در آنها چیز وحشتناک تقبیح و مصمم بودن کرتیها در نپذیرفتن چیزی از آن،

اعلام شده بود.

گردهمایی‌های سیاسی در کرت تقریبا به مانند مسابقات فوتبال در انگلستان نوعی از وقت‌گذرانی عامه پسند بود و نیازی نبود که بسیار جدی گرفته شود اما از اقدامات شدیدتر در مجلس دفاع شد. با در نظر گرفتن دوره‌ی بحرانی که سرزمین پدری در حال گذر از آن بود حزب طرفداران میخلیداکیس اکنون به دولت پیوست. در ۲۸ دسامبر مجلس مقرر داشت که یک مبلغ ویژه "*برای نیازهای ملی*" که چنین فهمیده شد که برای خریدن سلاح بود، اختصاص داده شود و قانون جدیدی در رابطه با خدمت نظام وظیفه تصویب شد. تا این زمان یکی از هر چهار نفر مرد جوان مناسب برای خدمت نظام، برای خدمت نیمه فعال گرفته می‌شد، اما بنابر قانون جدید از "*هر هلنی*" بین سنین ۱۹ تا ۵۴ سال خواسته می‌شد تا به مدت یک سال در ارتش فعال خدمت کند. آخرین اما نه کم اهمیت‌ترین مورد، این بود که مجلس حقوقی به مبلغ ۱۰۰ فرانک در ماه برای یک شاعر برای ارتش اختصاص داد. ماموریت این تیرتایوس[1] مدرن این بود که آتش میهن‌دوستی سربازان جدید را با خواندن شعرهای ستایش‌گرانه مناسب و بدیع برای آنان شعله‌ور سازد. نخستین ملک‌الشعرا[2] که سردبیر "*فلافلاتاس*" [3] تنها نشریه‌ی فکاهی که در کرت منتشر می‌شد بود فورا به وسیله‌ی مجلس انتخاب شد و ـ انتخاب بسیار شادی بود.

پول برای نیازهای ملی قرار بود که از یک اعانه‌ی ۵۰۰/۰۰۰ فرانکی فراهم گردد که از تتمه‌ی حساب خزانه که باقی‌مانده‌ای ناچیز از یک هدیه

---

1. Tyrtaeus شاعر اسپارتی متعلق به قرن هفتم قبل از میلاد.، [مترجم].
2. Poet Laureate لقب رسمی است که در انگلستان و امریکا به شاعرانی که برای یک دوره یکساله به ملک‌الشعرایی برگزیده می‌شوند می‌دهند. در روزگاران پیشین برگ غار [Laurel] به آپولو خدای یونانی موسیقی و شعر اختصاص داده شده بود.، [مترجم].
3. Felaflatas

۴/۰۰۰/۰۰۰ فرانکی بود که قدرت‌ها به دولت خودمختار برای اداره‌ی امور خود پرداخته بودند. اعانه‌ی شخصی نیز از کرتی‌ها، هم در خانه و هم در خارج پذیرفته می‌شد و در مجلس نیز کلاه برای جمع‌آوری پول دورگردانده شد. بیشتر اعضای مسیحی در دادن اعانه به مبلغ ۲۰۰ فرانک شرکت جستند یا اغلب قول دادند که بپردازند، و حتی تعداد معدودی تعهد کردند که مبالغ قابل ملاحظه‌تری بپردازند. در همین حین، مجلس وقتی که رییس آن اعلام نمود که همسر وی برای نیازهای کشور ساعت مچی خود را که گفته شد طلاست، داده است عمیقا شوکه شد.

تمام این سخنان دلاورانه معلوم شد که بیشتر یاوه بوده است. نیروی جدید نظامی هرگز تاسیس نشد و به ندرت کسی از نمایندگان، اعانه‌ی وعده داده شده‌ی خود را به صندوق پرداخت. چند اعانه‌ی ناچیز از کرتیها که در آمریکا و جاهای دیگر در خارج از کشور بودند وصول شد که به علاوه‌ی مبلغ رای داده شده از تتمه حساب، برای خرید ۴/۰۰۰ تفنگ در سال بعد کفایت کرد و این تمام کاری بود که انجام شد. اما کرتیها مشعوف بودند که از علاقه‌ی ویژه‌ی خود به لاف‌زدن، بهره‌ی تام برده‌اند و در مقابل کسی که آنان دقیقا نمی‌دانستند کیست، جنگیده‌اند.

یک پیامد نامیمون حق حاکمیت مطلق ترکیه، آشوب به شکل یک رشته از تعدیات بر ضد مسلمانان بود. این مسئله همچنین قدرتی بـه دشـمنان آقـای ونیسلوس هم در کرت و هم در یونان داد، کسانی که اگر هم وی را متهم به تشویق به عقب‌نشینی نمی‌نمودند، به عدم‌کفایت در جلوگیری از آن می‌کردند؛ و از این زمان به بعد کرتی‌ها شروع به از دست دادن اعتماد خویش به نیات خیرخواهانه قدرت‌ها نسبت به خود نمودند و در ابداع شیوه‌هایی برای آزردن حامیان خود، شعف شریرانه‌ای احساس کردند.

قدرت‌*ها* نیز به نوبه‌ی خود به این نتیجه رسیدند که کرتیها را به جای یک تحت‌الحمایه‌ی دلپذیر، به صورت یک مایه‌ی دردسر فراوان در نظر بگیرند، بچه‌های بی‌تربیت اروپا، و به جای آنکه آنان را با امیدهای تشـویق‌کننده از خوبیهای در حال فرا رسیدن دلداری دهند، از روشی که به وسیله‌ی دوشس برای برخورد با یک بچه‌ی غیرقابل کنترل حمایت می‌شد، سرمشق گرفتند. ـ

"با خشونت با پسر کوچک خود صحبت کن
و وقتی که عطسه می‌کند او را کتک بزن
وی فقط به خاطر آنکه ناراحت نماید، چنین می‌کند
زیرا می‌داند که آزاردهنده است" (۱)

اعضای طرفدار میخلیداکیس در دولت، با این عنوان که اقدامات موثری برای دفاع از سرزمین پدری انجام نشده و کوششی جدی برای صرفه‌جویی در بودجه صورت نگرفته است در پایان فوریه سال بعد (۱۹۱۱) استعفا دادند. کمی بعد از خارج شدن از این ائتلاف، مجلس در کمال بی‌نظمی خاتمه یافت که با وجود این اعضا ابتدا از رای دادن به پرداخت یک حق‌الوکاله قابل توجه دیگر خودداری نکردند.

---

۱. گوینده‌ی این اشعار، لویس کارول [Lewis Carroll] [۱۸۹۸-۱۸۳۲] نویسنده و ریاضی‌دان انگلیسی است که کتاب مشهور آلیس در سرزمین عجایب از اوست و دوشس یکی از شخصیت‌های این داستان است.، [مترجم].

فصل چهاردهم
ادامه‌ی کرت

وقتی که بابعالی با انتصاب قاضی‌هایی که در کرت سکنی گزینند، وارد بازی شـد مـا مـنتظر دوره‌ای از آرامش نسـبی بـودیم. در آن وقت حـق چـنین انتصاب‌هایی بر اساس قانون اساسی کرت به مامور عالیرتبه واگذار شده بود؛ و در واقع از آنجاکه یک قاضی هم، بعد از بیرون انداختن ترک‌ها منصوب نشده بود، وکارهای آنان درکمال رضایت ساکنین مسلمان به وسیله‌ی مفتی‌ها انجام می‌شد، و این مفتی‌ها به هیچ طریقی موجب انجام این عمل تـرک‌ها نشـده بودند، طرح دوباره‌ی مسئله، صرفا تلاشی برای ایجاد ناراحتی بـود و یـقینا موفقیت‌آمیز ازکار درآمد.

کرتیها خشمگینانه به پا خواستند وگردهمایی‌های مسلحانه در همه جا برای اعتراض بر ضد انتصاب قاضی‌ها به وسیله‌ی ترکان و اعلام اینکه به آنان هرگز، هرگز اجازه داده نخواهد شد که در کرت پیاده شوند و حتی اگر لازم باشد برای دور نگه‌داشتن آنان زور هم به کار خواهد رفت برگذار شـد. در یک گردهمایی در کانیا، مقدار زیادی شلیک بی‌هدف برای نشـان دادن هـیجان میهن‌پرستانه صورت گرفت، و یک فشنگ سرگردان به پـای یک مسـلمان بدشانس برخورد کرد. این مسئله کاملا تصادفی بود ولی با وجود این در یک

زمان نامناسب اتفاق افتاد.

دولت ترکیه نیز به نوبه خود گردهمایی‌هایی در شهرهای مختلف امپراتوری عثمانی طراحی کرد تا بر ضد نقض حقوق سلطان به وسیله‌ی کرتیها، اعتراض شود. با این وجود در این مورد، قدرت‌ها از کرتیها دفاع کردند و به ترک‌ها گفتند که طرح خود را متوقف کنند. بعد از اینکه چندین مسلمان کشته شدند همه چیز مجددا آرام شد.

در همین حین یک شورش خشن به وسیله‌ی مخالفین، هم در نشریات و هم در طی گردهمایی‌هایی محلی بر ضد دولت به راه افتاد که به تضعیف کلی اقتدار انجامید. مجلس به خوبی از حقارتی که به آن دچار شده بود آگاه بود و وقتی که در اوت، آقایان میخلیداکیس و پولویورقیس اعلامیه‌ای صادر نمودند و تقاضا کردند که مجلس برای دادن رای به انحلال خودش و انتخابات مجدد برپا شود، رییس مجلس فروتنانه پذیرفت، و برای چهاردهم سپتامبر دعوت به جلسه کرد.

در همان ماه سپتامبر، دوره‌ای که آقای زایمیس برای آن منصوب شده بود پایان یافت و قدرت‌ها تصمیم گرفتند که انتصاب مجدد وی را تمدید ننمایند یا مامور عالیرتبه‌ی دیگری به جای وی معرفی نکنند. ترک‌ها نیز آنان را نمی‌خواستند، اما هیچ وسیله‌ای را هم که مایل بودند برای تحمیل یک مامور عالیرتبه به کرتیها به کار بگیرند، نداشتند. کرتیها نیز در آن وقت آماده نبودند که کسی را به عنوان مامور عالیرتبه بپذیرند. از اینرو کنسول‌ها دستورالعمل‌هایی دریافت کردند که دولت را آگاه کنند که قدرت‌ها کسی را برای جانشینی آقای زایمیس پیشنهاد نخواهند کرد، اما آنان مصممند که وضعیت موجود را در جزیره حفظ نمایند. کسی دقیقا نمی‌دانست که منظور به کدام وضعیت موجود بود، اما به نظر می‌رسید که منظور آن است که کرتیها از

پیامدهای کارهای خویش رنج ببرند، و *قدرتهای حامی* فقط برای توقف تمام اعمالی که احتمالا تاثیرات مضر در خارج از جزیره داشته باشد دخالت کنند.

کسی ممکن است تصور کرده باشد که هر چیزی که با کرت در ارتباط بود، بدون مشکلات دیگر، به قدر کافی در هم ریخته بود. اما این‌طور هم نماند و مشکل بیشتر شد. در سپتامبر، ایتالیا یکی از قدرت‌هایی که از جانب ترکیه از کرت نگهداری می‌کرد، با کشوری [ترکیه] که از منافع محل نگهداری شونده [کرت] سود می‌برد، وارد نزاع شد. کشتی جنگی ایتالیایی از خلیج سودا بیرون رفت و کنسول ایتالیا همکاری فعال را با همکاران فرانسوی، روسی و بریتانیایی متوقف کرد.

مجلس دوباره در اوایل اکتبر تشکیل شد و در جلسات سری به بحث درباره‌ی اینکه چگونه به بهترین وجه از جنگ ایتالیا ـ ترکیه بهره ببرند، ادامه داد. نقشه‌های استادانه‌ی بسیاری برای فشار آوردن به *قدرت‌ها* پیشنهاد شد ـ برای مثال مجلس باید به صورت دسته جمعی به آتن برود و بر روی پذیرفته شدن در مجلس یونان اصرار کند، یک مامور عالی‌رتبه‌ی سلطنتی بایستی انتخاب شود تا به نام شاه یونان کرت را اداره کند و حق قضاوت کنسولی در جزیره باید ملغا شود؛ اما نتایج انحصاری این جلسات، مباحثات پایان‌ناپذیر و متعاقبا استعفای دولت بود که بعد از آن، دوباره چاره‌ی کار منحصر به یک کمیته‌ی غیرسیاسی گردید که این دفعه از دو قاضی و یک بازرگان بازنشسته تشکیل شد. در نهایت، هرج و مرج در طی یک جلسه در اوایل نوامبر به اوج خود رسید. در این جلسه عصاها به وسیله‌ی نمایندگان بسیار خشمگین به علامت تهدید تکان داده شد، رولورها در مجلس سنا بیرون کشیده شد و تماشاگران برای شرکت در نبرد همگانی که به نظر اجتناب‌ناپذیر می‌آمد، به داخل میدان هجوم آوردند. اما در دقایق پایانی گروهی از ژاندارم‌ها برای

جدا کردن جنگجویان وارد شدند. نمایندگان ترسوتر فرار کردند. آنـان کـه باقی ماندند، از فرصت برای دادن رای به انـحلال مـجلس و مـقرر داشـتن انتخابات جدید برای مارس ۱۹۱۲ استفاده کردند. تنها اقدام عملی که در این جلسه‌ی کوتاه تصویب شد، بخشش دیگری به مـبلغ ۱۵۰۰ فـرانک بـه هـر نماینده برای خدماتش بود.

انتخابات هرگز برگزار نشد و معلوم شد که مجلس منحل شده، آخـرین مجلس از این نوع است، زیرا به محض اینکه اعضا متفرق شدند، میخلیداکیس و پشتیبانان وی با بیانیه‌ای پیش آمدند که از تمام کرتی‌های خـوب دعـوت می‌کرد که گردهمایی‌های مسلحانه در مناطق مختلف خود برای انتخابات یک *"مجلس انقلابی"* برگزار کنند که تحول بعدی مسئله ملی را کنترل کـنند. در برنامه‌ای که برای این مجلس پیشنهاد شده بود، انتصاب یک دولت انقلابی و انتخابات برای گزینش نمایندگان کرتی برای شرکت در پـارلمان یـونان نـیز ضمیمه شده بود.

بیانیه به اینکه انقلاب علیه چه کسی هدایت شده است، اشاره‌ای نمی‌کرد و محتملاً کسی هم عقیده‌ای روشن راجع به موضوع نداشت، اما این اصطلاح خوش‌طنین و ناشی از گرایش کرتیها برای گزافه گویی بود. کسی جرات نکرد که اعتراض نماید و مجلس انقلابی حسب‌المقرر تشکیل گردید. معلوم شد که *"انتخابات"* یک امر بسیار غیررسمی است. عملاً هر کسی برای عضو شدن انتخاب شد و در نتیجه در ابتدا در حدود ۱/۰۰۰ نفر صورت داده شدند و با گذشت زمان این تعداد نسبتاکم، وسیعا افزایش یافت.

اولین جلسه‌ی مجلس انقلابی در نهم دسامبر برگزار و میخلیداکـیس بـه عنوان رییس انتخاب شد. چنان علاقه‌ی میهن‌پرستانه به داشتن مقامی از این نوع زیاد بود که برای ارضای آن بایستی حداقل ۱۱ معاون رییس و ۱۰ منشی

انتخاب می‌شد. مجلس فورا شروع به کار نمود و در طی دو یا سه روز نمایندگانی را انتخاب کرد که به آتن بروند و نمایندگی کرت را در مجلس یونان به عهده داشته باشند.

بابعالی فورا اعلام کرد که اگر نمایندگان کرتیها پذیرفته شوند، ترکیه بر ضد یونان اعلان جنگ خواهد داد. دولت یونان با احساسی قابل توجیه، از *قدرت‌های حامی* استدعای کمک کرد و حتی آنان سرانجام وارد عمل شدند و به کنسول‌ها و افسران نیروی دریایی خود دستور دادند که از رفتن هییت نمایندگی کرتیها جلوگیری کنند. در شرایط عادی انجام این کار ساده نبود، اما دولت یونان امور را تا اندازه‌ی خیلی زیادی با تحمیل قرنطینه بر تمام شناورهایی که کرت را ترک می‌نمودند به غیر از آنهایی که از بنادر کانیا، کاندیا و رتیمو[1] حرکت می‌کردند، تسهیل نمود و بدین ترتیب از رفتن‌های غیرقانونی با قایق‌ها از مکان‌های بیراهه در خط ساحلی طولانی که خیلی مشکل می‌شد با آنها مقابله کرد جلوگیری شد. یک کشتی جنگی در مقابل هر یک از این سه بندر مستقر شد تا راه‌بندان برقرار نماید و یک گروه از ملوانان به درون هر کشتی بخار یونانی که وارد می‌شد می‌رفتند و در آنجا باقی می‌ماندند تا دوباره حرکت می‌کرد. در همین حین چندین تلگراف‌چی در خانه‌ی من مستقر شدند تا ارتباط را بین کنسول‌ها و آن کشتی که در بیرون از کانیا لنگر انداخته بود برقرار کنند.

به زودی این سیستم مورد آزمایش قرار گرفت، به خاطر اینکه جمعی از نمایندگان دستورالعمل‌هایی از مجلس دریافت کردند که باکشتی بخار یونانی شپت‌سای[2] که در صبح ۱۵ دسامبر به بندر کانیا وارد شد به آتن بروند. یک گروه از ملوانان فرانسوی در تحت فرماندهی یک افسر فورا به درون آن

1. Rethymo

2. Spetsai

رفتند، اماگروه کوچک سرسختان بدون هراس ساحل را ترک کردند و سوار شدند. جمعیتی در اسکله گرد آمده بودند تا رفتن زایرین را ببینند و وقتی که معلوم شد که آنان به هدف فوری خود رسیده‌اند، کف زدند؛ اما رفتار اغلب تماشاگران بیشتر شباهت به رفتار بینندگان یک کمدی داشت که به خاطر علاقه‌ی خاص آنان اجرا می‌شد تا همدردی کنندگان با یک اقدام میهن‌پرستانه برای عملی کردن آرمان‌های ملی. در واقع نمایندگان باید مقدار زیادی شوخی آزاردهنده از جانب ساحل را تحمل می‌کردند.

وقتی که در بعدازظهر شِپت سای لنگر کشید، افسر فرانسوی به وی دستور داد که به خلیج سودا برود. در آنجا کشتی فرانسوی امیرال چارنر[1]، که در خارج منتظر ایستاده بود آن را همراهی کرد. جنرال کنسول‌های فرانسوی، بریتانیایی و روسی نیز به سوی همان مقصد از طریق زمینی پیش رفتند و به محض اینکه کشتی امیرال چارنر لنگر انداخت، به درون آن رفتند. از آنجا پیامی برای نمایندگان فرستاده تا بگوییم ما تمایل داریم که آنان را در کشتی فرانسوی ببینیم. آنان پاسخ دادند که از آنرو که برای یک ماموریت سری فوق‌العاده مهم انتخاب شده‌اند، نمی‌توانند به طور دسته‌جمعی شِپت سای را ترک کنند، اما اگر ما مایل باشیم، چند نفر از نمایندگان از ما دیدار خواهند کرد. به چند نفر نماینده گفته شد که بیایند و پولویورقیس تنفرانگیز هویدا شد. ما به او گفتیم که بر خلاف ممنوعیت *قدرت‌های حامی*، او و گروه او به منظور رفتن به مجلس یونان به عنوان نمایندگان کرت، سوار بر کشتی گردیده و در هنگام انجام این عمل دستگیر شده‌اند و اکنون در تحت بازداشت اسکادران بین‌المللی هستند. با وجود این ما این مسئولیت را به عهده می‌گیریم که به آنان اجازه دهیم که به خانه‌های خودشان بازگردند، به شرطی که قول شرف بدهند که

---

1. Amiral Charner

طرح خود را فراموش کنند و تعهدی را به منظور انجام این عمل امضا کنند. اگر نمی‌پذیرند، بایستی شپت سای را ترک کنند و به امیرال چارنر بیایند.

وقتی که نمایندگان بازنگشتند، ما فرستادیم تا بپرسیم دلیل چیست و به ما گفته شد که آنان روز بعد پاسخ خواهند داد. ما موافقت کردیم و اکنون نیمه شب بود که به خانه می‌برگشتیم. روز بعد همگی با هم از دادن تعهد خواسته شده خودداری نمودند و نمایشی از قدرت لازم بود تا آنان را وادار کند که شناور خود را ترک نمایند. سپس نیمی از ایشان در یک کشتی بریتانیایی و نیمی از آنان در یک کشتی فرانسوی زندانی شدند، و من می‌ترسم که وقتی که نوبت کشتی آنان شد که در خارج از کانیا نگهبانی بدهد، به قدر قابل ملاحظه‌ای از دریاگرفتگی رنج برده باشند.

من این طور استنباط کردم که این طور دستگیر کردن یک کشتی یونانی و زندانی کردن مسافران آن قابل مباحثه است و مشکل خواهد بود که این اقدامات را با هر قانونی، چه بین‌المللی و چه محلی، مگر [با قانون] محق بودن آن که قویتر است، توجیه کرد. خوش‌بختانه قانون حکم توقیف از طرف دادگاه با ذکر دلایل توقیف(۱)، در مدیترانه اجرا نمی‌شود و ما قادر بودیم که بدون هراس از پیامدها، از نوع نسبتا ویژه‌ای از ورزش که با شکار نمایندگان فراهم شده بود، برخوردار شویم.

یک اقدام از طرف یک گروه کوچکتر برای رفتن به آتن، به یگانه موردی منجر شد که در آن واقعه روابط بین افسران نیروی دریایی و کنسول‌ها حالتی پیدا کرد که می‌توان آن را کدورت‌آمیز نامید. طوفان سهمناکی در بیرون از کانیا وجود داشت و تمام کشتی‌ها به انضمام کشتی‌های جنگی در خلیج سودا پناه گرفته بودند. وقتی که هوا شروع به صاف شدن کرد، ما شنیدیم که در حدود

---

1. Habeas Corpus Act

۱۰ نفر از نمایندگان می‌خواهند بر روی به یک کشتی بخاری اتریشی که در آن موقع در سودا بود، به محض اینکه به کانیا آمد سوار شوند و احتمالا زمان آن صبح روز بعد خواهد بود. آن شب من در هنگام خوردن شام با افسر ارشد کشتی در آن زمان که اتفاقا یک بریتانیایی بود ملاقات کردم و اخبار را با این درخواست که یک کشتی جنگی باید کشتی اتریشی را تا کانیا به منظور جلوگیری از اینکه نمایندگان مقصود خود را انجام دهند، همراهی نماید، به اطلاع وی رساندم. زیرا که در کشتی و در تحت حمایت پرچم اتریش، مداخله در امور آنان غیرممکن بود. افسر ارشد کشتی، که یکی از کشتی‌ها را که به تازگی برای افزایش اسکادران بین‌المللی فرستاده شده بود فرماندهی می‌کرد، تازه به کرت آمده بود و شاید علاقه داشت که به هر پیشنهادی که از یک منبع غیرنظامی بشود، بی‌اعتنایی کند. اما در واقع در همان شب از ناخدای اتریشی پرسیده شده بود که در چه ساعتی در نظر دارد که سودا را ترک کند و به یک کشتی جنگی دستور داده شده بود که آماده باشد که در همان زمان راه بیفتد.

اگر اتریشی مردی بود که به حرفش پابند بود، این برای برخورد با الزامات اوضاع کفایت می‌کرد، اما او لنگر کشید و حداقل یک ساعت جلوتر از زمانی که اعلام کرده بود، حرکت کرد و من صبح روز بعد وقتی دیدم که کشتی وی با فاصله‌ی پنج یا شش مایل مستقیما به سوی کانیا می‌راند و چیزی به شکل کشتی جنگی دیده نمی‌شود به شدت هراسان شدم. شتاب‌زده به کنسول‌گری فرانسه رفتم و آقای برتراند را از نظر ظاهری تقریبا در حالت بیهوشی یافتم. بعد از یک مشاوره‌ی شتاب‌زده ما به این نتیجه رسیدیم که تنها امید ما بستگی به دخالت کنسول اتریشی دارد، بنابراین من به سرعت رفتم که او را ببینم. برتراند که از نوع صاحب‌منصبان کوتاه‌قد و چاق فرانسوی بود، قادر نبود به ماموریتی

که موفقیت آن بستگی به سرعت داشت بپیوندد. خوش‌بختانه آقای وین[1] در خانه بود و با وجود اینکه این وظیفه‌ی وی نبود با خوش‌قلبی متعهد شد که هر آنچه در توان دارد برای کمک به ما انجام بدهد و دو نفری با همدیگر در جاده‌ی اصلی هالپا، در امتداد شن‌های رو به شهر و در میان خیابان‌های باریک منتهی به نمایندگی کمپانی اتریشی لوید، در تمام مدتی که کشتی بخاری لعنتی نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد دویدیم و نتیجه‌ی این مسابقه تا آخرین لحظه نامعلوم بود. قبل از اینکه کنسول و مشاور حقوقی خودش که همراه وی بود بتوانند به طرف کشتی پارو بزنند، کشتی لنگر انداخته بود ولی وقتی که یک قایق مملو از نمایندگان در امتداد آن ظاهر شد، آنان وقت داشتند که دستور بدهند پلی که بین کشتی و اسکله قرار می‌گیرد بالا برده شود و هیچ مسافری پذیرفته نشود. در این موقع یک کشتی جنگی می‌توانست دیده شود که با سرعت تمام در فاصله‌ای دورتر می‌راند و اوضاع ختم به خیر شد.

ما به شدت ترسیده بودیم و احساس کردیم که مجبور هستیم نامه‌ای خطاب به افسر ارشد نیروی دریایی بنویسیم و توجه وی را به فاجعه‌ای جلب کنیم که ممکن بود به خاطر ناتوانی در تعقیب کشتی بخار اتریشی رخ بدهد و ابراز امید به اینکه چنین چیزی مجددا روی ندهد. من دقیقا اصطلاحاتی را که در نامه به کار رفته بود به یاد نمی‌آورم، اما کاملا محتمل است که آنان چنین استنباط کرده باشند که ما به هوشیاری برتر خودمان به طور غیر مستقیم تبریک گفته‌ایم. به هر صورت تفنگداران دریایی واقعا ناراحت شدند، زیرا غروب روز بعد من یک یادداشت شتاب‌زده از آقای برتراند دریافت کردم که حاوی درخواست ساده‌ای بود: "*بیا پیش من*"[2]. وقتی با عجله به کنسول‌گری فرانسه رفتم، مرد بیچاره‌ی کوچک اندام را در حالی که در گوشه‌ی کتابخانه‌ی خودش به

---

1. Wein

2. A moi!

وسیله‌ی چهار ناخدای نیروی دریایی ـ دو بریتانیایی، یک فرانسوی و یک روسی ـ محاصره شده بود، یافتم. تمام آنان یونیفورم کامل به تن داشتند و شمشیرها را برای تاکید بر جدی بودن اوضاع به کمر بسته بودند. من در کنار همکارم نشستم و ما هراسان در زیر برق نگاه چهار جفت چشم دشمن منتظر ماندیم تا اینکه کنسول روسیه در جواب به پیام تقاضای کمکی که او هم دریافت کرده بود، ظاهر شد و سپس آنان بر روی ما آتش گشودند.

با وجود آنکه مباحثه به صورت طوفانی آغاز شد، اما تمام ما قبل از پایان آن، مجددا دوستان خوبی برای هم بودیم و به عنوان علامت صلح موافقت کردیم که بدون اشاره به واقعه‌ی دردناک، به دولت‌هایمان گزارش کنیم که با آن وضع برای اسکادران غیرممکن است که بدون اینکه خطر بیشتری متوجه کشتی‌هایش شود به نحو موثر از بنادر در هوای طوفانی نگهبانی کند. با وضع پیش آمده مینروا چرخ طنابش شکسته و یک شناور فرانسوی برای انجام این کار صدمه‌ی جدی دیده بود.

اقدام دیگری برای شکستن محاصره صورت نپذیرفت. مجلس یونان در اوایل ژانویه ۱۹۱۲ به عنوان یک عمل مقدماتی برای انحلال، به تعویق افتاد و نیاز به زندانی کردن آنان بر طرف شد و اسیران بدون تظاهرات همگانی برای همدردی پیاده شدند. یک گروه بدبخت و افسرده، به غیر از پولویورقیس که پول‌های همدردان خود را در بازی ورق که با آن ساعت‌های زندان خود را می‌گذراندند برده و در نتیجه خوشحال بود.

راند اول یقینا به نفع *قدرت‌ها* خاتمه یافته بود، اما بعد از تعطیلات کریسمس مجلس دوباره کاملا سرحال در اول خط مسابقه ظاهر شد. آنان با نام‌گذاری مجدد کمیته‌ی اجرایی به عنوان "دولت موقت *انقلابی*" شروع کردند و یک کمیته‌ی دایمی انتصابی را با بیش از ۴۰ عضو از اعضای مجلس

برای نظارت بر اقدامات در کانیا به آن منضم نمودند. تصمیم به فرستادن نمایندگان به آتن در اولین فرصت، نیز مجددا تصویب شد و با هدف آزردن کنسول‌ها، به دولت موقت انقلابی دستور داده شد که در سربرگ تمام نامه‌هایشان عبارت "*پادشاهی یونان*" را بنویسند. بر اساس موافقت دو جانبه، دولت‌های جانشین از اکتبر ۱۹۰۸ به بعد از به‌کار بردن این عنوان مناقشه‌آمیز که بر وضعیتی تاکید می‌کرد که به وسیله‌ی *قدرت‌ها* به رسمیت شناخته نشده بود، خودداری کرده بودند و به‌کارگیری این عنوان در آن موقع، مستلزم آن بود که تمام نامه‌هایی که به وسیله‌ی دولت برای ما فرستاده می‌شد، پس فرستاده شود و این به وضعیتی بی‌نهایت ناراحت‌کننده منجر شد. سپس مجلس به وقتی دیگر موکول گردید تا برای شرکت در انتخابات یونان که برای ۲۴ مارس تعیین شده بود، زمان باشد.

معلوم شد که بهار ۱۹۱۲ بدترین زمانی بود که مسلمانان تا آن وقت تجربه کرده بودند. در میانه‌ی کاهش روز به روز اقتدار دولت که به خاطر حقارتی بود که بدان دچار گشته بود، وضعیت امنیت عمومی در تمام جزیره بدتر و بدتر شد و طبیعتا مسلمانان به عنوان عناصر ضعیف و غیرمحبوب، بدترین صدمه را متحمل شدند. تا آن زمان به طور کلی انگیزه‌ی شخصی برای قتل‌ها و حمله‌ها قابل ردیابی بود، اما با وقوع "*انقلاب*"، قتل‌های مطلقا بدون انگیزه به طور هشدار دهنده‌ای مکررا اتفاق افتاد و زمینه‌ای برای این عقیده‌ی مسلمانان فراهم نمود که برنامه‌ی طراحی شده‌ای وجود دارد تا با ارعاب، آنان را از کشور بیرون کنند. البته مسلمان‌ها از کنسول‌های *قدرت‌ها* که تامین امنیت را به عهده گرفته بود استدعا کردند که به آنان توجه شود، اما تمام چیزی که ما می‌توانستیم انجام بدهیم این بود که به دولت فشار بیاوریم که وظایف خود را با نیروی بیشتری انجام دهد و دولت با وجود این که در این زمان به دشواری در

خارج از شهرهای بزرگ اقتداری داشت و تقریبا بدون قدرت بود، هر کاری راکه می‌توانست انجام بدهد، هر چند کوچک، انجام می‌داد. ما همچنین یک کشتی جنگی به رتیمو، که اغلب تعدی‌ها عموما در آنجا اتفاق می‌افتاد فرستادیم و به دستور دولت‌هایمان، حکومت کرت را آگاه کردیم که اگر حملات به مسلمانان متوقف نشود و کرتی‌ها به طرز شایسته و بدون خطر برای صلح اروپا بر خود حکومت نکنند: "*قدرت‌های حامی مجبور خواهند شد به روشی نامطلوب برای آرمان‌های کرتیها عمل نمایند.*"

یک تهدید مبهم از این نوع، بدین منظور طرح نشده بود که تاثیر مهمی بر روی طبقه‌ای که بلاوقفه به مسلمانان حمله می‌کردند بگذارد و در بیست و پنجم فوریه در کیرتومادو[1] که دهکده‌ای در همسایگی بلافصل خود پایتخت بود سه نفر به طرز وحشتناکی کشته شدند. در آنجا سه مسلمان بی‌دفاع در هنگامی که از یک قهوه‌خانه‌ی واقع در دهکده خارج می‌شدند، به مانند خرگوش‌های فراری به گلوله بسته شدند.

به محض اینکه خبر به کانیا رسید، یک هیئت نمایندگی از مسلمانان بااهمیت‌تر به دیدار ما آمدند تا از قتل‌ها شکایت، و درخواست حمایت کنند. آنان در همان زمان خاطر نشان نمودند که خویشتن‌داری همدینان ایشان رو به اتمام است و به احتمال تلافی اشاره کردند. ما به ایشان اندرز دادیم که نفوذ خود را برای جلوگیری از انجام چیزی چنین خطرناک، به کار ببرند و به آنان اطمینان دادیم که اکنون موقعیت مسلمانان در کرت، موضوع جدی‌ترین ملاحظات *قدرت‌ها* است که آرزو دارم راست بوده باشد.

اندرز ما درباره‌ی محتاط بودن متاسفانه تاثیری نداشت، زیرا صبح [روز بعد] تعدادی از مسلمانان طبقه‌ی پایین کانیا به کیرماتودو رفتند و با دیگرانی که

1. Kirtomado

از دهکده‌های همسایه به آنان پیوستند و جمعا نزدیک به ۱/۰۰۰ نفر شدند، اقدام به پیشروی به سوی هالپا کردند تا سه جنازه را به کنسول‌ها نشان بدهند. جمعیت در حوالی شهر به یک گروه کوچک از ژاندارم‌ها و شبه نظامیان در تحت فرماندهی یک افسر یونانی به نام سروان رنگلیس[1] در عرض جاده صف کشیده بودند برخورد نمود و به آنان گفته شد که اجازه ندارند که به شهر وارد شوند و باید جنازه‌ها را به گورستان مسلمانان در خارج شهر برده و در آنجا دفن نمایند. با وجود این جمعیت از اطاعت امتناع نمود و در نتیجه چند تیر برای ترساندن آنان به هوا شلیک شد. در مقابل مسلمان‌ها با رولور چند گلوله به ژاندارم‌ها شلیک نمودند و لباس یکی از ژاندارم‌ها با گلوله سوراخ شد.

اسب سروان رنگلیس از سروصدا هراسان شد و آن افسر با دست‌پاچگی به زمین خورد. مردان وی به تصور این که او صدمه دیده، جدا به روی جمعیت شلیک نمودند و یک نفر را فورا کشته و دو نفر را زخمی کردند و در نتیجه تظاهرکنندگان به شتاب متفرق شدند. آنان در جاده سه جنازه از کیرتومادو و یکی را که به تازگی کشته شده بود بر جای گذاشتند و ژاندارم‌ها آنها را به یک صومعه‌ی درویشان رقصنده [سماعی] در نزدیکی انتقال دادند.

این گزارش که سروان رنگلیس به وسیله‌ی مسلمانان کشته شده است، به زودی در تمام کانیا و هالپا پخش شد، و تمام مسیحی‌هایی که اسلحه‌های آتشین داشتند، با عجله رفتند که آنها را از خانه‌هایشان بردارند. در همین حین بسیاری از مردم که اسلحه‌ای نداشتند، این کمبود را با غارت یک مغازه‌ی تفنگ‌فروشی برطرف کردند. ساکنین مسلمان به شتاب تمام رفتند که مخفی شوند و خیابان‌ها را به تملک مسیحیان واگذاشتند. تمام مغازه‌ها و هم چنین

---

1. Renglis

مدرسه‌ها بسته شد و شاگردان وحشت‌زده‌ی آنها جیغ‌زنان به سوی خانه‌های خود دویدند. اکثریت مسیحیان مسلح، صرفا در خیابان‌ها حالت نمایشی به خود گرفتند، اما تعدادی از آنان که بیشتر در پی خونریزی بودند، به همدیگر ملحق شدند و به سوی صومعه‌ی درویشان برای گرفتن انتقام قتل فرضی رنگلیس از مسلمانانی که در آنجا پناه گرفته بودند، رفتند. اعضا دولت و رییس ژاندارمری در این نقطه سر رسیدند و تلاشی درخور ستایش برای جلوگیری از یک برخورد از خود نشان دادند و وقتی که مشخص شد که رنگلیس صحیح و سالم است، هیجان فرو نشست؛ اما مسلمانان در یک وضعیت ترس و لرز شدید باقی ماندند. برای مطمئن کردن مجدد آنان، ما از افسر ارشد نیروی دریایی درخواست کردیم که چند کشتی را بفرستد تا در بیرون کانیا لنگر بیاندازند که این کار با نتایج خوب انجام شد.

آن شب یک نانوای مسلمان در کانیا، این نامناسب‌ترین موقع را برای نزاع با همکار مسیحی خود انتخاب کرد، و چون که نامبرده در بیرون آمدن از بستر برای پخت نان روز بعد سستی می‌کرد، او را با شلیک گلوله کشت. قاتل فورا دستگیر و ماجرا تا جایی که ممکن بود مخفی نگه داشته شد.

صبح روز بعد، هجوم دهاتی‌های مسیحی مسلح به شهر که بوی جنگ را حس می‌کردند، باعث تهاجم‌ها و احساس خطرهای بیشتری شد، اما ما توانستیم که میخلیداکیس و دیگر سیاستمدارانی را که بر روی آنان نفوذ داشتند ترغیب نماییم تا ایشان را پیش از اینکه اتفاق بدی رخ بدهد، بیرون ببرند و به تدریج خطر طغیانی که در یک آن بسیار قریب‌الوقوع بود، دفع شد. با وجود این مسلمان دیگری در نزدیکی هالپا در طی هفته به وسیله‌ی یک غریبه‌ی کاملا ناشناس کشته شد که وی را اتفاقا در راه ملاقات کرده و تفنگ خود را در بدن مرد بداقبال خالی نموده بود.

اکنون بسیاری از مسلمانان با عقل خودشان به این نتیجه رسیده بودند که کرت یک مکان غیرمطلوب برای سکونت هم‌دینان آنان می‌باشد، و شروع به مهاجرت از رتیمو و کانیا به ترکیه نمودند. نزدیک به ۳۰۰ نفر در ماه مارس از منطقه‌ی کانیا مهاجرت کردند.

اکنون *قدرت‌های حامی* سرانجام تحریک شدند که مجددا اشغال نکنند، بلکه درباره‌ی اشغال مجدد صحبت نمایند. اما آنها هرگز از دایره‌ی صحبت بیرون نرفتند و نتیجه گرفتند که در هر صورت، ابتدا تاثیر یک نمایش قدرت دریایی در خلیج سودا را به عنوان وسیله‌ای برای ترساندن و تهدید متصدیان گردنکش آنان امتحان کنند. مدت کمی سپری شد تا به اندازه‌ی کافی کشتی برای یک "*نمایش قدرت*" جمع‌آوری شود و در همین حین مجلس انقلابی بسیار فعال بود. در نیمه‌ی مارس یک قطع‌نامه به تصویب رسید که دولت مجزا را در کرت به عنوان یک نهاد ملغا می‌ساخت و اداره‌ی امور را به یک "*کمیته‌ی عام* ۸۱ نفره" می‌سپرد که از میان اعضای خود همه ماهه یک "*کمیته‌ی اجرایی انقلابی*" پنج نفره را برای اداره‌ی امور جزیره به صورت چرخشی انتخاب می‌کرد تا آنجا که تمام فهرست افراد را در بگیرد. هم چنین به کمیته‌ی عام دستور داده شد که در ۲۴ مارس، یعنی تاریخ انتخابات بعدی یونان، ۶۹ نماینده را برای نمایندگی کرت در مجلس یونان برگزینند.

این مشکل است که گفته شود که در این تغییر سیستم چه هدفی دقیقا مورد نظر بود. در جایی که دولت‌های کمابیش دایمی که گاهگاهی از اعضایی تشکیل می‌شدند که در امور اجرایی قدری تجربه داشتند، و با این وجود قادر نبودند که از سلطه‌ی هرج و مرج جلوگیری کنند، چه اصلاحی را می‌شد از تازه کارانی انتظار داشت که فقط برای یک ماه حکومت می‌کردند، اما به نظر می‌رسید که مجلس این را به عنوان یک نظریه‌ی فوق‌العاده استادانه در نظر گرفته بود، زیرا

یقینا به گروه بیشتری از میهن‌پرستان شانس حکومت کردن می‌داد. دولت‌های ماهانه فرصت زیادی برای خرابکاری نداشتند، زیرا فقط سه عدد از این دولت‌ها موجودیت یافتند.

۶۹ نماینده به موقع در ۲۴ مارس انتخاب شدند. به وسیله‌ی نوعی قانون خود انکاری، کمیته‌ی عام از منصوب کردن اعضای خودش منع گردید و نمایندگان، بیشتر برای ظرفیت فرضی آنان برای رویارویی با جار و جنجال انتخاب شدند تا سابقه‌شان به عنوان سیاستمدار، زیرا آقای ونیسلوس اعلام کرده بود که آنان با زور از اشغال کرسی‌هایشان بازداشته خوهند شد. از آنرو که قرار بود که به هر یک از آنان در موقعی که در آتن بودند ۱۰ فرانک در روز پرداخت شود و نیز اجازه‌ی خرج کردن تا ۳۰۰ فرانک را داشتند، به اندازه‌ی کافی داوطلب برای این اقدام مذبوحانه وجود داشت.

وقتی که تمرکز کشتی‌های جنگی تکمیل شد، تقریبا مورد بی‌اعتنایی کسانی قرار گرفت که هدف از انجام این کار [مرعوب کردن] آنان بود، از اینرو به کنسول‌ها دستور داده شد که برای کرتیها شرح بدهند که این واقعا یک نمایش قدرت دریایی می‌باشد و هدف آن، این است که نیت قدرت‌ها را در حفظ وضعیت موجود آشکار کند. این پیغام که ابلهانه‌ترین پیغامی است که من تاکنون امضا کرده‌ام، فقط یک پاسخ نسبتا بی‌ادبانه از "کمیته‌ی اجرایی انقلابی" دریافت کرد. یک مسلمان دیگر خونسردانه در رتیمو به قتل رسید و نمایندگان به نرمی و یواشکی شروع به رفتن به آتن در دسته‌های دو نفری یا سه نفری کردند. اقدامی برای متوقف کردن آنان انجام نشد؛ در حقیقت غیرممکن بود که این کار را انجام داد و اکنون دستور برای ما کنسول‌ها این بود که فقط در صورتی دخالت کنیم که آنان به صورت دسته‌جمعی و نمایشی بروند.

تمام آنان می‌توانستند به سلامت به یونان بروند اما به خاطر غرور مهلک و

علاقه به خودنمایی که در تمام مردم یونانی نژاد ذاتی است، وقتی که در حدود بیش از ۴۰ نفر از ایشان به سلامت گذر کردند، کمیته‌ی دایمی قادر نبود که در قبال وسوسه‌ی مشایعت رسمی آنانی که باقی ماندند و اعلام قبلی آن در مطبوعات، مقاومت نماید.

در روز مقرر گردهمایی کوچکی از عامه مردم تشکیل شده بود که نسبتا بی‌تفاوت به نظر می‌رسیدند، همان طور که در دفعه‌ی قبلی نیز به همین صورت بود. با وجود این اعضای دولت ماهانه حضور یافتند و کفیل رییس مجلس انقلابی در یک سخنرانی دلپذیر با گروه وداع نمود و با بصیرت پیامبرگونه‌ی اندکی نسبت به وقایع پیش رو، ایشان را مطمئن کرد که این دفعه بدون مانع به مرکز هلنیسم خواهند رسید.

من به وسیله‌ی همکارانم انتخاب شدم تا بر این اقدامات نظارت نموده و مطمئن شوم که حرکت بر طبق دستورالعمل‌های ما است و خوشوقت شدم که دیدم پولویورقیس، چمدان به دست با ۱۹ نفر دیگر به کشتی یونانی پلوپونز[1] رفت، اما متاسفانه این سیاستمدار زیرک به زودی به بهانه‌ی حال بهم خوردگی ناگهانی مجددا به ساحل آمد. او بعدا توضیح داد که جنرال کنسول بریتانیا را در حال قدم زدن در اسکله دیده و خطر را حس کرده است.

شناور در زمان مقرر حرکت کرد و از آنجا که من و همکارانم ۱۹ نماینده را به عنوان یک "جمع" در نظر می‌گرفتیم و حالت حرکت آنان یقینا نمایشی بود، یک علامت از پیش تعیین شده از خانه‌ی من فرستاده شد و مینروای در خدمت اعلیحضرت خلیج سودا را ترک کرد تا جلوی کشتی آنان را بگیرد. وقتی که پلوپونز جلو افتاد، از علامت‌های مکرر برای توقف اطاعت نکرد و فقط موقعی ایستاد که یک تیر مشقی به طرف آن شلیک شد، نمایندگان تماما

1. Peloponnesus

در روی عرشه بودند و بر اساس آنچه که یک افسر ایرلندی بعدا مرا نسبت به آن مطمئن کرد، چنان از صدای بلند شوکه شدند که با هم شش فوت به هوا پریدند، هر چند ممکن است مبالغه بوده باشد.

کشتی یونانی، تسخیرکننده‌اش را تا داخل خلیج سودا دنبال کرد و به مانند دفعه‌ی قبل، همان جریان دوباره تکرار شد. سه کنسول به کشتی همپشایر[1] در خدمت اعلیحضرت رفتند که کشتی متعلق به افسران ارشد بود. از آنجا، یک دسته‌ی مسلح از ملوانان بریتانیایی، فرانسوی و روسی فرستاده شدند که متهمان را به کشتی بیاورند. تنی چند از آنان خواستند مقاومت نمایند، اما به آسانی در مقابل نمایش قدرت تسلیم شدند و تمام آنان در مقابل ما بر روی عرشه‌ی همپشایر به صف ایستادند. ما به ایشان اطلاع دادیم که به خاطر عدم اطاعت آشکار از فرامین *قدرت‌های حامی* دستگیر شده‌اند و در بازداشت خواهند ماند تا معلوم شود که *قدرت‌ها* چه می‌خواهند با آنان بکنند. آنان فقط توانستند در دفاع از خویش بگویند چون به گروهی از همقطاران آنان اجازه داده شده که به آتن بروند، آنان فکر نموده‌اند بعید است برای ادامه دادن راه ایشان دستگیر شوند. عذر آنان به دشواری قانع‌کننده بود و ما ایشان را به سرنوشت خودشان سپردیم.

همان طور که انتظار می‌رفت این واقعه باعث مقداری هیجان در حلقه‌های سیاسی شد، هر چند که عامه‌ی مردم نسبت به آن بی‌تفاوت بودند. رییس مجلس انقلابی از ما دیدار نمود تا رهایی زندانیان را درخواست کند. اما در همین حین کمیته‌ی اجرایی انقلابی ما را با یک یادداشت نسبتا خشن مورد نوازش قرار داد که در آن خواسته شده بود که به آنان بایستی اجازه داده شود تا برای انجام ماموریت‌شان بروند و ما را مطمئن ساخت که: "دستگیری به هیچ

---

1. Hampshire

طریقی مردم کرت را از انجام تصمیم رسوخ‌ناپذیر خود مبنی بر فرستادن نمایندگان قانونی خویش به مجلس ملی مایوس نخواهد کرد." آنان هم چنین به پادشاه یونان و آقای ونیسلوس تلگراف زده و به ایشان فشار آوردند که انتقام توهین به پرچم یونان گرفته شود. تمام این کارها هیچ تاثیری نداشت و نمایندگان بیچاره به مدت بیش از شش هفته در کشتی زندانی بودند.

همکاران آنان هم که به آتن رفته بودند، بایستی تا اول ژوین در آنجا منتظر می‌ماندند، زیرا که افتتاح مجلس به آن روز موکول شده بود، اما غیرمحتمل است که یک تعطیلات ممتد در پایتخت به خرج مردم به هر صورتی برای آنان دلپذیر نبوده باشد. وقتی که سرانجام مجلس افتتاح شد، آنان در حالیکه به وسیله‌ی جماعتی هوراکش از مخالفین همراهی می‌شدند، به صورت دسته‌جمعی رفتند تا کرسی‌های خود را اشغال کنند. با وجود این، درب ورودی با سه صف از سربازان مانع‌گذاری شده بود. کرتیهای ثابت قدم راه خود را به زور از میان صف اول گشودند، اما به وسیله سرنیزه‌های مستقر در صف دوم متوقف شدند و در نیل به مقصود خود شکست خوردند. با وجود این، با آگاهی از این که این عمل مجددا و مجددا تکرار خواهد شد، دولت یونان مجبور گردید که مجلس را دوباره و این دفعه به مدت چهار ماه تعطیل کند؛ و نمایندگان ما با این رضایت به خانه برگشتند که دستگاه سیاسی یونان را متوقف نموده و موفق شده‌اند با تمام مطبوعات کشورهای اروپایی مصاحبه کنند.

در این وقت زندانی‌ها آزاد شدند و رییس مجلس برای ابراز تشکر آن جمع به خاطر رفتار مهربانانه‌ای که ناخدا و افسران دیانای در خدمت اعلیحضرت با نمایندگان، در حین بازداشت ایشان در کشتی روا داشته بودند ملاقاتی نسبتا تاثیرگذار با من داشت. باید در حق کرتیها گفته شود که آنان به

ندرت کینه‌توز هستند و حتی آنانی که ما باعث شدیم که متحمل خشونت شوند، رفتارشان همیشه کاملا دوستانه و متمدنانه بود. فطرتا موجودات به اندازه‌ی کافی مهربان اما بچه‌های خیلی شیطانی بودند.

آنان نمی‌خواستند که خبرنگاران اروپایی، ایشان را تشویق به تلافی کنند. من به ویژه یک مقاله از آقای هنری روچه فورت[۱] را به یاد می‌آورم که در ارگان خودش "*اینترانسیجنت*"[۲]، کنسول‌ها را شرور و لات نامید و نمایندگان را نصیحت نمود که رولور با خود حمل نموده وبدون تردید بر ضد آنان استفاده کنند. یک نشریه فکاهی ایتالیایی هم، کارتونی را به چاپ رساند که چهار کنسول را در حین شکنجه‌ی یک کرتی نشان می‌داد که در آن کارتون، من در یک یونیفورم نمایشی مخمل ـ و ـ طلا[۳] با دندان‌های جلو آمده و خط ریش بلند بور از نوعی که وقتی مشهور به "*دان دریری*"[۴] بود، ترسیم شده بودم.

سیستم دولت ماهانه چنان موفقیتی را حاصل ننمود که ادامه‌ی آن را تضمین کند و دولتمردان کرت اکنون به این نتیجه رسیدند که بسیار خوب خواهد بود که موقتا به یک دستگاه سیاسی حقوق‌بگیر برای سپری کردن فرصت باقی مانده تا اکتبر، رجوع نمود، یعنی تا وقتی که آنان در نظر داشتند که اقدام برای فرستادن نمایندگان خود را به مجلس یونان تجدید کنند. از این رو مجلس انقلابی در ژوین در کانیا تشکیل جلسه داد تا مسئله را حل و فصل کند. میخلیداکیس و کوندوروس به عنوان رهبران دو حزب سیاسی بزرگ، آشکارا خواستار عضویت در آن دستگاه سیاسی بودند، اما از آنرو که جنتلمن اخیرالذکر عادلانه یا غیرعادلانه، من نمی‌توانم بگویم، به طور کلی مشکوک به

1. Henri Rochefort
2. Interansigeant
3. Scarlet-and- Gold
4. Dundreary

نداشتن دقت در امور مالی بود، چنین تصور شد که بهتر است سه مرد که در صداقت‌شان تردیدی نبود، به عنوان مانعی در مقابل گرایشات متصور وی به دستگاه اجرایی ضمیمه شوند. هر سه مرد درستکار انتخاب شده، پیر و مریض و یکی از آنان عملاً نابینا بود، که گاهگاهی به خاطر عدم حضور حداقل نفرات یعنی سه نفر برای برگزاری جلسه، تشکیل آن را مشکل می‌ساخت؛ اما به طور کلی دولت جدید نسبتا خوب به کارش ادامه داد.

قبل از تعطیل کردن تا اکتبر، مجلس انقلابی رای به دادن یک هدیه کوچک به اعضای خود نمود. مبلغ پول فقط ۵۰ فرانک بود و به عنوان مخارج سفر در نظر گرفته شد، اما صدها نفر از این به اصطلاح اعضا که اصلا حضور نیافته بودند، تقاضا کرده و آن را دریافت نمودند. در نخستین جلسه‌ی مجلس تصمیم گرفته شد که به اعضای آن و آن دولتی که مجلس انتخاب کرده است، پولی نباید داده شود و اکنون نقض قاعده، منجر به حسادت و دل‌سوختگی وحشتناک گردید و در چند مورد به شورش در میان ساکنین آن قسمت‌های کشور منتهی شد که اگر به آنان هشدار شده بود که مقداری پول، هر چند ناچیز، پرداخت خواهد گردید به مانند دیگر همقطاران پرشورتر یا دوراندیش‌تر خود متحمل زحمت مراسم بسیار ساده‌ی انتخابات برای مجلس انقلابی شده بودند.

با وضعی که پیش آمد، بسیاری از متقاضیان مشکوک ادعا نمودند و به آنان دستمزد پرداخت شد که در نتیجه، گام‌هایی بایستی برداشته می‌شد تا ضوابطی را با برقراری یک سیستم ارایه‌ی مدارک تحمیل نماید که بدون آن مدارک در آینده کسی به عنوان نماینده‌ی مجلس شناخته نمی‌شد. این مدارک به وسیله‌ی "دفتر" مجلس صادر و به وسیله‌ی نایب رییس امضا می‌شد؛ اما تعداد نایب رییسان بسیار زیاد و تعداد دوستان آنان و دوستان دوستان آنان چنان پرشمار بود که در طی چند هفته بیشتر از ۱۴۰۰ فقره از چنین اسنادی صادر شد و یک

نشریه‌ی محلی سوگوارانه تخمین زد که عاقبت کرت به داشتن مجلسی با متجاوز از ۳۰۰/۰۰۰ عضو ختم خواهد گردید.

این آخرین عمل نسنجیده‌ی مجلس انقلابی بود، زیرا که هرگز دوباره تشکیل جلسه نداد. در پاییز این سال (۱۹۱۲) اتحاد یونان، مجارستان و صربستان بر ضد ترکیه موجودیت یافت و در اوایل اکتبر بیانیه‌ای که دستور به بسیج ارتش یونان می‌داد، فورا در کرت مورد تقلید قرار گرفت. دولت کرت شبه نظامیان را احضار کرد و آنان را به یونان برای کمک به جنگ بر ضد ترکیه اعزام نمود. *قدرت‌های حامی* زاری نموده و دوستانه گله گزاری کردند، اما نتوانستند تصمیم بگیرند که برای جلوگیری از حرکت نیروها، که سر موقع در جلوی چشمان کشتی‌های جنگی خارجی می‌رفتند از زور استفاده نمایند.

چنین نمایشی از ناکارآمدی، یونانی‌ها را جسور کرد که *قدرت‌ها* را به کلی به کناری بگذارند و سرپرستی کرت را خود به عهده بگیرند. در اواخر ماه، آقای دراگومیس[1] از آتن به عنوان فرماندار کل فرستاده شد تا جزیره را به عنوان بخشی از قلمروی یونان اداره کند و وضعیت موجود به داخل یک گور بی‌حرمت فرو رفت.

از این نقطه تا زمانی که سرانجام کرت از طرف ترکیه در قرارداد صلح به یونان اعطا گردید، زندگی به طرزی باور نکردنی ملال‌آور شد. مشغولیات کنسول‌ها به پایان رسید، موقعیت آنان به عنوان نمایندگان *قدرت‌های حامی* که حمایت را به صورتی تقریبا مسخره، متوقف کردند [از بین رفت] و در نتیجه من متاسف نبودم که کرت را برای همیشه در تابستان سال بعد ترک نمایم.

---

1. Dragoumis

فصل پانزدهم
کنسول‌گری در زمان جنگ

وقتی من به عنوان جنرال کنسول در نخستین هفته‌ی ۱۹۱۵ به تسالونیکی برگشتم، به طور کلی با شهرکی که من برای اولین بار در ۱۸۸۵ با آن آشنا شدم، فرق کرده بود. در وهله‌ی اول، آتشی با ابعاد غیرمعمول حتی برای تسالونیکی، در ۱۸۹۰ در حدود یک ششم از خانه‌ها به انضمام کنسول‌گری بریتانیا را که من به مدت دو سال، بسیار شادمانه با بلانت‌ها در آنجا زندگی کرده بودم سوزانده بود و پس از ساخت مجدد آن،کنسول‌گری ظاهری بس زیباتر داشت. خیابان‌ها اکنون عریض‌تر و با ترامواهای برقی تجهیز شده بودند. یک بندر مصنوعی که با انبارهای بزرگ تجهیز شده بود، تسهیلات بیشتری نسبت به قبل برای تجارت فراهم می‌کرد و به تعداد جمعیت ۳۰/۰۰۰ نفر یا بیشتر افزوده شده بود. یک محله‌ی مسکونی جدید در حومه‌ی کالاماریا در پهلوی دیوارها رشد کرده بود. در دیدار اول من از تسالونیکی، حتی یک کنسول‌گری در خارج از خود شهر واقع نشده بود، اما اکنون هیچ یک از آنها در داخل نبودند.

هرچند که تمام این تغییرات در جای خودشان قابل ملاحظه بودند، اما در مقایسه با تغییرات شرایط سیاسی هیچ بودند. ترک کاملا رفته بود، و اکنون به جای وی یونانی حکومت می‌کرد. دور باد از من که تکذیب نمایم که کشور و

مردم آن به طور کلی از اخراج شخص تنفرانگیز[1] سود نبردند؛ امنیتی که اکنون در تمام منطقه برقرار بود، به تنهایی برای توجیه حضور یونانی‌ها کافی می‌نمود. اما از دیدگاه اتباع خارجی از دست دادن موقعیت ممتازی که به وسیله‌ی کاپیتولاسیون به آنان اعطا شده بود، ضربه‌ی غمگینانه‌ای بود. در همین حال موقعیت و وقار کنسول‌ها نیز به همین سبب صدمه‌ی فراوانی دیده بود. در دوره‌ی رژیم یونانی هزینه‌ی زندگی نیز به مقدار زیادی بالا رفته بود. قیمت تمام اجناسی که از خارج وارد می‌شد فورا افزایش یافته بود زیرا عوارض گمرکی یونانی‌ها به طرز مزخرفی بالا بود و در بعضی موارد از قیمت اجناس تجاوز می‌کرد، در حالی که ترک‌ها آن را به حداکثر ۱۴ درصد به نسبت قیمت اظهار شده محدود نموده بودند.

اغلب مردم شهرک هم از تغییر رؤسا راضی نبودند. ترک‌های باقی مانده طبیعتا در زیر یوغ یونانی‌ها ناراحت بودند؛ در همین حین یهودی‌ها که نیز بیش از نیمی از جمعیت را شکل می‌دادند از یونانی‌ها خوششان نمی‌آمد و عمدتا به منافع اقتصادی خود می‌اندیشیدند و به خاطر روزهای خوش گذشته که تسالونیکی تدارکات سرزمین داخلی پشت ساحل را پیش از تنزل به اندازه‌ی حقیر کنونیش تامین می‌کرد، تاسف می‌خوردند و به خاطر همین دلایل عمدتا در طول جنگ با اتحاد اتریش ـ آلمان همدردی می‌کردند.

باگذشت ۳۰ سال تغییر ریشه‌ای غمگینانه در جامعه بریتانیایی که زمانی من آن را می‌شناختم صورت گرفته بود و اکنون فقط دو یا سه چهره برای من آشنا بودند. هیچ یک از کارمندان سابق کنسول‌گری باقی نمانده بودند. با وجود آنکه با لغو کاپیتولاسیون مترجم‌ها بلااستفاده بودند، ما هنوز دو نفر از آنان را داشتیم، اما ایشان کاری نداشتند که انجام بدهند یا امتیازی که از آن بهره ببرند،

۱. منظور نویسنده به سلطان عثمانی است.، [مترجم].

و من به ندرت آنان را می‌دیدم. در مورد خواص‌ها نیز چنین بود. آن دو نفری که وابسته به کنسول‌گری بودند، علیرغم آنکه آنان هنوز با لباس مجلل و مزین در مراسم حکومتی ظاهر می‌شدند و می‌کوشیدند تا به خود دلداری بدهند که به موقعیت آنان هنوز صدمه‌ای وارد نشده است، از موقعیت نگهبانان مسلح به نامه‌رسانان و باربران داخل کنسول‌گری تنزل یافته بودند. یک منشی و یک نایب کنسول نیز داشتیم. اخیرالذکر که یک شوالیه بود، در تمام مدت طول جنگ با من ماند. وی یک کمک دایمی و بی‌زحمت بود و وقتی که در ۱۹۱۹ من آنجا را ترک کردم او هنوز در کنسول‌گری بود.

خانه‌ای که من در تصرف کنسول‌گری یافتم، در آخر کالاماریا قرار داشت و آن قدر از بندر دور بود که دسترسی به آن کاملا راحت نبود، مخصوصا برای ناخداهای کشتی‌ها که گاهی اوقات به خاطر آمدن چنین راه دوری شکایت می‌کردند؛ اما بعدا مرکز ثقل بریتانیا، از دفتر فرماندهی نیروهای بریتانیایی که در فاصله‌ی پرتاب یک سنگ از ما قرار داشت تبعیت نمود و موقعیت مکانی ما امتیازی مثبت پیدا کرد. خانه در ساحل دریا بود و باغ نداشت، مگر آنکه یک باریکه‌ی زمین ساحلی را بتوان با این نام، محترم شمرد. بعدها حتی این نقطه‌ی کوچک مورد استفاده قرار گرفت. یک نکته‌ی عالی راجع به منزل من این بود که صاحب خانه‌ی من که یک تبعه‌ی بریتانیایی به نام آقای اِی. ابوت(۱) بود وقتی یک یا دو سال بعد از آن، صاحب خانه‌های دیگر اجاره‌ی خود را دو یا سه برابر کردند، علامتی مبنی بر تمایل به ازیاد کرایه‌ی من نشان نداد ـ یک خویشتنداری که من برای آن عمیقا سپاسگزار بودم.

وضعیت هیبت‌های کنسولی، وضعیتی تجربه نشده و شرم‌آور بود. ما به سه

---

1. A. Abbott

گروه مجزا تقسیم شده بودیم: کشورهای در حال جنگ اتفاق مثلث[۱] - بریتانیای کبیر، فرانسه، روسیه و صربستان؛ کشورهای در حال جنگ اتحاد مثلث[۲] - آلمان، اتریش و ترکیه؛ و کشورهای بی‌طرف - ایالات متحده، ایتالیا، رومانی، اسپانیا و بلغارستان. زمانی فرا رسید که کنسول اسپانیا در شکوه نمایندگی بیطرفی خود تنها گذارده شد و کنسول‌های دشمن برگردانده شدند، اما در همین حال وقایع ناراحت‌کننده‌ای به صورت غیرقابل اجتناب گاه به گاه اتفاق می‌افتاد. زمانی که من به تسالونیکی آمدم جنگ در همه جا فراگیر شده بود و من هیچ کس از نمایندگان دشمنان را نمی‌شناختم و از اینرو از ناراحتی یک جدایی کامل و ناگهانی از دوستان قدیمی خلاص شدم؛ اما در ابتدا به همین دلیل، کمی مشکل بود که از آنان دوری کنم زیرا که هیچ کدام آنان را حتی از نظر شکل و شمایل نمی‌شناختم. یک روز در حینی که با کنسول بلغارستان ملاقات داشتم، غریبه‌ای را در آنجا دیدم که او کاملا با ناشیگری غمباری فورا وی را به عنوان جنرال کنسول اتریش معرفی کرد. هر دوی ما کاملا شگفت‌زده شدیم، اما گمان می‌کنم که من اداره‌ی امور را به دست گرفتم و بعد از یک صحبت کوتاه راجع به مسایل غیرمهم، کنسول اتریش محل را ترک نمود. اگر او کنسول آلمان بود ما احتمالا با میله‌های آتش بهم‌زن بلغاری نزاع را شروع کرده بودیم، اما من هرگز نتوانستم احساس دشمنی زیادی نسبت به اتریشی‌ها داشته باشم.

---

1. Triple Entente این پیمان سیاسی - نظامی بین کشورهای بریتانیا، فرانسه و روسیه در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم به منظور مقابله با اتحاد مثلث شکل گرفت و در نهایت به جنگ جهانی اول منجر شد.، [مترجم].

2. Triple Alliance این پیمان در ۱۸۸۲ شکل گرفت و در ابتدا آلمان، اتریش - مجارستان و ایتالیا جزو اعضا بودند اما سپس امپراتوری عثمانی نیز به آن پیوست.، [مترجم].

برای گریز از چنین دیدارهای شرم‌آور کوچک، کشورهای در حال جنگ در هر دو طرف مجبور شدند که ملاقات خود را با کشورهای بیطرف محدود کنند. وقتی که مقامات یونانی یک گردهمایی عمومی ترتیب می‌دادند ممانعتی در کار نبود و بیطرف‌ها در میانه دو گروه کوچک هوادار کشورهای در حال جنگ که بی‌باکانه یکدیگر را نادیده می‌انگاشتند قرار می‌گرفتند.

در این دوره‌ی اولیه‌ی جنگ، به نظر می‌رسید که تسالونیکی به مانند یک مرداب کوچک از طوفان نزاع‌های واقعی به کنار مانده بود. عملیات دریایی بر ضد تنگه‌ی داردانل[1] در فوریه شروع شد، و پیاده کردن واقعی نیرو در دو ماه بعد انجام پذیرفت، اما از گذشته از دیدار اتفاقی یک کشتی جنگی، آنچه که در آنجا اتفاق می‌افتاد، تاثیری در تسالونیکی نداشت و ما خبر اندکی از آنچه که در حال رخ دادن بود می‌شنیدیم. مقاومت کلاً موفقیت‌آمیز و عالی نیروی زمینی صرب در قبال تهاجمات اتریشی‌ها، هر چند که صحنه‌ی عملیات دورتر بود، از آنرو که تمام مهمات و تدارکات صرب‌ها ضرورتا از بندر تسالونیکی عبور می‌کرد، بیشتر ما را درگیر کرد و وقتی که اینها از انگلستان فراهم می‌شد، کنسول صرب و من، گاهی اوقات با مکافات زیاد می‌بایستی وظیفه‌ی کنترل کردن محموله‌ها را انجام می‌دادیم.

علاوه بر این، یک نیروی دریایی بسیار کوچک بریتانیایی از قبل در بلگراد برای خدمت در دانوب مستقر شده بود و گاه به‌گاه نیروهای تقویتی که بایستی به سوی شمال کشور اعزام می‌شدند به تسالونیکی می‌آمدند و خودشان را به کنسول‌گری معرفی می‌کردند. برای مثال یک چنین گروهی تقریبا از یکصد سرباز و یک جراح موقت نیروی دریایی به عنوان افسر فرمانده تشکیل شده بود و این جراح که طبیعتا نمی‌توانست به مانند یک افسر اجراییات کنترل

---

1. Dardanelles

سربازان خودش را در دست داشته باشد، از من استدعا کرد که به چوپانی رمه‌ی وی از بندر تا ایستگاه راه‌آهن کمک کنم. قطار در یک ساعت بسیار زود و نامناسب حرکت می‌کرد. بنابراین من و شوالیه در ساعت پنج صبح در بندر بودیم تا به گروه که در حال ترک آن کشتی بودند که آنان را آورده بود، خوشامد بگوییم. تمام سربازها لباس شخصی پوشیده بودند و کلاه‌های گرد و کت و شلوارهای ارزان دوخت، ژاکت آبی‌های معمولا خوش‌ظاهر را بسیار بدنما کرده بود؛ اما تمکین به بی‌طرفی دولت یونان آنان را از رژه رفتن در شهر با یونیفورم بازمی‌داشت. تمام امور قبلا با مقامات محلی هماهنگی شده بود، اما وقتی در حال ترک ناحیه‌ی بندر بودیم یک نگهبان به نحو آمرانه‌ای با ما مقابله نمود و ما مجبور به توقف شدیم تا اینکه من توانستم یک افسر ارشدتر را از بسترش بیرون بکشم تا دستور دهد که گروه مجاز به ادامه‌ی حرکت است. در حالی که یک خواص در جلو راه را نشان می‌داد، شوالیه در یک سمت و من در سمت دیگر قرار داشتم و جراح از پشت گروه می‌آمد، ما به سلامت و بدون هیچ کوششی از طرف ملوانان برای چشیدن مشروبات الکلی که در راه قابل تهیه بود به ایستگاه رسیدیم. نوشیدن مشروبات الکلی فاجعه‌ای بود که افسر فرمانده‌ی آنان از آن هراس داشت.

سپس دریادار تروبریج[1] با دریابان پرچمدار و منشی خویش آمد که فرماندهی نیروی دانوب را به عهده بگیرد و هشت توپ ۴/۷ اینچی مخصوص نیروی دریایی با مهمات برای مسلح کردن آن نیرو آمد. اینها چیزهایی بودند که تحویل گرفتن آنها دشوار و بدون همکاری بسیار خوب از طرف ارتش یونان انجام این کار عملی نبود و تا آنجاکه من به یاد می‌آورم، یونانیان آنها را تا جبهه‌های صرب‌ها تحت عنوان تسلیحات خودشان حمل کردند. اما یقینا

1. Troubridge

ناگوارترین محموله‌ای که من دریافت کردم یک کشتی بخار[1] بود که با وسیله‌ای برای پرتاب اژدرهای کوچک تجهیز شده بود و ساز و برگ اژدرها برای تبدیل گروه نظامی دریادار تروبریج از یک بریگاد دریایی صرف در حال خدمت در خشکی، به یک نیروی دریایی واقعی بود. با وجود آنکه دودکش‌ها پیاده شدند، تردید بسیاری وجود داشت که آیا این کشتی سهمناک بر روی وسیله‌ی حمل خود قادر است که از زیر تاق‌های خط آهن بگذرد، اما به راحتی رد شد و فورا به وسیله‌ی مالکانش "*هراس دانوب*" نام گرفت. لقبی با افتخار که کشتی در طی تابستان با غرق کردن یک دیده‌بان اتریشی آنرا توجیه نمود.

یک جعبه که بخشی از این محموله را تشکیل می‌داد، چنان ماهیت خطرناکی داشت (گمان می‌کنم حاوی مواد منفجره بود) که مستلزم آن بود که با یک کامیون جداگانه‌ای به شمال کشور فرستاده شود. کامیون سفر خودش را به صورت انفرادی در سر موقع آغاز کرد. اما همانطور که کامیون پیش می‌رفت، دستورالعمل‌ها فراموش شد و زمانی که به بلگراد رسید، کامیون پر از صرب‌هایی بود که تمام آنان سیگار می‌کشیدند و یکی از ایشان در حالی که سرش را بر روی جعبه گذاشته بود بر روی کف کامیون دراز کشیده بود.

متقابلا، گمان می‌کنم به خاطر این نوع از آداب معاشرت بود که یک افسر نیروی دریایی در راه بازگشت از بلگراد به آتن، این لطف را داشت که چهار ساک پر از بمب‌های صربی را در کنسول‌گری بگذارد: "*که در آنجا بماند تا زمانی که به دنبالش بیایند*" و بر روی آن علامت "*مکاتبات دفتر امور خارجه*" را زد. تصور می‌شد که اینها نسبتا در خط آتش بسیار کارآمد هستند و ممکن است که به نحو موثر در تنگه‌ی داردانل از آنها استفاده شود، اما من

---

1. Steam Cutter

کمترین علاقه‌ای به نگهداری از آنها نداشتم. یک کشتی غیرقابل طبقه‌بندی بخاری کوچک آماد رسانی برای بردن آنها دو یا سه روز بعد آمد و ظاهرا تحت تاثیر این باور که آب عمیقی در امتداد کنسول‌گری وجود دارد مستقیما پیش آمد تا اینکه فریادهای بلند و حرکات سر و دست تمام کارکنان، آن را از غرق شدن در ساحل کوچک ما در فاصله‌ی ۴۰ یاردی نجات داد. دلیل اشتیاق آن برای نزدیک شدن، هنگامی فاش گشت که معلوم شد بدون داشتن یک قایق بر روی کشتی برای بردن "*مکاتبات*" آمده است، و من می‌بایستی یک قایق کرایه می‌کردم تا آنها را به داخل کشتی ببرد.

اما شایسته است که در اینجا بر پافشاری یونانی‌ها در خیرخواهی برای جنبش اتفاق مثلث علیرغم بی‌طرفی آنان در این دوره از جنگ، حتی زمانی که گوناریس[1] به عنوان رییس دولت جانشین ونیسلوس در آتن شد، یاد شود؛ و این گرایش به همراه خدمات عملی و صمیمانه که به وسیله‌ی ارتش یونان در مقدونیه در طی ادوار بعدی ارایه شد، به نظر من بسیار بر دشمنی و توطئه‌ی شاه کنستانتین[2] در ۱۹۱۶ می‌چربید، هر چند که افکار عمومی گرایش به تاکید کردن بر اخیرالذکر و قضاوت نمودن درباره‌ی یونانی‌ها فقط با در نظر گرفتن بدکرداری‌های تینو[3] دارد.

نیروی زمینی صربستان در طی نیمه‌ی اول ۱۹۱۵، علاوه بر حفظ خویش در مقابل حمله‌ی اتریشی‌ها، یک نزاع نابرابر را نیز با یورش‌های امراض که به

---

1. Dimitrios Gounaris [۱۹۲۲-۱۸۶۴] وی در سالهای ۱۹۱۵ و ۲-۱۹۲۱ نخست‌وزیر یونان بود.، [مترجم].
2. Constantine I [۱۹۲۳-۱۸۶۸] وی پادشاه یونان در سالهای ۱۷-۱۹۱۳ و ۲۲-۱۹۲۰ بود. در ۱۸۸۹ با سوفی شاهدخت پروسی و خواهر امپراتور آلمان ویلهلم دوم ازدواج کرد. وی در تبعید در ایتالیا مرد.، [مترجم].
3. Tino همان کنستانتین اول شاه یونان است.، [مترجم].

خاطر ناکافی بودن پرسنل پزشکی و عدم مهارت آنان بود آغاز کرد. تیفوس کشتاری مخوف هم در میان نظامیان و هم در میان غیرنظامیان به راه انداخت، تا آنکه یک گروه پزشکی بریتانیایی فرستاده شد تا جلوی آن را بگیرد که این کار را با موفقیت برجسته‌ای انجام داد. این یک گروه رسمی بود اما موسسات خصوصی نیز به کمک صرب‌ها آمدند، و یک جریان دایمی از ورود دکترها و پرستارهای بریتانیایی به تسالونیکی وجود داشت که تمام آنان عازم صحنه‌ی نمایش جنگ می‌شدند. موسسه‌ی تحسین‌برانگیز *بیمارستان زنان اسکاتلندی*[۱]، پیش از پایان ۱۹۱۴ به شمال رفته بود؛ سر توماس لیپتون[۲] در کمال راحتی با کشتی کوچک خود ارین[۳] یک گروه را آورد و معدودی دیگر یک به یک آمدند؛ اما گروه اصلی به وسیله‌ی دو کشتی بخار مخصوص آمدند. اولی بیش از یکصد نفر را به همراه داشت. نام دو واحدی را که من به یاد می‌آورم از این قرار بود: *بیمارستان زارعین بریتانیا*[۴] و *بیمارستان سیار خانم سنت‌کلر شتوبارت*[۵]. کسانی که من امتیاز همصحبتی با آنان را داشتم، به سختی شکوه می‌کردند که در طی سفر در اثر گرسنگی نیمه جان شده‌اند، و با قضاوت بر اساس سفره غذای معدودی از آنان که در روز بعد با من نهار خوردند، به راحتی می‌توانم سخن ایشان را باور کنم. با وجود این، محرومیت‌ها به طرز زیان‌آوری بر نیروی ایشان تاثیر نگذاشته بود و بعد از یک رقابت کوتاه ولی پرشور برای تملک تعداد محدود واگن‌های باری قطار که برای حمل و نقل ملزومات در اختیار ایشان گذاشته شده بود، تمام آنان به سمت شمال سرازیر شدند.

---

1. Scottish Women's Hospital
2. Sir Thomas Lipton
3. Erin
4. British Farmers Hospital
5. Mrs. St. Clair Stobart's Ambulance

کشتی بعدی، از چند جهت کاهشی را نسبت به کشتی اولی نشان می‌داد. به ویژه یکی از واحدها در حال آشوب و تقریبا از هم پاشیده بود و پیش از آنکه امور بتواند مرتب شود، اعضای آن در شهر برای مدتی کاملا قابل ملاحظه به خوردن تا خرخره ادامه دادند. در این کشتی یک داستان عاشقانه اتفاق افتاد. به محض این که کشتی آمد یک دکتر که عضو یکی از واحدها بود، از من دیدار کرد تا اشتیاق خودش را به ازدواج با یک پرستار عضو واحد دیگر اعلام نماید و از من استدعا نمود که آنان را به عقد هم درآورم. من آمادگی خود را برای انجام این عمل اعلام کردم، اما به او خاطر نشان نمودم که هر دو نفر، نخست باید به مدت سه هفته در محدوده‌ی کنسولی من سکونت کنند. او گفت که این غیرممکن است، زیرا وی در طی دو یا سه روز آنجا را تـرک مـی‌کند. وی گریه کنان رفت اما به زودی برگشت تا بگوید که به او اندرز داده شده که اگر او و خانم با یک قایق سه مایل از ساحل دور شوند و به وسیله‌ی یک کشـیش کلیسای انگلستان (که با آنان به عنوان راننده آمبولانس موتوری در تسالونیکی بود)، به عقد هم‌دیگر درآیند، این ازدواج صحیح خواهد بود، و این که من چه نظری راجع به این برنامه دارم؟ بعدا فهمیدم که آن خردمندی که این اندرز را داده است، ناخدای آن کشتی بود که آنان را آورده بود.

من پاسخ دادم که من صلاحیت آن را ندارم که قانونی یا غیرقانونی بودن ازدواج را اعلام کنم، اما به نظر من اعتبار چنین مراسمی در بهترین حـالت مورد تردید است و او را نصیحت کردم که به آن اعتماد نکند. او رفت و من کاملا گمان بردم که مطلب پایان پذیرفته است. اما وقتی روز بعد دو نفر که در هتل عروس‌ها اقامت داشتند، آمدند که با من ناهار بخورند و با گفتن اینکه قرار است که عروسی فورا انجام پذیرد و طرفین اعلام کرده‌اند که من کاملا آن را تایید نموده‌ام! اشتهای مرا برای غذا باز کردند، و آنوقت از توهم بیرون آمدم.

این بیشتر از آن بود که بشود تحمل نمود، از اینرو من نامه‌هایی به طرفین و رییس واحد عروس‌ها نوشتم که بگویم من هرگز در مورد تایید برنامه‌ی ایشان چیزی ابراز نکرده‌ام و به نظر من این ازدواج مشکوک می‌باشد و آنان خودشان با قبول خطرش، می‌خواهند آن را انجام دهند و مسئولیتی متوجه من نیست؛ و نامه‌ها را به شوالیه دادم که سریعا به مقصد برساند.

شوالیه به خاطر ترک میز ناهار غرغرکنان رفت و هنگامی که به هتل رسید، دریافت که مراسم عروسی پیش از این آغاز شده و آنان در حال پارو زدن به سوی خلیج هستند. بی‌آنکه مایوس شود، او هم یک قایق کرایه کرد و به تعقیب ایشان پرداخت و خیلی زود به کشتی بخاری بزرگ سنگین‌بارتر ونوس(1) رسید. دکتری که بر واحد عروس‌ها ریاست داشت با دریافت نامه‌ای که خطاب به او نوشته شده بود، از پیشروی بیشتر سر باز زد و با شوالیه به ساحل برگشت، اما بقیه گروه به مقصد معین خود ادامه دادند و کشیش مراسم ازدواج را برای آنان انجام داد و ایشان را زن و شوهر اعلام کرد.

این واقعه‌ی کوچک باعث شعف زیادی در میان ساکنین تسالونیکی گشت و شماره‌ی بعدی مجله‌ی محلی پانچ(2) با کارتونی منتشر شد که در آن شوالیه با کلاه لبه بیضی بزرگ خود، به قایقرانان برای تعقیب فشار می‌آورد.

تمام بیمارستان‌های ثابت و سیاری که به وسیله‌ی سازمانهای مستقل در بریتانیای کبیر فرستاده شده بودند، کنترل بسیار کمی می‌توانستند بر روی عملیات خود اعمال کنند. یک مرکز با اقتدار وجود نداشت که اعمال آنها را هماهنگ کند و هر چند که بعضی از آنها به طرز موثری عمل می‌کردند و

---

1. Venus

2. Punch اولین مجله‌ی کاریکاتور جهان است. شماره‌ی اول آن در ۱۷ ژوئن ۱۸۴۱ در انگلستان منتشر شد.، [مترجم].

خدمت تحسین‌انگیزی ارایه می‌دادند، در بقیه‌ی آنها، بی‌نظمی و عدم انضباط به هیچ‌وجه نادر نبود. بعدا سر رالف پاجت[1]، وزیر مختار سابق بریتانیا در بلگراد، به سمت نوعی مامور عالیرتبه منصوب شد که بر تمام بیمارستان‌های بریتانیایی در صربستان نظارت کند و من حدس میزنم که وی کار نسبتا سختی داشت.

اتباع بریتانیایی که از تسالونیکی گذر می‌کردند، همه‌ی آنان به هیچوجه همین مسیر [به سوی جبهه] را نمی‌رفتند. پناهندگانی که موفق شده بودند از ترکیه خارج شوند و بریتانیایی‌هایی که از رومانی، روسیه و جاهای دیگر از مقابل خشمی که فرا می‌رسید در حال گریز بودند، در طی مسیر خودشان به انگلستان به آنجا می‌آمدند و گاهی اوقات در وضعیت فلاکت‌باری به سر می‌بردند. در مواقع عادی من اعانت به اتباع بریتانیایی گرفتار را یکی از منزجرکننده‌ترین وظایفی یافته‌ام که به عهده‌ی یک کنسول است و این به علت ناسازگاری ذاتی من برای دستگیری نمودن از مصیبت‌زده نیست، بلکه به خاطر آن بود که هرگز هیچ اطمینان واقعی وجود نداشت که پولی که در این راه خرج شده، بازپرداخت شود. وزارت امور خارجه مقررات بسیار سختی برای کمک به ساکنین جزیره‌ی بریتانیا مقرر داشته است، و هر چقدر که احتمالا شرایط ممکن است اضطراری باشد، کنسول با قبول خطر از طرف خودش آن مقررات را نقض می‌کند. در هر صورت او باید هر آنچه را که می‌تواند انجام دهد تا پیش از آنکه خزانه‌داری پول را بازپرداخت کند، آن را از کسی که به او کمک شده یا دوستانش باز پس گیرد. جایی که پای ساکنین مستعمرات در کار است، مقامات میهن پدری هیچ کاری انجام نمی‌دهند و کنسول باید از دولت مستعمره ادعای طلب نماید تا اگر بتواند پولی را که قبلا پرداخت کرده است

1. Sir Ralph Paget

بعد از یک وقفه‌ی طولانی باز پس گیرد. بنابراین تا آن وقت که جامعه‌ی بریتانیا به قدر کافی سخاوتمند و ثروتمند شود که بتواند یک صندوق اعانه داشته باشد، کنسول بداقبال باید مکررا دست خود را در جیبش که خوب پر نشده است، فرو کند.

در طی جنگ، باید به افتخار وزارت امور خارجه این مطلب گفته شود که محدودیت‌های خود را تخفیف داد و آنرا خیلی بیشتر به قدرت تصمیم‌گیری نمایندگان خود در محل واگذار کرد. به طور کلی حکومت با شهروندان خود در خارج از کشور که در طی جنگ رنج برده بودند، به خوبی و حتی سخاوتمندانه رفتار کرد؛ با وجود این در برخی از مواردی که تقاضای کمک می‌گشت، به دشواری می‌شد از منابع عمومی کمک نمود و من خوش‌اقبال بودم که باقیمانده‌ی مبلغی را که به وسیله‌ی شهردار لندن در طی جنگ‌های بالکان در ۱۳-۱۹۱۲ فراهم شده بود، در اختیار داشتم و آن لرد عالیجناب به من اجازه داد که آن را برای کمک به اتباع بریتانیا به مصرف برسانم. آن مبلغ فقط بالغ بر حدود ۱۰۰ پوند می‌شد اما هر وقت که کوزه‌ی کوچک روغن داشت تمام می‌شد، از منابع مختلف پول‌هایی به صورت تصادفی به آن می‌رسید و در پایان جنگ حتی چند پوند اضافه در آن وجود داشت.

وقتی که لشکرهای فرانسه و بریتانیا در اکتبر ۱۹۱۵ در تسالونیکی پیاده شدند، من به علت بیماری در مرخصی بودم. وقتی که در نوامبر دوباره بازگشتم، تلاش شتاب‌زده‌ی آنان برای یاری کردن به صرب‌ها، از آنرو که بلغاری‌ها با آنان وارد جنگ شده بودند، اکنون در معرض حملات در هم شکننده قرار داشت و به هیچ نتیجه‌ای منجر نشده بود و هم فرانسوی‌ها و هم انگلیسی‌ها در حالت عقب‌نشینی کامل در تسالونیکی بودند. آنچه از نیروی زمینی صرب‌ها باقی مانده بود، بدون هیچ سازماندهی در امتداد کوه‌های

آلبانی[1] به طرف آدریاتیک در حال نزاع بودند و تمام صربستان به وسیله‌ی دشمن درنوردیده شد.

این که چرا بلغاری‌ها فورا به تسالونیکی حمله نکردند، خودش معمایی است. در پرتو وقایع بعدی معلوم شد که غیر محتمل است که آنان تحت نفوذ احترام فضل فروشانه به مقررات رسمی مربوط به بیطرفی یونان بوده باشند و علت اساسی برای عدم فعالیت آنان احتمالاً باید در وضعیت نیروی زمینی خود بلغاری‌ها پیدا شود که هر چند فاتح بودند، تلفات سنگینی به آنان وارد گشته و کم و بیش از پای درآمده بودند. آن هدف فوری هم که آنان به خاطر آن منازعات را شروع کرده بودند، یعنی به دست آوردن آن قسمت از مقدونیه که صرب‌ها قبلا در اختیار داشتند و آنان برین نظر بودند که بناحق از آن محروم گشته‌اند، هم اکنون به دست آمده بود و در آن لحظه هم‌انگیزه‌ی ویژه‌ای وجود نداشت که بیشتر پیشروی کنند. انگیزه هر چه که بود، آنان به ناگهان در جبهه‌ی یونان توقف کردند و به مقر ما در تسالونیکی فرصت دادند که به لشکرگاه به خوبی سنگربندی شده در منطقه‌ای از مردابهای واردار[2] در غرب تا شتاوروس[3] در خلیج اورفانی[4] در شرق و تمام شبه جزیره‌ی چالکی دیکی[5]، منتقل شود. با قرارگرفتن این خطوط در پشت خود، نیروی زمینی اتفاق مثلث قوای خود را مجددا سازماندهی کرد، نیروهای تقویتی دریافت نمود و تماس با دشمن را از سر گرفت و در امنیت منتظر زمان حمله ماند.

بخش اعظم کارکنان بیمارستان‌های بریتانیایی در صربستان، نیروی زمینی صرب را در طی عقب‌نشینی‌اش در امتداد آلبانی همراهی کردند، اما معدودی

---

1. Albanian
2. Vardar
3. Stavros
4. Orphani
5. Chalkidiki

از خانم‌ها به موناستیر در جنوب و از آنجا به تسالونیکی روانه شدند. آنان باید اوقات بدی را گذرانده بوده باشند: راه‌پیمایی خسته کننده برای روزها در میان برف بدون هیچ وسیله‌ی نقلیه و به ندرت چیزی برای خوردن داشتن؛ اما آن چند نفر که خود را در هنگام رسیدن به کنسول‌گری معرفی کردند، هر چند که فقط مایملک آنان لباسهایی بود که بر تن داشتند و از هر وقت دیگر گرسنه‌تر بودند، اما خیلی خیلی شاد بودند. در میان آنان خانم مور، همسر دوست انقلابی من در تبریز نیز بود؛ و مور خودش کمی بعد به عنوان سروان با پرسنل نیروی زمینی تسالونیکی از تنگه‌ی داردانل آمد و تا دو سال بعد که به سپاه سیار[1] پیوست، پیش من ماند. وضعیت کاملا مثل دفعه‌ی قبل بود، اما این بار مور یک رزمنده‌ی ارتشی[2] بود و نه یک شورشی.

در همین حین رفتار یونانی‌ها یک منبع دلمشغولی دایمی برای فرماندهی اتفاق مثلث بود. در فوریه ۱۹۱۵ ونیسلوس درخواست نمود که یونان به لشکرکشی تنگه‌ی داردانل بپیوندد و وقتی که شاه کنستانتین نپذیرفت که از این عمل پشتیبانی نماید، استعفا کرد. گوناریس جانشین وی شد و این مقام را تا اوت حفظ نمود، یعنی تا وقتی که ونیسلوس به اتکای اکثریت مجددی که انتخابات جدید برای مجلس یونان به وی داده بود، دوباره بازگشت و فورا اجازه داد که همگان بدانند که او پیشنهاد کرده که در صورت حمله‌ی بلغارها به صربستان، یونان الزاماتی را که به واسطه‌ی قرارداد خود نسبت به کشور اخیرالذکر تعهد نموده بود، محترم بشمارد و جانب او را بگیرد. در تعقیب نیت خودش، او قادر شد که شاه را اغوا نماید تا فرمانی مبنی بر بسیج نیروی زمینی یونان در پاسخ به بسیج ارتش بلغارستان، امضا کند و همچنین اعتراضی به پیاده نمودن نیروهای فرانسوی و بریتانیایی در تسالونیکی در اکتبر نکرد. اما در این

---

1. Flying Corps
2. Orthodox

نقطه اقدامات وی متوقف شد زیرا کنستانتین وی را وادار نمود که استعفا دهد و بعد از اینکه زایمیس به مدت یک ماه در مقام نخست وزیری بود، دولت به شکولودیس[۱] سپرده شد و مجلس دوباره منحل گشت و انتخابات عمومی در دسامبر انجام شد که به خاطر امتناع احتمالا ناعاقلانه‌ی طرفداران ونیسلوس، منجر به تشکیل مجلسی گشت که انحصارا از هواداران دولت شکل گرفته بود.

دولت شکولودیس نه تنها الزامات قرارداد خود را با صربستان نپذیرفت، بلکه یک روش آشکارا ناپسند را نسبت به نیروی انگلیسی ـ فرانسوی در تسالونیکی اتخاذ کرد. فرماندهی ارشدتر نیروی زمینی یونان، با تمام وجود دوستدار آلمان‌ها بود و نیروی زمینی یونان در یک حالت جنگی در تسالونیکی و اطراف کشور مستقر گشت؛ خطوط راه‌آهن هنوز در تحت کنترل یونانی‌ها بود و استفاده گاه به گاه از آن فقط با ناراحتی به نیروهای ما اجازه داده می‌شد؛ ارتباط تلگرافی و پستی نیز همین وضعیت را داشت. برای اشیای نظامی که برای استفاده‌ی نیروها وارد می‌گردید، واقعا عوارض گمرکی به دولت یونان پرداخت می‌شد و از هر راه ممکنی، ارتش وادار می‌گشت که احساس نماید که یک مهمان ناخوانده در خاک یونان است.

کاملا محتمل است که شاه کنستانتین در سال اول و در بیشتر مدت جنگ، شاید وجدانا باور داشته است که به سود مردمش است که یونان باید خارج از جنگ باشد و این، آن احساسی بود که روش وی از آن، حتی بیشتر از گرایشات شخصی وی به آلمان و نفوذ زن آلمانی وی و برادر زن زبردست او، ملهم می‌شد. اما پیاده شدن در تسالونیکی، که او به شدت با آن مخالفت می‌نمود، وی را به دشمن سرسخت نیروهای اتفاق مثلث تبدیل کرد و در مواقعی نگرانی‌های جدی وجود داشت که مبادا روش غیر دوستانه‌ی ارتش او

1. Skouloudis

به ناگهان به عملیات آشکار دشمنانه ارتقا پیدا کند که ممکن بود تمام موجودیت نیروی تسالونیکی را در معرض خطر قرار دهد. یک بار به من خبر داده شد که جامعه‌ی بریتانیایی احتمالاً باید با شتاب تخلیه شود و از من خواسته شد تا اظهار نمایم که چند نفر را نیروی دریایی لازم است که از ساحل ببرد؛ و در وقتی دیگر به من هشدار داده شد تا آماده باشم که اوراق محرمانه را نابود کنم. ولی تا آنجا که من می‌دانم، کنستانتین هرگز تا به آن حد پیش نرفت که قصد حرکت خصومت‌آمیز بی‌واسطه را بر ضد قدرت‌ها که دریا را کنترل می‌کردند داشته باشد و او به خوبی می‌دانست که این قدرت‌ها می‌توانند یک کشور دریایی مثل یونان را در عرض یک ماه نابود کنند. با وجود این گرایش وی به زخمی کردن و در همان حال هراس از ضربه زدن، تا وقتی که قدرت افزایش یابنده نیروی تسالونیکی، نیروی زمینی یونان را در مقام مقایسه ناکارآمد ساخت، کاملا به اندازه کافی ناراحت کننده بود.

در رجعت از موارد عمده به جزیی، باید به احساس عصبی بودن خودم که به سرحد هراس می‌رسید اقرار کنم، هراسی که از یافتن کنسول‌گری خود به مثابه‌ی یک جزیره‌ی کوچک از مقامات کشوری در میانه‌ی یک ارتش داشتم. نیروی دریایی انگلستان را می‌شناختم و تحسین می‌کردم، اما که بودند این جنتلمن‌های ناشناس در لباس خاکی و چگونه من باید با آنان رفتار می‌کردم و از آن مهمتر، چگونه آنان در نظر داشتند که با من رفتار نمایند؟ سرنوشت بسیار بد کنسول‌های دشمن ـ آلمانی، اتریشی، بلغاری و ترک که در پایان ۱۹۱۵ دستگیر و برگردانده شدند، و بایگانی‌های آنان به وسیله‌ی فرانسوی‌ها بازرسی شد، مایه‌ی دلگرمی نبود. این درست است که آنان با پافشاری بر جاسوسی اعمال نیروهای اتفاق مثلث و گزارش آن برای مدت تقریبا سه ماه، طالب این سرنوشت بودند و اقدام بر ضد آنان کاملا ضروری بود، اما اگر قرار

بود با هر کنسولی بی‌ادبانه رفتار شود، این شوکی به عقاید محکم یک عمر زندگی او بود. با وجود این، نگرانی‌هایی که من داشتم معلوم شد که کاملاً غیر ضروری بوده است. گمان می‌کنم من اعتماد به نفس خود را دوباره زمانی به دست آوردم که با کمرویی از سر برایان ماهون[1]، که نیروی بریتانیایی را در چند ماه اولیه فرماندهی می‌کرد، خواستم که به من در حل مشکلی که با یونانی‌ها پیش آمده کمک نماید، و او آن چنان با مهربانی و گشاده‌رویی پاسخ داد که همه چیز به نحو رضایت‌بخشی در یک چشم بهم‌زدن حل و فصل شد. به تدریج که من شروع به شناختن اغلب افسران مقر فرماندهی بریتانیا نمودم دریافتم که بیشتر، ظاهر وحشتناک آنان صرفا لباس مبدلی برای خیرخواهی مفرط می‌باشد و من نه فقط بر روی هر نوع کمک ممکن که محتمل بود به صورت رسمی خواسته شود، بلکه بر روی تمام انواع کمک‌های مادی که من هیچ ادعایی نسبت به آنها نداشتم، می‌توانم حساب کنم. به ژنرال سر جورج میلنه[2] از زمانی که وی در مه ۱۹۱۶ فرماندهی نیروی زمینی بریتانیا را تا پایان جنگ به عهده گرفت، من یک بدهی عمیق بابت سپاسگزاری از برای دوستی و حمایت مداوم و یک احترام بسیار عالی که هیچگاه پایان نپذیرفت، مدیونم.

کار کنسولگری از آغاز کاملاً آنقدر کافی بود که من و شوالیه را دایما از صبح تا شب مشغول بدارد، اما با ورود نیروها و کنترل شدیدتر تجارت، کار بیشتر از آن شد که دو نفر بتوانند آن را انجام دهند. تعداد زیادی از کارکنان جدید می‌بایستی اضافه می‌شدند تا بتوان از پس کار برآمد و بعد از تغییرات گوناگون، سرانجام کارکنان ما از یک جنرال کنسول، یک کنسول، یک نایب کنسول و یک دستیار و دو انگلیسی پناهنده از قسطنطنیه به عنوان متخصصین

---

1. Sir Bryan Mahon

2. Sir George Milne

بازرگانی تشکیل می‌شد. کنسول که نامش اِی. شیپلی[۱] بود از مراکش آورده شد و از آنرو که وی برخلاف من، دستی در امور بازرگانی داشت، ثابت کرد که شخصیتی قوی و قابل اعتماد برای کنسول‌گری در شرایط تغییر یافته‌ی آن است. مرد بیچاره! او از جنگ نجات نیافت. او تنها شخصی در میان ما بود که به صورتی وخیم مبتلا به تبی شد که بسیار برای ارتش فاجعه‌بار بود. وی به عذر بیماری مرخصی گرفت و در تابستان ۱۹۱۸ به خانه برگشت، اما در پاریس انفولانزا گرفت و در آنجا مرد.

میلز[۲] که دستیار بود، به قسمت خدمات کنسولی شرق دور تعلق داشت و هنگامی که در خانه‌اش در تسالونیکی در مرخصی بود برای خدمت ربوده شد. خونسردی و وقاری که او فراتر از میزان سنش در میان چینی‌ها به دست آورده بود، وی را برای تعامل با ارباب رجوع‌های سبک‌مغزتر به مانند دسته‌ی داوطلبان امداد[۳] مناسب ساخته بود.

هر کسی که تمایل داشت که کالا از بریتانیای کبیر به مقدونیه‌ی یونان وارد کند، در ابتدا مجبور بود که تقاضای خود را به کنسول‌گری تقدیم کند، که بعد از بررسی سابقه‌ی شخصی وی و احتیاجات محل به آن جنس ویژه، و بی‌رحمانه رد کردن وی در صورتی که او مشهور به این باشد که معاملاتی با دشمن داشته است، آنگاه احتمال داشت که کنسول‌گری توصیه نامه‌ای برای یک اجازه‌ی صادرات به وی اعطا نماید. این توصیه‌نامه سپس به یک دفتر مرکزی متحده در آتن که واردات به تمام یونان را کنترل می‌کرد ارسال می‌گشت و اگر به وسیله‌ی آن تصویب می‌شد به انگلستان می‌رفت و بعد از آن

---

1. A.Shipley
2. Mills
3. V.A.D's = Voluntary Aid Detachment این گروه از زنان و دختران شکل گرفته بود.، [مترجم].

تاجر خوش‌اقبال آزاد بود که کالای خود را خریده و در صورتی که کشتی برای آوردن آن پیدا کند، بیاورد. در جایی که هر چیزی به عنوان کالای قاچاق در نظر گرفته می‌شد، از آنرو که تعدادی از اهالی بومی کاملا آماده بودند که خطر اقدام به قاچاق این چیزها را به خطوط دشمن قبول کنند، در اختیار داشتن این کالاها بعد از آوردن به دقت تحت نظر گرفته می‌شد. من به یاد می‌آورم مشکلی را که ما در تخمین اندازه‌ی دقیق روغن کرچک (یک روغن عالی برای ماشین‌های ظریف[۱] و به همین خاطر قاچاق) برای راحت کردن یک شهرک با جمعیت یکصد و پنجاه هزار نفری از یهودیان، یونانی‌ها و ترک‌ها داشتیم و ترس آمیخته با احترامی که اظهارات پزشکان و داروسازان محلی راجع به موضوع به من در می‌انگیخت.

در این موقع اسباب آسایش در کنسول‌گری کاملا ناکافی بود. من یک دفتر تکمیلی دیگر در قسمت بازرگانی شهر گرفتم و شیپلی با دو نفر قسطنطنیه‌ای در آنجا مستقر شد، و کل وظایف صدور مجوز [برای واردات از انگلستان] را به عهده گرفت که کمک بزرگی برای من بود، به استثنای نفت که خودم بر آن نظارت می‌کردم.

مسئله‌ی نفت، چیزی بود که از ابتدا مشکل زیادی ایجاد کرد، به خصوص بعد از اینکه زیر دریایی‌های آلمانی خود را در مدیترانه آشکار نمودند. عرضه‌ی جنس در تسالونیکی تقریبا به طور انحصاری در دست کمپانی استاندارد اویل که یک کمپانی آمریکایی و بیطرف بود قرار داشت که طبیعتا فقط به فروش فرآورده‌های خود تا آنجا که می‌توانست، بدون توجه به آن که چه کسی آن را می‌خرد علاقه‌مند بود. کارکنان کمپانی در تسالونیکی در تحت

---

1. Delicate Machinery نویسنده به طعنه این دو واژه را برای دستگاه‌های گوارش ضعیف و حساس به‌کار برده است. [مترجم]

فرامین دفتر مرکزی در قسطنطنیه بودند، که به وسیله‌ی آمریکایی‌های دورگه اداره می‌شد که همدردی آنان انحصارا با دشمن بود، اما احساسات شخصی آنان هر چه که ممکن است بوده باشد، ملزم به اجرای دستورالعمل‌ها بودند. از سوی دیگر دولت بریتانیا بدین طریق بر کمپانی کنترل داشت که تمام فرآورده اخیرالذکر بایستی از طریق اقیانوس اطلس آورده می‌شد و عملیات آن در صورتی که ما حقوق خود را به عنوان کشور در حال جنگ اعمال می‌کردیم، با دشواری بسیاری مواجه می‌شد. در پایان یک موافقت نامه به اجرا در آمد. کمپانی یک مرد انگلیسی به نام آقای اس. شمیت[1] را به عنوان کارگزار خود در تسالونیکی منصوب کرد و پذیرفت که توزیع نفت در منطقه در تحت نظارت کنسول‌گری بریتانیا باشد؛ در مقابل دولت اجازه داد که محموله‌های آنان بدون زحمت حمل و نقل شود و برای آنان انحصار را در مقدونیه ضمانت نمود. قرارداد بسیار خوب پیش رفت. فروش نفت در خود شهر به صلاحدید شمیت واگذار شد. او فقط برای کنسول‌گری یک گزارش هفتگی از معاملات فراهم می‌کرد، اما هر وقت که در نظر داشت محموله‌ای برای هر یک از کارگزاران خود در خارج بفرستد، ملزم بود که از من مجوز بخواهد و اگر داده می‌شد، سپس آن مجوز نخست به سرفرماندهی بریتانیا و بعد فرانسه برای امضا تسلیم می‌شد و بعد از آن فرآورده می‌توانست بدون خطر مداخله به خارج فرستاده شود. در هر دفعه فقط یک مقدار محدود از نفت مجاز بود که فرستاده شود. نفت اکیدا برای نیازهای فوری هر یک از چندین نمایندگی سهمیه بندی شده بود و تمام کارگزاران اشخاص مورد تاییدی بودند که برای رفتار خوب خودشان ضمانت داده بودند.

به آسانی قابل درک است که با چه شعفی، مردمی به مانند یهودیان و

1. S. Smith

یونانی‌ها که غریزه‌ی بازرگانیشان بسیار رشد کرده، از حضور در میان چند صد هزار نفر سرباز خارجی سود بردند. دستمزدها به بیشتر از آنچه تا آن موقع دیده شده بود، افزایش یافته بود. اجناس بنجل به چندین برابر قیمت اصلی‌شان فروخته می‌شد و کرایه خانه‌ها به مقدار شگفت‌آوری افزایش یافت. بریتانیایی‌ها که پول بیشتری نسبت به دیگران برای خرج کردن داشتند، طبیعتا بیشتر از همه گوشبری می‌شدند. به مرور زمان، وقتی که در شهر حکومت نظامی بر قرار شد، حق تصرف خانه برای مقاصد نظامی می‌توانست درخواست شود و در نتیجه قیمت‌های عادلانه‌تر وضع شد، اما حتی با این وجود، مالکان درآمد نسبتا خوبی به جیب زدند.

از سوی دیگر، تنزل موقعیت ساکنین بیطرف منطقه‌ای که خارجی‌ها در آن می‌جنگیدند، آشکار بود. آمدن هواپیماهای دشمن از همان روزهای اولیه آغاز شد و هر چند که به عنوان یک قاعده حملات آنان بر ضد قرارگاه‌ها و دیگر تاسیسات نظامی در حوالی شهر هدایت می‌شد، شهر نیز گاه به‌گاه صدمه می‌دید و تعدادی از غیرنظامی‌ها کشته یا زخمی می‌شدند و چندین ساختمان نابود می‌گشت. موقعیت کنسول‌گری در کالاماریا از این نظر مزایایی داشت، زیرا که در خارج از مسیر معمول حملات هوایی قرار داشت و در تمام مدت فقط یکی از این هواپیماها به طرف ما آمد. در آن واقعه هدف هواپیماها کشتی‌های واقع در بندر بود و نظاره‌ی افتادن بمب‌ها در دریا و نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شدن آنها، مثل یک سنگ که در برخورد اول با آب فرو نمی‌رود و پس از طی مسیری در روی آب، دوباره به آن برخورد می‌کند، و آشکارا به طرف ما پیش می‌آمدند، نسبتا ناراحت کننده بود. بمب آخری رزمناو روسی اسکولد[1] را هدف گرفته بود که در فاصله‌ی یک چهارم مایلی کنسول‌گری

---

1. Askold

لنگر انداخته بود و در آن طرف کشتی افتاد که در جهت ما قرار داشت، اما در فاصله‌ی کاملا امنی از ما بود.

وقتی گزارش شد که یک بمب در باغ کنسول‌گری رومانی افتاده و بدون اینکه منفجر شود در زمین فرورفته است، این حمله باعث آشفتگی‌هایی در محافل رومانی‌ها شد. مراقبت ویژه‌ای به عمل آمد که مبادا یک شخص غیرمجاز اقدام به مداخله و فضولی در مورد این دیدارکننده‌ی خطرناک نماید تا آنکه مقامات صلاحیت‌دار به شکل یک گروه از مهندسین ظاهر شدند. شیئی بیرون آورده شد و مشخص گشت که این چیز خطرناک غیر از یک پوکه خالی توپ نیست که به وسیله‌ی توپ ضد هوایی شلیک شده است.

من برین عقیده‌ام که ویرانی‌هایی که به وسیله‌ی حملات هوایی در قرارگاه‌ها و بیمارستان‌های ما در خارج از شهر ببار آمد، جدی بود و منجر به دست رفتن جانهای بسیاری شد. اما این از بی‌ملاحظگی بود که در مورد جزییات سئوال شود. گاهی اوقات شخص اثرات را می‌دید، مثل وقتی که بمبی از یک هواپیما به یک انبار فرانسوی حاوی مواد با قابلیت انفجار بالا در نزدیکی راه‌آهن برخورد نمود که خوشبختانه در خارج از شهر واقع بود. من از خانه‌ام که چندین مایل دورتر بود، می‌توانستم ستون عظیم از دود سیاه را ببینم که به آهستگی به مسافت صدها فوتی در آسمان صعود می‌نمود، و در بالا شبیه به قارچی می‌شد که در هوای بدون باد در حالت آویخته قرار داشت و مثل یک شبح وحشتناک تمام شهر را تهدید می‌کرد. در وقتی دیگر خطر از بیخ گوش بندر گذشت. یک بمب در اسکله‌ای افتاد که فقط دو یا سه یارد از یک کشتی بریتانیایی مملو از مواد منفجره که در آن لنگر انداخته بود فاصله داشت. با وضعی که پیش آمد پهلوی کشتی با ترکش‌های بمب به مانند الک سوراخ سوراخ شد.

دشمن کمتر از ۴۰ مایل به خط مستقیم با تسالونیکی فاصله داشت و چنان به آن نزدیک بود که نیم ساعت وقت لازم داشت تا به آن برسد و این فرصت کمی را برای رهگیری آنها در اختیار می‌گذاشت، در همین حین به نظر می‌رسید که آتش *"ضدهوایی‌ها"*[1] تاثیر کمی دارند یا بدون اثر هستند و توپ‌های ضدهوایی تا آنجا که من می‌توانستم ببینم، همیشه در مسافتی بسیار پایین‌تر از هواپیماها منفجر می‌شد. در مسیر بازگشت، آنها با خطر بیشتری مواجه بودند و تعداد بسیاری پایین آورده می‌شدند. وقتی که قدرت نیروهای هوایی اتفاق مثلث افزایش یافت و سرانجام برتری در هوا را به دست آوردند، این دردسر تقریبا به کلی پایان یافت.

یک زپلین[2] دو بار به تسالونیکی سر زد، در دیدار نخست، خسارات عمده‌ای وارد آورد و بدون صدمه به محلی که از آنجا آمده بود، بازگشت. در بار دوم الهه‌ی انتقام[3] آن را گرفتار کرد. بین ساعت یک تا دو صبح روز پنجم یا ششم مه ۱۹۱۶ (من مطمئن نیستم که چه روزی بود) با صدای شلیک مهیب توپ ضدهوایی از خواب بیدار شدم و به بالکن اتاق خواب دویدم. به زودی تمام اهل منزل به من ملحق شدند و همگی تماشاگران یک صحنه‌ی جالب شدیم. کمتر از یک مایل دورتر، در بالای دریا در میانه‌ی آسمان، یک زپلین در معرض انوار نورافکن کشتی اگاممنون[4] در خدمت اعلیحضرت قرار داشت و در همین حین همه توپ‌های ضدهوایی در ساحل یا کشتی‌های

---

1. Archies

2. Zeppelin کشتی‌های هوایی معروف آلمانی در جنگ جهانی اول.، [مترجم].

3. Nemesis در اسطوره‌های یونانی مظهر خدایان عدالت و انتقام است و گاهی دختر شب نامیده می‌شود. کسی نمی‌تواند از قدرت او بگریزد و مظهر خشم بر حق خدایان بر ضد غرور و نخوت و شکنندگان قانون است.، [مترجم].

4. Agamemnon

خارج از ساحل، شادمانه با سروصدای وحشتناکی به سوی آن شلیک می‌کردند. مسیر مرمی‌های آنها در هوا به طور واضح از طریق جرقه‌های رسام در مرکز آنها قابل تعقیب بود و من چیزی هیجان‌انگیز از مشاهده‌ی مرمی‌ها که به تدریج در حال نزدیک شدن به هدف بودند و آزار دهنده‌تر از دیدن اینکه آنها، آن را گم می‌کنند، نمی‌توانم تصور کنم. بدنه‌ی نقره‌ای زپلین که برای فرار از تابش بی‌شفقت نورافکن، بالا می‌رفت، شیرجه می‌زد و چرخ می‌خورد می‌توانست به مانند یک ماهی آزاد یا قزل‌آلا[1] باشد که اگاممنون در انتهای ریسمان با آن بازی می‌کرد. این وضعیت برای چند دقیقه ادامه یافت و سپس همه چیز در سیاهی فرو رفت و توپ‌ها شلیک را متوقف کردند. یک توپ (که به وسیله‌ی اگاممنون شلیک شد و هرکسی که در کشتی بود آن را تصدیق کرد)، موتورهای زپلین را از کار انداخت، سپس زپلین در امتداد خلیج پرپر زد و در مرداب‌های واردار در طرف دیگر سقوط نمود. در آنجا خدمه‌ی آن فورا به آن شلیک کردند و گاز آن برای چند لحظه با شعله‌ی وحشتناکی که شب را تبدیل به روز کرد سوخت.

این واقعه با یک انفجار کف زدن دنبال شد، همان طور که یک نمایش آتش‌بازی ممکن است که چنین پایان پذیرد. این نمایش از فاصله‌ی دو مایلی اسکله در بندر تا انتهای منطقه‌ی کالاماریا انجام شد، که در آنجا هزاران نفر از ساکنین گرد آمده بودند که واقعه‌ی تماشایی را مشاهده کنند. صداهای زنانی که جیغ می‌کشیدند به یک سرود شادمانی پرهیاهو به خاطر سقوط دشمن مشترک ارتقا پیدا کرد و موجب یک آسودگی نسبتا مفرح به جای استرس دقایق قبلی شد.

1. Salmon

خدمه‌ی ۱۴ نفری آن روز بعد در حالت طبیعی[۱] در حینی که لباس‌های خود را در آفتاب خشک می‌کردند، اسیر شدند. بر طبق اظهارات آنان که به احتمال زیاد درست بود، مقر زپلین جایی در مجارستان قرار داشت، و در نتیجه مسافت قابل ملاحظه‌ای را برای رسیدن به تسالونیکی طی نموده بود. نورافکن قبل از آنکه زپلین آن بتواند یک بمب پایین بندازد، آن را به دام انداخته بود و خدمه‌ی آن کاملا کور و بی‌دفاع در پرتو نور آن قرار گرفته بودند.

در اختیار گرفتن پرچم زپلین تا اندازه‌ای احساسات را تحریک کرد. این نشان پیروزی در ابتدا به وسیله‌ی چند خدمه‌ی رزمناو بریتانیایی تملک شد، اما هیچ افسر ارشدی با آنان نبود و یک افسر فرانسوی برای تحویل دادن آن به او، به ایشان یک‌دستی زد؛ با وجود آنکه خدمه‌ی اگاممنون مدعی بودند که پرچم بایستی متعلق به آنان باشد، زیرا که آنان سهم عمده را در پایین آوردن کشتی هوایی داشتند، به محض اینکه فرانسوی‌ها آن را به دست آوردند، به آن چسبیدند. احساسات افسر فرمانده‌ی کشتی بریتانیایی را وقتی که چند هفته بعد از پاریس عبور نمود و نشان افتخار را که در موزه‌ی انوالید[۲] به نمایش گذاشته شده بود دید، می‌توان تصور کرد.

طناب‌کشی بین کنستانتین و اتفاق مثلث شادمانه در طی ۱۹۱۶ ادامه یافت. در ۲۸ ژانویه، دسته‌های سربازان فرانسوی و بریتانیایی، آتش‌بارهای یونانی مسلط بر ورودیه خلیج تسالونیکی در قره‌بورنو[۳] و توزلا[۴] را تصرف کردند. این آتش‌بارها تهدیدی دایمی برای دسترسی آزاد ارتش به دریا بودند.

۱ـ منظور نویسنده آن است که آنان لخت مادرزاد بودند.، [مترجم].

2. Invalides

3. Karabournou

4. Touzla

این یک کودتای فوق‌العاده نیکو طراحی شده و خوب به اجرا درآمده بود، و آتش‌بارها قبل از اینکه نیروهای یونانی در شهر، کمترین خبری از این داشته باشند که همه چیز پایان یافته، بدون خونریزی در تصرف ما بودند. کنستانتین در آخر مه با تحویل دژی به دشمن که بر گذرگاه روپل[1] تسلط داشت، مودبانه تلافی کرد. این گذرگاه دسترسی از میان کوه‌های رودوپه[2] به مقدونیه‌ی شرقی را برای آنان ممکن می‌نمود و دشمنان آنان را از یک نقطه‌ی احتمالی برای ورود بلغارستان محروم می‌کرد. این ضربه‌ای زیرکانه به اتفاق مثلث بود، اما کنستانتین به دشواری می‌توانست تمام پیامدهای آن را محاسبه کرده باشد. در نور دیدن قلمرو یونانی‌ها از اکجیلار[3] تا سرس[4] به توسط دشمنان موروثی یونان که پیامد غیرقابل اجتناب تسلیم روپل به بلغارها بود، و به اسیری بردن بدنه‌ی اصلی یک سپاه ارتش یونان به آلمان، و از دست دادن بندر کاوالا[5] با سرزمین ثروتمند در پشت آن، در قبال فقط یک وعده که تمام آنها بعد از خاتمه‌ی جنگ پس داده خواهد شد، برای بسیاری از مردم، حتی تحسین کنندگان کنستانتین بیشتر از آن بود که بتوانند هضم کنند و در نتیجه محبوبیت بلاتردید وی تا آن زمان، از بین رفت. دو یا سه هزار از افسران و سربازان وی که نپذیرفتند با دیگران تسلیم شوند و با آزردگی کامل از کاوالا گریختند، یک هسته‌ی نارضایتی در نیروی زمینی یونان تشکیل دادند و تمام این وقایع به وسیله‌ی ونیسلوس کارگردانی می‌شد.

ما نباید مدت زیادی برای عمل مقابله به مثل کنایه‌آمیز ژنرال سارایل[6] منتظر می‌ماندیم. در سوم ژوین (و این مشکل نیست که باور کرد که تاریخ

---

1. Roupel
2. Rhodope
3. Okjilar
4. Serres
5. Cavalla
6. Sarrail

انتخاب شده به عمد روز تولد کنستانتین بود) او به ناگهان اعلام حکـومت نظامی در تسالونیکی کرد. کنترل خطوط آهن، پست و تلگراف را که تا آن زمان در دست یونانی‌ها بود به دست خود گرفت، اما باز هم به آنان اجازه داد که بر جمعیت غیرنظامی شهر حکومت کنند.

نیروهای کنستانتین در آن موقع در تسالونیکی باقی ماندند، اما پایان کار آنان نیز نزدیک بود. در اوت، آن نارضایتی که به واسطه‌ی تسلیم روپـل و کاوالا زمینه‌اش فراهم شده بود، خود را آشکار ساخت و در سی‌ام آن ماه به ناگهان پلاکاردهایی در شهر ظاهر شد که از یونانی‌ها و ارتش به نام "کمیته‌ی *دفاع ملی*" درخواست می‌کرد که به نیروهای اتفاق مثلث برای بیرون کردن بلغارها از قلمروی یونان بپیوندند. رهبر جنبش ژنرال زیمبراکاکیس[1] افسری از ریشه‌ی کرتی و محل خدمت وی ژاندارمری بود که آن نهاد هم نیز اغلب کرتیها را استخدام می‌کرد. زیمبراکاکیس عمل بیرون آوردن پلاکاردهایش را با راه‌پیمایی ژاندارم‌ها و داوطلبان خودش به مقر فرماندهی فرانسـه و ارایـه خدمات آنان به ژنرال سارایل دنبال گرفت. این پیشنهاد با روی گشاده پذیرفته و در نتیجه تقویت شد. گروه انقلابی درخواست تسلیم سربازخانه‌هایی را کرد که قسمت اعظم نیروهای کنستانتین را در شهر جای داده بود. وقتی که ایـن خواسته پذیرفته نشد، آنان به سربازخانه‌ها حمله کردند و در ساعات اولیه صبح سی و یکم اوت آتش‌باری فراوانی به صورت نامنظم در میان طرفین مبادله شد که حدود نیم دوجین تلفات در هر دو طرف به بار آورد. من بایستی در آن شب به خواب سنگینی فرو رفته باشم، زیرا با وجود آنکه صحنه‌ی عملیات فقط نیم مایل فاصله داشت، من چیزی نشنیدم.

در ساعت هفت یک نیروی مختلط فرانسوی که به وسیله‌ی ژنرال سارایل

1. Zimbrakakis

برای حفظ نظم فرستاده شده بود، در صحنه حاضر بود. یک یا دو ساعت بعد فرمانده‌ی کل خودش ظاهر گشت و به افسران سلطنت طلب اطلاع داد که نمی‌تواند اجازه‌ی وقوع جنگ و نزاع گاه به گاه را در میان یونانی‌ها و در شهری که مقر وی است و در آن حکومت نظامی برقرار کرده، بدهد و بهتر است که به توافقی با مخالفین خود برسند. این اشاره منجر به تسلیم سلطنت‌طلبان به فرانسوی‌ها و پیروزی متعاقب کمیته‌ی دفاع ملی شد. به آن سلطنت‌طلبانی که پذیرفتند به رژیم جدید خدمت کنند، اجازه داده شد که چنین نمایند و بقیه با کشتی به آتن فرستاده شدند.

در این موقع ونیسلوس وارد صحنه شد. بعد از گریختن از نظارتی که وی در آتن در تحت آن نگهداری می‌شد و گشتن در کرت و دیگر جزایر یونان که در آنجاها به گرمی از وی استقبال شد، وی در نهم اکتبر در تسالونیکی پیاده شد. من شاهد آمدن او از بالکن باشگاه بودم، و عجب تماشایی بود. یونانی‌ها ـ حداقل آنانی راکه من آزموده‌ام ـ به نظر می‌رسد که اصلا توانایی سازماندهی یک اقدام جمعی را به نحوی که بتوان مطمئن شد که تا حدی نظم مناسب آن حفظ خواهد گردید ندارند. آنان در تسالونیکی به نحو رنجش‌آوری علاقه به برگزاری مراسم دینی در کلیسای جامع خودشان در هر موقعیت ممکن را دارند و بر حضور کنسول‌های خارجی با لباس رسمی اصرار می‌ورزند، و ما همیشه مجبور بودیم که راه خودمان را در یک میان گروه از جماعت از مفتخورها در قسمت پهلویی کلیسا باز نماییم تا به جایی که به ما اختصاص داده شده بود، برسیم. اما استقبال از آقای ونیسلوس از هر آشفتگی بی‌انضباطانه‌ای که من تا آن زمان دیده بودم، فراتر رفت. به مجض اینکه او پایش را روی اسکله گذاشت، جمعیتی آشوب طلب از ستایندگان وی، به دور او حلقه زده و او را به چپ و راست، عقب و جلو هل دادند. به دست و کت او چنگ زدند و

در تمام مدت با بلندترین صدا فریاد می‌کشیدند: "Ζήτω"[۱] و برای مدتی طولانی وی را از برداشتن کوچکترین قدمی به طرف مقصدش بازداشتند. من همیشه آقای ونیسلوس را تحسین کرده‌ام، اما هیچ وقت به اندازه‌ی آن وقتی نستوده‌ام که او را دیدم که با زور و کشمکش به جلو می‌رفت و در عین حال یک لبخند ثابت حاکی از خیرخواهی بر صورت و کلاهش را بر سر داشت. من آن شب بعد از شام از او در هتلش دیدار کردم. با این کلمات از من استقبال شد "*آقای راتسیلاو، من دوباره در اینجا هستم؛ و طبق معمول در حال انقلاب*"

دولت موقتی که او و دو دوستش، دریاسالار کوندریوتیس[۲] و ژنرال دانگلیس[۳] در تسالونیکی تاسیس کردند، فورا به وسیله‌ی نیروهای اتفاق مثلث مورد شناسایی قرار نگرفت؛ در واقع در ابتدا دولت موقت فقط تحمل شد. به آنان اجازه داده شد که اقتدار قانونی را بر آن قسمت از مقدونیه که در جزو متصرفات ما قرار داشت اعمال کنند، اما از الحاق کردن جزایری بیشتر از آنچه که قبلا داشتند منع شدند و یک منطقه در جنوب تسالونیکی ایجاد شد که در دست نیروهای فرانسوی بود که آنان را از ضربه زدن به کنستانتین و کنستانتین را از ضربه زدن به آنان بازمی‌داشت. این جلوگیری‌ها غمگینانه حوزه‌ی استخدام برای ارتش ملی را که آقای ونیسلوس فورا شروع به سازماندهی آن کرد، محدود نمود. اما او موفق شد تعداد بیشتری مرد از آنچه که فورا می‌شد مسلح و مجهز کرد، گرد آورد و چندین گردان قبل از پایان سال در شتروما[۴] با ما بودند.

ونیسلوس به صورت آزمایشی و بدون هیچ اطمینانی به باقی ماندن به

---

۱. هورا

2. Condouriotis

3. Danglis

4. Struma

تسالونیکی آمد و در ابتدا آن اندازه از تدارکات که برای مردی در موقعیت او لازم بود، برای وی مهیا نگردید. برای مثال او فاقد هرگونه وسیله‌ای بود که بتواند با آن ارتباط محرمانه با مامورینش در خارج یا آتن داشته باشد و در این رابطه به من اختیار داده شده بود که تا آنجا که می‌توانم به وی کمک کنم. هر چند که گاهی اوقات از من خواسته می‌شد که وقت بیشتری برای این وظیفه، بیشتر از آنچه که به راحتی می‌توانستم اختصاص دهم، صرف کنم، اما این همیشه مایه‌ی انبساط خاطر بود و فرصت‌های مکرری که مستلزم همکاری شخصی با او بود ـ فقط تحسینی را ـ می‌توانم بگویم محبتی را ـ در من افزایش داد که وی از زمان‌های دیرین در کرت در من برانگیخته بود. احتیاجی نیست که درباره‌ی استعداد آقای ونیسلوس در انجام امور که همگان از آن باخبرند، مبالغه شود؛ اما وی علاوه بر داشتن نبوغ سیاسی و میهن‌پرستی فراوان، به طرز برجسته‌ای یک مرد "سفید" (۱) و جنتلمن بود، و دولتمرد دیگری در بالکان که همین مسئله می‌توانست به حقیقت درباره‌ی وی گفته شود، مشکل می‌شد که پیدا کرد.

آن خویشتن‌داری که به وسیله‌ی دولت‌های اتفاق مثلث نسبت به کنستانتین نشان داده شد، یکی از شگفتی‌های جنگ است، اما حتی آنها نیز شروع به نشان دادن بیقراری خود نسبت به تهدید دایمی یک ارتش متخاصم یونانی در پشت نیروهای خود نمودند. سرانجام یک التیماتوم که درخواست خلع سلاح نیروی زمینی یونان را می‌نمود، تحویل داده شد و از التیماتوم با یک نمایش قدرت

---

1. White این کلمه معانی دیگری به غیر از سفید و سفید پوست نظیر پاک، بی‌گناه، معصوم، و غیره در زبان انگلیسی دارد و منظور اصلی نویسنده اندکی مبهم است، و قضاوت در این باره را با توجه به شناختی که از نویسنده در طی خواندن کتاب به دست می‌آید، به عهده‌ی خوانندگان می‌گذاریم.، [مترجم].

دریایی در بیرون پیرایوس[1] پشتیبانی گردید. کنستانتین قول داد که اجابت نماید، اما در انجام آن موفق نشد و در اول دسامبر ۱۹۱۶ گروهی مرکب از ۲/۰۰۰ مرد که عمدتا فرانسوی و معدودی بریتانیایی بودند، از کشتی‌های خارجی پیاده شدند تا آتن را اشغال کنند و تعدادی از توپ‌های یونانی را در اختیار بگیرند. شهر پر از نیروهای یونانی بود و در چنین شرایطی به نظر می‌رسد که عمل فوق‌العاده متهورانه‌ای بوده است، هر چند که گزارش شده بود که کنستانتین تعهد غیررسمی داده که به نیروهای پیاده شونده تعرضی نشود. هر چه که بود نیروهای یونانی ناگهان به روی نیروهای اندک ما که نمی‌توانستند پاسخ موثری بدهند آتش گشودند و فقط وقتی از نابودی نجات داده شدند که رزمناوها شروع به شلیک خمپاره به حوالی قصر نمودند. آن وقت کنستانتین به آنان اجازه داد که با اسکورت نیروهای یونانی عقب‌نشینی کنند. فرانسوی‌ها ۳۵۰ و بریتانیایی‌ها ۵۰ نفر تلفات در این درگیری مصیبت‌بار داشتند که ملکه سوفی[2] را قادر ساخت تا با غرور به برادر خودش در برلین تلگراف بزند: *"این یک پیروزی بزرگ بر نیروهای چهار قدرت بزرگ بوده است که نیروهایشان از مقابل یونانی‌ها گریختند و سپس با اسکورت نیروهای یونانی عقب‌نشینی کردند."*

حتی این حادثه‌ی هم به تحمل طولانی نیروهای اتفاق مثلث پایان نداد و کنستانتین برای شش ماه دیگر بر تختش باقی ماند، اما در این موقع دولت موقت در تسالونیکی به رسمیت شناخته شد.

در ژانویه ۱۹۱۷ به من دستور داده شد که به آقای ونیسلوس خبر بدهم که دولت اعلیحضرت در نظر دارد که ارل گرانویل[3] را که یک مستشار در

1. Piraeus 2. Sophy
3. Earl Granville

سرویس دیپلماتیک بود، به کارگزاری دیپلماتیک بریتانیا در دولت موقت وی منصوب کند و سؤال کنم که آیا این انتصاب قابل قبول هست؟ تلگرام، دیرهنگام در بعدازظهر به دست من رسید و من بعد از شام به "قصر" رفتم (یک ویلا در کنار آب که پیش از آن برای دیدارهای شاه از تسالونیکی اختصاص داده می‌شد و دولت موقت شادمانه آن را ضبط نموده بود) تا پیام خود را تحویل بدهم. من آقای ونیسلوس را قدری افسرده یافتم، زیرا که جنبش وی به نظر نمی‌رسید که پیشرفت زیادی داشته باشد و کشتار و بدرفتاری سلطنت‌طلب‌ها با بسیاری از دوستان وی در آتن بعد از وقایع اول دسامبر به او ضربه‌ی سختی زده بود. وقتی که به او گفتم که خبرهای خوبی برای او دارم، فورا خوشحال شد و وقتی فهمید که خبر چیست، به آسانی از خوشحالی به هیجان آمد، زیرا که انتصاب یک نماینده‌ی معتبر تلویحا به معنای شناسایی رسمی دولت وی و پایان یک وضعیت ناپایدار و نامشخص بود که بایستی خیلی دشوار بوده باشد. وقتی که خواستم که وی را ترک کنم، آقای ونیسلوس دست خود را به دور شانه‌ی من گذاشت و ما از اتاق پذیرایی کنستانتین تا دم در با هم رقصیدیم.

از تسالونیکی در زمان جنگ فقط معدودی خاطره‌ی لذت‌بخش به خاطر می‌آورم، اما این قطعا یکی از آنها بود.

لرد گرانویل تقریبا بلافاصله رسید، و هم فرانسه و هم صربستان از پیشگامی بریتانیای کبیر در مورد انتصاب نمایندگان دیپلماتیک در تسالونیکی پیروی کردند. ایتالیا هم که هرگز دولت موقت را تایید نکرد، به انزوای خود ادامه داد.

معلوم شد که اقامت لرد گرانویل در تسالونیکی بسیار کوتاه است. در ژوئن ۱۹۱۷، قدرت‌ها سرانجام کنستانتین را وادار به استعفا به نفع پسر دوم

خویش[1] و ترک یونان نمودند. پسر بزرگ که اکنون شاه است[2]، از آنرو که با پدرش از یک قماش بود، پذیرفته نشد.بعد از آن دولت موقت، علت وجودی خود را از دست داد. آقای ونیسلوس به آتن بازگشت تا یک دولت برای تمام کشور تشکیل دهد و نمایندگان دیپلماتیک در پی وی رفتند و دوران کوتاه اهمیت سیاسی تسالونیکی به پایان رسید.

وقایع صرفا نظامی در طی این دوره مختصرا به شرح ذیل است. در آوریل و مه ۱۹۱۶، باقیمانده‌ی نیروی زمینی صرب از کورفو[3] (جایی که در آن در حال ترمیم و سازماندهی مجدد خود از زمان عقب‌نشینی‌اش به ادریاتیک بود) به تسالونیکی تغییر محل داده شد و به زودی در سمت چپ خط مقابل موناستیر موضع گرفت و آن را تا پایان جنگ حفظ کرد. در ژوییه و اوت دو تیپ روسی و هم چنین یک دسته سرباز ایتالیایی وارد شدند. امید زیادی به سربازان روسی حاضر در این جبهه وجود داشت زیرا این طور تصور می‌شد که بلغاری‌ها تمایلی به جنگ بر ضد دوستان قدیمی و آزادکنندگان خود ندارند و در صورت انجام این عمل، از نظر روحی رنج خواهند برد. چنین چیزی اتفاق نیفتاد. بالعکس وقتی از هم گسیختگی روس‌ها در سال بعد شروع شد، بلغاری‌ها با تبلیغاتشان به طور مداوم کوشیدند که روسها را تحت تاثیر خود قرار دهند. در نهایت تمام نیرو غیرقابل اعتماد شد و لازم آمد که از مقدونیه بیرون برده شود.

---

1. Alexanderos وی در ۱۸۹۳ متولد شد. پدر وی کنستانتین اول و مادرش ملکه سوفی بود. در ۱۹۱۷ بعد از استعفای پدر به تخت نشست. بعد از گاز گرفته شدن به وسیله‌ی میمون محبوب خویش در ۱۹۲۰ فوت شد.، [مترجم].

2. Giorgios [۱۸۹۰-۱۹۴۷] بعد از استعفای اجباری پدرش که بعد از مرگ الکساندر دوباره به تخت نشسته بود، در ۲۷ سپتامبر ۱۹۲۲ به سلطنت رسید. او مجبور به استعفا و ترک اجباری یونان در ۲۵ مارس ۱۹۲۳ گردید.، [مترجم].

3. Corfu

نخستین جنگ گسترده بعد از عقب‌نشینی از صربستان در اوت ۱۹۱۶ اتفاق افتاد، یعنی در وقتی که دشمن به مواضع صرب‌ها در سمت چپ حمله کرد، آنان را به عقب راند و وارد قلمروی یونان شد و شهر فلورینا[۱] را تصرف نمود. در طی یک ماه فرانسوی‌ها و صرب‌ها در یک ضد حمله نه فقط قلمروی از دست رفته را پس گرفتند، بلکه پیشروی کرده و موناستیر را تصرف نموده و صرب‌ها دوباره در قلمروی خود مستقر شدند. به طور کلی، این نشانه‌ی اندازه‌ی پیشروی ما برای دو سال تمام بود.

در زمان تهاجم بلغاری‌ها بر ضد فلورینا، نیروی زمینی بریتانیا در مواضعی مستقر شده بود که قرار بود تا پایان نگه دارد، یعنی از قِوْقِلی[۲] در مقابل رودخانه‌ی واردار، که در امتداد آن خط آهن عمده‌ی تسالونیکی تا بلگراد است و از سمت شرق تا سْترومای بدشگون و سپس در امتداد آنرودخانه در سمت جنوب شرقی تا دریای اژه. وقتی که تهاجم موناستیر در سپتامبر آغاز شد، بریتانیایی‌ها یک حمله‌ی ایذایی را بر ضد مواضع بلغارها در کرانه‌ی سمت چپ واردار انجام دادند و موفقیت‌هایی به دست آوردند؛ اما نگهداری زمین‌های تصرف شده مدنظر نبود، و وقتی که هدف اصلی تهاجم حاصل شد، آنها رها شد ـ به عبارت دیگر هدف اصلی تهاجم، زمین‌گیر کردن دشمن در مواضعش و جلوگیری از فرستادن نیروهای تقویتی به سمت غرب بود.

بعدا با همین هدف، یک نیروی عمده‌ی بریتانیایی از سْتروما گذشت تا به مواضع بلغارها در دشت سرس حمله کند. در این مسیر موفقیت‌های واقعی به دست آمد و در یک رشته از درگیری‌ها تلفات سنگینی به دشمن در قبال تلفات محدودی به ما وارد آمد. بعد از یک کشمکش ۱۵۰۰ نفر ازکشتگان آنان در میدان نبرد پیدا شد. اما در اینجا طبیعت برای خنثی کردن کوشش‌های

---

1. Florina

2. Ghevgheli

نیروهای دلیر ما دخالت کرد. معلوم شد که دره‌ی باتلاقی ستروما جایگاه واقعی مالاریا می‌باشد و نگهداری آن غیرممکن است، از اینرو نیروها در ضمن اینکه سرپل‌های پل روی رودخانه را حفظ کردند، به زمین بلند واقع در کرانه‌ی سمت راست عقب نشستند. دشمن نیز دقیقا همین وضعیت را داشت و دره‌ی ستروما در واقع به یک سرزمین عاری از سکنه تبدیل شد.

زمستان ۱۷-۱۹۱۶ با وقایع کوچک اما با بیماری در مقیاس‌های وحشتناک سپری شد. در بهار یک تعرض سرتاسری در امتداد تمام جبهه‌های صرب‌ها طراحی شد، اما حاصلی نداشت. نیروی زمینی بریتانیا در هفته‌ی آخر اوریل و هفته‌ی اول مه دو تهاجم ناامیدانه را به مواضع اصلی بلغارها در نزدیکی دویران[۱] که دارای عظیم‌ترین استحکامات طبیعی بود و به وسیله نیروهایی با تعداد برتر در نفرات و به ویژه در توپ‌خانه‌ی سنگین حفاظت می‌شد، انجام داد و به دشواری توانست که با تحمل تلفات سنگین، زمینی را تصرف کند. در همین حال پیشروی فرانسوی‌ها و صرب‌ها در جناح چپ که قرار بود حمله‌ی اصلی باشد و عملیات بریتانیایی‌ها در دویران به منظور حمایت از آن بود، به علت هوای بد به تعویق افتاد و وقتی هم که انجام شد، تاثیری نداشت. هرچند که حملات و زد و خوردها ادامه داشت، ولی تا سپتامبر ۱۹۱۸ جنگی در ابعاد وسیع اتفاق نیفتاد، اما این عملیات حداقل این تاثیر را داشت که تمام نیروی زمینی بلغارستان را با نیروهای تقویتی آلمانی و اتریشی‌اش، در جبهه‌ی مقدونیه زمین‌گیر کند.

ابتلای وحشتناک نیروهای ما به مالاریا، شهرت غیرقابل حسادت تله‌ی تب را برای تسالونیکی کسب کرد که به دشواری برازنده‌ی آن بود. من نمی‌توانم بگویم که مالاریا کاملا برای ساکنین شهر ناشناخته بود، زیرا که من خودم در

1. Doiran

آنجا نخستین بار با این مرض ناخوشایند در ۱۸۸۵ آشنا شدم. اما آن به هیچوجه از نوع حاد نبود. شخص در آغاز یک احساس بیقراری کلی را داشت، که ممکن بود برای چندین ساعت طول بکشد، سپس بیماری بیشتر و بیشتر آشکار می‌شد و شدت می‌یافت تا اینکه احساس سرما فرا می‌رسید. سپس شخص در حال لرزیدن به بستر می‌رفت و چندین پتو بر روی او انداخته می‌شد تا اینکه احساس گرما فرا می‌رسید که ناخوشایندترین مرحله‌ی بیماری با سردرد، دردهایی در پشت و دست و پاها و تب زیاد بود. به ناگهان درست در موقعی که شخص گمان می‌کرد که مرگ نزدیک است، عرق تندی می‌کرد، تب قطع می‌شد، یک گرم (۱۵ حب) گنه گنه مورد استفاده قرار می‌گرفت و همه چیز پایان می‌یافت. تمام اینها به بیش از ۲۴ ساعت زمان نیاز نداشت (حداقل این تجربه‌ی خود من بود) و عود مجددی در کار نبود، هرچند که تا چند روز مقداری بی‌حالی و ضعف باقی می‌ماند. در مقایسه با آنچه که من بعدها در فیلیپوپولیس و بصره متحمل شدم، تب تسالونیکی چون بازی کودکان بود.

تبی که تقریبا ارتش ما را از کار انداخت، در دره‌ی ستروما یا دیگر مناطق مالاریا خیز در حوزه‌ی بریتانیایی بود و طبیعت بسیار خطرناکتری داشت. علایم عادی مرض بسیار شدیدتر بود و ضعف ناگهانی برای یک مدت نامحدود ادامه داشت و عموما مرض عود می‌کرد. یگانه علاج واقعی فرستادن بیمار به خانه بود، اما بدبختانه نابودی فزاینده‌ی کشتی‌های بریتانیایی در طی دوره‌ی فعالیت زیردریایی‌ها، وسیعا امکان انجام چنین کاری را محدود کرده بود و اغلب مبتلایان به تب به ناچار می‌بایستی در کشور باقی می‌ماندند و فهرست افراد نظامی ارتش به صورت اسمی افزایش می‌یافت، اما فقط اندکی به قدرت واقعی آن می‌افزود. تعداد کل پذیرفته‌شدگان در بیمارستان به علت

مالاریا در سه سال ۱۹۱۶، ۱۹۱۷، ۱۹۱۸ به رقم وحشتناک ۱۶۰/۰۰۰ رسید - بیش از دو برابر بیماران نیروی زمینی بسیار پرجمعیت‌تر فرانسه که مواضع بهداشتی‌تر را اشغال کرده بودند.

ناخوشی‌های دیگر از قبیل اسهال خونی و اسهال نیز فراوان بودند و در پاییز ۱۹۱۸ یک اپیدمی بسیار بد آنفولانزا به فهرست اضافه شد. وقتی که به یاد آورده شود که آب و هوای مقدونیه به طور کلی برای لشکرکشی نامساعد و به شدت در تابستان گرم و به سختی در زمستان سرد و بیشتر نبردهای نیروی زمینی بریتانیا، تهاجم به دشمن برتر از نظر تعداد نفرات در مواضع تقریبا غیرقابل نفوذ بود، و این حملات برای به دست آوردن افتخار برای خودشان نبود، بلکه به این منظور بود تا شاید موفقیت در جای دیگری به دست آید، آن وقت درک این نکته آسان خواهد بود که چرا نیروهای خسته و مرده‌ی ما از اینکه از کوشش‌های آنان بسیار کم در خانه قدردانی می‌شود آزرده بودند، و حتی وقتی که خبر انجام عملیات به گوش مردم می‌رسید، به وسیله‌ی اشخاص غافل و به اصطلاح شوخ در انگلستان با عنوان "پیک نیک *تسالونیکی*" استهزا می‌شد.

مشکل دادن مرخصی خانه به سربازان در چنان فاصله‌ای از انگلستان، سختی دیگری بود. تمام آن چیزی که در این مورد می‌توانست انجام شود، انجام شد ولی با این حال تعداد بسیاری به هیچوجه به خانه نرفتند. به این سبب شورش‌های جدی در نیروی زمینی فرانسه رخ داد، هر چند که سربازان فرانسوی مرخصی بیشتری نسبت به بریتانیایی‌ها داشتند که غرغر می‌کردند و به کارشان ادامه می‌دادند. گفتن اینکه رفتار مردان ما نسبت به ساکنین عموما مثال‌زدنی بود، برای توصیف رفتار ایشان کفایت نمی‌کند. رفتار آنان بهتر از مثال‌زدنی و تقریبا به طرز رمانتیکی خوب بود. در محلات حوالی شهر که

آنان اشغال کردند، به خاطر حیا و ملایمت اخلاقشان در میان روستاییان با عنوان دوشیزگان[1] شناخته می‌شدند. حاکم یونانی تسالونیکی بعد از یک گشت در حوالی شهر، اختصاصا به این سبب از من دیدار نمود تا امتنان خود را ابراز و به خاطر رفتار سربازان تبریکات خود را ابلاغ کند. او به من گفت که در مکانی یک بانوی سالخورده به دیدن وی آمده و از او درباره‌ی رفتاری که وی را سردرگم کرده بود توضیح خواسته بود. او [بانو] گفته بود که در عمر خویش ارتش‌های بسیاری را دیده است ـ ترک‌ها، یونانی‌ها، بلغاری‌ها و صرب‌ها ـ و وی می‌دانست که سربازان چگونه سلوک می‌کردند، اما هرگز چیزی نظیر این بریتانیایی‌ها ندیده است. به نظر می‌رسید که وی [بانو] آن را بیشتر به عنوان یک ضعف در نظر می‌گیرد که جمعیت زنان کشور در زمان جنگ به مانند زمان صلح از تعرض در امان باشند.

همان طور که گفته‌ام، آتش‌سوزی در تسالونیکی در ۱۸۹۰ در حدود یک ششم شهر را نابود کرد. آتش سوزی ۱۹۱۷ تقریبا ۱۰/۰۰۰ ساختمان را ویران نمود و کاملا نیمی از جمعیت غیرنظامی شهر را بی‌خانمان کرد. آن آتش کمی بعد از ساعت سه بعدازظهر هجدهم اوت ۱۹۱۷ در یک خانه‌ی کوچک در زاویه‌ی شمال غربی شهر آغاز شد، جایی که یک زن (علت را همیشه در زنان جستجو کنید)[2] در یک اتاق که در آن کاه ریخته بود، در حال آشپزی بود و آتش به سرعت به توسط باد سهمناکی که در آن محله می‌وزید، گسترش یافت. در هنگام چای کسی به من گفت که آتش‌سوزی شده و من به طبقه‌ی بالا رفتم تا نگاهی به آن بیاندازم. تمام آن چیزی که دیده می‌شد، یک ابر ضخیم دود بود که هنوز در دور دست قرار داشت، اما من که از روی تجربه‌ام در قسطنطنیه می‌دانستم که آتش در میان ساختمان‌های اشتعال‌پذیر با بادی که از

1. Δεσποινίδες

2. Cherchez toujours la femme

پشت آن می‌وزد، با چه سرعتی می‌تواند پیش برود، مقداری احساس ناراحتی کردم. از این رو به مقر مرکز فرماندهی بریتانیا که در نزدیکی دفتر ما در شهر، در همان خیابان واقع بود تلفن زدم و در مورد این‌که آیا خطری وجود دارد که آتش به آن سو گسترش یابد، استعلام کردم. جواب کاملا دلگرم کننده بود، اما من هنوز مردد بودم و از آنان تعهد گرفتم که در صورتی که شرایط تغییر پیدا کرد به من هشدار دهند.

وقتی که در ساعت شش دفتر بسته شد، من به سمت شمال، به داخل شهر رفتم تا ببینم چه می‌گذرد. تا این زمان آتش تا وایااگناتیا[۱]، راه قدیمی رمی که تسالونیکی را به دو قسمت تقسیم می‌کند، پیش آمده بود و بعد از سوزاندن قسمت‌های زاغه‌نشین در شمال آن، در حال آغاز حمله به محله‌ی طبقات مرفه‌تر واقع در بین آن و دریا، بود. حتی اکنون نیز به نظر نمی‌رسید که مردم به وسعت فاجعه‌ی در شرف وقوع پی برده باشند. تا آنجا که من می‌توانستم ببینم، هیچ کار عملی به موقع برای مبارزه با آتش یا جابجایی ما یملک قابل حمل، در حال انجام دادن نبود. آتش‌نشانی سازمان یافته در شهر وجود نداشت. ترک‌ها که موجودات آسان‌گیری هستند و اهمیتی به هیچیک از این چیزها نمی‌دادند، عادت داشتند که مسئولیت این چیزها را به شرکت‌های بیمه واگذار کنند، همان‌طور که شرکت‌های بیمه عمدتا به اینکار علاقه‌مند بودند و یونانی‌ها که جانشین آنان شدند، حتی اگر متمایل بودند، به دشواری فرصتی داشتند که تغییری را بنیان نهند. شرکت‌های بیمه مالک چند ماشین آتش‌نشانی عتیقه بودند که در شرایط مناسب ممکن بود که بتوانند آتش یک خانه را مهار کنند، اما در مقابل یک آتش سوزی بزرگ عاجز بودند. علاوه بر این تابستان ۱۹۱۷ به طرزی غیرعادی خشک و فقط جوی باریکی از آب در مخازن شهر باقی

1. Via Egnatia

مانده بود. ارتش با وجود اینکه مقر ایشان در معرض تهدید ویرانی بود، به طرزی غیر مسئولانه غیرفعال باقی ماند. مرکز فرماندهی فرانسه که فرماندهی کل را به عهده داشت، و می‌بایست ابتکار عمل را به دست می‌گرفت، هنوز نشانی از حیات از خود نشان نداده بود و یا به هر صورت، فرمانی برای عملیات مشترک نداده بود. زمانی که آنان به جنب و جوش درآمدند، آتش غیرقابل مهار بود و تمام آنچه که می‌توانست انجام شود، نجات جانها و اندکی از دارایی‌ها بود.

من برای شام به خانه بازگشتم و بعد از یک غذای شتاب‌زده به هیچوجه از آنچه که از پنجره‌های طبقه‌ی دوم قابل دیدن بود، دلگرم نشدم. اکنون که شب بود و شعله‌ها می‌توانست دیده شود، منظره‌ی آتش سوزی بسیار گسترده بود و به نظر می‌رسید که نیمی از شهر در آتش است. کلمه‌ای از مقر مرکز فرماندهی شنیده نشد، اما آشکارا زمان آن فرا رسیده بود که درباره‌ی دفتر واقع در شهر تدبیری اندیشید. بنابراین شیپلی، میلز و من در یک اتومبیل به قصد نجات آنجا از آتش حرکت کردیم. رفتن تا برج سفید به اندازه‌ی کافی آسان بود، اما بعد از آن مسیر پر از پناهندگانی شد که در زیر سنگینی اموال ناچیزی را که قادر به حمل آنها بودند، در امتداد جاده تلوتلو می‌خوردند و نیز اشخاص بیماری که در خیابان‌ها دراز کشیده بودند و کامیون‌های ارتشی که اغلب بریتانیایی بودند و برای جمع آوری درماندگان و آوردن سریع آنان به مکان‌های امن، بالا و پایین می‌رفتند. ما برای رسیدن به دفتر تقلا کردیم و دریافتیم که مقر مرکز فرماندهی که چند یارد پایین‌تر در همان خیابان دفتر ما بود، قبلا تخلیه شده است ـ ظاهرا اوباش قول خود را فراموش نموده بودند که به من زنگ بزنند ـ و اینک زمانی بود که فورا باید از کار آنان پیروی می‌کردیم. آتش اصلی هنوز در حدود ۳۰۰ یارد یا چیزی در این حدود دورتر بود، اما شراره‌ها بر روی

سقف می‌افتادند و قبل از این که ما حمل اوراق و دفاتر ثبت را به داخل ماشین به پایان برسانیم، یک خانه که در قسمت پایینتر خیابان قرار داشت، به ناگهان شعله‌ور شد. سپس وقتی که اشیا به معنای دقیق کلمه بسیار گرم شدند، ما بـه سرعت راه خانه را در پیش گرفتیم.

من خودم آنها را ندیدم، اما دو ماشین آتش‌نشانی بـریتانیایی در مـحلی نزدیکتر به بندر از آنچه که ما قادر بودیم برویم، وارد عمل شده بودند و در حال پمپ کردن آب دریا بودند. با وجود آنکه آنها در نجات ساختمان‌های جدا افتاده بسیار موفق عمل کردند و از گسترش آتش در آن جهت جلوگیری کردند، در جلوگیری از هجوم شعله‌ها عاجز بودند. سرانجام آتش با تغییر مسیر باد مهار شد، که جهت اریب خود را به طرف شهرک تغییر داد و مستقیما آتش را به طرف دریا راند و وقتی که ساختمانهای واقع در اسکله سوخت، دیگر چیزی باقی نمانده بود که منهدم شود و آتش متوقف شد.

برای یک یا دو روز انبوه بداقبالان بدون خانمان در هر فضای بازی که پیدا می‌کردند، می‌خوابیدند (خوش‌بختانه هوا گرم و خوب بود)، اما در یک زمان به نحو شگفت‌آوری کوتاه، برای تمام آنان سرپناه پـیدا شـد. در بـعضی از موارد، دوستانی که خانه‌های آنان از آتش گریخته بود، داوطلبانه به آنان جا دادند. در همین حین هر کسی که یک اتاق خالی در خانه‌اش داشت، مجبور شد که آن را به یک خانواده‌ی گریخته از آتش واگذار کند. هزاران نفر هنگامی که کشتی‌هایی پیدا کردند که آنان را حمل کند به تدریج به دیگـر قسمت‌های مدیترانه مهاجرت کردند، اما ارتش از اغلب آنان چه در چادرها و چـه در کابین‌ها مراقبت نمود و بدین ترتیب تمام نوآبادهای[1] شکل گرفته از قربانیان آتش در حوالی شهر سربرآورد. قسمت اعظم جامعه‌ی بریتانیایی در کالاماریا

1. Colonies

در بیرون از ناحیه‌ای که از آتش صدمه دیده بود زندگی می‌کردند و یگـانه اعضای صدمه دیده آن، یهودیان گیبرالتار بودند. من مسئول دایمی در حدود ۳۰ نفر از آنان ـ زنان، کودکان و چند پیرمرد ـ شدم. من موفق گشتم که یک ساختمان بسیار فکسنی را در نزدیکی کنسول‌گری که چاپگران نیروی زمینی بریتانیا آن را به تازگی تخلیه کرده بودند و متعلق به صاحب‌خانه‌ی من بود در اختیار بگیرم و آنان را در آنجا اسکان دهم ـ یک منزلگاه به اندازه‌ی کافی نکبت‌بار ـ اما خوش‌اقبال بودیم که توانستیم اصلا چیزی به شکل خانه برای آنان پیدا کنیم.

بعد از آن ازدحام بیش از حد که کاملا از قبل قابل پیش‌بینی بود، محسوس شد. در تحت مساعدترین شرایط و احوال، شهر جایی تمیز و بهداشتی نبود و شگفتی در این جاست که شهر چگونه از شیوع یک اپیدمی در تحت چنین شرایطی گریخت، اما به استثنای انفولانزا در پاییز سال بعد، چیز ناخوش‌آیندی رخ نداد. شاید بخشی از آن به این خاطر بود که به فراریان از آتش که در تحت مراقبت ارتش بودند، آموزش شست و شو داده شد.

آتش به شرکت‌های بیمه‌ی بریتانیایی که نمایندگی در تسالونیکی داشتند، صدمه‌ی سختی زد و در طی دو یا سه هفته، یک جماعت کامل از نمایندگان آنها از انگلستان برای بررسی وضعیت فرا رسیدند. در ابتدا امید اندکی برای آنان وجود داشت که احتمالا بشود ثابت کرد که ریشه‌ی فـاجعه مـربوط بـه عملیات دشمن بوده و بدین ترتیب بیمه‌گران را از مسئولیت قانونی در تحت قوانین معمولی معاف دارند؛ اما تحقیقات از چنین فرضیه‌ای حمایت نکرد و به زودی از آن دست کشیده شد. شرکت‌ها مردانه در حدود ۳/۰۰۰/۰۰۰ پوند پرداختند و یک تبلیغ بسیار باارزش ـ هر چند گران بها ـ برای صحت عمل بازرگانی بریتانیا کردند.

در دسامبر همان سال، ژنرال سارایل فرمانده‌ی کل نیروی تسالونیکی به فرانسه احضار شد. به آن صورتی که وی یک سرباز خوب بود، بدون فایده است که تظاهر شود که در تحت فرماندهی او، ارتش‌های مختلف اتفاق مثلث یک خانواده‌ی به ویژه خشنود را شکل دادند و یا حتی خود نیروی زمینی فرانسه در میان صفوف خود از هماهنگی دایمی برخوردار بود. وظیفه‌ی فرماندهی بر ارتش‌هایی از ملیت‌های مختلف، بایستی کاری فوق‌العاده مشکل و منزجرکننده باشد و مطمئنا چنین آش درهم جوشی از اقوام مسلح در کنار هم‌دیگر ـ فرانسوی‌ها، بریتانیایی‌ها، ایتالیایی‌ها، روس‌ها، صرب‌ها و یونانی‌ها ـ از زمانی که خشایارشا دسته‌های نامتجانس خود را در همین منطقه در ۲۴ قرن قبل فرماندهی کرد، دیگر دیده نشده بود. این گروهی مرکب بود که می‌بایست بر آن فرماندهی شود، اما من به سختی تصور می‌کنم که ژنرال سارایل مهارت یا وسعت اندیشه‌ی لازم را برای گرفتن بهترین نتیجه از آن داشت.

در دفاعیه‌ای که وی در پایان جنگ تحت عنوان *"فرماندهی من در شرق"* (۱) منتشر کرد شخص، تاثیر یک شخصیت حسود و نامتسامح را استنباط می‌کند که قادر نیست خود را لحظه‌ای در موقعیت شخص دیگری بگذارد، اما بسیار آماده است که به دیگران کم‌کاری، عدم وفاداری و دیگر انگیزه‌های بی‌ارزش را نسبت بدهد، آنهم در جایی که هیچ کدام از آنها وجود نداشت. سخت است که گفته شود که او چه کسی را با تعصب بیشتری در این کتاب ملامت می‌کند ـ نیروهای اتفاق مثلث، دولت‌های آنان، وزارت جنگ فرانسه یا برخی از ژنرال‌های زیردست خود را؛ و وقتی که یک نفر با همه‌ی کسانی که باید تعامل کند در می‌افتد، واضح است که بیشتر این اشکالات باید

---

1. Mon Commandment en Orient

در خود او بوده باشد.

از روزی که ژنرال گیوما[1] برای به دست گرفتن فرماندهی وارد شد، امور وسیعا رو به بهبود نهاد. او فقط چند ماه باقی ماند و سپس ژنرال فرانشه دِ اسپری[2] (یا آن طور که نیروی زمینی بریتانیا وی را می‌نامید: فرانکی بیچاره[3]) جانشین وی شد؛ اما روابط تازه و صمیمی‌تر، بدون تغییر باقی ماند.

تامین آذوقه‌ی خانه در تسالونیکی به ویژه در طی دو سال پایانی جنگ به هیچوجه کار ساده‌ای نبود. در این دو سال عملیات انهدامی زیردریایی‌های دشمن جدا تعداد شناورهای تجاری را که برای آوردن خواربار در دسترس بود، محدود کرده بود. در مواقعی طبقات فقیرتر اجتماع تقریبا در معرض قحطی قرار گرفتند و هیچ نانی به وسیله‌ی نانوایی‌های شهر برای چندین روز متوالی پخت نمی‌شد و وقتی هم که پخت می‌شد، کیفیت بسیار بدی داشت. یک هییت مدیره مرکزی در آتن مسئولیت تهیه‌ی آذوقه برای تمام یونان را به عهده داشت و گاهی اوقات شخص نمی‌تواند این احساس را نداشته باشد که تسالونیکی آنقدر که در مقابل حمله‌ی زیردریایی‌ها موفق بود، نتوانست سهم عادلانه‌ی خود را از این محموله‌ها داشته باشد، زیرا هییت مدیره می‌پنداشت که اگر اوضاع بد از بدتر شد، ارتش‌ها اجازه نخواهند داد که جمعیت از قحطی بمیرد. این تصور ممکن است که نامعقول بوده باشد، اما در واقع یک یا دو بار، در هنگامی که شهروندان در یک موقعیت فوق‌العاده خطرناک قرار داشتند، اگر ارتش به یاری آنان نشتافته بود، شرایط بحرانی می‌شد.

در حوالی اواخر سال ۱۹۱۷، مرکز فرماندهی بریتانیا پیشنهاد کرد که برای من و نقفه‌خوران من جیره برقرار کند که معمولا شامل سه یا چهار انگلیسی

---

1. Guillaumat
2. Franchet d'Esperey
3. Desperate Frankie

گرسنه به علاوه خودم می‌شد، اما پیشنهاد در ابتدا نمی‌توانست پذیرفته شود، زیرا که این جیره بندی جامعه بریتانیایی را در بر نمی‌گرفت و این به سختی برای کنسول قابل پذیرش بود که در هنگامی که آنان را با دست خالی روانه می‌کردند شکم خود را با نان و گوشت گاو کنسرو شده‌ی اعلیحضرت پر کنند. چنین رفتار سنگدلانه‌ای از طرف مرکز فرماندهی برای مدتی طولانی ادامه پیدا نکرد و سرانجام هر تبعه‌ی بریتانیایی که تمایل داشت، به اندازه‌ی جیره‌ی یک سرباز می‌گرفت و همه‌ی ما شادمان شدیم، به از غیر میلز که می‌بایست حساب‌ها را نگه می‌داشت و پول را جمع‌آوری می‌کرد.

بخشندگی ارتش در اینجا متوقف نشد. آنان حتی به من برای زمستان سوخت دادند که تقریبا در دسترس نبود، و نفت که در حوالی پایان جنگ ابدا نمی‌توانست از منابع خارجی تهیه شود. و در آخر، اما نه کم‌اهمیت‌تر از بقیه عطایا، آنان یک ماشین با یک شوفر ارتشی در اختیار من گذاشتند.

به یک باریکه‌ی زمین ساحلی در جلوی کنسول‌گری که سرانجام به نوعی سودمند واقع شد قبلا اشاره شد. ظاهرا این مکان برای تاسیسات کبوترهای نامه‌بر ارتش مناسب بود، بنابراین به وسیله‌ی علامات افسر فرمانده‌ی تاسیسات ویژه[1] از من خواسته شد که اجازه بدهم تاسیسات در آنجا مستقر شود که البته من با آن موافقت کردم. بنابراین یک کبوترخانه‌ی کاخ مانند، در مقابل کنسول‌گری بنا نهاده شد و کبوترها سر موقع در تحت سرپرستی گروهبان شاو[2] و جوخه‌ی وی آمدند و در کنار ما چادر زدند و تقریبا بخشی از خانواده‌ی ما شدند. این مزیت کمی نبود که سربازان با توجه به دزدی‌های شبانه و سرقت‌های مکرر از همه نوع در تسالونیکی، دقیقا در جلوی درب مستقر شوند و به غیر از این مسئله، نگاه کردن به تمرین کبوترها در بالای دریا، و

1. O. C. = Officer Commanding 2. Shaw

گوش کردن به ستایش‌های گروهبان از کبوتران محبوبش، داستان‌های وی درباره‌ی قدرت فوق‌العاده‌ی آنها، عشق‌های آنها و پیروزی دایم آنها در مسابقات بر همکاران خودشان که وابسته به نیروی زمینی فرانسه بودند، یک فراغت قابل قبول از کار روزمره‌مان را میسر می‌ساخت. هرگز مردی بیش از وی چنین به وظایفش علاقه نداشت و یا بیشتر از او مراقب رفاه آنها نبود. یک داستان غمناک درباره‌ی مرگ یک کبوتر وجود داشت که او نمی‌توانست آن را بدون احساس تعریف کند. این پرنده‌ی سرسپرده که از جبهه پرواز کرده بود در حوالی شهر که بقایای وی از آنجا گردآوری شد، طعمه یک شاهین قاتل گشت. چیز خیلی بیشتری نسبت به باقیمانده‌ی ایزابل[1] در هنگامی که سگ‌ها او را دریدند، از کبوتر باقی نمانده بود؛ اما آن پیامی که وی با خود داشت هنوز به اسکلتش چسبیده بود و به موقع به مقصدش رسید. حقیقتا وفادار تا دم مرگ.

یک پیشامد کوچک در رابطه با کبوترها اتفاق افتاد که من می‌گویم و اصلا قصد شکایت ندارم، بلکه صرفا به عنوان یک مورد از اینکه مردم چگونه می‌توانند فراموشکار باشند، بیان می‌کنم. وقتی که در ابتدا علامات افسر فرمانده‌ی تاسیسات ویژه در مورد باریکه‌ی زمین ساحلی من رسید، او برای ترغیب من گفت که کبوترهای مازاد بر احتیاج، برای آبگوشت و یا سرخ کردن و یا هر چه که دوست دارم می‌توانند مال من باشند. در طی زمان مشخص شد که ازدواج‌هایی که به وسیله‌ی گروهبان شاو در میان دسته‌ی کبوتران خودش ترتیب داده شده، با فرزندان بسیار متبرک شده است و اجتماع کبوترها احتیاج به کاهش جمعیت دارد. بنابراین یک روز من به او گفتم "*با* جوجه کبوتر و

---

1. Jezabel ایزابل زن احب پادشاه بنی اسراییل بود و توطئه‌ای چید که همسرش بتواند تاکستان همسایه‌اش را تصرف کند و از این رو یهوه وی را محکوم به دریده شدن به توسط سگان کرد. رجوع کنید به *انجیل*؛ کتاب شاهان، سوره ۲۱ و ۲۲.، [مترجم].

سنبوسه‌ی کبوتر چطوری؟" او جواب داد: *"آه، نه آقا. من دستور دارم که تمام آنها را به رستوران مهندسین سلطنتی*[۱] *بفرستم."* و فرمان باید اجرا می‌شد و دندان من هرگز به یکی از آن کبوترها چه پیر و چه جوان نخورد.

آتش به طرز موثری دفتر واقع در شهر ما را نابود کرد و حتی در صورت نیاز غیرممکن بود که یکی دیگر پیدا نمود، اما از آنرو که شرایط جنگی به مدت طولانی ادامه پیدا کرد، عدم فعالیت‌های بازرگانی به تسالونیکی اجازه داد که تقریبا در ویرانی کلی ناپدید شده و کار بازرگانی کنسول‌گری به اندکی بیشتر از ابعاد قبل از جنگ، کاهش یابد. دو دستیار بازرگانی کنسول‌گری در جستجوی حوزه‌های مفید شغلی دیگر بودند و خود محوطه‌ی کنسول‌گری برای تعامل با گروه جویندگان مجوز که غمگینانه کاهش یافته بودند، کفایت می‌کرد.

با وجود این من به یاد نمی‌آورم که ما هرگز بیکار بوده باشیم. حضور حدود ۲۰۰/۰۰۰ نفر بریتانیایی اضافی مرتبط به ارتش در یک جا، به طور اجتناب‌ناپذیری کار را حتی برای مقامات کشوری افزایش داده بود، و همیشه کسی بود که بخواهد ازدواج نماید، یا گذرنامه داشته باشد، یا وکالت‌نامه تنظیم کند، یا برای یک استشهاد نامه سوگند یاد نماید و چیزی از این قبیل و نیز کسی که برای طلب یاری به کنسول‌گری می‌آمد.

انجام مراسم ازدواج، چیزی بود که من همیشه از آن متنفر بودم. آن بی‌قراری که تقریبا همیشه از سوی زوج‌ها ابراز می‌شد، منجر به بی‌قراری من می‌شد؛ مراسم آن قدر مکرر صورت نمی‌گرفت که به صورت یک کار روزمره صرف دربیاید و از آنرو که بعد از آنکه زوج‌ها و شهود ناپدید شدند، اصلاح هر نوع اشتباه کوچکی بسیار مشکل است، من همیشه به طرز وحشتناکی

1. R.E. Mess = Royal Engineers Restaurant

از این که در ثبت ازدواج اشتباهی رخ بدهد در هراس بودم. علاوه بر این، مراسم ازدواج در مقابل کنسول در هر صورتی فاقد تاثیر هنرمندانه است. کلماتی که مورد استفاده قرار می‌گیرند به اندازه‌ی فرمول قدیمی آمریکایی "*تو این دختر را می‌خواهی؟ تو این پسر را می‌خواهی؟* سه دلار بپرداز" بدون لطف و نامتقاعد کننده است. آقای بلانت که اولین بار مرا با این مراسم آشنا کرد، مدعی بود که کنسول حق دارد که عروس را ببوسد ـ امتیازی که وی در هنگامی که شرایط آن را به قدر کافی جذاب می‌ساخت، در انجام آن اصرار داشت ـ اما من آن قدر قوت قلب نداشتم که راه وی را دنبال کنم و برای من مراسم نسبتا به صورت یک آیین توبه و بخشش، بدون هیچ مزیت جبران‌کننده‌ای بود.

در ابتدا به نظر می‌رسید که نیروی زمینی از اینکه راه دیگری علاوه بر کنسول‌گری برای به هم پیوستن به وسیله ازدواج مقدس وجود دارد بی‌خبر است تا اینکه من خاطر نشان کردم که *قانون ازدواج در خارج*[1] برای معتبر نمودن ازدواج‌هایی که به وسیله‌ی قاضی عسکر در میان صفوف نیروی زمینی بریتانیا انجام می‌گیرد، تدوین شده و حتی بعد از آن، این باور ریشه‌دار باقی ماند که مراسمی که به وسیله‌ی کنسول انجام می‌گیرد می‌تواند مخفی بماند. وقتی که این مسئله توضیح داده شد که اعلامیه‌ی ازدواج موعود بایستی در درب کنسول‌گری به مدت دو هفته در معرض دید قرار گیرد و اینکه تشریفات واقعی در حالی که درها باز است، انجام خواهد شد، به طوری که هر کسی که دلش می‌خواهد به داخل بیاید و آن را ببیند، چند جنگجوی عاشق با ناامیدی بسیار بازگشتند؛ زیرا با وجود آنکه مقامات نظامی ازدواج سربازان را ممنوع نکرده بودند، اما آنان بدون شفقت عروس را بعد از دادن اجازه‌ی یک ماه

---

1. Foreign Marriage Act

عسل کوتاه مدت سه روزه)، به انگلستان روانه می‌کردند. یک افسر که از دیگران جسورتر بود گفت که به جای مواجه شدن با قاضی عسکر و نمازخانه‌ی حلبی که در آن پنهان‌کاری غیرممکن بود، با ازدواج در کنسول‌گری خطر خواهد کرد؛ و اطمینان وی به پوشیدگی انجام مراسم به وسیله‌ی من، توجیه‌پذیر بود زیرا من وی را کم و بیش یک ماه بعد به همراه زنش ملاقات کردم. کسان دیگری هم بدون هیچ نیتی برای مخفی نگه داشتن مطلب، مراسم عرفی را به مراسم شرعی ترجیح می‌دادند. در نتیجه من مراسم ازدواج را وقتی که در تسالونیکی بودم، بیشتر از تمام دوران اشتغال در جای دیگر انجام دادم، هر چند که این به معنا نیست که رویهمرفته این مراسم خیلی زیاد بود.

گاهی اوقات یک "*سرباز عادی*" انگلیسی با یک دختر یونانی ازدواج می‌کرد. یک چنین زوجی که یک کلمه از زبان همدیگر را نمی‌توانستند حرف بزنند به نزد من می‌آمدند تا با هم وصلت کنند، و من می‌بایستی به عنوان مترجم شفاهی برای آنان خدمت می‌کردم. می‌ترسم که چشم‌انداز خوش‌بختی چنین وصلت‌هایی زیاد روشن نباشد.

در زمان‌های آسوده‌ی قبل از جنگ سیستم گذرنامه‌ی ما بیشتر بر مبنای هر چه پیش آید خوش آید، بود. برای اطمینان از این که دارنده‌ی گذرنامه، واقعا کسی بود که به نام او صادر می‌شد، امضای او بر روی سند لازم بود و این تمام کار بود، هر چند که اولین چیزی که یک خلافکار انجام می‌دهد، آموختن کپی امضا است، تا در صورتی که از او خواسته شود، به منظور اثبات هویت خود امضا کند. با آغاز جنگ و پیدا شدن جاسوس‌های دشمن در همه جا، یک سیستم سخت‌تر لازم شد و علاوه بر عکس، یک توصیف نسبتا کامل از دارنده در گذرنامه ثبت می‌شد.

افسران و سربازان نیروی زمینی بریتانیا که به انگلستان و یا هر جای دیگر با

یونیفورم مسافرت می‌کردند، البته نیازی به حمل گذرنامه نداشتند. در ابتدا معافیت شامل کادر پرستاری نیز شد. سپس، گمان می‌کنم در زمستان ۱۸-۱۹۱۷ بود که حکمی پدیدار شد که درخواست می‌کرد تمام پرستاران و داوطلبان دسته‌ی امداد، گذرنامه داشته باشند و تا آنجاکه من فهمیدم دلیلش آن بود که جاسوسان دشمن در ایتالیا با یونیفورم‌های پرستاران نیروی زمینی بریتانیا شناسایی شده بودند و متعاقب آن دولت ایتالیا اصرار بر برقراری نوعی حفاظ برای جداکردن دوستان از دشمنان داشت. تا این زمان من نفهمیده بودم که به چه تعداد عظیمی کادر بیمارستانی برای یک ارتش مورد نیاز است و چقدر زیاد اعضای آن تعویض می‌شوند یا به مرخصی می‌روند. ما عادت داشتیم که کپه‌های ۲۰ تا ۷۰ تقاضانامه برای گذرنامه را هر بار از پرستاران و دسته‌ی داوطلبان امداد بگیریم و از آنجاکه هرکدام از گذرنامه‌ها برای صدور حداقل به یک ربع ساعت زمان نیاز داشت و معمولاً برای سوار شدن به یک کشتی خاص، به فوریت مورد نیاز بود و علاوه بر آن بایستی همه‌ی آنها را به امضای کنسول‌های ایتالیا و فرانسه، قبل از این که برای استفاده آماده شوند، می‌رساندیم که مشکلات زیادی در برداشت، لذا من و میلز باید اغلب بر روی آنها تا ساعات اولیه بعد از نیمه شب کار می‌کردیم.

من متاسفم که بگویم که گاهی اوقات از شدت هیجانی که به واسطه‌ی نزدیک شدن روز عزیمت برای مرخصی پدیدار می‌شد، یک داوطلب دسته امداد ممکن بود که در هنگام نوشتن تقاضانامه‌ی خود وسوسه شود که شوخی کند. اگر آنان شخصا به کنسول‌گری می‌آمدند این مسئله هرگز اتفاق نمی‌افتاد، برای این که در کمال رضایت در چند مورد شنیدم که حتی گستاخ‌ترین داوطلبان دسته امداد که در حین کار به من نزدیک شدند، کاملا از رفتار سخت و شدید رسمی من یکه خوردند. اما تقاضانامه‌ها از بیمارستان‌های مختلف

جمع‌آوری و به صورت عمده به وسیله‌ی فرمانده‌ی دژبانی فرستاده می‌شد و ما هرگز متقاضیان را نمی‌دیدیم. یک چنین لودگی را می‌شد به صورت مناسب با پس فرستادن فرمها برای اصلاح تنبیه کرد، اما ممکن بود این به معنای از دست دادن یک فرصت برای رفتن به مرخصی، و شاید یک توبیخ باشد. بنابراین به میلز دستور داده شده بود که دخترهای شیطان را در پشت تلفن به باد انتقاد بگیرد و من از گوش کردن به مکالمه‌ای از این قبیل لذت می‌بردم:

"(میلز در حال صحبت کردن است.) *لطفا مرا به فلان بیمارستان وصل کنید... آیا من می‌توانم با دوشیزه گلادیس شمیت*[1] *صحبت کنم...آیا دوشیزه گلادیس شمیت آنجاست؟...آه، من می‌خواهم با شما درباره‌ی تقاضانامه‌ی شما برای گذرنامه صحبت کنم...بله؛ اشتباهی وجود دارد. شما نوشته‌اید که قد شما هفت فوت و دو اینچ [در حدود ۲۲۰ سانتیمتر] است که تصور می‌کنم صحیح نیست...نه، این به سختی می‌تواند سهو قلم باشد. اظهارات با کلمات نوشته شده‌اند، نه با ارقام... متشکرم؛ من آن را به پنج فوت و چهار اینچ [در حدود ۱۶۰ سانتیمتر] اصلاح می‌کنم. سپس زیر عنوان "مشخصات ویژه" شما نوشته‌اید "اندام جذاب و صورت مجذوب‌کننده". این برای شناسایی نمودن بی‌فایده است و علاوه بر آن، توصیفات با عکس الصاق شده هماهنگ نیست... منظور از "مشخصات ویژه"، علامات برجسته‌ای نظیر چپ چشمی، لب شکری یا دماغ قرمز است یا... لطفا آرام باشید. من خیلی خوشحالم که می‌شنوم شما چنین علاماتی که ظاهر را زشت می‌کند ندارید. من محل "مشخصات ویژه" را خالی می‌گذارم. متشکرم. خداحافظ*"

تمایل بخش یهودی جمعیت تسالونیکی به آرمان اتریشی ـ آلمانی، از

---

1. Gladys Smith

تصرف اورشلیم به وسیله‌ی ارتش ژنرال الن‌بی[۱] و صدور اعلامیه‌ی آقای بالفور[۲] مبنی بر این که فلسطین به عنوان خانه‌ی ملی برای قوم یهود خواهد بود، جلوگیری نکرد. این وقایع در جامعه‌ی عبری چیزی را برانگیخت که تقریبا ممکن است به انفجار شادی تعبیر شود. آنان احساسات خودشان را با برگذاری مراسم گرامیداشت این روز در کنیسه‌ی جامع، و با دعوت پرسنل اتفاق مثلث، هیئت‌های کنسولی و مقامات کشوری محلی به آنجا ابراز می‌کردند. این مراسمی تاثیرگذار بود که با تشریفاتی متمایز می‌شد که یونانی‌ها هرگز موفق نمی‌شدند که در مراسمی مشابه به اجرا بگذارند. سپس مجامع مختلف و هیئت‌های رسمی برای من نامه‌هایی در تبریک و سپاسگزاری از دولت اعلیحضرت آوردند که به لندن فرستاده شود. کودکان مدرسه‌ای، خودشان با نامه‌ای آمدند که سخنگوی آنان، آن را چنین نامید "*از سوی پسرهای یهودی تسالونیکی به شاگرد مدرسه‌ای‌های پسر انگلستان*" و حتی بانوان یهودی به من یک دسته‌ی گل اهدا کردند.

تمام این‌ها خشنودکننده و شعف و امتنان یهودیان آشکارا صادقانه بود، اما هنگامی که من از اعضای نمایندگی‌های مختلف، همان گونه که با خودم قرار گذاشته بودم که این کار را انجام بدهم، پرسیدم آیا آنان شخصا در نظر دارند که به فلسطین مهاجرت کنند و از "*خانه‌ی ملی*" بهره ببرند، جواب به طرز تغییرناپذیری منفی بود.

کمی مشکل است که چیز زیادی در رابطه با سرگرمی در تسالونیکی در طی جنگ به یاد آورد، زیرا شخص در اغلب اوقات مشغول کار کردن بود؛ اما دو

---

1. Allenby

2. Arthur James Balfour [۱۸۴۸-۱۹۳۰] در زمان جنگ جهانی اول به وزارت امورخارجه در کابینه‌ی جورج لوید [George Liyod] انتخاب شد و در همین زمان اعلامیه‌ی بالفور را نوشت.، [مترجم].

موردی که به من واقعا خوش گذشت، در حافظه‌ی من باقی مانده است. اولی در وقتی بود که سرلشکر گیلمن[1]، رییس ستاد وقت: ژنرال میلنه، لرد گرانویل و مرا با ماشین برد که جبهه‌ی بریتانیا را در ذویران ببینیم. چیزی که خیلی مرا تحت تاثیر قرار داد ـ که تصور می‌کنم اغلب غیرنظامی‌ها را که برای اولین بار جنگ مدرن را مشاهده می‌کنند، تحت تاثیر قرار خواهد داد ـ غیاب کامل چیزی بود که شخص خو کرده به مثابه علامات ظاهری و قابل مشاهده‌ی وضعیت جنگی در نظر بگیرد. من گمان نمی‌کنم که ما در تمام روز ۱۰۰ سرباز بریتانیایی و یا رد پایی از بلغارها را دیدیم، هر چند ما آن قدر به توپ‌های بریتانیایی که از بالای سر ما شلیک می‌کردند نزدیک بودیم تا ببینیم که خمپاره‌ها در نقطه‌ای منفجر می‌شوند که آنان ما را مطمئن کردند که محل استقرار یک توپ دشمن است. یک هواپیما در بالای سر در حال پرواز شناسایی توپ‌ها بود و گاه به‌گاه ما صدای شلیک کوتاه مسلسل را از یک سنگر ناپیدای بریتانیایی می‌شنیدیم و چیز بیشتری در کار نبود. یک نکته قابل توجه استحکام طبیعی فوق‌العاده‌ی مواضع در دست دشمن بود. ردیف به ردیف از تپه‌های صخره‌ای به تدریج به سوی کوه اصلی در پشت‌سر قد برافراشته بودند که به هر صورتی که توصیف شود، هیچ نوع حفاظی در اختیار یک نیروی مهاجم نمی‌گذاشتند و حتی یک تازه کار هم می‌توانست تا حدودی بفهمد که مردان ما در مقابل چه چیزی قرار داشتند.

مسابقات قهرمانی مشت زنی بین نیروی زمینی و نیروی دریایی، مورد دیگر را فراهم کرد. تمام بازیها در سه بعدازظهر انجام گرفت. دو بعدازظهر برای مسابقات حذفی و سومی برای مسابقات فینال بود و در فضای باز، به مانند بعضی از نمایشات باستانی یونانی در نوعی از آمفی تیاتر که در دیواره‌ی یک

---

1. Gilman

تپه به وسیله‌ی اسرای جنگی حفر شده بود، انجام گرفت. در این جا سنگین وزن‌ها، میان وزن‌ها، سبک وزن‌ها، و خروس وزن‌ها برای سه راند با یک شور واقعی و خلق خوش بر روی همدیگر مشت زدند که قهرمانانی که برای مبالغ سرسام‌آور مبارزه می‌کنند، هرگز آن شور و خلق را نمایش نمی‌دهند. از آنرو که در هر بار در حدود ۱۲/۰۰۰ سرباز مسابقه را تماشا می‌کردند، این فرصتی بود که یک دشمن متهور و ناجوانمرد ممکن بود که قاپ بزند، و باید اقرار کنم که وقتی به صحنه رسیدم و ورقه‌ای که در آن دستورالعمل‌هایی مبنی بر اینکه در صورت حمله هوایی چه اقداماتی باید انجام شود، به من داده شد، کمی جا خوردم. هواپیماهای بریتانیایی نیز به منظور آمادگی برای هر موقعیت اضطراری به پرواز در آمده بودند، اما چیزی برای به هم زدن هماهنگی اجتماع اتفاق نیافتاد و مسابقات با اهدای جوایز به وسیله‌ی ژنرال گیوما در آرامش خاتمه یافت.

در تابستان ۱۹۱۸، ارتش‌های اتفاق مثلث در جبهه‌ی مقدونیه هر چند که به خاطر تلفات، بیماری و حداقل در مورد بریتانیایی‌ها به سبب انتقال نیرو به مراکز دیگر تضعیف شده بودند، اما از جهت دیگر، نیروهای تقویتی ارزشمندی به صورت چندین لشکر یونانی دریافت کردند؛ در حالی که دشمن از آنرو که گردان‌های آلمانی برای مقابله با پیشروی در فرانسه بیرون کشیده شده بودند، تا حدودی ضعیف شده بود و برای اولین بار آنان اندکی از نظر تعداد نفرات و به مقدار زیادی از نظر توپخانه ضعیف‌تر بودند. برای اجرای طرحی که چند وقت پیش از آن به وسیله‌ی فرماندهی صرب‌ها طرح شده بود زمان مناسب فرا رسیده بود و امید می‌رفت که با اجرای آن، بخشی از خط دشمن واقع در حدود ۲۰ مایلی شرق موناستیر که با توجه به استحکام طبیعی آن، مشخص بود که با نیروهای بسیار اندکی از آن پاسداری می‌شود، درهم

شکند. نیروهای صرب و فرانسوی در مقابل این نقطه با نـهایت پـنهانکاری متمرکز شدند؛ و وقتی که در چهاردهم سپتامبر بمباران وحشتناکی در امتداد تمام جبهه‌ها آغاز شد، دشمن کاملا درباره‌ی نقطه‌ی دقیقی که انتظار تعرض از آنجا کشیده می‌شد، گیج بود. در اوایـل صـبح روز پـانزدهم، نـیروهای فرانسوی و صرب به سوی ارتفاعات سلسله جبال موگلنیتزا[۱] پیشروی کردند و بعد از یک روز تمام جنگ سخت، در یک جبهه‌ی هشت مایلی رسـوخ کردند. لشکرهای ذخیره‌ی صرب به داخل شکاف سرازیر شدند و بیرحمانه دشمن در هم شکسـته را تـعقیب کـردند. احـتمالا هـیچ نـیرویی در جـهان نمی‌توانست آن طور که صرب‌ها انجام دادند، به تعقیب ادامـه دهـد، یـعنی پیشروی مداوم بر بالای ناحیه‌ی کوهستانی دشوار و مایل‌ها جلوتر از وسایل حمل و نقل و اغلب بدون غذا؛ اما آنان در حال بیرون رانـدن یک دشـمن نفرت‌انگیز از سرزمین پدری‌شان بودند که از آن به مدت سه سال طـولانی تبعید گردیده بودند و چیزی نمی‌توانست آنان را متوقف کند، نه اتریشی‌ها، نه آلمان‌ها، نه بلغارها، نه خستگی و نه گرسنگی. در طی یک ماه و نـیم آنـان دوباره در پایتخت خود در کنار دانوب بودند.

در همین زمان بریتانیایی‌ها به این منظور که موفقیت حمله را در سمت چپ تضمین کنند نقش خود را که به دلیل قدمت مورد احترام بود یعنی حمله بـه مواضعی که به وسیله‌ی دشمن بسیار برتر حفاظت می‌شد و امید بسیار کـمی برای تصرف آن وجود داشت، آغاز کردند. این هدف به صورت عملی حاصل شد، زیرا حتی یک بلغاری هم نتوانست از جبهه‌ی دویران برای به عقب راندن تعرض صرب‌ها حرکت کند؛ اما دو روز جنگ شدید حاصل ملموسی در پی نداشت و تلفات ما بسیار سنگین بود. یک گردان ما ۷۵ درصد و گردان دیگر

---

1. Moglenitza

بیش از ۵۰ درصد از توانایی خود را از دست داد. نیروی زمینی یونان هم که در حمله شرکت داشت و با شجاعت بسیار عمل نمود، به سختی صدمه دید. بر رویهم‌رفته تلفات در این جبهه، بسیار از آنچه که در جریان پیشروی اصلی وارد آمد، تجاوز نمود و گواه صادقی بر شجاعت و فداکاری بریتانیایی‌ها و یونانی‌ها به یک اندازه بود.

دو روز بعد بلغاری‌ها که ارتباط‌شان به خاطر پیشروی صرب‌ها در معرض تهدید قرار گرفته بود، مواضع خود را تخلیه نموده و در جهت شترومیتزا[۱] عقب‌نشینی کردند. بریتانیایی‌ها آنان را از فاصله‌ی نزدیک تعقیب نموده و هواپیماهای آنان تلفات سهمگینی را بر دشمن که در گذرگاه‌های کم‌عرض به دام افتاده بود، وارد آوردند و در میان نیروهای اتفاق مثلث، این نیروهای ما بودند که اول بار پا بر خاک بلغارها گذاشتند. بلغاری‌ها که در این زمان کاملا شکست خورده بودند، از آنروکه ملت واقع‌گرایی هستند، تردید نکردند که با فرستادن مامورین سیاسی به تسالونیکی برای مذاکره درباره‌ی صلح، این واقعیت را به رسمیت بشناسند. وقتی که این جنتلمن‌ها سر و کله‌شان پیدا شد، احساس بسیار خوبی در شهر وجود داشت و هنگامی که در ۲۹ سپتامبر آشکار شد که پیمان آتش‌بس به امضا رسیده است این احساس بسیار بهتر شد و تا آنجا که مستقیما به تسالونیکی مربوط می‌شد، جنگ پایان یافته بود. از زمانی که حمله آغاز شد و از زمانی که اولین عضو ائتلاف اتریش ـ آلمان برای تسلیم سپر انداخت، دو هفته‌ی دشوار سپری شد.

یک ماه بعد ترکیه هم وادار به تسلیم و امضای قرارداد آتش‌بس شد و گروهی از غیرنظامی‌های بریتانیایی که در زمان ادامه‌ی جنگ در قسطنطنیه توقیف شده بودند، به تسالونیکی آمدند تا به خانه فرستاده شوند. هیچ منزلی

---

1. Stroumitza

برای آنان در شهر غیرمسکونی نمی‌توانست یافت شود اما از همه‌ی آنان در بیمارستان‌ها یا دیگر تاسیسات نظامی نگه‌داری شد و خیلی طول نکشید که شادمانه به مقصدشان فرستاده شدند.

من چند دوست قدیمی خودم را از بصره، قسطنطنیه، بغداد و جاهای دیگر در میان آنان یافتم، به اضافه‌ی یک ایتالیایی که با او در تبریز آشنا شده بودم و حتی یکی از پسرهای خودم پس از چهار سال توقیف سر و کله‌اش پیدا شد.

ماجرای یک مهندس دریایی بدشانس فرانسوی که به نحوی در ترکیه توقیف و اکنون رها شده بود، به مانند اندوه‌بارترین حادثه‌ای بود که من در عمرم شنیده‌ام. در حقیقت این از بدشانسی بود که او جان خود را به محض اینکه آزاد شد، در طی یک شورش جزیی ملوانان چینی در یک کشتی بخار بازرگانی بریتانیایی از دست بدهد، اما این گونه شد.

کشتی مورد بحث در خلیج تسالونیکی لنگر انداخته بود و رییس کشتی نسبتا با کمی بی‌احتیاطی به سرکارگر خدمه‌ی چینی کشتی گفت که آن پاداش اضافی که مردان به علاوه‌ی حقوق خود دریافت می‌کردند، اکنون که خطر زیر دریایی که برای آن، این پول پرداخت می‌شد رفع شده است، بعد از این دیگر پرداخت نخواهد شد. مردان چینی صرفه‌جو که عادت داشتند که پول‌های خود را فقط در فواصل طولانی دریافت کنند، اکنون این طور متوجه شدند که پاداش‌هایی که قبلا به دست آورده‌اند، نیز در معرض خطر است و بر پرداخت فوری آن تا آن تاریخ اصرار کردند. رییس که مبالغ کافی برای اجابت این درخواست غیرمنتظره را نداشت، امتناع نمود. در نتیجه خدمه دست از کار کشیدند. رییس با قفل کردن در آشپزخانه‌ی کشتی تلافی کرد و گفت "کار کردن نیست، خوردن هم نیست" (۱) و یا کلماتی به همین معنا ادا کرد. خدمه که خود

1. *"No makee work, no eatee chop"*

را گرسنه یافتند، به طور دسته‌جمعی به رییس حمله کردند و او را بـه عـرشه انداختند؛ و افسرانی که برای نجات فرمانده خود آمدند، با رولورها به سوی شورشیان شلیک و چهار نفر از آنان را مجروح کردند.

مردان چینی زخمی‌ها را برداشتند و در یکی از قایق‌های کشتی که پایین آورده بودند، گذاشتند و به قصد دور شدن از کشتی پارو زدند و به زودی در مه غلیظی که آن روز خلیج را فراگرفته بود از نظر ناپدید شدند.

رییس اکنون صحنه را خالی گذارد تا برود گزارش کند که چه بر سر افسر ارشد دریایی آمده است، و به افسر فرمانده دستور داد کـه اگـر فـراریـان بازگشتند، نبایستی به آنان اجازه دهد که به داخل کشتی بیایند، تا آن‌که خودش بازگردد. خیلی از رفتن او نگذشته بود که یک قایق، در حال نزدیک شدن به کشتی از میان مه مشاهده شد و افسر فرمانده تحت تاثیر این تصور که این باید چینی‌ها باشند که در حال بازگشتن هستند، به افسر سوم دستور داد که با تفنگی به جلوی قایق به عنوان علامتی برای دور نگه داشتن شلیک کند. بنابراین با تفنگ شلیک شد، اما گلوله به جای خوردن به دریا که مورد نظر بود، به سر مهندس فرانسوی بیچاره که در قسمت عقب قایق نشسته و در جریان پیاده شدن از یک کشتی فرانسوی بود که او را از قسطنطنیه آورده بود، اصابت کرد و او را کشت.

آسان است که تصور شود که چه هیجانی این واقعه، به خصوص در محافل فرانسوی بپا کرد. یک هیئت تحقیق دریایی مشترک انگلیسی ـ فرانسوی مامور رسیدگی به واقعه شد، اما آشکارا این حادثه یک تصادف بود و بررسی دادگاه این را مشخص نمود، هر چند که دادگاه به شدت از بی‌دقتی نشان داده شده انتقاد کرد.

آن چه که در واقع مردان چینی انجام دادند، این بود که مستقیما به سوی

کنسول‌گری پارو زدند، مجروحانشان را در زمین بین خانه‌ی من و اداره‌ی کشتی‌رانی که یک ساختمان مجزای جداگانه بود گذاشتند و به داخل آن هجوم بردند تا ماجرایشان را برای شوالیه که بر آن اداره ریاست داشت، شرح بدهند. شوالیه به محض این که توانست، گریخت و به نزد من آمد، اما من هم به مانند او برای تعامل با یک گروه آشکارا سفیه چینی[۱] توانایی نداشتم. ناله‌های مردان زخمی (هیچ‌کدام از آنان، واقعا به طور جدی صدمه ندیده بود) تا آسمان بالا می‌رفت و تمام آنان به یک باره به زبانی که من نمی‌توانستم بفهمم، داد می‌زدند. هیچ چیز، حتی دخالت دسته‌ی سربازان کبوترها نمی‌توانست نظم را اعاده کند، از اینرو به فرمانده‌ی دژبانی، یاور همیشگی من در زمان مشکلات، تلفن زدم. فرمانده‌ی دژبانی، بعد از ابراز بیزاری طبیعی از انجام چیزی که او به عنوان کار کثیف نیروی دریایی در نظر می‌گرفت، با خوش قلبی یک دژبان را فرستاد که چینی‌ها[۲] را به اردوگاه زندان انتقال دهد و یک آمبولانس هم برای بردن زخمی‌ها آمد و ما دوباره نفسی کشیدیم.

اگر کاپیتولاسیون هنوز به اجرا درمی‌آمد، راحت‌ترین چیز برای من در دنیا این بود که یک دادگاه کنسولی تشکیل بدهم و به قضاوت درباره‌ی مردان چینی به خاطر زشت کاریشان بنشینم. با وضعی که پیش آمده بود، ما می‌بایست به یک *دادگاه نیروی دریایی*[۳] توسل می‌جستیم ـ سازوکاری که *قانون دریانوردی بازرگانی* برای برخورد با بی‌انضباطی در کشتی‌های ناوگان تجاری در خارج از کشور فراهم آورده بود. این دادگاه از یک کنسول، یک افسر نیروی دریایی سلطنتی و یک ناخدای بازرگانی دریایی تشکیل می‌شود و من

---

1. Celestials

2. Chink به معنای چینی و کلمه‌ای ناخوشایند برای نامیدن آنان است.، [مترجم].

3. Naval Court

این دادگاه را چند بار قبلا در طی جنگ تشکیل داده بودم. متهمان در زمان مقرر برای تعرض به ناخدا محاکمه شدند و اغلب آنان به ۱۲ هفته زندان محکوم شدند و در طی این دوره از مهمان‌نوازی فرمانده‌ی دژبانی که برای مدتی طولانی از دست آنان در عذاب بود، لذت بردند.

مشاهده ناپدید شدن تدریجی نیروی زمینی بریتانیا باعث دل‌تنگی بود. بعد از تسلیم ترکیه، ژنرال میلنه قسمت اعظم نیروهای خودش را به قسطنطنیه اعزام نمود؛ نیروی تسالونیکی مبدل به نیروی دریای سیاه شد و در اوریل ۱۹۱۹ فقط تعدادی سرباز برای فروش ساختمان‌ها و انبارهایی که ارزش بردن نداشت و برای تسویه کلی، در تسالونیکی باقی گذاشته شدند. سپس من هم عزیمت کردم.

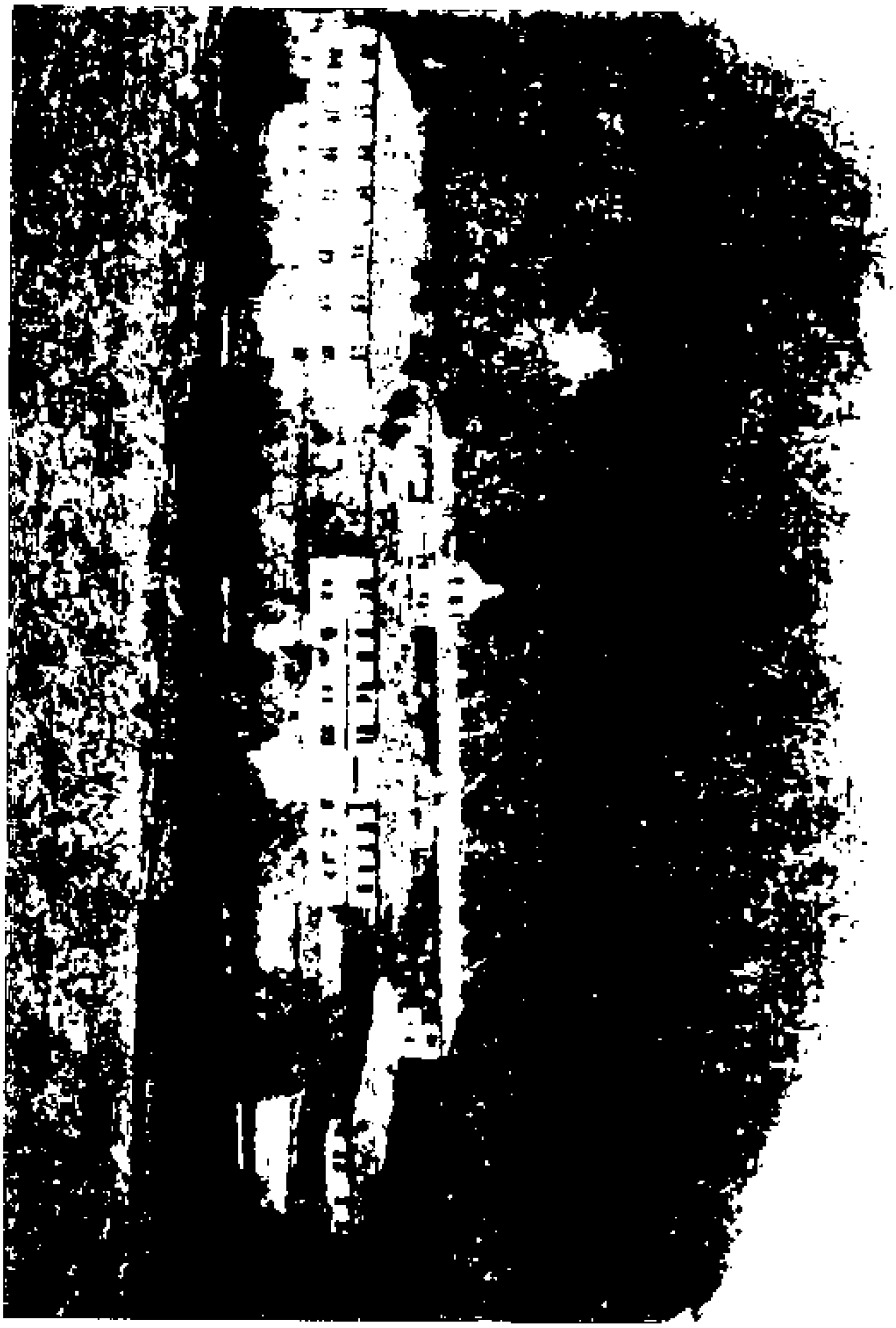
چند ماه در وزارت امور خارجه کار کردم و در ادامه شش ماه مقام جنرال کنسول را در بیروت داشتم، جایی که من فقط به قدری در آنجا ماندم تا قانع شوم که عرب‌های سوریه، چه مسلمانان و چه مسیحیان، در میان عناصر نامتجانسی که زمانی امپراتوری وسیع عثمانی را تشکیل می‌دادند، کمترین رتبه را در میان تحسین‌شوندگان دارند و سپس به علت کبرسن کنار گذاشته شدم.



یک شهرک روستایی بلغاری



بلغاری‌ها در حال رقص "هورو"



صومعه تروآی



راهبان تروآ



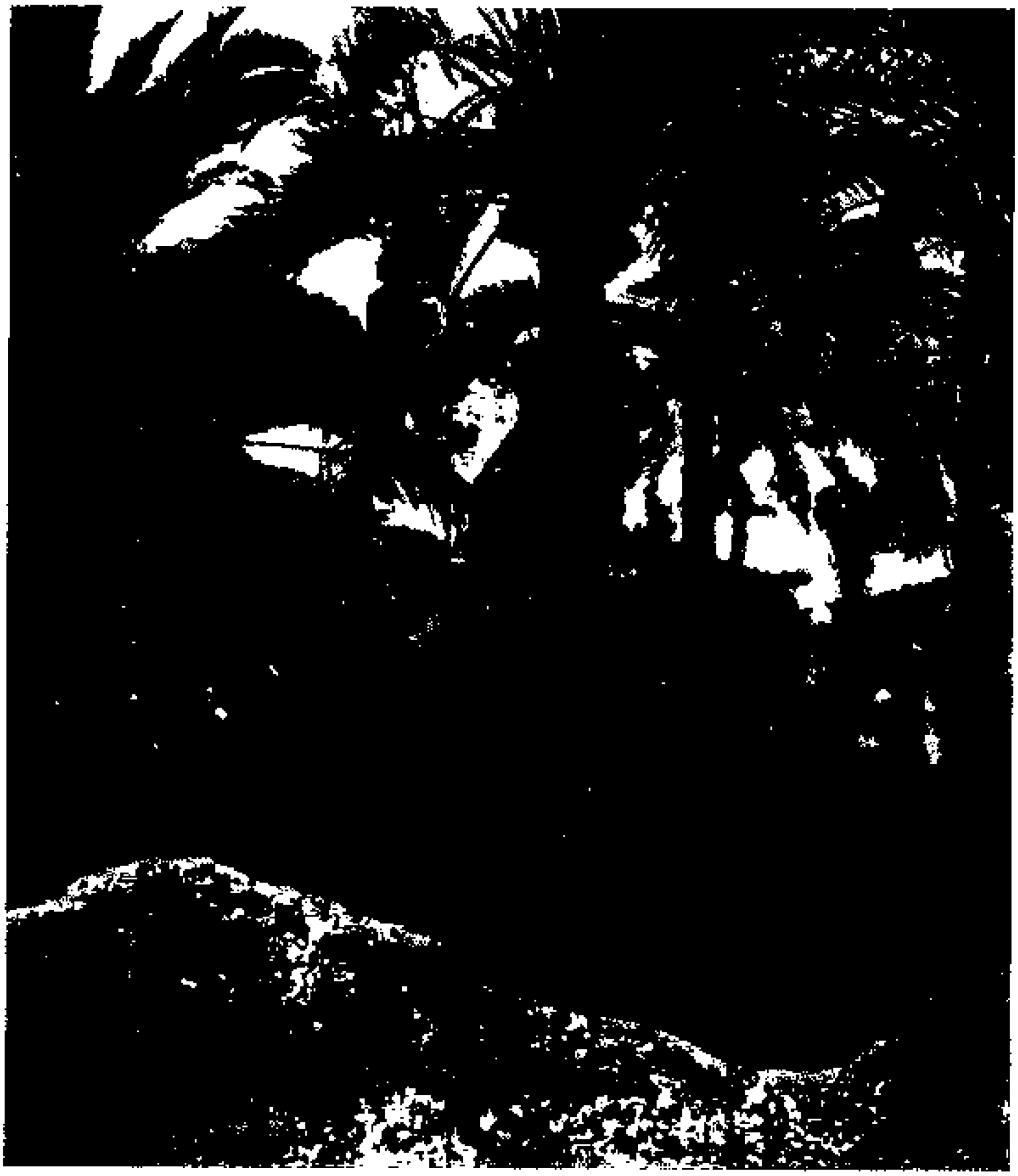
بصره



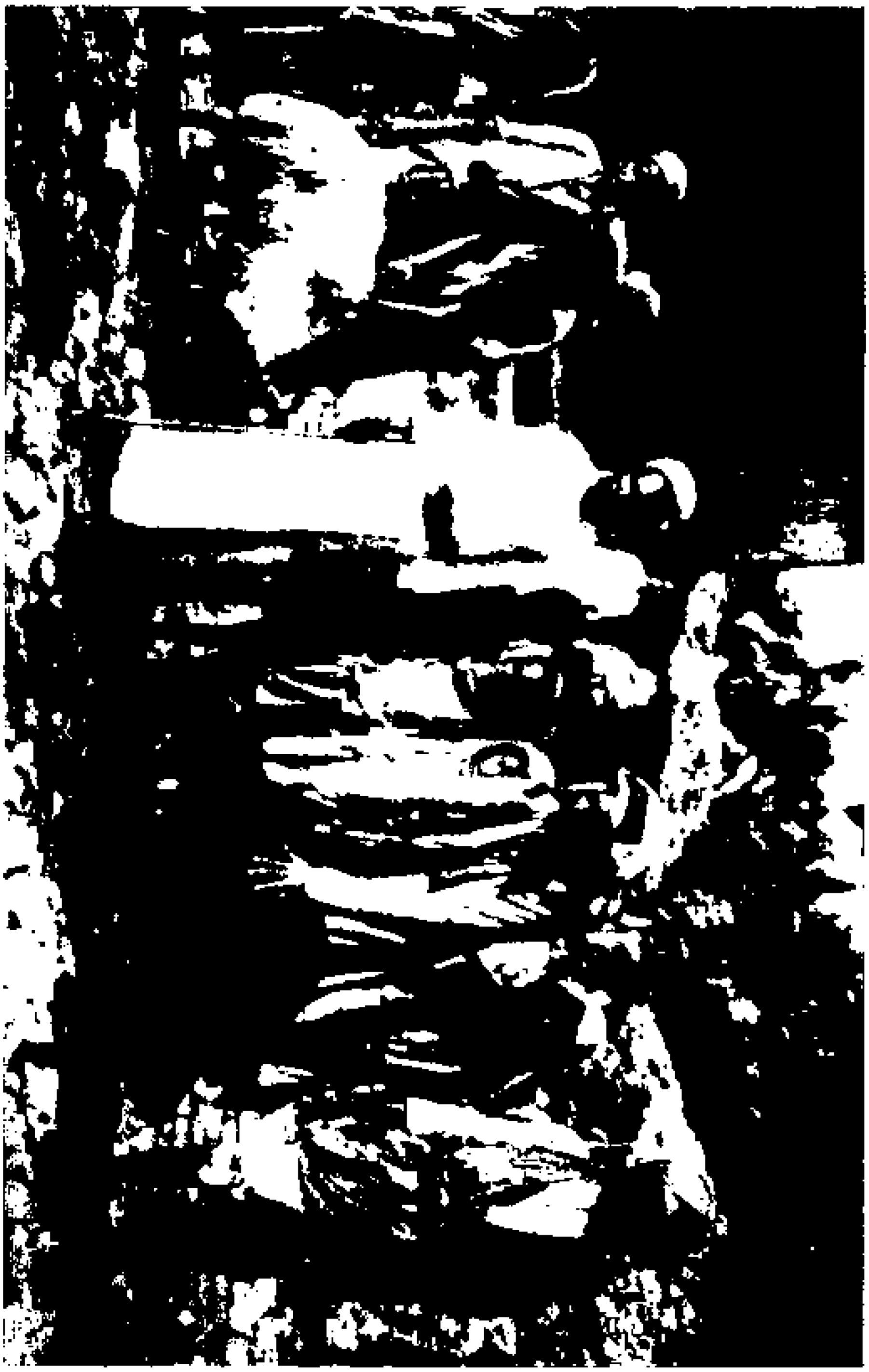
یک کانال در بصره



بردگان خردسال



جمع‌آوری خرماها



خانه‌سازی: قربانی کردن



خانه‌سازی



بانوان کرد



جعفر آقا



چوب فلک



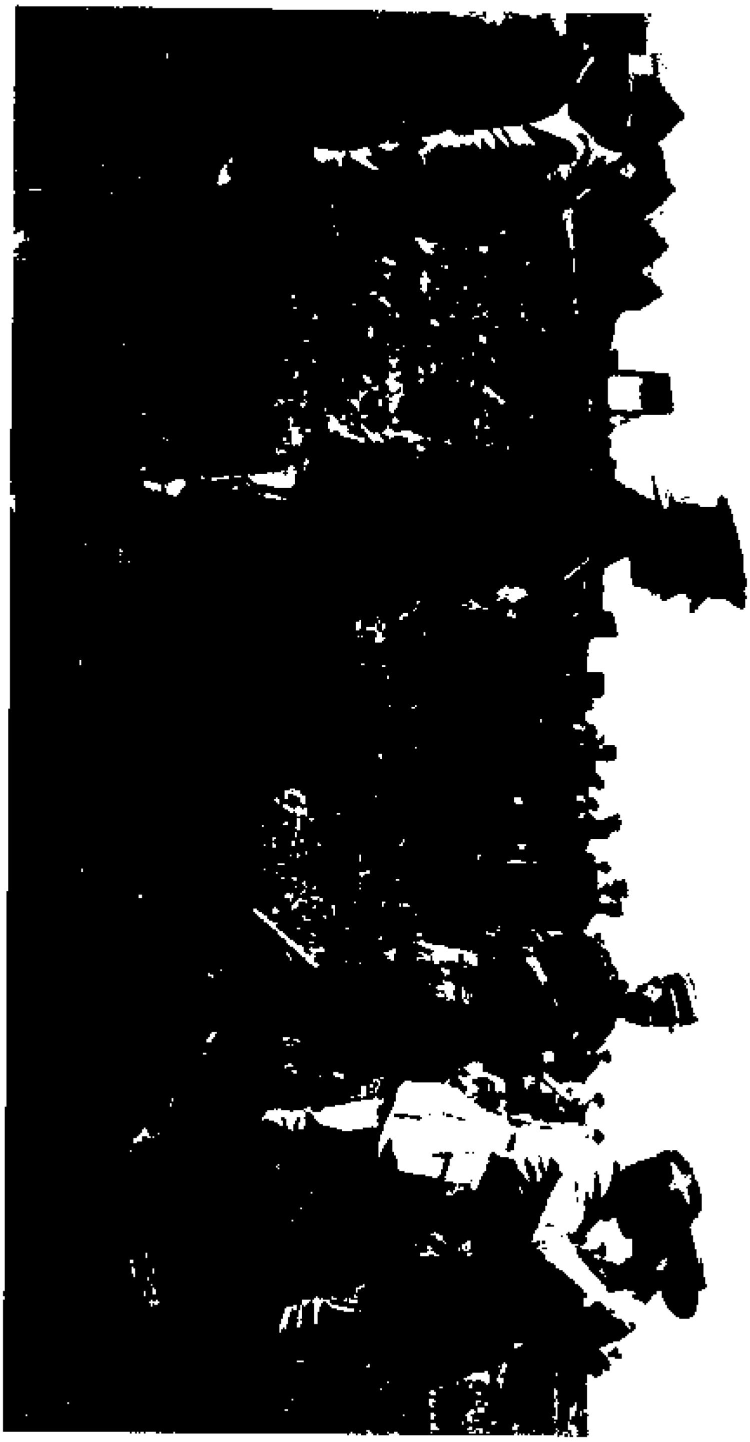
اعدام جعفر آقا



کرتی‌های کوهستانی



اسکله تسالونیکی در روز بعد از آتش‌سوزی



ژنرال گیوما در حال دادن نشان به یک افسر بریتانیایی: یک لحظه شرم‌آور

فهرست نمایه